سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم

کشیده رایت منصور جانب دو حور
بطالعی که بر او لا کند بدو تقویم

قضا ز هیبت او دیده حال شرح نوی
قدر بحشمت او کرده کار شرک عظیم

بروز عدلش میزانهای دهر سبک
بعون رایش جبارهای دهر سلیم

غبار لشکر او بسته راه باد وزان
شهاب دولت او خسته جان دیو رجیم

کنون بجوشد خون خزینهای معن
کنون ببخشد مسمار ملکهای قدیم

نه بحر گردد با عزم او بعیره عبیر
نه کوه باشد با حلم او بوعده لییم

نهاد شاهان پیش نهاد و روی بهم
امیدواران با لی بداد و پشت بریم

سپه کند بکشاد خدنگ دیده مور
چنانکه نوک قلم در شمار حلقه میم

فرو خورد حشرات زمانه نیزه او
چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم

ز نعل خنگش روی زمین که نادره
بر او نگیزه شود همه پشت ماهی سیم

خیال تیغ وی اندر میان پشت و چه
عدوی دولت و دین را میان به رنج

نفوذ یابد زان آب رنگ و زانش قهر
که باد زخم دهد زنگار رنگ او بیم

بگاه هیچ سبک روح تر ز علم شجاع
بروز حرب گران مایه ز خشم حلیم

ده

زدیم فلک از خلق تو طبع نشاط
برو همی فلک از خلق تو شمامه نسیم

زمین ز مهر تو زادی کند بآب زلال
هوا ز خشم تو حامل شود بباد عقیم

از آن شده بود از خلاف در عالم
کثیف ضد لطیف و کریم ضد لئیم

که حکم خیر تو موقوف باد بر شش جهت
زبر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
با عز خداوند قرین بود و هم امسال

مشهور شد از رایت او آیت مهدی
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال

شاهان سرافراز نهادند بدو رو
رایان تونی رای سپر دند بدو مال

بنمود بدو حکم قضا قدرت و امکان
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال

چندان علم شیر برافراشت که افزود
زایشان بفلک برج اسد معجز و امکان

بحریست که موج سپهش گرد برآورد
از دوده فرعون در مجمع اضلال

شاهیست که عزم حبشش دود برآورد
از قلعه بود آنچه ز لشکر جلال

چندان که ابیل دواز دگر به خاست
زایشان بزمین اندر ی زلزله زلزال

شاها ملکا ربع تو چون معجز موسی
شاهیست که با او ز دو حیلت محتال

آموخته آید بچه شیر ز مادر
از عدل تو در بچه نهان کردن چنگال

روزی که همی کرنه اشخاص بارواح
وقتی که همی خندند اجال بر آمال

بر خاک زمین وصل کند باد و هوا را
ورنه باد و هوا بار کشند خاک زمین مال

کز عقل پریشان شود از جوهر شیر
که طبع خروشان شود از دره طلیال

در دام غم خشت تو ز خشت زند سر
کوه از فرع گرز تو بر بر کشد بال

ای آنکه گردد ار تو دارد و کهر استاد
وای آنکه گفتار تو دارد و هنر افضال

کرو هم تو بر خاطر ابدال کند شتی
در علم ازل جنگ زدی همت ابدال

(در حاشیه:)

از کتاب ... ۲۸۵/۱۲۰
... از خوانده کاتب ...
۵۵ ... رابع ...

آموده دارند بر نفس ... سنگ ...
فیض بر کرده و ... خصم او ...
از شنیده ... فضل ... خصیر
بجا شنید ... نفس ... عجیب
و رکبه ... بالاید از خداب ...
بجا شنیدم ... بکاد ...
ز چی ... فضل ...
نظر نفس ... ریاحین در بر ای
تو باکه ... از ... بیم
ز ... سیم ...

در دولت ... عال ...
برخ ... بی در ساعت ...
تا بعدن ... عدل ... اقبال
ظاهر شده ... عدل ...
اندر ... رحم ... کوه ...
و ... نظر ... رحم ...
تا ... بستم ... مال
از ... در ... علم ... دریای ...
طبع ... ظفر ... اقبال
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی ...

نظام عالم ... و ... دولت ...
نصیر دولت ... اول ...
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم
که ... خدا ... دولت ...

سپهر دولت عالیش را کمین زینت | زمین ولایت والیش را کمین کشور

ز عزم اوست هر کامکار صد ناظر | ز حزم اوست هر تیر در صد لشکر

گشاده چشم بدیدار او شهور و سنین | نهاده گوش بگفتار او قضا و قدر

اگر شمایل حلمش بباد بر گذرد | دهد شکوه حلیمش باد را لنگر

وگر فضایل طبعش بکوه بر شمرند | سبک ز عافیتش کوه را برآید پر

لطیفهای عوض را ز بهر جنبش جنس | همی بچرخ برد همتش گرفته نبر

وگر ز جنس عوض نیستی بدین معنی | فرود چرخ نهشتی قرار یک جوهر

چگونه گوید کو کنار باید خواب | کسی که دور اسود از سهر ده بسحر

ازین سپس که همی سهم عدل شاه دهد | بچشم راحت خواب و بچشم ترک سهر

نهفت ملک جهان را ز تیغ نصرت شاه | ضرابطه در پی شکست چشم اندر

که جز بقوت ایمان امر طاعت او | برو نبارد حکم سپهر گرد گذر

کسی که قدرت او بر نهد بدیده قدم | کسی که همت او برکشد بکیوان سر

ز دولتش هوا برگرفته چند جای | ز نصرتش بزمین در گشاده باید در

خیال هیبت او گر ز چشمه عبره کند | در و عبرت بگذرد بجای او بگذر

بجوی آب درش ار بکش نماند هیچ | بروی خاک برش خاره گشته خاکستر

ز نسیم سایه جنبان برو کمر انجم | ز نسیم سایه دامار در و بجز سر سر

چو شیر رایت شه دلبر و بیدل | چو شاخ آهوی شاخ درخت و بی بر

مظفرا ملکا خسروا خداوندا | تراست سپاه است و روزگار حشر

توی که باد نیابد بپایگاه تو راه | توی که خاک نیارد بدستگاه تو زر

ز امن عدل تو در صید باز کبک و کلنگ | ز رشک تیغ تو در جنگ باده گردد زر

بجای جود تو هر التفات هزل نمای | بشان ملک تو آیینه خی گستر

شد ایمن از بلیغ سنگ عمر و دنا
هند مکین تو دو عمر سوم ... سرح و عبر
هند مکین تو و در نگار کار ... بر
جهنده تا که بود ... یکی از عمر ... [illegible]
یکی از شادی و غم در یکی از ... بن
جمال دولت باب و جمال ... عدل ... بر
بنائی تا ... دولت ... [illegible] زبان
و ان عالم از ... [illegible]
میان ... [illegible]

حسن ... ز ... در ... است
روز بازار ... [illegible] است
آب چون ... [illegible] است
باد چون خاک ... [illegible] است
باغ ... [illegible] است
[illegible]

بجا

بیخ ثور است که از شاخ سمن | کز گلش را سپهر پروین است

گرد بستان ز فروغ لاله | کوی آتشکده برزین است

چشمه از سبزه و از خود درخت | چون زمین دگر غزنین است

آب چون بافته از حوض ازباد | همچو پرگار چهره پر چین است

پای چیزی نه پا و دست در و | تا بپا و دست که با نعلین است

بچه ماند بعروسی عالم | که سبک روح و گران کابین است

شه او ز سپید منصور سعید | که همین جسم و آن نسرین نیست

ذو فنون شاهی کاندر فن ملک | بر شاه همتش تمکین است

در لفظش چو لبد شاخ انگیز | سنگ خطش چو شکر شیرین نیست

روشش ثمن دارد و قلمش | گرچه ز باک دو صد ثمین است

جرم آمین کف ... | مایه رزق جهان کفت امین است

چو بها در که ... | هنر و ندر کهرش تضمین است

ان دهر است که در جوزا نیر | بار تو مشش رقم ز تفنین است

وان سوار است که برگردون ماه | پیش او چون زین بر خر زین نیست

ز خون باشد اننده او | دو شه دهر که جز او فرزین نیست

کبک را دل چو دل شاهین نیست | گر کشش پر چو پر شاهین است

هست مریخ نه چون خدمت اوست | هست بهرام نه چون چوبین نیست

جنگ در همت او زان که نه را | همتش بر همه علیین است

جود او کعبه زوار شناس | کعبه کشش در پی زرین است

تکیه بر بالش اقبالش دارد | گر نه تا بدنش دار و فرمست

... بر باد بر آن شخص ... | حاسد او زر و زر فقر نیست

با نقاب ساخته باد ... نقش
تا در ... ساخته باد ... است

از ان ... که بود ... و دیان
سعادت ... در ... بود ...
همه ... عالم ... از ... [illegible]
ز ... [illegible]
ازین ... [illegible] تعالی
چنین ... [illegible] ... فرازی
که اندر ... [illegible] ... و صال
که اندر ... [illegible] ... سخن
بدان ... [illegible]
که ... [illegible] ... تا دم
در ان باغ ... [illegible] ... ز نهال
که ... [illegible]

هر کو درا سپهر تو [illegible]
[illegible] ز روزگار عجب
عقل عالم [illegible]
خود و [illegible] علم را
[illegible]
[illegible]
همه عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گزیده پناهی و حصنی و پشتی   مواصل سکاهی و عزی و مالی
من و خدمت خاک درگاه صاحب   که او را اختر او کس ندانم همالی
ابوالفضل منصور کز نسل آدم   چو ذاتش بعالم نبودست آلی
جهان کدخدائی که از عقل جودش   همی داشت خواهد جهان چون عیالی
چه تخشنت یارب که روح القدس را   نیابی فزون از کمالش کمالی
سراهیش وهم اگر باز یابد   چو پایش نیابد همی پایمالی
توی رای او را نیابت ولیکن   نیابی که نفزاید از وی ملالی
ز مهر او بهشتی چون بهشتی   نهد کین او دوزخی پر سفالی
گمشتی بعلت کس از طبع اگر وی   نکردی نهیب زهیبت نکالی
بجیب امد او رز جیب زمانه   همی بجدش ملکم او بر دوالی
زهی نقطه عهد بخت دولت   شرانه ز دال و نه اشغالی
امل صحف عهد تو نگشاد هرگز   که خود تا در یابدش فالی
توان مایه اعتدال فلک را   که طبع از تو جوید بلطف اعتدالی
توان گوهر احتمال جهان را   که نفس از تو خواهد بصبر احتمالی
همی تا بتقدیم و تاخیر عالم   مقدم تو در هر جوابی سوالی
اگر نیک خواهد ز تو نیک خواهی   اگر بد سگالد ز تو بد سگالی
بلی روز گردون مبادا گزندی   بکی را نگیسی مبادا زوالی

ای جمال تر از کمال قدر این   طوق طوع تو بر مشهور و سنین
ایمن بنیان ملک پرده بسار   بر بسار تو عدل خورده یمین
هر کجا عزم تو قبیله و درید   برکشد رمز حصنهای حصین

تا زرد در زمین بجنبد محور   وانه چیزش نباید اندر طین
خسروا بنده را درین دو سه سال   در مدیح تو شعرهاست متین
هر یکی کرده رایشه انشاد   در سنه اربع و سنه ستین
کراین قطعه کاندرین خدمت   عنصری خواند و کند تضمین
آفتاب وزنان و شمع زمین   میر محمود سیف دولت و دین
آنکه از رو سپهر زیر رکاب   وانکه دار و زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد راند   با خداوند شرق و شاه زمین
کو بدای شاه بنده الیت زا   خاطرش نظم را چنان و چنین
بوده این اتفاق را چو بان   کرده این استانه را بالین
گر ز خوبی که داشت مسعودی   کند او را بدل بدان تمکین
او ثنا گوید و شفیع [illegible]   او دعا گوید و شفیع امین
جز خداوند من که داند گفت   از شفاعت چنین سخن شیرین
لاجرم زین نظم که خواهد یافت   برساند سرم بعلیین
تا بود خاک و باد را همواره   طبع و گوهر ز تفیش و تمکین
[illegible]   صد هزاران نهال باد و مکین
[illegible]   شاه و اولاد شاه و در دین
[illegible] سلطان دنیا زا   شده در فارکی زا فرزین

ای شرق و غرب عالم گشته بنام تو   وی کدخدای عالم و عالم غلام تو
دایم چو نام خویش در اقبال سرخ باد   کار است شرع پیمبر بنام تو
عقد است عقل و واسطه او کمال است   تضمیت عدل و فاتحه او کلام تو

[illegible] دولت [illegible]
[illegible] و دولت [illegible] غلام تو
[illegible] دولت
[illegible] نام تو
[illegible] رکاب
[illegible] کام تو
[illegible]
[illegible] حسام تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انعام تو
[illegible]
[illegible] کام تو
[illegible]
[illegible] دوام تو
[illegible]

در شرط ازفرش دور عهد روزگار | صاحبقران نباشد با احتشام تو
بسیک زد شجاعت و تکبر کرد جاه | کین در وجود رکن تو دید انتقام تو
اکنون اجابت آمد بخت تر از کرد | گردنده شد بجب زمان بر زمام تو
مریخ سرخ چشم و فلک هیاتست و بس | کش بی سپهر دارد و سهم سهام تو
شخص هوا فکنده آسیب قهر تست | شمشیر تشنه خورده زنگ نیام تو
شاه خدایگانا حاجت بود همی | اقلیم عرب را ز جناب حرام تو
چندان هزار تشنه امید که شوند | سیراب عدل فاروق الاحکام تو
هرچند بحر وار با ساتش اند و آن | حاصل کند مراد جهانی تمام تو
اختر بکوب روی منازل چو آفتاب | زیرا که منزل تو شاه به مقام تو
با چرخ ملک دور بدو زاهتمام | دورش مباد جز عمل اهتمام تو
خاقان و کبل خرج تو د تو کفیل آن | قیصر غلام بار تو باد و سلام تو
چون سایه همای همایون کناد بخت | بر خاص جشن خاص تو بر عام عام تو

روی بازار ملک هفت اقلیم | پشت حق و لطف ابراهیم
شهریاری که طول و عرض تنگ | همتش را نباید دست جسیم
کوه با حزم تو نماند سبک | بحر با عزم تو صبور و سلیم
دولتش را مزاجهای قوی | نصرتش را جهادهای عظیم
نه بعلم اندرش سوال درست | نه بعلم اندرش جواب سقیم
پیش سلطانیش آسمان عاجز | پیش مغفرتش آفتاب بسیم
[illegible] شراب طهور | کین او حفره عذاب الیم
معصیانرا بجاش اندر غم | ظالمان را بعدلش اندر بیم

کز جوهرش نظارت آب ابد
[illegible] زند بهوای غضب
[illegible] راحت ابد
[illegible] سود و بدیع
چون [illegible] که [illegible]
در نظارتش [illegible]
[illegible]
وز نظارتش [illegible] رحیم
در باغ [illegible] شاه
برخ او [illegible] بدیع
هر که [illegible] بکار آورد
روی او [illegible] در [illegible]
هر که [illegible] در جهان
[illegible] جان [illegible]
دولتش [illegible]
سخت [illegible] که خدای علیم

بجنگ

جلبشی حکم کرده اند امسال | خسرو شرق را بذات کریم
زرد و سیمی زعرض موکب او | عرصها تنگ تر ز حلقه میم
روی هامون زنعل ادهم و رخش | پر شره چو پشت ماهی سیم
نیزه درچنگ نیزه دار سپاه | اژدها گشته چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل زده | نه چو طبل عدوش زیر گلیم
شاه خرم نشسته باده بدست | کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعر اخوانده شعرای فصیح | یافته اسب و جامه و زر و سیم
من رهی بازگشته نیز بکام | دیده اقبال شاه و لطف رحیم
تاز غیبت اصل و فرع نجار | تا هوا نیست پر و بال نسیم
مجلس عمر شاه را یا رب | در طرب دار و در نشاط و نعیم
دولت او را قرین و اختر یار | نصرت او را معین و بخت ندیم

این بهار طرب نهال سرور | که بفرمان شاه شد معمور
روضه عشرتست و بیضه لهو | موقف رامشست و منبع سور
آب او آب زمزم و کوثر | خاک او خاک عنبر و کافور
شکل او نابوده دست قضا | شبه او ناسپرده پای دبور
صفت او بگوشش دل زده لیک | صورت او زچشم جاودان دور
شده بر موج ماه حسن مولع | گشته در عشق عاشقش معذور
گویی از مایه مزاج فلک | قبه [illegible] زمین پر نور
بعقاسوده با بهشت عنان | بیغا با قبه از ازل منشور
کامران باد و کامکار درو | خسرو عصر در سنین و شهور

ثبت محمود را بان ملک مسعود
روی بازار [illegible] دهم
آنکه بجود [illegible] او [illegible]
دانکه دارد [illegible] حق
آنکه در [illegible] سجود [illegible]
شکر [illegible] حق [illegible]
دانکه [illegible] عدل [illegible] نبود
آب [illegible] او [illegible]
دانکه در ملک [illegible]
جنگ [illegible]
تازیده و [illegible]
تازه [illegible] و نغمه [illegible]
[illegible]
شده خرم [illegible] مجلس
[illegible] دارد
حدیث [illegible]

ای بذات تو ملک گشته جمیل / وی بنام تو زنده نام خلیل
از بیان تو طبع فضل فصیح / وز بنان تو چشم جود کحیل
پیش علم تو آب زمزم زشت / پیش عزم تو برق تیز کلیل
دهر با شور هیبت تو چنان / بحر با بذل همت تو بخیل
دل تو شرع را بحق ضامن / کف تو خلق را برزق کفیل
اعتقاد تو خالی از شبهات / اجتهاد تو خالی از تعطیل
کار حکمت بر بدن دعوی / شغل عدلت خرد بدن تاویل
هر چه سازی ز رهات شگفت / هر چه دانی ز مفردات جمیل
بر تو جوشیدنی صلاح و فساد / وز تو در زدنی کثیر و قلیل
بسر وهم باشوی قیاس / هدم رمز نارسی بدلیل
آسمانی بکوشش و بخشش / وآفتابی بگردش و تحویل
پای امرت کشاده میل بمیل / حصن امنت کشیده برج ببرج
نهی تو نهی و شرط تو آرام / امر تو امر و حکم تو تعجیل
درکشد نهی تو کلیل از چرخ / برکشد کین تو نهنگ از نیل
روز حرب تو گر بحر رفت / اندر اقدسیه قتال و قتیل
تیغ بی زر رد و مرد از تیغ / این بدان آن بدین عزیز و ذلیل
خاکها چهره سرخ کرده بخون / گردها جامه رنگ کرده بنیل
هوش اجسام سوی خاک نزول / جوش ارواح طفل سوی رحیل
گرد و فرز آن نظاره کنند / وز فلک جبرئیل و میکائیل
ز تفنگی ز نعلهای سبک / ز تبرسی ز حمله های ثقیل ::

[illegible] درآتش بیدیو
باره تازی در آید ز نیش اسمعیل
گر زبان آری برآید نیش جهان ازرنگ
گمنی تیغ پیش تیغ بیس که طویل
[illegible]

باد عمر تو باد دوام انباز / باد ملک تو با نظام عدیل
تنگ خوانت جفت شادی و لهو / بدسگالانت یار ویل و عویل
فارسی جشنهای خاص ترا / نوبت سال و ماه گشته رحیل
مرجع ملکها بحضرت تو / چون بجموع مرجع تفضیل

ای سر افراز تاج و دولا کلاه / ملک را تهنیت کشید بناه
شاه مسعود کز قران سعود / نظرش قدر بیش دارد و جاه
آنکه بی مهر او فلک ننهاد / منتهای کلام در افواه
آنکه بی نام او زمانه نکرد / محبت وقت ملک و سعی گواه
بوستان هیبت عدل و حزم / قهرمانیت پاس و درگاه
زور دور و عزم او فراز و نشیب / تیر بین حزم او سپید و سیاه
فتح باب خلافتش بگرد / بد بماند ز شور بهمه کیاه
وآفتاب کفایتش بطلوع / آتشش اندر زند ببابه جاه
کوه زرافشش مهربان زمین / خاره باشد بحر را بشناه
روز بارش مدبران فلک / خاک رو بند پیشش و بیگاه
تازه گشت از طلوع معجز او / شرط پاداش و رسم بادافراه
خیره ماند از قیام غالب او / حمله شیر و حیله روباه
کوه مسعود زخم تیرش گشت / صاعقت این [illegible]
نه دراز از نیزه و تارش / امل خصم [illegible] کند کوتاه
یارب این سهناک روز چه بود / داعی فتنه اندر و بجاه
همه دعوی پرست فرصت جوی / همه معنی گذار و بیعت خواه

چون عدو [illegible] سر [illegible]
همه عهد و [illegible] ز جان [illegible]
پاره دوز [illegible]
[illegible]

شاد و از روی بخت گلگون باد
جشن آبان بر او همایون باد

هر نفس حرص و جوش افزونست
هر زمان خرم و خوشش افزون باد

اختیارش چو نام او مسعود
اقتباسش بفتح مقرون باد

روز اسلام نور کوکب اوست
بر شب کفر از و شبیخون باد

شعله آتش جهادوش را
خانه هند و روی کانون باد

وارث او که جفت ضحاکست
بسته فرمان فریدون باد

گر فلک جز برای او گردد
الف استواری و نون باد

در جهان جز بکام او باشد
نوش در کامش آب افیون باد

گنج کان خازنش نه پر آید
خاک خورده چو گنج قارون باد

زر که نامش بر او رقم نکنند
از عیار قبول بیرون باد

آرزوهای زمانه را امرش
دم عیسی و خط افسون باد

قلب ادبار و قالب خصمش
حبس ذوالنون و بطن ذوالنون باد

فتنه بر خواب امن او فتنه است
همچنین سال و ماه مفتون باد

از در حق جود او دولت
این بغایت رسید و آن دون باد

تا بر و بدهی ز خاک الوان
روی خصمش برنگ الوان باد

گاه و دو ستای عمر بدخواهش
بره خوان شیر گردون باد

جشن و ایام عید و عزم سفر
هر سه بر شهریار میمون باد

عرب را ز آسمان حق گذار است
عجم را آفتاب سایه دار است

ملک مسعود و ابراهیم مسعود
که صاحب خاتم این روزگار است

همایون خسروی کز عدل و انصاف
بباغ ملک او برگ و بار است

نظرهای کریمش با طراوت
بنزد خلقش بی مقدار است
برای همتش معراج جای
برای دولتش نوبت نگار است
عقاب دولتش چرخ بعرصه نازل
بلا بود و برای بعرض خوار است
بدهر جود و دوران بدوزد
بسیار جود و دوران کلشن کمانه
سپهر از روی تاریخ شمار است
جهان از روی رامش عیش ازان در نگار است
ز دولتش دوران کوران و بیگار است
زدوغش دیار روزی و سیح
همیشه بر فضل فایض بی روزگار است
همیشه در جیش کامل نثار است
جهان ز دیوان او فضل بهار است
که گفتی ان او فضل بهار است

چنان شد هیبتش کاری افتاد
که گفتی سهم او روز شمار است

همه احکام کلیش آفریده
همه ارکان جزو و کلش استوار است

نوید بیش کوه و صحرا را شماری
حسامش دین و دنیا را حصار است

یکی با معجز و برهان و دلدل
یکی با رعد و برق ذوالفقار است

یکی خاکی که صرصر زو بیاد رست
یکی آبی که بر آتش سوار است

ازان در پشت ماهی را شکنجه
وزین در دیده کیوان شرار است

ازان بر علم بیطاران تطاول
وزین در مغز جباران خمار است

خدنگش جرم بیجانست ولیکن
بدو هر گونه جسمی جان سپار است

شهاب ار زانکه سنگش قطره ورنیست
که شیطان از گناه و ش سنگسار است

کمان رستم و دستان ببیچی
کم از منجوک بزم شهریار است

قضا را بازوی چرخش بخجید
باندازش کشیدن صعب کار است

بسان پیل یک دیدش بگه کن
بعینه چون پیل یک ویدش هزار است

زمین را هیکل سد سکندر
هوا را قامتش قد چنار است

تنش چون کرد کوهی در سلاسل
تنگ چون گرد بادی در غبار است

نهنگ آب وزدش با دو پرور
گرازان تنگ در رزمش سنه خوار است

حکال و حرب و اندر حمله در وی
بلرزد گر حکاد و سا بهار است

سحب فتنه کاندر خلقت او را
هم از بیخ و به بیخی در مهار است

بیاد ای راوی از آثار شاهان
حکایتها کز ایشان یادگار است

گر ابود ست از ایشان کار و باری
که بر درگاه سلطان کار و بار است

فلک ز ایوان قصرش دید و میدان
همه کفشش گیتی در کنار است

چو میدان موج پیل و اسب و مردم
چو ایوان عین بند و گیر و دار است

زتیغش جوهر تیغ زبان است
که در جوهر دو دوده کار زار است
چو هندی تا نفس از دین و اسلام
ز جاه و ریزش با بر و وقار است
جهانگیری اندر دوران ...
که دور الملک او دور القرار است

خداوندی که با دین و جهان را
امروز دین ز روی زمین و زمان را
که امر دین ز قرآن و علم قرآنست
اگر جوید از قرآن سعی ...
حج ... او رونق ... کرد
دولت او در حقیقت ... پادشاه را
همیشه در ... گروه سایه
... و دولت باز ...

در سر الحمش فصیح بافت بگیر | قائد روحانیان شناس زبان را
تیغ جهاد وشش بطول و عرض بگو | قالب ثابت رده کاهکشان را
موکب منصور او هنوز سپهر از | برزن افغان همی شنید فغان را
کاب سمش رسیده بود به هر | خوانده بر او کل من علیها فان را
قبه هر پایه بر سپاهت او ماه | چون زمگیش همی گذشت مکان را
پیش در و هر هلاک حماد دارد | غول ناورد سجده ثبت میان را
عرصه شطرنج بود کاهر رعت | حرب در وقایه دو فوج گران را
لعب سوارش شاه مات فرزین | آن دو رمه گرگ وان دو مار شبان را
برج حصارش ز حول خبر ملک دید | کرد سجده برهنه برهمنان را
جوهر صفراست تیغ شاه که زش | داد بعرق رجو لیان ضربان را
روی بفوج کرد شعله غوش | سوی فلک راند شاخهای دخان را
رای زنی بر بود بر در پای | رای زنی بر گفت رای جوان را
کامداری که برق رود گذارش | بفکند از پای حصن دبستان را
واند بحری که موج شاخ کهکشش | بر کند از بیخ جرم کوه کلان را
بر عدد لشکرش وقوف ندارد | چیره کشاینده یقین و گمان را
طاف کموج او کراست کو طوفان | صد بکیان بود و غوطه داد جهان را
خیز خمی ده که کاه حمه صر | حیدر خزان نعت خیزران فوران را
رای بند بر سر قلعه بپرداخت | خم زد و پی کور کرد نام و نشان را
چون طلب شه ره گذرش ز بت | تازه بکشاد حوض رنگ روان را
گنج رود زر که هر خازن او داشت | پرده جان ساخت رستکاری جان را
سینه برش راکه کوه موکب او بود | کبش فدا کرد و سود یافت زیان را

دی بتیر ز موکب عصر معدم
عصر بدیع نو یافت اکثر ازان را
لب از ره بحر بکاه نبارد
دعوت حرب تو ز تیره نو شیر زبان را
تیغ کمان ابن لیس زیغ تو بنود
تیر ز افغان کند و کمان را
جان کرد در دیل صد کلاه زو
بر بکیاران در دم صد بشک داد
شکل فرو تو ذات فضل بیان کرد
تا بر اعجاز دید حسن بیکار را
بیدرود کند حسن بیکار
دل از قیاس دل شجاع جهان را
دین تو آباد و ملک تو آباد
هر تو آباد بهار و خزان را
کرد و جو باست بهر کین آری
قاطع حجت و دوال سرطان را

خسروا بخت پاسبان تو باد | قاهر روم همرهان تو باد
مشتری نامور بنام تو گشت | مشتری جا نور بیجان تو باد
صبر کیوان و تیزی بهرام | ارز کاب تو و عنان تو باد
منبر عدل و خطبه انصاف | در زمین تو و زمان تو باد
شجر دولت موافق را | نشو در صحن بوستان تو باد
جگر تشنه مخالف را | آب از چشمه سنان تو باد
لاف بر تابیان شست قضا | همه از قبضه کمان تو باد
روش سرعان سهم الغیب | همه بر شهره کمان تو باد
هرچه در کلک روزگار آید | عدل آن چشمه بنان تو باد
هرچه بر عقل مشتبه گردد | کشف آن صخره بیان تو باد
لب دریا بموج خیزد اندر | حاکی در رادی جنان تو باد
هرم مه چون هلال و بدر شود | نقل گران و فرص خوان تو باد
گر فضا آسمان نفرساید | اوج قدر تو آستان تو باد
ور فنا بر جهان بگشاید | عرصه فضل تو جهان تو باد
تا کم صحبت میان طلبد | کمر ملک بر میان تو باد
نکر شکر نعمت ایزد | قسم کام تو بر زبان تو باد
فسح فتح و صید شاه آورد | اصل دستان و داستان تو باد

موکب جشن خاص شاه عجم | اندر آمد بساحت عالم
چتر میمون ماه پیکر او | سایه گسترده بر بنی آدم

ملک باد و در فلک مبارک باد
ملک تو در موکب ایام ایمن
جنود ای موکب دانش دریا
آنکه بساحت بیکار دم
خون بکسب ز بیکار آتش ناید
دایکو ازو بلند آتش ابد
نام او نقش گرد و بر خاتم
خلق دارد حرارت و رفتن
حصن میدان او و بهمن حرم
تیغ او جلیله بخفت روح
دین کامل و دولت جم
دو لشکر از تیغ بازو رنج
از فلک شبه از بنجم ادم
بنیان او بر کیان نشاط کند
عزم او لشکری ابد و معظم
کرد او در ره کیان و داد
خرم او با ره خرو و عالم

در سر مجلس فصیح بافت بنگر
تیغ جهاد وش بطول و عرض گوهر
موکب منصور رو هنوز مهر از
کاب سهم [illegible]
قبه [illegible]
پشر [illegible]
عوصه [illegible]
لعب سوار [illegible]
برج حصار [illegible]
چو هر صف [illegible]
روی [illegible]
رای ز [illegible]
کامدار [illegible]
وآمد بحجر [illegible]
بر عدو [illegible]
طاف [illegible]
خبر خفی [illegible]
رای بند [illegible] بر پرداخت
چون طلب شه ره گزینش رتبت
گنج رو را زانکه مهر خازن او داشت
سینه برش را که کوه موکب او بود

قاهره و خانان شستان زبان را
غالب تا ثبت راه کاهکشان را
بر زن افغان همی شنید فغان را
[illegible]
[illegible]
تازه و گلشاد حوض رنگ روان را
پرده جان ساخت رستگاری جان را
گیتی فدا کرد و سود یافت زیان را

دی بهتر بر ملوک عصر مقدم
عصر بدیع نوبافت اکبر زانرا
[illegible]
دعوت [illegible]
تیغ کمان [illegible] کمان را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکل [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
کالبد [illegible] سرطان را

این مجموعه
بهشت جلد دیوان است
از هر قصیده دیوان رودکی
۲۸۰۰ بیت است بیشتر از
۸۰۰ بیت از رودکی چاپ شده

خسروا بخت پاسبان تو باد
مشتری نامور بنام تو گشت
مهر کیوان و تیزی بهرام
منبر عدل و خطبه انصاف
شجر دولت موافق را
جگر تشنه مخالف را
لاف پرتا پان شست قضا
روش سرطان سهم الغیب
هر چه در کلک روزگار آید
هر چه بر عقل مشتبه گردد
لب دریا بموج خنده اندر
هرم مه چون هلال و بدر شود
گر قضا آسمان نفرساید
ور قضا بر جهان به بخشاید
تا کرم صحبت میان طلبد
شکر شکر نعمت ایزد
فتح فتح و صید شاه آورد

قاهر روم فرمان تو باد
مشتری جا نور بجان تو باد
از رکاب تو و عنان تو باد
در زمین تو و زمان تو باد
تلو در صحن بوستان تو باد
آب از چشمه سنان تو باد
همه از قبضه کمان تو باد
همه بر شهره کمان تو باد
بدل آن چشمه بنان تو باد
کشف آن محضره بیان تو باد
حالی در روی جهان تو باد
نقل گران و قرص خوان تو باد
اوج قدر تو آسمان تو باد
عرصه فضل تو جهان تو باد
کرمک بر میان تو باد
قسم کام تو بر زبان تو باد
اصل دستان و داستان تو باد

موکب جشن خاص شاه عجم
جسته میمون ماه بگراو

اندر آمد بساحت عالم
سایه گسترده بر بنی آدم

دل بداده بر فلک مبارک باد
شوری ملوک و نام او هم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حصن [illegible]
تنش [illegible]
دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عزم [illegible]
کرده او [illegible]
خرم او [illegible]

خسرو را بخت پاسبان تو باد | تا مهر روم مهربان تو باد
مشتری نامور نامور گشت | شهری جانور سکان تو باد

[illegible]

فتح نتیج و صید شاه آورد | اصل دستان و داستان تو باد

موکب جشن خاص شاه عجم | اندر آمد بساحت عالم
چتر میمون ماه پیکر او | سایه گسترده بر بنی آدم

در وزارتخانه پاریس
شیراز

ای شهنشه که ملوک عصر مقدم
عصر بدیع تو بافت اکنون را
دل ز تب از تو بجز بکاه نیارد
دعوت حرب تو فزون و تیغ تو نبود
تیغ کمان دار پس زتیغ تو کمان را
جود ز کردار در دل صد کلاه ز تو
چرخ بار ز ان درم صد شک دهان را
نکل فزون تو ذات فضل بیان کرد
بجود ز دو که جنس بیکار
دل از تاب دل شجاع جان را
دین تو آباد باد و ملک تو آباد
هم تو اراست بهار و خزان را
کرده جوانست بهر بنفو کیتی آرای
تا طلوعت دو دل سرمان را

در سر مجلس فتح باف بگیر | قاعده و قانیان نشستان زبان را
تیغ جهادش طبل و عون گوهر | قالب ثابت ره کاهکشان را
موکب منصور او هنوز بمهر از | برزن افغان همی شنید فغان را
کاتب سهمش رسیده بود بهر | خوانده براو کل من علیها فان را
فتنه هر پایه بر سیاست او ماند | چون ز نهیبش نهی گذشت مکان را
پیش در و هر هلاک صاعد و وارد | غول نیارد سجده بهیبت سبان را
عرصه شطرنج بود خانه هر رخت | حرب درد قاعده و فوج گران را
لعب سوارش شه مات فرو فوت | آن دو دریه گرگ و آن دو ماه بتازد
برج حصارش زحول خبر ملک دید | کرد بسجده برهنه برهمنان را
جوهر صفر است تیغ شاه که از تیغش | داد بعرق زجو لبان ضربان را
روی بفتوح کرد شعله خورش | سوی فلک راند شاخهای دخان را
رای رفیع پر بود بر در پای | رای زنی پر گفت رای جوان را
کامداری که برق رود گذارش | بفکند از پای حصن دربستان را
وآمد بحری که موج شاخ کمینش | برکند از بیخ جرم کوه کلان را
بر عدو لشکرش وقوف ندارد | جبهه کشاینده بعین و گمان را
طاقت کموج او کراست که طوفان | صد بکیسان بود و غوطه داد جهان را
خبر خفی ده که کاه جو هر صر | جبه خزینه نخبت خبر زبان تو را
رای بند بر سر قلعه بپرداخت | خم زد و پی کور کرد نام و نشان را
چون طلب شه ره گذرش رتبت | تازه بگشاد حوض رنگ روان را
گنج روز زر که مهر خازن او داشت | پرده جان ساخت رستکاری جان را
سینه برش را که کوه موکب او بود | گنجش خذ کرد و سود یافت زیان را

نور کیسه ز قدرت قدرش | صحن میدان او چو صحن حرم
گرگ با عدل او چو اندر خواب | نزند راه کاروان عجم
در جهد پاس او بشیر فلک | اگر اندر قند بشیر علم
درم از نهیب آن فزار آرد | باد چو خویش منش بقلب درم
هر نفس چون نفس بیفزاید | چو دار و ذل مال و عز خشم
از بر عرض خوان همت او | بر فکندست خویشتن بشکم
ملک بر عرض ملک پرورد | وقف کردست خویشتن بستم
تا ز اصلست بار باد فرع | تا بوجست باز گشت قلم
دولتش خویش باد و بخت ز تخت | نعتش منش باد و حاسدم
عقل و هوشش همه بتاج و تخت | چشم و گوشش همه بزیر و بریم
احتشم او چو نام او مسعود | مجلس او چو بخت او خرم

کار مسعود تا جدار ملک | تاج شاه هست کار و بار ملک
فلک آورده یمن و لیر از خلد | یمن داد و ویسار ملک
رانده کلک شمار کیسه قضا | عدلی عدل بر شمار ملک
کرده رای فطار و ارقدر | سخنی بخت در قطار ملک
زسد عقل اگر دو راسه رود | در تک و هم بی غبار ملک
هر چه شاه این آسمان سنجد | خور سنجد گر عیار ملک
بر گرفت آدمی و دیو و پری | مذهب و سنت و شعار ملک
دین و دنیا با فرید و نهاد | افرینند در کنار ملک
آفتاب از زحل نیارد خورست | شرف عرض حق گذار ملک

وصل از قوس بر بدانست
فتح نقش شاه و خوار ملک
آب در او دیگر آتش افزود
جوابسه تیغ آبدار ملک
[illegible]
تا چون سنگ رنگ کار زار ملک
[illegible]
تا زنب دار دور او
سا به سرکرد کاوس ملک
[illegible]
که قرآن کرد باد و فار ملک
منزلی باخت عاشی بر دوخت
عزم سوده و کمر گذار ملک
[illegible]
نه زمین شعله و شرار ملک

گرد و افغان و عنت و حرص | پرورد موکب سوار ملک
جز نگاری پرون نشد زبان | نکند از پرده نگار ملک
کردان کوته باز رسی | کاندرو فتح بود یار ملک
نشنوانند صدای کوه ترا | خبر همه کرو فسه کار ملک
تن بفرمان مشرکان ورود | اندرین عهد ذوالفقار ملک
همچنین رسم تاجدار باشد | مقتدا باد روز کار ملک
بار و رکشته حال و مه بظفر | شاخ شاداب اختیار ملک
دست برسر گرفته و الی ظلم | ازوده و بند و گیر و دار ملک

در دو دور خلافت رسید و عهد ولی | بهار کاه هما یون حضرت اعلی
بهار کاهی کز خسر عدد منش جو بد | ز ظل پرده او دوشش آفتاب ردی
بهار کاهی کز حرص طاعتش خواهد | ز لفظ حاجب او گوشش روزگار ندی
بهر ماه بهاری شکفت حضرت را | گشاده چهره بر انگار نامه ها نی
گل نشاط و سرورش بر ملک عجب گشت | هنوز عهد توی نا گرفته بود جدی
یکی بروی نما شا نخجک رود ورای | گری کند که برای نخجک رود رگی
نهاد گوی رضوان شاه آرایش بر | میان هر دو سه کاهی نهالی از طوبی
بنگل و حیات حرم سپهر معنبر است | اگر نیارد با او بقیه کرد مری
خرد بیا حشاد بر دلیل فرمان ده | چنانکه عادت باشد بموسم اضحی
نقش نامه تکبیر کرده اید و گفت | که قصر خسرو کعبت و نخجک رود منی
بزرگوار اشعرا که شهر غزنین است | چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
ورانکه عالم صغری ز نخجک رود نخ د | نباشد الا عضوی کهنه ز عضوی

خدای زین بنا در او زین و دنیا کرد
بغز دولت محمود چون خسرو دوری
نظام دولت محمودیان ملک مسعود
امین عهد و امام و معین دین هدی
ستوده سیرت شاهی که در بزرگی حلمش
[illegible]

سپهر مرکب او باد و مهر کوکب او | ستاره نقش بباد و زمانه گیتی عزی
براق همت او اوج مشتری و زحل | سریر دولت او فرق فرقد و شعری
نه از جمالش لمیع جمال را بسری | نه در کمالش عین کمال را دعوی
بدین عیار سپرده رسول آل رسول | بخت و ملکش تشریف و عهد لوی

ای ملک از جمال تو فزوده کار دیار | مسعود بخت و شاخ تو مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پای قدر تو آسمان | در سوده زیر سایه چتر تو روزگار
هم کف راد جود تو از تیغ درفشان | هم مجلس خرم برای تو از تیغ حج بار
عهد زمانه عهد تو آورده بر کف | دور سپهر دور تو پرورده در کنار
فارغ نشسته خرم تو از جمال چرخ | ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار
نادر نشسته پاس تو بر تاج تاجور | تا بافته برق تو بر یک سپهر شهریار
سلطان در درگه تو ... شاه دین پناه | نجم سپهر نوردی و خورشید حق گذار
گیتی دل تو جوید هر ساعت اندر | گردون در تو گیرد هر لحظه اعتبار
آتش بعجز پال بعیوق برکشد | چون همت تو چند تن در دهد بکار
دندان و چنگ در زده در کام و کف نهنگ | از هیبت تو دیدم در پرده شکار
مشرق امید خواندی از تو فضا | گر جیب آن شکافد صبح امیدوار
نجم شهاب گوید سهم تر از قدر | گر زخم آن خورد شود شیطان جان سپار
رخش در خشش نعل ملک راست در زمین | آری در خشش باشد از نکوئی پایدار
امید من یک سانده زیر رخش زخاک پای | گوئی بنافه خواهد باد از رخش غبار
پیش از خیال تو تیش که حمله کاتش | لشکر فرو گذارد و در دیده سوار
صمصام شاه چون زهر چاشنی دهد | زخمش نکو نیاید از زخم ذوالفقار

[illegible]

آفرین بر شاه و جشن شاه باد | جشن تیر ملک آرای او هر روز باد
دست بذل از گنج او کوتاه نیست | دست عدل از جشن او کوتاه باد
روی گردون گرد درگاه بخش | اوج کیوان صدر درگاه باد
از فاتش خاک روب پیل گوش | در آستانش گنبد خرگاه باد
سیر غرورش در بلاد اهل شرک | رهگذار ایدون چو سیر ماه باد
ظل عدلش بر سر خلق خدای | پایدار ایدون چو ظل جاه باد
گر ستاره بر براق همتش | اوج خواهد اوج درگاه باد
در زمانه بی سلاح نصرتش | جنگ جوید شیر و روباه باد
در فضای شرق و غرب از خرم او | سال و مه منهی کار آگاه باد
تنگ دیدار زو نگاه خیر ... | نوبت پادشاهیش دیبا در فراه باد
مشتری با عرض او هم نام گشت | عرض او با مشتری هم جاه باد
در جهان فتح او را بام عصر | در جهان ... فواه باد
روز حرب از جنبش و خنجک در او | پس جنبه بدین عادت بدخواه باد
دم زده گردم بد بدی زان عمل | از رو ... در حرب او جولاه باد
چون خم ایوان کسری در حضر | بر تنم قصرش خم درگاه باد
چون بنات النعش صغری در سفر | آخر جنبش صد و پنجاه باد
آنکه از فرمان او گردن کشد | سنگ زد بر دیل وا ویلاه باد
و آخرش مانند راه کهکشان | بی ستور و بی جود و بی گاه باد
تا بود با نقش نالان ناز جفت | حاسدش را ناله دراز نقاه باد
رزم و عز و بزم جشن فرخش | کرد نکالش کرده که ناگاه باد

تا بدرو ... فلک بدارد ... [illegible]
... از جمال ... [illegible]
آفرین بر شاه و جشن شاه باد ... [illegible]
نظام ملک و دولت ... تاج ... [illegible]

کنون که کرد جهان در پناهش لشکر / کنون زند فلک بر بساطش خرگاه
ز شرم جاهش عیوق بر نیارد سر / ز بیم عدلش بیجاده بر ندزدد کاه
گناه کار بپرهیزد از مظالم او / که دست و پای کو رهی دهد بر و بگناه
شاهی که بدان فر ایزدی نگرد / بگوید اشهد ان لا اله الا الله
دلی که آینه فکرتش بچنگ آرد / درو به چند روزی که غیبت زان آگاه
کسی که خواهد کز همتش سخن گوید / دراز گردد ش اندیشه و سخن کوتاه
ضمیر گردد تیرش دل مخالف را / از آن چو تیر همی محترق شود که گاه
ببرد گر ز گران سنگ باد گیتیش / چو تنگ پشت سر اندر کشد همی به راه
ز هیبت بارد با خشم او زمانه برق / نکرد بار در چشم او زمانه نگاه
نهیب حمله او دید چرخ شد چند / نشاط خدمت او چرخ کرد گشت دوتا
مظفرا ملکا خسروا خداوندا / همی نباید بر شاهزاده گیتی گواه
بدین صفت که رسیدی رسیده بر تو چنین / خبر عیان شد و بفزود بر یکی بجاه
فدای چشم بد از عرض تو نگردد نام / که صدر دولت و دین و عرش مسندگاه
همیشه تا بهم آرند با سماع شراب / همیشه تا بنگارند بر سپید و سیاه
نهال ملک نشان و بساط عدل بپر / رضای ایزد جوی و بقای سلطان خواه

باد بان بر کشید باد صبا / معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دریا شدست پر صورت / جانور گشته صورت دریا
شاخ چون کرم پیله جو برخویش / بر شد گرد تن همی عمدا
سبزه اندر حجاب شبنم / سر ز هستی کشید بر بالا
از پی شرط مهر عقد نکاح / گشت حامل بلؤلؤ از دریا

آنکه ارزانست مر او را همی [illegible]
[illegible]
چشم ما [illegible] جمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ملک [illegible]
آنکه اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سم او در عدو برق را بنمود / گفت ازین اصل گشته ایم جدا
نکشد بار حکم او کونین / چون کشد طبع او همی تنها
ای متابع ترا سپاه زمین / وی موافق ترا نجوم سما
گر ز مهر تو دام سازد عقل / اندر آید بدام او عنقا
ور ز جود تو مایه گیرد روح / ذات او صورتی شود پیدا
تا برآرد هزار نعت بسی / در شب و روز گنبد خضرا
همه امروزهای دولت تو / باز پیوسته باد با فردا
دهر پیش تو مانده دست بکش / چرخ پیش تو کرده پشت دوتا

روزگار عصیر انگور است / خم از آن مست و خنک مخمور است
خیز تا سوی باغ بشتابیم / گرمی و میوه اندرو سور است
سیب سیمین سلب چو گوی بلور / با چو تو خاسته بر حور است
خوش ترنجش زرد چهره آبی / طبع مرطوب و رنگ محرور است
شاخ امرود کوبی و / وسته و گردنای طنبور است
نار رسیده ترنج بار ورش / چون قمع کوزه و چو سکور است
نار از و نار دانه کرده جدا / چون غوشکهانهای زنبور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر / جام زرین خواجه منصور است
صاحب عالم آنکه عالم فضل / تا ز املاک او دست معمور است
ثبت از علم و عقل او بیرون / کار دنیا و شغل عقبی پاک
هر چه در سطر لوح مسطور است / بر هوا و رضاش معمور است
چرخ با اوج قدر او باطل / بحر با موج کف او زور است

نظم نقطش چو گوهر منظوم
ز خطش چو در منثور است
نقشبند طراز [illegible]
صد هزاران ز آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در تک ایشان چه که باد وزان | که تو کوی فضای مقصد دراست
شکل او بی شکال بر چیزی | تنگ شکل شود که مجبور است
قالب نصرتست و نصبت بدیع | که بر و ذات خواجه منصور است
ایزد از عرض خواجه دور کناد | هر غرض کز مزاج او دور است
دل او کنج راز خسرو باد | تا ازین راز دار گنجور است

باز آمد آنکه ملک بدو کار شد | باز آمد آنکه تخت بدو بختیار شد
بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت | در دست عدل دولت او دستیار شد
بیدار بود فتنه کنون مست شد خراب | سرمست بود دهر کنون هوشیار شد
باطل همی نمود سواری پیاده شد | باطل پیاده ماند چون حق سوار شد
زان پس که ناامید بار بر اسلام شد | دار القرار دیدی و دار الفرار شد
باران رحمت ملکت بر غبار زنگ | کامد ازان هوای بدو بی غبار شد
آنشد که هر که خواست همی کرد هر چه خواست | انصاف را بطبع جهان جان سپار شد
بیچاره بی قرار همی گشت روزگار | تا بر نشست سیاست سیفی سیار شد
شاهی که لفظ سیف بجاه خطاب او | صمصام آبدار شد و ذوالفقار شد
اورا سزد که سجده برد فرص آفتاب | کش حفظ بر زمین و زمان پایدار شد
کس را نبود ملک و جمال از ملوک با | او را جمال یوسف با ملک یار شد
نقاش وهم صورت ابرو هوا نگاشت | از لطف طبع او همه بر نگار شد
اول که شاخ گل بوجود آمد از عدم | بخار بن گل شکفته کامکار شد
چون دست دوست و دشمن خسرو بدو رسید | یک بهره گل بماند و دگر بهره خار شد
ای کرده اختیار زگیتی ترا خدا | گیتی بطوع بنده این اختیار شد

بر دو نورش زتابتات شکوه | داده پیرش زحادثات سکون
بار در بر گرفت باطل دست | باز بر هم نهاد فتنه جفون
رام شد رزم چرخ تیز درشت | رام شد رام و هر شد هرون
آب در جوی دهر گشت گلاب | ظلم در کام نوش گشت افیون
بر کشید از نیام صیقل ملک | سیف دولت ستوده آینه گون
چشم زخمی که بر بدی زد، بود | بر زند خویشتن بشرک اکنون
رای سیفی سرای پرده فتح | سوی هندوستان برد بیرون
از تف تیغ لشکر اسلام | برگ گلشن در بچو شد خون
میغ بندد بلا وزد زند | بشکند پشت عمر کافر دون
نه چنان زاله کش بگرداند | زاله زنان بکشتها بفسون
یکجهان بت پرست و بت چینی | لکد روزگار کرده کنون
پای رایان گرفته دست زمین | بلکم درکشید چون قارون
خسروا چون ولایت آذر | آمد اندر تصرف کانون
رز آذری فروز چنانکه | دل جهال باشدش کانون
آذری کز نهیب سوزنش او | شور بخت راسل ملعون
آذری کاندر و جوهر اوست | جوهر دیو بابل بود او دون
تا جو گوارنده حرص جمع کند | خلق را کرد آتشش اکنون
باز ملک را تو دار قوی | خانه عدل را تو باش سکون
امر تو باد بر زمانه روان | بد سگالانت مدبر و مجنون
نیکخواهانت مقبل و شادان | عمر تو باد بر ازل مقرون

شاهنشه عالم که بود دست بعالم — عالم زره عادل تر از انسی و جانرا
محمود جهانگیر که بشکست جهاندار — در ناصیه دولت و حکم فرزانرا
چون تیر همی راست رود گردش ایام — تا بار زدی عدلش نجم آورد کانرا
با طاعت او عقل نیامیزد با مغز — بی خدمت او عقد نبست میانرا
جا بگیرد ز جا بازرود روز سواری — یک نقش نشد ساخته نقاش کانرا
ساکن کندی طبع هوا بادرکابش — گر نه حرکت بردهی دست عنانرا
روزی که اجل مست شود در طلب جنگ — وقتی که اجل بسته ده تیغ و سنانرا
گیرد ز فروغ روی دلیران سواران — گردی که عدیل آید گرد بر فانرا
گاه این بجگر جفت بود پای نبرد — گاه آن نفس یار شود باد خزانرا
ابلیس کنف وار در آرد بکف — چون تیر برآرد بکف گرز گرانرا
از نیزه او چنی باآگهی او — او تیغ چون شب علم شیر ژیانرا
همواره جهاندار معین باد و نگهبان — این دولت پاینده و این بخت جوانرا
تا ملک و خان قبله نگاه و تنارید — جز درگه او قبله مباد ملک و خانرا

بدیع صنعت شب و دیدن ستاره و داد — بروز دیدن که سپهرست پر ستاره ز تاب
زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر — ز گل نماند میان هوا و آب حجاب
گل غنوده ببوی از بهشت یافته فر — چو نیک بختان بر خواست باشادی از خواب
تو گوبی او در بلبل که غنوده بود او — غنوده بود بتلقین خواب راه صواب
کسی که رنگ غرامتش نماید اندر چشم — ز روی عقل نباشد برو دلیل سباب
چگونه شد که جوان شد ازان پس که — درخت را ابر شاخ بر نشان غراب
گلی مستی بستان نگاه کن گو بی — گو ابر ساختست ور از شراب داده

[illegible]

مگر که فرع قوی حال تر ز اصل بر آید — عقاب گیرد هر سر همی پر غراب
دل مخالف ملک ز نهیب تاج او — چو زر گشت بر او تافته تب عناب
ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش — روان دشمن شد جهنده چون سیماب
نشان قبله طاعت شناسی ار کنش — نشان قبله طاعت بود بلی محراب
بسی نماند که باران ابر رحمت او — برافکند ز جهان بنا غروب سراب
روان رستم گر بادره بجرب شود — گر زخوار ره و چون کبوتر از مضراب
ز بس عمارت ملکش جهان شود گرید — تکو بار وکس شراب مست خراب
خدایگانا فرمان تو براند و بداشت — زمان بدست عنان و زمین ببای رکاب
توی که سهم تو بر تابد از جواد خنگ — توی که خشم تو بستاند از زنور لعاب
فرو گرفت چپ و راست بد سگالی — سپاه هیبت تو چون حروف اعراب
همیشه تا نبوزد و بدی بکار شود — لباس توزی و کتان دقاقم و سنجاب
جهان تو جوی و ولایت تو گیر و گنج تو بخش — سپهر نوران و بزرگی تو ورد کام تو یاب
بزرگ خیز تو چون سایه بلجا آرام — ز بیم عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

شاها نظام ملک و قوام جهانیا — با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشمت بجسته بادی در چشم دیده — جسمت کامکاری و در جسم جانیا
چون مدت رسول بپایان ستوده — چون رحمت از خدای بنیکی نشانیا
گوبی دعای انچه بگوبی بدان رسی — گوبی قضای انچه بگوبی بر آنیا
گردون ز ... گنجه وری همی — یک بقعه ورای بند و ستانیا
همت بلند باید کردن که تو هنوز — بر پایه نخستین از نردبانیا
ما بدون شنیده ایم که صاحبقران شود — هم نام تو کسی ملکا و توانیا

[illegible]

دزدی که ره گرفتی و بر کاروان نیا
آمد کنون به بدرقه کاروان نیا

بس کرد ناله کردن چون کوی و بردو
کرد و بی ز صولت تو صولجا نیا

خوابست حیله فتنه بیدار گشته را
چون گشت چشمه تیغ ترا پاسبانیا

تا در جهان نیارد حاصل زر و سیم
کس نعمتی بزرگتر از زر کانیا

پیوسته باد با تو بار و زر کار
عز و بقا و مملکت جاودانیا

عالم شکسته خصم ترا در دل آرزو
دولت نموده چشم ترا خوش عیانیا

آمد آن نامه سعادت باز
کز جهان ملک را بدوست نیاز

بخت او در سپهر گشته بسی
تخت او در زمانه بر و فراز

خرم او پیش چین سپید و سیاه
عزم او پیش رو نشیب و فراز

رای او بر گشاده روی یقین
جود او بر کشیده دیده آز

سیف دولت رسیده از و هنر
عز دولت گرفته زو پرواز

خلق را عهد شش او فتاده درست
خطبه را نامش آمده دمساز

در زمان زوست هرچه هست نظر
بر زمین هرچه زو نشست آواز

عقل با علم او گذارد کام
فضل با طبع او گشاید راز

علم کوتاه دست گشت از آنکه
کرد عدلش برون پای دراز

سال و ماه از نهیب هیبت او
شب و روز او فتاده در تک و تاز

بحر اگر خاک سم او بیزد
آب خیزد نشسته زو گرد و باز

آنکه در خشم از حقیقت آن
رود و اندر سخن براه مجاز

گو بدای جرم روز مظلمش
باد کر مجرمان یکی بگراز

تا ببیند که پیش شاه برد
گرد و اعضای او همه غماز

هر که چون پروانه از جان لب ...
ای پیش دو ای بادوان ... ز زمان
نا پیش ... و دولت ... جام
نا ز زمانه ... ز زمان
... جا بیمار ... نازی
همه گوی ... ز نوازی ... پیکان
ای ترا عدل ... بر ... باز
دی ترا ... ابخار
گرد ... خان
خاور ... ترا ... ز شادی آمده غمز
صبح ... جنگ ... زنجیر آمده باز
خصم ... ز گیتی ... غلب
در نشان ... ز دو ... ناز

ای توئی آنکه خدای عجم
ای نکو هر چه گزیده آدم

چرخ عدل ترا هزار بهشت
صحن امن ترا هزار حرم

شخص با همت تو شخص خیال
شیر با هیبت تو شیر علم

دولت را زمانه زیر نگین
همتت را سپهر زیر قدم

داده جود تو سازهای وجود
دیده علم تو رازهای عدم

وصل مهر تو جفت وصل شباب
فضل کین تو یار فضل هرم

نام گردون بخت تو پیروز
طبع ماند دولت تو خرم

در ودیعت کفایت تو حکیم
در شریعت کفایت تو حکم

قسمت حلم باف و حلم نسیم
تخت نقشبند و نقش بهم

آسمانی محول احوال
آفتابی معون عالم

حمل حزم تو برکشیده کوه
سیل عزم تو بر نشانه بم

خم دی حرص را نشیب بعطب
بر کمین آرزو به بذل شکم

بر دوانی بسهم او از این خوی
سکالی به هم از آتش بم

آنکه انگشت کالبد عقد است
در به انگشت تو شده بر کم

از رهی ابر بار برق برای
آب چهره آب سان آتش دم

کامل عقل پیشه که ز عقل
تیز و فعل او ندیم ندیم

جادوی مهرمایه گو چو سحر
لحمت نامه در عطیت کم

چشم رای تو بصیر و گوش سمیع
چشم دانش ضریر و گوش اصم

معطی و منصف خزانه حق
منهی و مشرف مزینه خشم

ای ترا حکم نایب داود
ای ترا زهد وارث ادهم

بنده از بنده علم شیبانی
چند نیک بود روز دور ستم

کردار تو سامان سپاه تو چو دارد
گر زنبیان ... ز ... دارند
صبح ... چنین ... دارم
از ... چنین ... ز ... دارند
کین ... ز ... فضل کرم
چون تو ... ی
... ز ... ابرالعجم
... سپیده ... حاجت ... دارد
... ز ... بادو ... چشم
... ز ... ب
بدوان از ز ... ب ... جم
زبان از ... ب

در تهنیت ... او و بازگشت در اقبال او
از خدمت مجد منصور ابو ...

بحری که میبن ذوق مطلع گشت | صدری که سطح ملک بر ایش ممهدست
هر نقطه ز خرمنش ز خشیت باد پای | هر نقطه ز خرمنش در عرمور دست
با بذل طبع کرم او آفتاب و دل | با سیر ذکر صبح او ماه معقدست
گرد سرای مصلح طرف رخانش | چون خون گرد کوه بنای مشیدست
هش هوای مقصد سد گماشتش | چون خشم چشم افعی سبل زمردست
شمشیر رای ظلم شب اطلس روزگار | تک یک ز بیم دره عدلش ممهدست
گر در کمین فتنه تیر بست سر و بست | ور در فراز تنگیست مجددست
تعقیب نفس همت او فرقدش بلند | کز آسمان کواکب علوش فرقدست
عرضیست عرض حشمت او مسندش قوی | کز انجا بصنع الهیش مسندست
گیتی ز تیشه رادت او قالب عجم | گردون ز رفض گشتن او مخصص ابدست
تا در شب تیت وجود جمال او | ذاتش بر بهای ذوات مجردست
دریا گذار مرکب او را که گذر | دریا سراب و قد قدمهاب فرقدست
آمد دون چو باد زم گران رو در آب | گویی که آب جوهر سطح زمردست
آمد دون عمود و ستدان سوش گشته نعل | گویی که ربع نعلش دندان ببرست
و تحک چه معجز آید کلکش که سلک او | پرگوهر سلسل و در مجدست
از حرفهای ابجد عقد نش راستی | مانند ز بحرف نخستین ابجدست
بانگ او دولت و باید بسکال ملک | شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مجو درست
آسوده دور و بر شب آسوده کار زیست | ازین بعون شغل وزارت معلدست
تا بر سپهر اعظم نقشش لوح را | دایم قلم نرگند زبان و ننور دست
پاینده باد صاحب در ظل نعمتی | کش در امن ظله ز عز مخلدست

ز تب ملک و قاعده دین و رسم و داد [illegible]
عهد [illegible] الحمید العمید باد
[illegible]

این عود این بزرگی این جاه وین جلال | تا صبح پایدار بود پایدار تو

ای بار خدای که جهان چو تو ندیدست | نام تو رسیدست بجایی که رسیدست
گر دور تو در جسم جوانمردی جانست | دیدار تو در چشم خردمندی دیدست
با وهم تو اسپ از فلک روی کشادست | با عدل تو اسباب بلا دست کشیدست
بحر بست دست گهر صد ابر عطاست | ابر بست کف کرد صد بحر چکیدست
بحرید عطای تو خرید عطارد | جودی که شنیدی که خریدار خریدست
قدر تو هوای تو همی دارد در سر | از انست که چون کیوان بر اوج رسیدست
خصم تو رضای تو همی جوید در خاک | از انست که چون آب در او جای گزیدست
دانند افاضل که بفضل تو بزرگی | تا گوش بزرگی شنوانند شنیدست
در پیش دوات ظلمت عرض رسانست | این دست نگشی کرده و در پشت خمیدست
بی [illegible] عقل تو هنر هم ز تو رست | بی جرعه طبع تو ادب نم گزیدست
سطری ز تو جز همت عالی نتوشتست | تا زی ز تو جز دولت باقی نشنیدست
وانجا که تویی زهر بیاطل نچکیدست | آنجا که تویی زهر زهیبت ننهد پا
این بنده چه کردست که بد دولت [illegible] | از هم فرح حادثه چون مرغ رمیدست
کم دار به بادست که از ارزنه بودست | کم زاد به بادست که از انجمن بدست
تا لیست [illegible] هدل و آن تا لگیست | تا زیست [illegible] هدل و آن تازگیدست
در دیش ندیدند که محمود بود هیچ | محمود و بد بگونه که بندست که دیدست
تا حکم غم و شادی بر لوح نوشتست | تا با دو بد و نیک بر آفاق وزیدست
با دولت تو دست حسد کوته خواهم | با دولت تو خود که خجد تا لد خمیدست

[illegible]
احمد بن [illegible] الکتاب
عهد دولت منصور [illegible] الکتاب

بلند همت صدری که دولتش را بست
سپهر زر عنان و زمانه زیر رکاب

بحجب قدرش عیوق با هزار نشیب
بجای رایش خورشید در هزار حجاب

زامن او نکند شور و فتنه رنج سفر
زبیم او نکشد پیل و پشه زحمت خواب

قضا بحکم وی اندر سرشته خاک از
قدر بجود وی اندر دمیده باد شباب

جهید و دست ستاند بقوت عدلش
صواب دست خطا و خطا نشست صواب

مقدمست بنطق و مسلمست بعلم
چو بر جواب سوال و چو بر سوال جواب

کسی که کوفته خشک سال حادثه گشت
رسد ببخت همایون او بفیض الباب

روا ز کف دستش بام تیز از کله ابر
رود و نیل رسد بی مجوز غرور سراب

بپوی کرم و برو در ره خدمتش برکی
بیاز تیز زند گرد مرکبش در یاب

ز قلب درگه او سار شستگان بفکر
که قلب کعبه کند شستگان محراب

همیشه تا بدهد مشک مغز باید بوی
همیشه تا بچکید باد و آب گیرد تاب

مباد خالی و فارغ دو چیز او ز دو چیز
نه طبع او ز نشاط و نه جام او ز شراب

مبرا رشش جو بانکه ماه در ست سبر
حساب عمرش چندانکه رنج را ز حساب

اندر از حوت بر نهاده نقل
میشود ای ستارگان بحمل

پر لطایف نموده عرض هوا
در ظرایف گرفته طول جبل

کرده بر باد و خاک آب طلاع
آتش او هزار گونه عمل

روز و شب را بسطر انصاف
استوا داده چون خط جدول

رود بینی کنون ز شهب زرد
ادهم باب شب شده ارجل

تا فنهای قبت گشاده هوا
روزهای بهشت زاده طلل

باغهای شکوفه آورده
راست چون چشم اعور و احول

زاوج کل کیف بید و روی بروی
چون سها کیست زایع در اول
داغ عیب از کمال نعمت حق
نه در سپهر و در دین مشعل
باغبانی اجال حضرت شاه
تا عمار از تن تمیز عمل
کرده بکوه بر آسمان قدم
صاحب کان ز آفتاب دول
خواجه منصور او عطیت عفو
آنکه بی جسم او ضایع و مهمل
تا ابد بود ضایع و معطل
از دو بارش بعد هزاران تیغ
کوه و کان از دو گف خود دل
ذات فعلت عرض از حساب
گر فصل نیست تا جبل
سند بانی ریاست را
ای که کنجها نیست منزل

نزند فلک در سیاست کام
تا نماند زرای او بد خلل

پر کند نقش آن دهان نیاز
تکمله همتش میان اجل

کلک رهش گشاده راز قضا
لوح نقش گرفته علم ازل

ای سپهر دو تکجا صیت سر و حال
قدم همت تو فرق زحل

وسعت دستی کف تو کنند
مشکل نیستی گیتی حل

هم ترا دور داز تو صحیح شمال
هم ترا دور داز تو هر بدل

هر که را تا خلق و بد جودت
بدر گیرد بجای بدره بغل

آن زعینت ساحت در تو
که نیارد برو سپهر خلل

وان زبانست برق کینه تو
که ازو عاجز است آب جبل

تا بر آید زشاخ غیب همی
گل صنع عذاری عزوجل

هوش تو سوی رطل باده قدح
گوش تو سوی مدح باده غزل

نکو ز همت جمشید عز رسید
بد سکالت کشیده ذل و جل

امروز تا صبت فرح فضل و کرم را
دا رور و زنا قبت عجب تیغ و قلم را

زیرا که در شرف گوهر آدم
تقدیر الهی وقف کند عرض حشم را

منصور سعید آنکه بانعام و بافضالش
ز دو برگ و نوا قسمت عرب و عجم را

آن وفد جلالت که ز نعمت برسیدش
شانی ز زر و فدی دنبای نعم را

تخصیص حمید آمده در قوت و بطلت
رو صیت معین شده امثال و حکم را

چرخی که جا قبت از دو اختر عرش
صدری که شکوه است بد بالش غم را

افروخته رایش بعطارد رواکی
افروخته طبعش بوفا روی نعم را

وز اوج فلک همت و ساخته مرقد
بر فرق زحل همت او سوده قدم را

نقش زمرد و بر دان بر دخلید
همیشه زود زوال بلک برادر ده بشم را
نمیش زدول بلک براود ز سبب نزودی
کرم ح دنیا ز سبب سیدی نی دنبا و درم را
ز دو گهر بنیشد و درگاه بود و نه
تا مدح چو دولتش نه فروده زنسلم را
در خلقت آدم ازو داد کون نت
از شاخ نعیم بکلیت زان زان شاخ نعیم
چون بخت تو شد زاندر زمان و دولت
که در عرض زاید سنبو گر دود دل
که دلش از سبب فاطر او عدوا هم را
آمد که بنده ز جدش سود دل چند
آمد که زنجیر بخت طالع هم را
با طالع تو برج بنشین گار چو دش
دین دانی ز مجد و زدی جال درم را
ایمن بود و زمین بر گرد و گیرا باد
دولتش چو گرمی بر گردد ده گیرا را
عرش جوانیت او ز وصل ساده هم را

بلند همت صدری که در نقش رای | سپهر زیر عنان و زمانه زیر رکاب
بجنب قدرش عیوق با هزار نشیب | بجای رایش خورشید در هزار حجاب
ز امن او نکشد شور و فتنه رنج سحر | ز بیم او نخسپد پیل و پشه ز رحمت خواب
قضا بحلم وی اندر سرشته خاک ازل | قدر بجود وی اندر دمیده باد شتاب
ببنده و بستاند بقوت عدلش | صواب دست خطا و خطا نشست صواب
مقدمست بنطق و مسلمست بعلم | چو بر جواب سؤال و چو بر سؤال جواب
کسی که کوفته خشک سال حادثه گشت | رسد به بخت همایون او ینبع الباب
رزاز کردش ایام تیز از کم ابست | برود نیل رسیدی ممور و عور سراب
بهوی کرم و بر دره خدمتش بکری | بیاز تیز زدی کرده مرکبش درباب
ز قلب در که او سار شسکان نخسپد | که قلب کعبه کند شسکان محراب
همیشه تا بدمد مشک مغز باد بوی | همیشه تا بچکد باد و آب گیرد تاب
مباد خالی و فارغ دو چیز او ز دو چیز | ز طبع او ز نشاط و ز جام او ز شراب
مسیر ارشش چو با نکه ما و رزست مسیر | حساب عمرش چندانکه ریح را ز حساب

آمد از حوت بر نهاده نقل | مثنوی ستارگان بحمل
پر لطایف نموده عرض هوا | در ظرایف گرفته طول جبل
کرده بر باد و خاک آب طلاع | آتش را و هزار گونه عمل
روز و شب را بمسطر انصاف | استوا داده چون خط جدول
رود منی کنون ز شهب زوده | او هم باب شب شده از جل
تا فهای قیمت گشاده هوا | روزهای بهشت زاده حلل
با قلبهای شکوفه آورده | راست چون چشم اعور و احول

زنند فلک در سیاست کام | تا نتابد ز روی او مه حل
پر کند نقش دهان نیاز | بکشد همتش میان اجل
کلک و همتش کشاده ز راز قضا | لوح نقش گرفته علم ازل
ای سپهر دو تجاهبت مه دهال | قدم همت تو فرق زحل
وسعت دستی کف تو کند | مشکل نیستی گیتی حل
هم تره دوره از تو هیچ شکل | هم تره دوره از تو هر بدل
هر که را تا حشو و بد جودت | بدر گیرد بجای بدره بغل
آن ز هیبت ساحت در تو | که نیارد برو سپهر خلل
وان ز بانست برق کینه تو | که ازو عاجز است آب جبل
تا بر آید ز شاخ غیب همی | گل صنع خدای عز و جل
هوشش تو سوی رطل باده و قدح | گوشش تو سوی مدح باد و غزل
نکو خواهت چشیده عز امید | بد سگالت کشیده ذل و جل

امروز تا قیمت فرح فضل و کرم را | و امروز و ما قبت عجب تیغ و قلم را
زیرا که در بر شرف گوهر آدم | تقدیر الهی وقف کنه عرض حشم را
منصور سعید آنکه با نعام و با فضال | از روی رگ و نور قیمت عرب و عجم را
ان وقد جلالت که ز نعمت برسیدش | شانی ز زر و فدی ابنای نعم را
تخصیص حمید آمده در قوت و بسطت | در صحبت معین شده امثال و حکم را
چرخی که جا قیمت از او اختر عرش | صدری که شکوهست بد و بالش حشم را
و فرخنده رایش بعطارات رادی | و فروخته طبعش بوفا روی نعم را
از اوج فلک همت و ساخته مرقد | بر فرق زحل همت او سوده قدم را

سهمش زند فالق عمر مخالف
وهمش برد پرده اسرار علوم را

در سایه آتش زسد باز بر تیهو
بر ساحت عدلش نبرد گرگ غنم را

فلک ببرش برده کند شعله قمر
باد ظفرش روح دهد شیر علم را

تا نام زند هیچ زمین هیچ گشاورز
تا سجده بر دیج شمن هیچ صنم را

انگنجه از خانه او خواهم شادی
او گنجه درد دشمن او خواهم غم را

که منزل او بر زده با سعد سمر قند
که مجلس او طعنه زند باغ ارم را

ای سر افراز عالم منصور
ای بصدر تو اختلاف صدور

ای بقدر آسمان قایم ذات
ای برای آفتاب زاید نور

روزگاری واز تو دشمن و دوست
بمصیبت رسیده اند و بسور

جسته حکم تو در قلوب و رقاب
بسته امر تو بر سنین و شهور

همه گفتار تو بحق نزدیک
همه کردار تو ز باطل دور

برق لامع بجای فهم تو کند
صبح صادق بجنب وهم تو دور

شیر بی پاس تو شکار شکال
باز بی عون تو شکار عصفور

نیش کرده تو بر دم کژدم
نوش رفق تو در سر زنبور

گر بخواهی حمایت تو شود
چون حرم حامی وحوش و طیور

ور بگویی کفایت تو نهد
یوغ بر گردن صبا و دبور

در سیاست نگاه خیز ز تست
روز بدخواه تو ز ضرب کسور

کار دو رتبت عدل تو معمار
گنه اسباب ملک از و معمور

پادشاهیست نفس تو قاهر
شده دیو هوا بدو مقهور

رنگ سعد در جبین تو ناکرده
بوی علم تو آید از مقدار

لوح محفوظ را بجانب
دون او دون عاشق مجید
دیگیان امصری چو زیب
از دو فوت ز تحیر دست مسود
نظم تو نقش دیگر او نقش
تا نه گنج و در او
تو تیران جهان در او ساکن
رونق ایوان اساسی و در او بگذر
دست بسر کرده و ایشان نظم
از جواد و دال و جود و دستور
کاه تقویت کرده امر عدل
نه جو بود او دو جواد و ما بود
شناکر که با ... رونق
تاکرست از تو رونق و دستور
علم و چشم تو در تو ابد و عجائب
دور بکند تا صبور و صبور

مجلس جز بهر حرمی چنین
مجمری جز بعرض خود نخورد

پیش معروف تو چه وزن آرد
حاصل عرض حق تو با ذره

تا نگردد همی مروق تلخ
هم ز رز انگور شیره انگور

فصل باد ز تو مباد نگشت
ربع تخت ز تو مباد قصور

موکب جنت فتح باد و ظفر
مجلست بار لهو باد و سرور

ساخته خدمت از هنر مقصد
باقیه عزت از بقا منشور

شاد باش ای مدار دین و دولت شاد باش
دایم اندر دین و دولت زنده باد و شاد باش

رایت اسلام را هم نام گشتی و برزی
با ملک و هم ملک و با زاد و هم زاد باش

ملک را در عدل حاکم عدل او در حق گواه
شاه را در عرض نایب عرض را استاد باش

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد شو
سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

نیکخواهت ای شه شفقت او در آب دو
بدسگالت با فزر گرد و بینا در باد باش

تا جهان بر جای ماند تا جهان بر جای باش
تا بزرگی باید باشد در بزرگی باد باش

تا چنین اقبال خیزد تا چنین مسند نشین
زین چنین مجلس چو گردد چنین آباد باش

ای همایون بنای آهن پای
آهوی تا نهاده در تو خدای

ایمن از نکر و حسد بکد گزند
در تو شیران و آهوان سرای

سقف تو چون فلک نگار پذیر
صحن تو چون بهشت روح فزای

نقش دلبند دلگشای ترا
خامه فتنه بوده چهره گشای

کرده با مطربان صدای جهت
نشاط تمام با یا ای

گفته بازایران مرحبت
مرحبا مرحبا درای درای

روی دو بودار ز تو بین ابر
شکل عالم کرده سر تا پای
هم در دو سر بستان نقش سرای
هم در داد و بسب شیر او شجر
خورده داد صبا بلبل او در دوای
مانده خوطوم بر دو بید بچنگ
دست بچنگش در و بید و بای
لب بانیش ... سر گرفته
می بر نیش حوض و چشم بجای
رنگ باغ خورشید مجلس باد
سود و ادرده سوی بزم او رای
قاب ... بزم خواده ... بر
بکن آرام ... کند جای
حشمت خاص ... ملک
تا خرج جلال ... ای
صد دیار ... بای

اگه با عدل او نیارد گفت — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه بی حرز او نیارد گشت — گرد سوراخ مار مار افسای
دولتش در چنین بنا خواهم — شادکامی و خرمی فرمای
سایه تیغ او نه پیموده — قرص خورشید آسمان پای
جامه عز او نفرسوده — گردش گنبد جهان فرسای

فلک در سایه پر حواصل — زمین را پر طوطی کرد حاصل
هوا بر سیرت ضحاک ظالم — گزید آیین نوشروان عادل
خزان را با بهار از لعب شطرنج — بر چه سو شد نوبت محامل
ز نرگس مانده جوی گرد مفلس — بلا به گشت دشت و کوه حامل
شب سورست پنداری جهان را — که برگ وند را ایوانش شاغل
اگر سوسن شده بر باغ عاشق — چه ماند دست اندر پاشنه گل
گل از هر ذره کو بی شکل و تثبیت — گرفته جام لعل اندر انامل
من و صحرا که شد محراب معنی — به صحن مجلس عین افاضل
عمید مملکت بو سعد لؤلؤ — که با بینش با هیبت مشکل
گرداری بحضرت پیش خسرو — چو او فرزانه مقبال و مقبل
مقدم عقل و در جمع او آخر — موخر عهد و با علم او اول
زجو دستش به عروضی بحر سازد — ازو ناقص بماند بحر کامل
جز اندر غایت انعام اکرام — درو لایم چه دارند گفت عادل
چو ابر هاطل اندر جو سوده — ببیند غفلت اندر حق غافل
برآورد تیغ طمع از خاک آدم — گرو مسؤل کرد و طمع سائل

[illegible]

همیشه تا بود تقطیع این وزن — مفاعیل مفاعیل مفاعل
هزاران نوبت نوروز بنیاد — چنین با عید اضحی گفته هم دال
سعادت پیش کارش در مسالک — سلامت پاسبانش در مراحل
موافق در همه احوال یار او — جمال صدر دیوان رسایل

آمد آن مهر ماه سرو سخن — کرم در گفت و گوی شد با من
زیر او در سوال با من تیز — نرم او در جواب او لکن
نه مرا با شکاب او پایاب — نه مرا باکشاد او جوشن
وز صفای نبات نقش تنم — گشته رو رنگ ز شکل پرن
غنچهای گلست پنداری — همه اطراف من کفیده دهن
نوبت غزل ای مسلمانان — بر شبستان نبرده بودم ظن
دیو لاخی چنین که دیو همی — زو بدوزخ فرو خزد برسن
جوشش از آب بسته بر سیماب — کوششش زبرق جسته بر آهن
بر مسام زمین گذشته هواش — چون عدو را ز خسر بر سوزن
من مسکین مقیم گشته درو — رصل بدرود کرده وز مسکن
بازکرده ز دست و پای مرا — شکم او زستین و از دامن
بدن از سنگ نی در آتش طبع — بحجر مانده گورهای بدن
هیچ در مان و هیچ حیلت نی — جز بر خوارج عمید شدن
تا فرو پوشدم باز داما — رو زقاب نور پیراهن
خواجه بوسعد با بزرگی هند — گشت هندش گرد و مه خرمن
حسکم اندر قضا چو دو خنان — امر او در زمانه جوشش گردان

[illegible]

یار نی با نعیمهاش زوال / جفت نی با سرورهاش خزان
میوه و دوراش نبوده دلها / بعضی آورده بعضی آبستن
ای ز وصل کرم عزیز نهال / وز نهال شرف بدیع فن
زندگی ماندی چراغ امید / گر ز جودت نیابدی روغن
هر که حرز سخات بر جان بست / نابدش دیو فقر پیرامن
بنده‌ای موی روبه بلغار / زده بر آبره خز ادکن
نه بهانا که بر تو زند کنند / سلب آذر و دی و بهمن
تا جهان را ز گردشش گردون / شب و روزست تیره و روشن
مجلسی باد نیک خواه ترا / با می و با مغنی و گلشن
خانه باد بدسگال ترا / بی در و بی دریچه و روزن
طبع تو زور مند و روز ثنای / عمر تو زور مند و عید افکن
نقطها را ثنای تو دستان / فرقها را مدیح تو گردن

آمده آن شرع را شعار و دثار / آمده آن ملک را یمین و یسار
خور به بوسعد کارنامه سعد / بنت ماه و سان روی نهار
دولتش در زمانه بسته زمام / همتش بر سپهر گشته سوار
قاصد عزمت آتشین رگ و پی / باره حزمت آهنین بن و بار
مرکب فضل گرد او انبوه / مرکب عقل زیر او رهوار
وهم او دیده با درا صورت / سهم او کرده کوه را صدپار
طبع او پای مرد مردم گیر / خلق او دستگیر مردم دار
جیب صبح تیغ مرادش چه / کشته از خیر و شر در وهم دار

در باغ و دانش [illegible]
زاده از [illegible] و کین [illegible] عار
[illegible] در بنده [illegible]
[illegible] و سپهر [illegible]
[illegible] جود و داده [illegible] عیار
[illegible] علم از و نظر [illegible]
[illegible] و نکبت بیمار
[illegible]
[illegible] سرابان عار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه در کار خدمتش کاهل / همه در شغل طاعتش بیدار
ای ز جود تو زر و کوه بخیل / وی به بخت تو خفته فاست عار
آن سواد و ست مایه دولت / که در و علم را جد بازار
دان ستارست ساپان درت / که ز رو آفتاب خواهد بار
زوبرت را نظر گر فکند / در دل بی کشاده استغفار
دولت را هوا گذر ندهد / از هوا بی جوازی استغفار
تا بر افراز باشد و به نشیب / آتش و آب را ره رفتار
بدسگال ترا چو میخ بسنگ / جبه خواهیم و بسته بر دیوار
نیکخواه ترا بهر تو باز / شد درستی و ایمنی و بیار
مدح خوان تو کرم شعرا / مدح گوی تو مصطفی احرار
همچنین بر تو فرخ و میمون / آمده در اول خزان و بهار

ای طبع تو فصل بهار خرم / وی جود تو را اصل نوال عالم
ای روی بزرگان آل بابو / وی پشت ضعیفان نسل آدم
در مدح تو عاجز بیان و خامه / بر نام تو عاشق نگین و خاتم
حکمت بعدالت تو بفته حق / امرت بولایت بنجه بسم
از قدر تو عضوی مقام اعلی / از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر تو بوی نسیم جنت / از کین تو دودی سموم جهنم
حلم تو ز هم کوشکان بجوزنده / جز نابعه دیوار را مقدم
نفس تو ز هم گلبنان نکرده / جز قافله فوس را مسلم
چون تیغ زند آفتاب رایت / بر روز بکرد و کمان رستم

[illegible] سحاب سمت
چون [illegible] سحاب [illegible]
[illegible] فهم دارد
[illegible] ارزاق [illegible]
[illegible] اوج [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ او [illegible]
[illegible] تیغ
[illegible]
ماند نیکان [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قصد [illegible]
[illegible] قصد کرده [illegible]

صدری که بقول من خردمند
صدر است که صدر راستین است
از دست که صدر ملک را او
از فیض نفس کلک [illegible] است
مکنت که به پهلوی [illegible] است
با دست چو کان او [illegible] است
زان کان که جواهر [illegible] است
[illegible] که در جهان است
همچون نفس که [illegible] کلک
الطاف بدان [illegible] است
از دولت و ملک [illegible] او
ذکر هنر و فضایل او
[illegible] کرام [illegible] است
[illegible] که حافظ این است
زانست که حافظ او [illegible]
هم ملک برای او [illegible] است
هم حصن [illegible] حصین است

ز بسیاری خصم و انده و بیل
زبانی نباشد به هیبت اکرم

چو یزدان بود حافظ ذات او
چه باید ز قصد خصمان دژم

چه نسبت حاسدان را بدو
کسی فربهی چون شمارد ورم

چو یزدان پناه و بود باز گیر
که آنجا توان یافت لطف و کرم

حدیث ثنای من و حضرتت
چو ران ملخ دان و چون خوان جم

ترا باد از لطف یزدان سلاح
ترا باد از اقبال خیل و حشم

با اهل خرد جهان بکین است
مرد هنری از آن غمین است

انگور پی خسر و مهین است
زین ازرق بیخرد کهین است

بر هر که نشانی از هنر است
با محنت و رنج هم نشین است

آزاده همیشه خود برین بود
تا گنبد گنبدی برین است

تمکین جفا بر آن کند بر
کو در خرد و هنر متین است

از کار فلک عجب توان داشت
با آن همه هنر محض کین است

بر داشته مهر از آب حیوان
میل نظرش بپارگین است

سعدش همه زیر دست نحس است
زهرش همه با شکر عجین است

زان رفت بهم عنانی جو
کش اسب مراد زیر زین است

جز سفله و دون نبرد در پیچ
وین خود هنری از او کهین است

از راه چو نگین دهد زر و سیم
کش نکد و صفت زهر نگین است

از نامه و دور شکایت من
گوشش همه روز با طنین است

زو با که شکایتی توان کرد
گر دی همه بیخردی حزین است

نی نی که پناه من ز جورش
مجموع کرم بها دین است

[illegible]

با همت او سپهر [illegible] است
با جود کف او محیط اندک
با جود و خطر از خصم [illegible]
او در [illegible] و در [illegible]
اقبال وجود و معدن [illegible]
روزی که شود ز تیغ چون برق
[illegible] تنگ زمین [illegible]
هر دون [illegible] است
با خون [illegible] بارک
از هیبت [illegible] زنده
در کار و جود و خود [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
از دوران تیغ [illegible]
هم [illegible] تیغ [illegible]
هم [illegible]
با [illegible] آن زر و زینت
از [illegible] با [illegible]

یک قطره ز کلک او و هر شک
کان نافهٔ آهوان چین است

از رشک گشاده روی او
در ابروی روزگار چین است

عهد کرمش ز عهد با فرد
همچو نه فصول فوردین است

چیزی ز قران سعد بین
چون کلک قرانش را قرین است

هر حرف ز کلک او عدو را
مانند داغ بر جبین است

آثار سخا و کرم ها نش
همچو اثر خرد متین است

با همت او سوال را ولیت
با رنج و غمی در آستین است

سحر از سر خامه آفریند
سحری که سزای آفرین است

ای گوی ربوده از کریمان
وین پیش همه کسی یقین است

در دریا دلم نسیم از آن شد
در لفظ و خط تو شهد مکین است

دریم بشناگری و مهرت
هم خاطر و هم دلم رهین است

از غایت شوق حضرت تو
همراه حدیث من انیس است

دانی که ولای تو چو گنجیست
کاندر دل و جان من دفین است

وانگه یاد دم نیازی آری
رسم کرم و وفا چنین است

تا ایزد و مستعان خلقت
ور زاده همه خلق مستعین است

با دولت خدا معین و مستت
ور زاده چه غمست کو معین است

میمون شد و فرخ و مبارک
بفراخت ز چرخ تاج تارک

هم دین محمدی و هم ملک
از عدل خدایگان اتابک

خورشید جهان مظفر الدین
جمشید جهان عالم از ملک

شاهی که نشان جور نقش
از صفحهٔ روز و شب کند حک

خصم تو زتیغ آن به لحد
گر آتش و آب سنگ و آهک

در معرکه بهر حفظ جانش
انبوه فلک گرفته مسلک

بر سینه لشکرت زنا بین
بر سینه حرزت از تبارک

مهری که نهند قضای مبرم
جز حکم تو کس نداندش فک

ای عزم تو تیز و حلم ساکن
ای رای تو پیر و بخت کودک

افزون که عدل و حسن سیرت
درگشته دور دشمن با تک

با نام سخاوت تو لکشت [illegible]
بر حاتم و معن و آل برمک

در هیبت نهاده هیبت تو
بدخواه تو همچو مرغ زیرک

زموسی عهد و کسری وقت
خصم تو چو سامری و مزدک

الحان زبور را چه نسبت
با نغمه عندلیب و طوطک

با معجز انبیا چه باشد
زراقی و بازی دوالک

ای سایه چتر تو همایون
وی دیدن روی تو مبارک

بنده بدعای دولت است
با جمع ملائکه مشارک

دو دست زدر که تو لیکن
در موقف بندگیت اینک

بر خالق خلق می شمارد
انعام و ایادی تو یک یک

با مطرب خوش زپرده راست
بیرون آمد نوای مسلک

قانون طرب که زهره بنواخت
در بزم تو باد چون کنیزک

تیغ تو بقهر بستد باج
از خیل خطا و خوان ایلک

او در ار تو خورده جان قیصر
ناموس تو بوده راه و فورک

زهی دست وزارت از تو بازو
ندیده چشم گیتی چون تو دستور

رشید الدین و دولت ای زرایت
رشید الدین و دین خط موفور
گرفته دولت و دولت شرف از تو
بتو منسبا و دولت وزارت مسعود
زتو صدر وزارت [illegible]
زعدلت لشکر [illegible] اقبال مسعود
بحکمت [illegible] امروز [illegible]
[illegible] خاطرت [illegible] مستور
[illegible]
[illegible] نور علی نور
جهان ملک [illegible]
زتو دولت وزارت [illegible]
که موسی کلیم [illegible]
[illegible]
که [illegible] منظور
بتو نعمت [illegible] منظور
بمانند [illegible]

زتو تیغ همایون تو کرده
چو از لاحول دیو فشته مدحور

زعهدی کز سخن بر قلم داشت
نفاذ تیغ باران گشت مغرور

ندیدم عهد میمونت که در کار
قلم را تیغ شد منشی و مأمور

چو آید در لطافت ذوق طبعت
نباید نوش نحل از نیش زنبور

چو کرد در رایت رای تو مرفوع
شود خیل عدو مکسور و مقهور

زفزون دولت و عمرت مدد داد
که دارد همتی بر عدل مقصور

سخا و جود گنجی دان که امروز
دل و دست بدان گنجست گنجور

اگر صاحب ابوالقاسم در آن عهد
براوی و کفایت بود مشهور

رشید الدین ابوالقاسم درین عهد
توئی مانند او مشهور و مذکور

نخجندانت مکارم جمع شد کان
بآسانی بود معدود و محصور

چه مرد باش و بازدست بیهود
چه هم نادر و شاهنشهست مغفور

تو فردی در کفایت در کسی را
همیگویند آن توئی بود و در

بر آن کس نباشد اعتقادی
بسی باشد سیه را نام کافور

منم عالیجنابت را دعاگوی
اگر نزدیک شوانم هم از دور

بران مسند که از نور جلالت
بگنجی مانده ام ممنوع و مهجور

به این کاندر دعای دولت تو
سخن می پرورم منظوم و منثور

دعاگوی زین خبر لیست کازا
شمار در مرد عاقل کنج مدخور

مبارک دان دعای گوشه گیران
اگر نزدیک شوانم هم از دور

همیشه تا کریمان را بگیتی
بماند نام باقی سعی مشکور

مقدم باد بر هر نام نامت
چو قرآن بر همه مسموع و مأثور

همیشه دوستانت شاد و خرم
همیشه دشمنانت مخذول مقهور

[illegible] باشد
صدر [illegible] باشد
کاندر [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible] رسول
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible] باشد
فلک [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible]

بحر با کف او شمر نشمرند	کوه با حلم او هبا باشد
طبعش از فضلها بهار نهند	مجلس از پرده‌ها نوا باشد
گر دگر نقل مرکبش خیزد	صبح ارواح انبیا باشد
جاه جویی که جاه او طلبد	سال و مه در غم غنا باشد
هر عصایی نه اژدها گردد	هر گیاهی نه کیمیا باشد
رنگ خشمش فرو خورد قلزم	اگر از قلزمش عطا باشد
باد از رشک گردش آرد طور	اگر از طورش آسیا باشد
چون ببندد بهر آسمان و زمین	راز تقدیر را فنا باشد
عزم و حزمش بجنبش و بسکون	آسمان و زمین سما باشد
طمع خلق مقتدیست بدو	کعبه را چو مقتدا باشد
مهر او در دل آن هواست که عجز	صورت نقش آن هوا باشد
ز آبرش تا بکشور اقبالش	همه اقبال بر دعا باشد
ره جهش راز پویه رویش	روی بر چهره قضا باشد
کی بود کی که بعد دوری مرا	منزل قرب او روا باشد
خویشتن را چو پیش او دیدم	هر چه پیش آیدم روا باشد
تا جدا مانده‌ام ز مجلس او	صحبت از من همی جدا باشد
بخداوند خویش باز رسم	گر خداوند در رضا باشد
نازنیم و دم بر او نو زنم	بدعایی که بی ریا باشد
گویم آن نعتش دری یا رب	که کمین جزو او بقا باشد

شاه باز آمد بحسب مراد دل ما	نعمت از زر اینشا و بافته عونی بنزا

دل

[illegible]

داعی دولت تو سپهر و خاک همی	از جنوب و ز شمال و ز دبور و ز صبا
منبر خطبه فخر سبهش خواهد گشت	برج پرچین که ماندست بعالم عذرا
ز آب شمشیرش طوفان دگر خواهد خواست	گر مسلمان نشود گبر و یهود و ترسا
بهر عودش ز رکان نور زن پس از این	اندر آرند بدستان نوآئین نوا
در لفظش که تکبیر ملائک بر زد	واندر آویزند در گردن و گوشش حورا
ای بر جیس وجوه امید بنام و نظر	از گیتی یافته نام و نظرت زین دو گوا
آن سپهری که در او روکه او ورد و سپهر	شور هیجای تو بنشاند روز هیجا
رهنما را که شبان پاس تو و حفظ تو گشت	نکند میش روش جز بر شیر چرا
تا بتابی قضا رو بر دست قضا	بحجاب عدم از دست تو آن شد قضا
قبضه چرخ ز شیطان مسود گرفت	گفت این نسبت کم عمده لا حول ولا
ز آنکه در نور تو ده لا کله اوج شرف	نور خورشید کم آید بضیا و بهبا
سایه چتر تو تا گفت که چون خوبن هم	از چتر تو مثال بپذیرد ز هوا
ز مقام تو مقامی که بر آن آساید	خضری گردد و چون عرش بابرک و نوا
با غبار رنج کند فرق دم ملکان	ره غبار باغ کند بار قدوست ملکا
کاروان بادی در کشتی تابش است	بسته در دامن امید تو دامن فردا
شاد خوار از تو سلاطین نزاد دیده بطمع	دامنش خواب از تو رعایا و ز انجمه گدا
گاه درای تو در روی تو نفر و یکمان	گاه گوش تو ز هوشش تو بر دو بقا
خسرو بهار و ثنای ز نرگت کرد	از رستم و خسرو در مجلس انس تو دوا

نظام گیرد کار هوا بدین انسکام	که دل ز شیر بستاند بر دو دو بیگر دام
سپهر اگرچه درشتست با بی او در رزم	جهان اگر چه بر دست بجنبی او در ا

خزان عصر عدیل خزان جانورست / که روز زان نه تمامست روز این ایام
بهار سال غلام بهار جشن ملک / که هم بطبع غلامست و هم بطبع غلام
علای دولت بوسعد روی لشکر حق / سنای ملت مسعود پشت عهد انام
خدایگانی شاهنشهی که رایت او / ظفر بدیده کشیده چنین موکب اسلام
فروغ تاجبخش پرورده نور در انجم / همای چترش گسترده سایه بر ایام
بهزم و در رزم قدر بخشش و قضا کوشش / بعزم و حزم هوا جنبش و زمین آرام
بپای همت و آسمان سپرده در رکاب / بدست طاعت و آفتاب داده زمام
نشسته آتش در دل صبا و صبا / گذشته آتش بر برج صبا و غلام
براق آخر او را طریق کاهکشان / جلوس ولایه و بعد کوکب دوال ستام
شهاب ترکش او را اگر زفالت دید / سکون و سیر کند سپهر در عروق نظام
اگر بهیچ برارح او نمود رنگند / نمود نالیج او را کرده حرام
قمر سکاه دشاخ و دشاخه ناسپید / رهش بنالد گوشش در کوشه بهرام
زرنگ او بکمد پشت صاحب خرچنگ / زسهم او برمد هوش کلب ضرغام
سمان که بشکل هلال کرد رسی / نگه کنند ندانند کین هلال کدام
کمان برند که اعجاز شاه پیکر ماه / دو نیم کرد و با جای پیکر صمصام
در آن مکان که بانصار برسید انصار / در آن میان که با اعلام درجهند اعلام
خطیب فتنه بحلقی همی دهد پاسخ / رسول مرگ بجسمی همی دهد پیغام
شراب حسرت و غایتی چشند ارواح / دبال رجعت عقبی همی کشند اجسام
بود ز هیبت پوشیده هوا سقف / شود ز هیبت گوینده صدا تمام
چنان رباید رمحش زینت کوپلنگ / که شاه باز رباید ز روی آب نگام
زهی سیاست عقد تو عقل را مفتاح / زهی ریاست تو عقد شرع را نظام

تو ز نلاغ نفس و دادوری که دریتی
بادرونی و نعضو و ز جلال و دوام
بعون جود و ز سیم دریش ... لطف اسلام
ن او دادگر و وه دو ز تو ... و ز ... باد
بعیت عدل تو ... بولیت دوام
سرود آباد ... و جهار ... کنب
جشنه ... بود و باری جو ... کلام
جشنه بود ... بارک سپهر ... نهیب
ز ... سیم جرام
زنگاه کاری ... ز ... روز ... تیغ
عون ... ملک ز ... آفتاب ... نام
عدو ... نیغ ... ز تیغ

اکه

برنجه که هیچ و شری خزان گشته / اقبال بد سگال تو بر من برید باد
روز از رهای ساعد ملک تراز روز / از روز ساق عرش خطاب جدید
چون همت رفیع تو از نور برگذشت / پروین فلاده وارش مطوق خدا باد
بر منبر خطابت عدل تو خلق را / در امر و نهی خطبه و عد و وعید باد
بر حالها و قوت و ز الهام ایزدی / بر درع و در شرب صاحب رئیدباد
بجار شاخ عیش تو دیدت گرفته باز / در هیچ گشت عمر حسود تو حصید باد
پاینده دولت تو چه دار بخت تو / میران عصرهای عتیق و جدید باد
بوسعد کنیت تو مسعود و نام تو / عنوان قصرهای منیع و مشید باد
هر ساله عزو تو که فتوحیت حال او / چون سبز کرد خالد جیش ولید باد
چون درزن گداخته شرک و اهل شرک / از بیم تو فسرده چو خون فصید باد
کفران کافران لعین را پسند / تیغت مخالفت خلاف سعید باد
طغیان طاغیان زمین را بشرق و غرب / رایت معالجت علاجت مفید باد
بحول نفس و قوت شمشیر تو شد / با اهل رخ طرید که حیث طرید باد
ای چون نصرت تو و تایید تو گشت / بو ای هوا فرید که اصلت فرید باد
وانگشت ز هیچ گوید در لا فکاه بجو / هر فرقه زان شاه چو نحس برند باد
در انگشت نه شاه خواهد در کربلای غم / هر لحظه ای ثواب شهادت شهید باد
تا چشم بد بموژ محمود عالم است / چشم بد از شکوه جلالت بعید باد
جای مخالف تو و جای موافقت / آباده زن ز جای شقی و سعید باد
در خدمت تو چرخ با غلامی تو حسن / در طاعت تو چرخ برشد رشید باد
چون قرص مهر عرصه ملکت جو بیض گشت / چون سپهر باد مدت ملکت مدید باد

ای فروز رشید بار بخد جلال ملک
ای دولت ز دولت کمال ملک
ای دولت تو عهد و جشن خلق
ای دولت تو به دبال ملک
ای حضرت تو به ... ای فضل
صبح تو نسیم ... ال ملک
علم تو زمین ... بر دهر طرق تیغ
عدل از تو ... سپهر دوال ملک
ظلم از تو ... رنج تو کرده خصم
چون نال ... تو ... ملک
چون کوه ... دیده دل
زود ده ... بهر ... و ملال ملک
در سر تو ... ل
با لوده چو ... و ... ملک
در ... تو ... شاخ ... و
با حفظ تو بر ... ال ملک
بکما قضا ... عیال ملک

با من در ثر و دراج شکر و | شبه فلک اندر غزال ملک
آفاق کعبه در بفضل بد | بخت تو بجالی شمال ملک
سیمرغ در آرد بدام ابن | رای تو بر احوال و حال ملک
کوی که بجنبش ست ملک و ست | پاس تو زنام و عقال ملک
و همی که ضمیرت بسپرورد | تواند خرد ان را خیال ملک
نعلی کو براقت بیفکند | گوید ملک ار زا هلال ملک
صمصام ترا گوشتی دهد | بازوی تو روزی قتال ملک
تادیب ترا تقویت کند | انگشت تو بر گوشمال ملک
ارزد ده زجو جهان ستد | ور در رو حسک محال ملک
والعقده و دندان قهر در د | چون تو بنوک خلال ملک
تکلیف تو جانان ملک را | آورده بصف نعال ملک
تجویف تو دامان هند را | افکنده بسجده جبال ملک
تا پست گردد بنای چرخ | تا تنگ نباشد مجال ملک
ایام تو در امروشی باد | چون روز و شب و مه سال ملک

ای بگو جاه برده موکب شاه | دیده اقبال شاه بر کو جاه
بود چون هفتهای شاه و بها | هفته بر میزبان شاه و سپاه
ذر رنج گشته خورده دریغ | نه برنج گذشته کرده نگاه
باد و بذل تو خورده بر ارکان | باد عدل تو مانده در افواه
کوه با پیل فراشته بحزد | بحر با آن گذشته بشناه
هم برد ی شده بدبده شیر | هم بدستان زده بره روباه

گه دور کرد و هم رفته هنوز
سه قوم نداد و کوس کشی گاه
سه قوم جیب مه دو مه سوز
حیله در جیب تو بست بنیش راه
سه قوم تو بتسد زرش زناج
آفتاب ترا ز قطب تو گاه
آسمان ترا ز ... کیفت ای دوش
فضل عرض تو دید کیفت ای
جان فضل عالیت خاص اند
جان برداشت خامه در کاه
ملک بردارنت تو بر درگاه
صورت طاعت خلق مانده
تا نخست اختلاف خلق بماند
زین موافق نمود خبر بکنبا
نظر بیل و بیسد کرد آید
اسر در دو نو بیست نا
زر دو باشد که از دو لطف
بیل و عهد تو چرخ گرد دو ماه

ترتیب کردی و رسانیدی | حرق نجمی با آب رفعت و جاه
پیش ازین چون تو فلک زاید | این دو را بنده سپید و سیاه
وهم و تدبیر و پاس رفق فلک | بر تو نکبت و شد سخن کوتاه
از دو ازدر و از کار دولت تو | دور و دراز کامه بدخواه
هر کجا آری در پی لشکر | منزلت سبز باد از آب و گیاه
زائران را مقام تو چو مقام | سالکان را پناه تو چو پناه

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک | ور قدر همت تو بر افلاک
غایت شادی تو زر ادی | غایت رادی تو از امساک
حرم خوان ترا قمر سفره | نقل خنگ ترا شهاب شراک
در و تا فت مخالفان امان | در خلاف مصیقهای هلاک
دین حق را نه چون تو نیک سرور | ملک شه را نه چون تو نیک سماک
از ملک رفق تو نگاه در پر | ور فلک پاس تو ندارد باک
آتش برق و بانگ رعد آید | پیش فرمان و امتحان تو ناک
قعر دریا و پنج کوه نهند | پیش گرداب و گردباد تو خاک
صدق وهم تو در اصابت رای | آفتاب یقین کند کاواک
حلیت جود تو در مصیبت مال | بر گریبان بخل بندد چاک
سرخ زاید ز امن شهد تو موم | زرد رو دیدگان خوف تو لاک
گهر عقل را تو پالاسی | سیم را زکم ودر دری و ساک
فلک فضل را تو گردانی | دوک را باد در ببند افلاک
نگردان در تنور تا گوسپی | از نهال تو برده اند سماک

شعاع که با خسر او دران
گوهرت از تو دست ابشید پاک
گوهرت ز تو نسب در دو جایک
در ره چون بپری تو نسب در دو جالاک
در ره چون بپری زر از نسب وصف
بنده گر چه نبرزه بادیه در بنقد خاک
گوسپ جو ز دو اندران گرم کرد ارسی
هم او دو باره گرم کرد از چون از راک
در نسب بپرده رزانه دار
خاکیان را سپرده شده دو لذ پاک
آنجا لی کند بغیر او از بین
گوده با لبده دو او ج او دبپاک
بشنه بپیوده ار او ج او بپاک
بپیوده انکه قدرت تو
جدا اسد بشنیده آنکه قدرت فلک
بر نسب باد بنده لب تکنده سجای
باز کرد و غبان کشاده بجای
بسته ز اشرف پیل بر فراک

تا بوی و طعم در عالم … خوش و زفت او قند عود و ادراک
در صواب و خطا سجایا داد … کلمات تو زبده حکاک
دل لهو تو با و بی اندوه … سیل عیش تو بادی خاشاک
بد سگال تو سال و مه بکا … بشکوه تو روز و شب ضحاک

ای تیغ تو کشیده زراز تیغ آفتاب … ای انجم دین و از تو بکفر اندر اضطراب
با همت تو وهم نداند بر بدر راه … با هیبت تو چرخ نیارد چشید خواب
حکم ترا مطیع بود روز و شب فلک … رای ترا نماز برد سال و مه صواب
از اوج حق یقین تو تابنده چون سهیل … بر دیو شرک تیر تو بارنده چون شهاب
کین ترا طبیعت بیرون نهد قدم … مهر تو در بیابان وادی کند سراب
پیش درنگ حلم تو عاجز بود درنگ … کاهشتاب جود تو واله شود شتاب
سند کمال قدر ترا آفتاب حد … نه هر سوال کرز ترا اسپهر جواب
انگاه که هراهر حرب و نهیب خصم … برخیزد از میانه شخص اجل حجاب
این اسب راکب است بود غرق … وانرا جگر ز آتش حسرت شود کباب
گر دست در دیر برون آید از عنان … گر پای زود زود فرو ماند از رکاب
گر تیغ کو چلیس پرد و ز تیغ تو … زخم آوری ز رخم گشای در شتاب
بر از کشاد شست تو گر بر خورد بتیر … تا فیض گنبد دیری ابتر کند حباب
گوی که از کمان تو کل شود جدا … هر که که تیر وارهی روی در حجاب
هم خواب صلح تو نشاندی سپهر … هم راه جنگ تو بپذیرد هی اب
جز ز بستان رمح تو از تف خشم تو … تشنه بهیچکس که مگون سینه گشته آب
ای در عجم سپهبدی در عرب امیر … وی هر دو جنس راهنر مالک الرقاب

اقبال را

اقبال را بهمت تو بهتر طلیعه … اسلام را بنصرت تو بهتر برادری
از انکه کارزار شود روی راحتی … وانجا که کارزار شود پشت لشکری
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی … گرچه بقدر آتش سوزنده برتری
شگفت اگر بکار بزرگی بنام نیک … چون بمغان دولت و هم نام اخری
دریا که دید هرگز کو هست مکان او … اینک دل تو دریا اینک تو گوهری
بگرفت سیل عدل تو سهل و جبل چرا که … ای زر و سیم جوشش حس لشکری
عشر است از تو عالم سفلی که تو بفضل … سرجمله فواید عشا د کشوری
پیرامن تو شرق و مغرب شمرده اند … گردی که طلوع تو خورشید دیگری
هر ساحتی که نعل براق تو زیر تو شست … از زمینی بسالمی بر وی بکستری
اضداد در خصومت اصلی را دو فتاد … در اصل و فرع شهری کانجا تو داوری
امروز کیست از همه زابان که روز جنگ … از زور فاکند که برد ژرف لشکری
حقا که خاره شود و خون آید و بر کمان برد … گر در میان خاره بهیبت تو بگذری
با تیغ مثل حل زر کان هندوان … چون مثل حل خورد ان سد سکندر
خالی شد از نبات زمینی که خاک تو … در کینه آهنین بنه پای لشکری
آسانیا که از تو جهان راست کرد چند … از روی اختیار بدشواری اندر
گوی زمانه فتنه بالین و بستراست … تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
ایزد ترا بهشت بعقبی جزا داد … لیکن بنجانه از پی دنیاهی بری
چندانکه نام و هر بماند بمان در آن … تا نام نیک و زری و تا عدل پروری
این مهرگان بکام شمری و همچنین … هر مهرگان که آید با کام بشمری

دلیل نصرت حق رمح نیزه عرابت … ورو دست هرچه شرک اندر ازهد ی تنغت

[illegible]

زهی دولت او در شکوه حشمت او | بود کشاده دل در وزارت زینت
بوفقی که ز جودش ستاره در خجلت | مظفری که ز تیغش زمانه در حرمت
بساز کاری طبعش مقید چون صحت | نگارسازی رایش مقید چون هیبت
موافق آمده با رحم طبع کیسه او | که حلم او که قدرت تو تیز از عصبیت
در آن زمان که جهانی در آتشین عهد است | در آن میان که سپاهی در آهنین سلب است
ز عقل او نظر است و نه فهم را اعراب است | ز فضل او هنر است و نه فضل را طلب است
ز خشم کید و کند شخص تیز شمشیرش | که در آتشش او راست باد و نه ذهب است
قضا شفقت بری نهاد گذرش را | در آن که تن را تأثیر کمترش حدیث است
ایا عدیم نظیری که با وجود و عدم | ز چون تو نسل کی بوده و کی حسب است
توئی که از تو و از روزگار همت تو | جهان بر جهت و عالی تن تو در نسبت
حطب که گرمی تیغ تو دید تیزی آن | چگونه گفت که آتش نزد این حطب است
غذای سهم تو خون عدوست پنداری | وگرنه چون ز کشش ز خون تهی از عصبیت
همیشه تا فلکست و همیشه تا ملکست | همیشه تا حسبست و همیشه تا نسبست
نشاط باد و طرب جفت طبع رای دولت | که شرق و غرب ز تو با نشاط و با طرب است

از جهان آفرین هزار هزار | آفرین باد بر سپهسالار
بو حلیم رزبر شیبانی | میر یوسف دورشیر ... کار
آنکه بفرخت شرع را گردن | وانکه بفرخت ملک را بازار
آنکه از بیم تیغ او برسید | از لب سفند تا بدر یا بار
وانکه در هر هنر حمایل کرد | دشت بی مرد و کوه بی دیوار
آنکه بگذشت راه مانرسی | ظفر و فتح بر یمین و یسار

تو بهار ریست عدل و خرم | در هزار شاد کام و برخوردار
شربت جود او و بد صحت | هر که را خستی کند بیمار
کو بی ارزاق خلق را تقدیر | بر دل دوست او نوشت ادرار
عز او محو کرده گرده ذل | نخوت او تازه کرده برده عار
حاسدش را اگر وفات آید | هم نیابد پس از وفات قرار
جان او در حطب کند آتش | تن او در آب کند گردار
در هوا در که کشته شود | هر دو مار ز آتشش بگوار
زان که گرد باد همت او | برکند بر شش ز دیده مار
ای چو ذات خرد غنی بشرف | وی چو عرض هنر سخی ز عوار
چرخ پست و همت تو بلند | دهر مستغنی و رای تو هشیار
نیست در ملک عدل تو مستور | نیست در عدل ملک تو آوار
آسمان نیست عزم تو گردان | پایدار نیست حزم تو بیدار
گر دوار مال تو ال مبهم | خواهد از تیغ تو اجل بیدار
تا زو بد ز جرم آتش گل | تا نخیزد ز طبع آب غبار
همه اسما لهای دولت تو | بهتر از پار باد و از پیرار
باز دور فلک بصرت جفت | باز جمع فلک بجفت یار

از کسب جاه بر شاد باش و برخوردار | از بر بخم هنر پرور سپهسالار
عزیز نامی اصلی که شاخ نسبت او | بجای میوه و گل عز و رفعت آرد بار
سپهر همت او را با وج برده علم | ز نام حشمت او را آب کرده نگار
که مظالم او حق طلب باطل نیست | بر صلابت او دین عزیز و دنیا خوار

[illegible]

جهان ستانی که در بردن غلام کارتی
زمین نورد و در زحم تنگ سا گذار

ای که سپاه ... دولت ملک ...
ای ... که علم ... ای ...
ای نادر ... ای ... گرد ...
ای ... بگرد و ... زمین
آسمانی ... ... از ... ...
کی ... ... آن ...
... ... از دهن ...
... ... در ...
... ... نگار
... ...
... ...
... ...

ز نهال چمن زد نه خندد و نه نال
نه با طلق چمن زد نه شکر و نه بار

فرو شود به سراندیب دریای زرین ...
بپیچ سیمین و وزد چو نقش بر دیوار

بحرب بار ملک تازد و بپذیرد فتح
ز ژنگ مار برآرد و بقهر امارت بار

یکی خرامد از فتح رد و پیل آورد
چه پیل گردن پیل گیر شیر شکار

به پشت عرش سلیمان نشسته پیکل ...
بکوشش غالب سرو بحکم دشمن بار

بکوشش اندر خرطوم آن پلنگ افکن
بکوشش اندر حلقوم این نهنگ اوبار

سلاح نصرت ... نشان فنا و سلاح
حصار دولت ... نشان سر حصار

نهال فال نجم درخت طوبی گشت
بآب زمیت شهریار گیتی دار

نظام دولت محمود بان ملک مسعود
که افتخار خدایست و افتخار چهار

صدای دولت عالی ز کوس او گیتی
بشرق و غرب رساند بدیده لیل و نهار

کراست از همه شاهان و خسروان جهان
چنین سپهبد رزم آزمای کینه گذار

اگر مخالف ملکش فرو خزد بزمین
برآرد او را از اطراف بسته چون کفتار

روان رستم دستان نبود شواند
غبار حمله آورد او که پیکار

چو نقره خنک برانگیزد و بخصم رسد
چه یک سوار زره دار پیش او چه هزار

به نیزه قلع کند چشمه سام زمین
به تیغ شور نهد همه فضای سوار

بزرگ طبعا گردنکشا خداوندا
تویی که فضل تو عامست بر صغار و کبار

تویی که بی تو عطارد نه اصل هست و نه فرع
تویی که بی تو سخا را نه پود هست و نه تار

خطیب نام تو گوید دعای مستغفر
طبیب عفو تو داند دوای استغفار

بعون کس نشود بنده تو مستظهر
اگر ز عون تو او را نباشد استظهار

همیشه تا ندهی گونه گونه گبر و گل
مدام تا نکنی ... سر باشد خار

متن ... ... و هوا ... ...
روان ... و پیوند دل ... بسیار

بره

آبرو دولت جهان ... ...
باز ... ... آمین رب العالمین

ای ... دل ای ... سلیمان
ای ... ... سلیمان
ای ... ... غفلت ... بیداران
ای رای ... تیغ ... سلطان
ای ... تیغ ... عدل ... شیران
... عدل ... علم ... دنیا ...
با حلم تو ... علم ... ...
بجان تو ... ...
... ... اسلان
... ...
... ...
در ... ...
در ... ...

سبزه لطفت گشته گویی همی زنبور عور
سنبل خلقت چو گویی همی آهوی چین

آب از آن سبزه ستاند مایه اندر کام آن
چون از این سنبل بدزد قیمت اندر ناف این

نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار
دولت اندر نعمت ایوان تو گیرد یمین

زنگ بسته تیغ حق را عز تو دید بچون
درگشاده چشم دین را حفظ تو دارد حصین

جز مجلس جز تو دیوی سازد کس داغ
جز بدست ... تو ... کس این

باز گیرد رقبه عدل تو بگذارد سلاح
شیر زیر رایتش سهم تو بسپارد عرین

چون ... خوش ... خندان کند خاک ارم
و ز تف شمشیر با عطشان شود ماء معین

مهره با چرخ بگوید مهرهای گردنان
نشتر ناوک بگوید عرقهای ...

از قضا صیاد خواهد گشته دیدار ارواح صید
از بلا طاحونه سازد گیتی از ابدان طحین

فوج فوج آید جله ... در مصاف
جوق جوق آید بیرون شرزه شیران کمین

اژدهای حرب تو گر لشگری را خون خورد
جرم او را امتلا جسمی نگرداند بطین

... ملک آن خوی داده نرم اندام که پرورد
گر درشتی طبع او در چهره آورد چین

سوده حد عرض او در حمله بهرام فشان
خورده اصل طول او در قبضه کیوان لجین

... کانون او گاه سکونش در نیام
مضطرب از هیبت کفش جسم او چون جنین

شکل ... بالای او بالای مرد
چون برآرد تیغ بالش ... جایگاه ...

شاه بالش ... ای آشیان ...
بر ... ذوالفقار ... آفرین

روی سوی حضرت آورده مرده در نگاه
سیر دولت بر سیار ... بر یمین

رایت را بان گرفته لشکر شاهان رده
وز ... شاهان گنجها کرده دفین

... گرفته سعید ...
پیل مست الفقه ... پیل در ... ستین

آستین عهد ... از منقش کار او
تا چو بینی تخت ... و پرنیانی آستین

دولت خواهم که باشد هر کجا باشی مطیع
ایزدت خواهم که باشد هر کجا باشی معین

آن را که نه نعمت تو در پیشی | وانجا که نه حشمت تو ویرانی
وآن تیغ گمان درست ملکت | کاندر سر اوست فعل طوفانی
وان برق محجمت شمشیرت | کاندر حلک اوست جان جهانی
شیطان سنان آبدارت را | مانده شهاب کوب شیطانی
باران گمان کامکارت را | مانده خنده روزگار بارانی
روز تو بعربده سخن گفت | ارکه تو زمان سپس ماکانی
پیشانی سرکشان قفا کرده | چون پیش کنی بحکم پیشانی
داغ تو شجاعت وطن کرده | در سینه روان اسب کیکانی
سرخوانی سرکشان قضا خواند | چون گوش تو گفت شعر سروانی
سیل تو بحجر که فزون پسند | از سیل طغیلبان بهانی
بر شغره رزم روز جو بیت | چیزی نخورند جز پشیمانی
روزی که زمانه در شت اندر دل | در حق نظام شرق و غرب ای
تصدیق کند سپهر اگر گوید | گویند ترا سکندر ثانی
چرخی شب و روز بیرازان گردی | پایی همه سال گرم و ارزانی
خواهی که سوی مقیم لشکری | خواهی که کنی مقام شروانی
با طبع درشت و نرم رو یابد | خار و گل عقربی و میزانی
در صدر تو باد سعد ناهیدی | با قدر تو اوج باد کیوانی
آثار غزات تو فرا مرزی | احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو بپایه راد و در حفظش | آرام گرفته انسی و جانی

گرفت مشرق و مغرب سوار آتش و آب | ز بود حرص امارت قرار آتش و آب

عماد دولت و دین طاهر علی که دلش | بسیار دور پس از بسیار آتش و آب
بهار فضل بزرگی که تن نیاراید | نگر بکجا نه خلقش بهار آتش و آب
نگار طبع کریمی که چشم نگشاید | نگر بکجا نه خلقش نگار آتش و آب
عیار دانش و رایش نه معتبر دارند | ... نه معتبر آمد عیار آتش و آب
وقار عزمش و حزمش نه محتمل باشد | ... نه محتمل آمد وقار آتش و آب
همی تیغ تر آمد ز گرد موکب او | حصار منزل او و ز حصار آتش و آب
همی شنیع ترا قدر باد هیبت او | دوار دشمن او دوار آتش و آب
فرو نشاند با من از رکاب فتنه و شور | ضعیف کرد نهی اقتدار آتش و آب
ز رز عقل که آمد شکار معروفش | ز رز عقد که آمد شکار آتش و آب
چه باک دارد با حزم خرم او عاقل | که حرق و غرب بد در گذار آتش و آب
ز کین و مهر شرحون حق ساعت با ملک | همی فزاید جوشش و بخار آتش و آب
بدین دو دو عمل ... یافت گر بکسی | قضا بحجج گران بود و تار آتش و آب
همیشه تا بجهان چون در آید و برود | بلند و پست بود کوه و غار آتش و آب
بسود و پایه غنی باد روزگار بقاش | چنانکه هست غنی روزگار آتش و آب
حسود او و بدل دو دیده سال و مه باد | چو شمع ظلمتش در انتظار آتش و آب

عمید دولت عالی دخواهم مجلس میر | امیر گنج شه حل بخشش حمله ... ر
نهاد روی زحضرت بدین دیار بعزم | بطالعی که قضا را دو بود فتح و بشر
گشاد چشمشا و دست عدل بر عالم | کشید هیبت او پای ظلم در زنجیر
شمرده دهر بد و خدمت وضیع و شریف | سپرده بخت بد و طالع صغیر و کبیر
ز گرد موکب او تیره روی روز سپید | زکام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر

نه دام سهم تو بر دل سپاه رود جنگی / نه تاب زخم تو پولاد دارد و نه حدید

قضا ز دست تو اندر عوض کشاکش تیغ / قدر ز شست تو اندر عدم جهاند تیر

همیشه تا بوزد باد و روز و زیدن باد / گره گره شود و حلقه حلقه روی غدیر

سپهر تابع بادت بدور و اختر یار / زمانه خاضع بادت بطبع بخت بشیر

عمید ملک اسباب ملک ساخته دار / عماد دین در حق دین مکن تقصیر

کمی براحت در وجه آرد هوش تابانگ / کمی بباد بم و در گوش و ناله زیر

نکند کار تیر را تا زی / شل هندی و نیزه تازی

پیش پیکان او که آید کوه / گر بداند که چیست جانبازی

باز سوفار تیر او زه چرخ / باز ماند گشاده بانبازی

روز پرتاب او ز شرق بغرب / نکند عبره جز بطنازی

پر او را عقاب سجده برد / چون گشادش دهد سرافرازی

اوج او در صعود کیوان را / هست اندر هبوط صد بازی

ای ز تو بر عمارت عالم / باقه عقل خلعت رازی

مرزبانی ملی ز در عقل / مهره بانی نوی انبازی

دل و دولت بنفشه رازی داشت / انتکار راشده توران رازی

چرخ گردنده شهاب انداز / کاندر او زد به یک اندازی

آفتاب از تو جرم در درد / گر فکنی سوی جرم او تازی

یا رب آن سهمناک ساعت چیست / گر تو با درع و خود بگرازی

واندر آری چو برق پای برید / بزنی رعد را و بنوازی

تیغ درخواری و بانگش تیغ / تیغ بر تیغ کوه بگذاری

از زبان لطف و رفیع
کسنه نوری و بازپروازی
دور باد از تو چشم حاسد دور
دور باد از درون هر بازی
تا بغزو اندرون هر بازی
یا ظفر باشد [illegible] بازی
با ظفر باز [illegible] بازی
بهر فرمان سعد دست
[illegible] آغاز [illegible] آغازی

ای تمام از تو خجسته بخشش سعد ارواح
درایت رسالت راز انتظار فتح الواح
بنامه دیوان تو [illegible] نقش ذو فنون
دستی دریای بحار تو [illegible] فلاح
انعام تو از خجسته دل باب الکرم
احسان تو از فضل در روزی فلاح

چون قطب فلک عرض زار جهانگیر / چون جرم قمر ز ترا سیرت سیاح

اقبال تو خواهند برا شباح طباع / گر نه بخشند ایشان اقبال بر اشباح

مهتاب نداره که ببقاح دهد رنگ / تا خلق تو اندر ندمد بوی بتفاح

دریا عرض تو مساحت ننهد پی / هرچند که با دم مسیح آید مساح

توفیق تجلّی آرد جهد تو بتوفیق / طوراح مدام آرد هوا و ز طوراح

تا هیچ تو از آرزو گرفت است / زنگار زند دست بر و صیقل الواح

گر نطق تو انگیزد مرموز نیارد / مرموز از بحر به موج افصاح

ور خشم تو افروزد مصباح نماند / پروانه بمصباح بهنگامه مصباح

یا رب چه درشت جهان زیر تو آید / آن ابلق چو شنده گوشنده کراح

هیهات ز ترتیب درخشش که گرداب / ایشان نکند سیل چو شطرنج طرح

گرداب کند حلقه تا در خط او / پس بر لب گرداب نهد کام چو تمساح

گویی بدلش نسبت بدن در خط او رو / گردان شده بی علت روحیت ارواح

ای که رسیدست تایید الهی / امر تو و نهی تو با فساد و با صلاح

از فضل تو گر بنده امان باید بشکفت / زین ناو بیا بل سوزنده قداح

تا روی بگفتار نهد لشکر اسلام / تا آنت بعباس کند نسبت سفاح

دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال / باد و سته ریحان زده با قدح راح

تا مال خواجه مکین باشد / وز جود مال خواجه حزین باشد

آسمان برزق رعد از و هر کس / بخشنده غذای چنین باشد

پیش دل غنی و کف راه روش / دریا فقیر و ابر ضنین باشد

عطر نسیم خلقش گردآید / در ناف آهویی که بچین باشد

رنج نظم [illegible] دریا بطبیعت
[illegible] جلال [illegible] دریا بطبیعت
[illegible] جان باید
[illegible] جان باید
کوی [illegible] زمین باید
خاکر [illegible] زمین باید
[illegible] خطاب [illegible]
[illegible] زمین باید
چون نقش صور [illegible] جرم [illegible]
[illegible] زمین باید
[illegible] نفس
[illegible] زمین باید
[illegible] صبا
[illegible] زمین باید
[illegible] زمین باید
[illegible] زمین باید

هم تنگ او براق بهشت افتد | گر شیهٔ یال و گور سرین باشد
تا از زمان نبات زمین همی | تا در مکان قرار زمین باشد
بر دی سوار باد ابو نصری | کز دین پاک ناصر دین باشد

قبول یافت ز هر هفت اختر آتش و آب | وجه گشت به هر هفت کشور آتش و آب
از این چهار عنصر که اختیار شدند | توی زنند همی دو عنصر آتش و آب
هوا که هست خنک و زمین که یابد بر | چو بار گیرد و ز ایشان مصور آتش و آب
چرا رهاند و چرا نگار دهد نم | اگر مؤنث رست و مذکر آتش و آب
همان کند که شهاب و ژاله همان کند که آب | بد بود و دوزخ و خورشید خاور آتش و آب
بزرگ شاخ و قوی بیخ در شود بطفیل | بطبع طفلان با شیرها در آتش و آب
شگفت معجب و مغرور کار و دارانند | بحول و قوت خویش این دو گوهر آتش و آب
چو حول و قوت بونصر پارسی ببینند | بطوع گوا آمدند و اکبر آتش و آب
مطاع جانب صدری که بی حوزه و دشمن | ظفر نیابد بر پیچ معبر آتش و آب
بچهر جای آزاده منعمی که نگشت | بجای همت با او برابر آتش و آب
اگر نه تشنه جود و سخاوتش باید | چگونه منهزم شود با شاد در آتش و آب
و گر نه دامن تو اقبال دو دو لتش گیرد | چگونه رنج گرد و بگوهر آتش و آب
بصحن همت او برگشا نقش بنمود | ببُلّ نبات بیخ دو پیکر آتش و آب
بزرگوار بخشنده ز جهان و روا | مقدمی تو باصل و بگوهر آتش و آب
بحضرت قدر تو بوسته قدر بود کهن | بحکم عقل باد معبر آتش و آب
توی که حکم ترا رام گشت و بود بری | توی که امر ترا شد مسخر آتش و آب
ز عزم و حزم تو نقشی دو بسته صرصر کوه | ز باس رفق تو جزوی دو پیکر آتش و آب

بند و ز مادرات از قلاف کشند
دراب و آتش تیغ تو کف آتش و آب
ز اضطراب و در نهیب پی تو ساید
نهیب آتش تو کرد در آتش و آب
گرز آتش کند نفوذ و دمند
گرز آتش تو و آب آتش و آب
چیست آتش که بکان و زبان کند همچو
بحرف آتش بعرق و آب آتش و آب
ازان که کار آب شود گر برد
عمل خلاصت و لعنت آتش و آب
بر دو جهان نزار گردد و بار زند
بجنبد آنکه از نفس فضل تو آتش و آب
جاودانی ز رو دوی وارد و از آن و بنگ
هلاکت خورشیدهم چهره در آتش و آب
بنقد او در دل گاه داری در آتش جنبید
بجنبشهای جنبید و بعید و ای جنین
شنیده بطبع و از جام و دما و آتش و آب

اندرین اصل شرع شاخ بدی | اندرین برگ عقل و بار بدی
سید عالم و عمیده اجل | عمدهٔ ملک و دین ابو شیبی
رفعت او نهاده منبر تخت | رفعت او سپرده عهد داری
همتش را سپهر کفش لب طا | دولتش را زمانه کفش بدی
سایه عدل او کشیده طناب | نامه فضل او گشاده سبی
برده از عرض جود گوی سبق | سوده با ذات عدل دست مری
حکم او مالک قلوب و رقاب | رای او قیر سهیل و سهی
نهی او رد گرد باد سموم | سعی او شد شاهراه عزی
باد خلقش دمیده عطر حسب | نخل مهرش نهاده شهد سقی
قلمش پر عجیبه حکمه | سخنش پر لطیفه معنی
چون تو کنز عظیم را حشمت | چون تو واضح کریم با دعوی
گوی از آسمان فرود آمد | قهر اعوان فتنه را عینی
زاید از اهتمام او اکنون | در عروق صلاح خون عدی
بشنود زر نفاق چند ورع | نخورد زر و فساد عهد زنی
وحشی گر بر جهد بشنوی | دمنه حیله در خرد بتری
زود با او و لعبت استقصی | زود بر سر لعبت استهری
ای بحکمت گزیده چون لقمان | وی بسیرت ستوده چون کسری
چون خورد سکینه دوال ادب | چون کشد بی درم وبال طلی
تو کشی جان مار رنج آزاد | تو کشی چال ها بدر راهی
شغل شغل تو باد با خیر | کار کار تو باد با مولی

ز جهانست شغل و دار است
ز جهان بست کار بیع و شری
ز جهانست بحر و کوح و دبه
داده دهر بست بر و زبان نکند بدی
کرده بخت بر او رسا

شیران فلک قبس کنند زار و رعد اکرد
شیران فلک شیر زد اب زانو اکرد
از روز و زار شیر زد اب زمین ریحان را
بنمت بانصاف جمن اسیر را بکرد
چون جاه و تقویم اسیر او زهران
ز دل نسب اهل جهان از اهل زهران
احکام قضا را امر و اجل تیکسر قضا کرد
خورد حال از نجوم بگار ما سر و د
نسب و ز در و دانه بیدار ان زرد و کار
دیباغت از تیغ نسبت تیغ بنجا کرد
از ان کج بنجا بند و دهر سر سر کرد

ای طبع راد و رسم شب و روز بیم داد | گر عقل برین داشت ترا عقل خطا کرد
بر خواجه علی ابن عمر مدح و ثنا گوی | کاو فایت شب و روز بر او مدح و ثنا کرد
ای بار خدایی که اهل همت عالم | در همت او بنده و ما خواست دعا کرد
صد بار بجنگ آمد معلوم جهانش | زین دست بجنگ آمد و زان دست عطا کرد
از چرخ مشعبد نخورد شعبده لیکن | خواهنده بر او شعبده طمع روا کرد
جود از حیا بیت طبعی و حقیقت | علت نپذیرد که بتکلیف حیا کرد
آری چو سخاوت را اصل از عرب آمد | نگفت که با اصل عرب خواجه سخا کرد
آنست که در دولت و گردش گردون | اصحاب بلا را بلا جفت غنا کرد
دو انست که با حشمت او دوره دوران | انگشت ستم اینجا کانگشت فرا کرد
او را دو نقیض است گر دو ره دید ابدا | این شغل بلا راند و آن کار غنا کرد
از رحمت گردون بکش با چرخ زمین گشت | چون قدرت دیدار کش با آب هوا کرد
ای معجزه عدل که با روسی ز ظلم | آن کرد که با جادوی کفر عصا کرد
از بنده اگر پرسد حاسد که خداوند | این شغل ز تو بنده جدا از چه چرا کرد
بد برجزان نیست که تقصیر کند عذر | گوید که ندانستم خدمت بسزا کرد
جاوید بقا باد تو با عز و بزرگی | لیکن عز و بزرگی به بقای تو بقا کرد
بدخواه ترا ظاهر چون روی طلا باد | تا با تو چرا باطن خود همچو طلا کرد

چار ای پسر ای ساقی کرام | از آن شمع قنینه چراغ خام
از آن لعل که زردی برد زردی | از آن نوش که تلخی دهد بکام
نه پای سر کش سوده از رکاب | نه فرق سر کش بوده با لگام
ز گرمیش همه ساله عیش گرم | ز خامیش همه کار عقل خام

[illegible]
از دو بود و بیم دل بود با بام
وز دو ورود و بیم دل [illegible] کار
بطبع اندر چو باران [illegible] کام
سخاوت اندر [illegible]
خود نعمت صاحب [illegible]
اگر خوردن [illegible]
عبد الملک [illegible] خرام
[illegible]
از آن [illegible] از دو بام
[illegible]
[illegible] ابتدا بنظام
[illegible]
رسالت [illegible] سلام
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible] نام
[illegible]

اهل کرم نهند بار از زر و | پسر بود عبد الحمید نام
اگر مال کفش براند و شحنت | از او چرا کشف خواهد انتقام
طمع زایر او را ز جود او | شخص اندر زرین کند عظام
ابا گشته مخالف ترا طبع | ابا دوره زمانه ترا زمام
چگونه ام که بدرپای مدح تو | همی غرقه شود کشتی کلام
ز همتای تو در شاهزاده ام | شده آمد نگفتت والسلام
همی تا نبود باد گنبد رو | همی تا نشود خاک شیر کام
ز نعمت تو باد همین رسول | ز دولت بتو باد همین پیام
تو از بخت رسیده بکام خویش | زهی فرزند رسیده ز تو بکام

شاد باش ای مطاع فرشته نشان | ای ز رای تو خفته فتنه ستان
ای برون تاخته کفایت تو | در عجب آرمیده شیطان
خورده از جام اهتمام تو آب | جگر خشک عالم عطشان
رمه ملک را پس از ستم | مهربان تر ز تو نبوده شبان
بر سریت نشانده گاه و درع | ملک ایدون چو رستم دستان
زین کرامات شاهگان که برد | بتو اقبال مقتدای جهان
علم و طبل و آلت موکب | عهد و منشور و عهده دیوان
مهد در زیر پیل مهد سبک | اسب و بر پشت اسب بار گران
چون دو کوهان دو کوه مرقد کش | چون دو پیکر دو ترک بسته میان
درجها در نفایس بحرین | تحفها بدایع کمان
سگ تازی و یوز باز سفید | درع رومی و خود و تیغ سنان

[illegible] داغ
[illegible] ربیع دهان
[illegible] دولت او
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگان
[illegible]
[illegible] علم داران
[illegible]
[illegible] با بدران
[illegible] دریا اند
[illegible] کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون رسیدی حصار برآر / رخ ازو ابر نور ترک نشان
را لسکی و بر سپاهش دم / آیت کل من علیها فان
تاکه در آفتاب و سایه بود / روز و شب عقده‌ان کشایش آن
برجهان آفتاب و از تاب / حلیهٔ ملک سایهٔ یزدان
کر نماید بحر و بر تو پای / در نماند سال و مه ز جهان
سازهای شگرف عمر تو ساز / رازهای شگفت غیب تو دان
دشمنان از اقبال و تا دوران مال / دوستان از انجاز و جهان خوان

نو گشت بعز ملک این صفهٔ زرین / این صفهٔ زرین که بهشتیست نو آئین
این گنبد ثابت که در و ثابت گشتند / خورشید و مه و مشتری و زهره و پروین
این مجلس خرم که در و چهره نمودند / خیری و گل و نسترن و سوسن و نسرین
حضرت بباغ ملک آراسته در وصف / نقاش چنین نقش نپرداخته در چین
وصاف چنین قبه نیاراسته از ... / حورست بقصر ملک آورده بکابین
رود و زخم طاقش بصفا یافته ارباب / بحر از خط صنعش بنوا ساخته تلقین
سقفش بر افرازی چون همت ... / بنگاشتش بد افروزی چون صورت تزئین
خسرو عضد الدوله خرم شده در وی / بر پادشه شاهان سلطان سلاطین
مسعود که از اختر مسعود فروزاست / در دایرهٔ کفر همی تا یره دین
عالم ز رضا و سخطش پیش دل چشم / که چشمهٔ خضر آرد و که کورهٔ زرین
احرار سپاهش همه با حکمت لقمان / ازرک سرانش همه با حشمت قسین
در جنگ دلیرانش بکنگ جگر آورد / گویی که فرو دستی از این رحم زین
تا مار نه چون ریح بود شهد نه چون صبر / تا یار نه چون جعد بود مهر نه چون کین

این شعر درین قبه آباد بماناد
پاینده و بیاد که او زنده آباد این

سپاه و دولت و دین اندر آمد بیار
بپیش عز تو ... دولت و دین
جهان بیاسا ... الطلوع ... جهان
فلک سعادت ... موافق عزم
قضا موافق و رای ... زمین
سپهر ... بکاب ... بیستان
ز بیم ... اکنون ... چون
... گنبد ... بکی بکر
بکا چو ... بک ... زمین
بکجا ... ز جرخ ... بر راه
تو تیغ ... جز بر راه ... ون

اجل بخندد بر عرصه کاه لشکر او / اجل بگرید بر شاه مکاه محکم این
کراست از دل و زهره که در همه عالم / به پیش خنجر و عالم قدم نهد که کین
کراو کران بکند رد و بد و روز و شبش پر حال / کراین حذر بکند زین بد و روزش پس این
خدایگانا شاهنشها ز تو برسید / خدایگانی شاهنشهی بعلیین
توی که بخت ز تو گشته با شکوه و فر / توی که بخت ز تو رست با یسار و یمین
همیشه تا بود باد و آب گرد چمن / همیشه تا بدمد مشک و عنبر آید بوی
بدست دوست سبال و بپای دشمن ... / بگوش نوش نیوشش و بچشم خشم ...
جهان مسخر حکم تو باد و چرخ مطیع / خدای ناصر عزم تو باد و بخت معین

نعم الملک خاص و خازن شاه / خواجه طاهر علیک عین الله
جعد دم عز تو باد / مصر گردد ز مصر پیش سیاه
نور او نور یوسف چاهست / ذرت او نا لبود سایه چاه
صاف فضلش بیدل گشته رهی / چشم شعرش شعر کرده نگاه
دستهای دراز بخت گران / شده از نهی کلکش کوتاه
تیغ دو شاخ بازوی کف او / شیر دوشیده در گلوی کیاه
چند آن زمین که عنبر گنبد / موکبش طول و عرض آن لشکر
نه بد و ظلم را کشند موخ / نه در و خطر را دهند پناه
شیر ترش از شیر آسمان باشد / بی اجل جسم او نگردد راه
ور برزی ای چو عزم اسکندر / شده خرم تو حامل بد خواه
چنین فضلی و روزگاری زرست / بر مراعات خلق وسعت گاه
دور چرخی و دور ماه زرست / در جهات ملک سرعت ماه

بسیج ... دعوی ... کرده ... و
کرد ... بدار ... کرداد
بسیج ... اکنون ... اختر
کرد و منزل ... بآخر ... در و
... نکارش ... باد
سعی ... نکار ... بود
بابجو و نفال ... رواباد
... وعیدن ... در
کام ... تو باد ... درکاه
کار ... تو باد ... دل
وزن ... سعید ... باد
سال ... سعید ... باد

سیل کرد و آفتاب ... سال
روز ... سال

بار کردند از دو [illegible] فرسم
شهد در نفس [illegible] از کلمات
بید در گوشه [illegible] آب زلال
[illegible] چو صد جرم
[illegible] جلال
[illegible] باد
[illegible] انتقال
روزگار [illegible] حاتم طی
تا بود [illegible] زوال
تا بود [illegible] باد قرار
همه [illegible] باد وصال
همه [illegible] فصل
کار تو [illegible] سال
ماه تو [illegible] سال

باد بر شاخ کوفت شاخ درخت | خاک در تیغ دوخت تیغ نهال
کوه چون آب گشت از آتش تیغ | لاله آتش گرفت از آب زلال
ابر بخشنده بین که پوشیده است | در سواد و بیاض کهفی حال
سبزه و حیران که گر که آرد دست | از خروش هزار و دستان حال
بید را سایه ایست میلامیل | جود را مایه ایست مالامال
درج در چرخ گوهر ایست حرام | جام گل جام سکر ایست حلال
شو در باغ کوب و بهمن چین | رود و باغ گیر و سنبل مال
باده خواه و بیاد صاحب نوش | صاحب کرم عدیم مثال
ثقة الملک طاهر ابن علی | صدر اسلام و قبله اقبال
آسمانی که جرم کوکب | ز هبوط آز باید نه وبال
آفتابی که فرض غالب او | ز کسوف انقضا کند زوال
حزم او سد رخنه یاجوج | عزم او رد حمله دجال
پشت و پهلوی شور و فتنه بدوست | ساکن بسته کلال و ملال
ساعد و ساق دین و دولت از وست | حامل طوق و یاره و خلخال
هر زمان بر دیار زر چند | عاقل او را در انتساخ مجال
هر نفس تازه روی زر یابد | سایل او را در انشراح مجال
کلک معروف او بعنف کشد | حلقه در گوش نیزه ابطال
روی خندان او بخندد زند | خاک در چشم حیله محتال
اثر درغ و زر نگذارد | سعی را عیش بر سرین غزال
لی او در غول کور کند | طبل باد بش بزیر زخم دوال
بار بجاند انتخاب ستم | صبح عدلش چو شمس نور بلال

بوالفرج

بوالفرج را در این ثنا که در آن | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجبست که عقل | در توقفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت بگذیدی | روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش | منزل آدم اندران آن گشت
بر زمین آمد از بهشت آدم | نوبت او بکام شیطان گشت
پور یه منزل بهشتش خواست | گرچه دشخوار بود آسان گشت
سکنه او بدو فرستادند | تا بتمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار | خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه | زور زر و خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص باز ماند ولی | مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او هم گشت متواتر | گرد اسرار غیب شوان گشت
اندرین عصر چون پدید آمد | قصر مسعود و سعد سلمان گشت
تا جهانست آن نگهبان باد | این بنا را که او نگهبان گشت

خاطر خواجه بوالفرج بدرست | گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر الطبع او چو یافت قبول | جان با جسم و جسم با جان گشت
دهن بار یک بین دور اندیش | سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او | حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکین چون بدید لفظی گشت | کو بدان مؤمن و مسلمان گشت
شاعران را ز لفظ و معنی او | لفظ و معنی همه دگرسان گشت
راه تاریک مانده روشن شد | کار دشوار بوده آسان گشت

نجم [illegible] بلیس چو بدانند
[illegible] خلق پنهان گشت
[illegible] بیداری
[illegible] ان گشت
[illegible] دلبر دو دار
[illegible] گشت
[illegible] که بود
[illegible] میدان گشت
[illegible] گفته او دید
[illegible] پنهان گشت
[illegible] گشت
[illegible] سلطان گشت
[illegible] در ایام
[illegible] فضل [illegible] کلام

نوان جوادی کز حرص جود معروفت   زبان تمام آید بکار چون صمصام
ز شاخ بر تو سایل دو مغزه افشاند   بر مبارک او چون دو مغز بادام
امل ز در بار رسید چون حال او   که تو کدامی و بخشنده خدای کدام
همیشه بار او در کار بار رسید دولت   چنین که از تو جایی رسید و زند بکام

همای خلعت عالی فکنده سایه بر آن   که آفتاب نماید بر او ی او سایه
عمید دولت ابو نصر پارسی که خدای   دهد باخبر دولت ز نصرتش مایه
سپهر غالب معراج همتش مسعود   ثمر خوشتن از وی فرو زمین پایه
همیشه تا چو عروسان نشاط طاوسان   بجلوه گاه در آیند عرق پیرایه
بقاش خواهم و اندر بقا بر ورزان   جهان بمهر چو طفل مهربان دایه

سال عمر عزیز آن زکنت   که بزرگیش هست بر تو جهان
خواجه بو نصر داده ایزد   صاحب جیش و صاحب دیوان
در بزرگی و عز و جاه و شرف   یارب او را بعمر نوح رسان

ای جوادی که کوه و دریا را   با عطای تو ملک و مال نماند
شکر انعام تو بجان گویم   که زبان را در او مجال نماند
از چندان سؤال کرد از تو   که ببر لیش در مجال نماند
دیو امساک را که طبع تو دید   اندر امساک قیل و قال نماند
آن درخت بز تو که از او   باغ امید بی نهال نماند
وان درخت رای تو که بدو   قرص خورشید بی جمال نماند

شغل خندان و دوان خورد و دو ز تو
[illegible] و دوال نماند
که بپیلیش [illegible] از دوان او را
[illegible] حسد [illegible] وال نماند
باد تو اندر [illegible] بیابان که در او
تا بماند فلک [illegible] وبال نماند
شمس عمر [illegible] زار و بال نماند

باد [illegible] ای [illegible] مادر
[illegible] بیکوت
[illegible] دولت [illegible] نشت
[illegible] او [illegible] نشت
خواهم دولت [illegible] دولت
[illegible] نشین [illegible] دولت

[illegible] دولت [illegible] بستم
[illegible] بی نعب
[illegible] بی نعب

گفتا ز سیدلی که شدستی حدیث تو   دیوانه وار گشت همه کار تو عجب
دل چشم من ربود و بر لعلین من ببرد   چشم که کند تو لبم راکنی ادب

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن   هیچ نماند بخون دیده گریان
نسخ بود خون دیده سیه است این   لیک چو ای ب رسید نامه بپایان
بوسه همی خواستم بنام تو بر دادی   نسخ سیه شد ز دود آتش هجران

خورشید سایه دار بود گشت سایه‌دار   زین طره بر سپهر که از روی بروزگار
اینک نگاه کن برهی و بجو نشان   من گشت سایه خواه و تو خورشید سایه‌دار

چنان درست بنوشد پای ازیوش   که پیش بند تو ابلیس شد ست کند
حرامزادگی و نادرستی بدر است   حلال زادگی تو همی درست کند

سوار صبحدم هر روز کز مشرق برون تازد   سپر برگیرد و شمشیر و با من جنگ آغازد
بخون نجم خنجر چالاک بسحر گاهی   بقصد خون بیالین هنر مند دگر بازد
از اندوهی که گردون راست اندر نام دارد همت   بجز کار کسی کو دون بود نظر نیندازد
چنان سازد که هر آزاده را گرپای برگیرد   چنان خواهد که هر دون را زگردون سر برافرازد
در از ساز کار این گرچه دانی قاف دست   که یک ساعت بکار هیچ درویشی نپردازد
در ازش دست و بغض مرد مکش بریده باید   دونا کردن بخیره پشت گوزی را که نیازد
مراطالع کمانداریست خود زین را اندازی   کمانا در جبه خود تیر چند در من اندازد
وفاقی نیست در تیرش دلی در قصد من باری   چو جان با من در آمیزد چو بی باک آب سازد

بقصد عمید صدارت [illegible] سالار کز فتح [illegible]
[illegible] چون [illegible] بنوازد
که بر دار [illegible] سری [illegible] که دود [illegible]
چو جوم [illegible] بر آتش [illegible] در آب بنوازد
چو تیغ [illegible] آتش [illegible] سازی
[illegible] دولت [illegible] چون [illegible] بنوازد
[illegible] سازی [illegible]

[illegible] کرد دوام
چو [illegible] عرض [illegible]
بجا [illegible] درین
[illegible] خوردم [illegible]
[illegible] بی [illegible] درد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] قناعت [illegible]
[illegible] بود [illegible]
شمع [illegible]

برای عروسان بکر سخن | یکی تازه در روشو هم آرزوست
درین عهد ناخوش که قحط سخاست | نگویم که سیم و زرم آرزوست
نه در خاطر دل بگردد مرا | که این اسب و آن استرم آرزوست
گزین دهر نااهل حاشا اگر | خری خرکه یک نو برم آرزوست
بدین بی بقا جای چنین زندگی | ز سلام دو درم کرم آرزوست

گردون ز برای هر خردمند | صد شربت جانگزا در آمیخت
گیتی ز برای هر جوانمرد | پر زهر که داشت در قدح ریخت
وز بهر هنروران زمانه | هر فتنه که صعب بود انگیخت
جز آب دو دیده می نشوید | خاکی که زمانه بر رخم بیخت
بر اهل هنر جفا کند چرخ | نتوان ز جفای چرخ بگریخت
چون هست زمانه سفله پرور | کی دست زمانه بر توان پیچت
چون کون خران همی سرانند | دست از دم خر بباید آویخت

ای سرافرازی که بر خورشید چرخ | شعله رایت سرافرازی کند
کلک تو در نظم کار مملکت | بر نفاذ تیغ طنازی کند
عار دارد همت تو در سخا | با محیط ابر انبازی کند
با همای عدل تو زاغ ستم | همچو عنقا خانه پردازی کند
گر بدانند آهوان انصاف تو | مشک سوزند که غمازی کند
در سخا امروز از دست تو ابر | همچو دریا گوهر اندازی کند
پشه کاندر هوای قدر تست | بر عقاب آسمان بازی کند

شعر را با جواب و سازی کند
چون کف [illegible] با کلک و سازی کند
[illegible] عدل است
[illegible] غمازی کند
[illegible] میدان [illegible]
شهسواری که چون تو در میدان [illegible] بازی کند
[illegible]
[illegible] ستمگری کند
[illegible] آوازی کند
[illegible] ستمگاران
[illegible] سرافرازی کند
[illegible] معنی [illegible]
[illegible] طنازی کند
[illegible] نسیم [illegible] بهار
[illegible] غمازی کند
[illegible] عجب
[illegible] اندازی کند

بگردون نور اختری فرستم | بدریا در و عنبری فرستم
به بزم حور کانجا روح ساقیست | تحفه شاخ عنبری فرستم
بخورستان ز نادانی و شوخی | متاع قند و شکری فرستم
چو پیش کوثرم گلاب بارگیتی | بسوی آب کوثری فرستم
غلط گفتم ز ذره کمترست این | که زی خورشید انوری فرستم
سوی یاقوت و لعل از رخش کاری | فروغ مهره خری فرستم
چو موسی طالب خضرم وگرنه | چرا قطره با خضری فرستم
ازین قلب هنر در همی چند | بسوی در هم زری فرستم
زنی اهیت که در شعله چند | چرا زی شک او فری فرستم
نه خود رامی ننم خار ار نه خاری | چرا زی در و در اختری فرستم
فراهم کرده در معنا نه | بر طبع تو زرگری فرستم
هنرمندا تحفه پیش خدمت | سخنهای بهتری فرستم
هزاران کاروان شوق هردم | بپا بی همچو شکری فرستم
اگر بادی برد در صحبت او | دو صد آه معنبری فرستم
سخن زودت فرستادم بهر حال | وزان هم زی پیمبر منبری فرستم
عروس نظم باری بکر توای | که زد چون تو شوهر منبری فرستم
بچونان حضرتی چونین سخنها | اگر چه نیست درخوری فرستم
چو نطقی نیستم شایسته تو | سخن زین روی ابتری فرستم
گلی سوی خلد برین منبر فرستم | شبه پیش در ثمین می فرستم

[illegible] زیب [illegible]
[illegible] فرستم
[illegible] فرستم
[illegible] فرستم
[illegible] فرستم
[illegible] فرستم
[illegible] فرستم

دریغ ار گزین بودی این نظم زرا | که نزد تک طبع گزین ترسنم
هزار آفرین گفته بر صبح و ثنای | بدان طبع سحر آفرین می‌رسم
نباشد مرا در خور تو جوابی | بجای جواب آفرین بی‌سفر سنم

چه فرخنده است این براق خورشید پای | گذر در جستی با فیت هایل
بتن زرد کوب جوزده کوه ساکن | بتک زو خاک خورده با دخایل
گه رفتن چو جستن از کل عالم | ره شکن دری او را و نه منزل
گه گشتن چو مهر از خط آورده | نه خارج بابی او را و نه داخل
وزان برق نگه بیهات بیهات | که شد زین بر افتش را حمایل
چو دل میزان او در صدر غالب | چو عقل آرام او در مغز عاقل
غذای روح او را روح کاره | فشار طبع او را طبع مایل
گشاده در اطلها راه حیوان | کشیده بر اطلها خط باطل
همیشه تا بود تقطیع این وزن | مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بنیاد | چنین با عید اضحی گشته همدل

صدر جهان که شعله از نور رای تو | بر نور آفتاب فلک سروری کند
سرمایه شرف شرف الدین علی که چرخ | با همتش ز زیبد اگر سروری کند
از نظم گر است شد ممتلی ز حرص | گر میل طبع سوی تجاسری کند
اندر امور نظم ممالک بیک صریر | کلک مبارک هنرش خنجری کند
در پیش زخم تیغ حوادث بنور عزم | هم جوشنی نماید و هم مغفری کند
گر گرگ کند قضا نسبه بهانه وجود | حلمش میان مردو گی داوری کند

در کرم کند زمانه [illegible] صلاح
[illegible]

صدرا ضمیر خادم داعی بمدح تو | در وصف اهل فضل هنر پروری کند
چون خطبه مدیح تو خواند زبان او | گردون بهفت پایه ور اشتری کند
معلوم رای تست که خادم ثنای تو | نز از طریق شعر و ره شاعری کند
دور است ازین طریق ولیکن بطوع طبع | مدح تو ورد او است چو مدحتگری کند
فرضی که در زره کرمت عزم شد درست | هنگام آن رسید که زدست بری کند
تا از دو جنس عالم کوچک مرکب است | و آنکه سه و چهار بد و همسری کند
از کیب و هفت چار زعزت گسسته باد | تا بر سران عالم ذات سری کند

بدان خدای که بر روی رقعه عظمت | گلینه بیدق حکمش هزار فرزین است
دو چار گندای صبح و شام بر دراو | که آن که در افشان و این که چنین است
سپهر زیر کف قهرمان قدرت اوست | چو حقه که پر از مهره های زرین است
دو کفه قدرتش از روز و شب بدید آورد | که خط محور سر او کفه شاهین است
که شرح شوق شوان بصد زبان دادن | که زی جناب همایون مجلس الدین است
ستوده صاحب سرور محمد ابن علی | که زین دولت او با نفاذ و تمکین است
سر صدور اکابر که صدر مجلس او | ز بوی خلق خوشش پر گلست و نسرین است
در آن مکان که ز خلق خوشش سخن گویند | نسیم باد تو گویی که عنبر آگین است
هر آن گروه که اندر پناه صدر وی اند | ز امن در احسان بستر است و بالین است
بعهد دولت او خوش نشین که فتنه ز جور | چو کبک ریمه و عدلش چو باز و شاهین است
فلک ز دیده بکف او ز نام حکم جهان | هنوز باش که این مایه نخستین است
جهان بطبع کف راد اوست عاشق زر | که آن بگیست چو خسرو و زر چو شیرین است
ز مهر نعل و پی سیخ مرکب خاصش | سپهر ساخته شکل هلال و پروین است

[illegible]

حسام قدرت او هرکش بدست کرد جمع | همیشه حافظ شرعست و ناصر ملت
که اشتیاق مراح شرح عنوان دارد | که زی جناب همایون ناصرالملت
امیر عالم عادل محمد ابن حسن | که بر ثنا فرش ز هفت چرخ تحسین است
جز او که دارد آیین جود و رسم کرم | تبارک الله آن خود چه رسم و آیین است
سخاو طبع کریمش حریف یکدگرند | اگر یکیست چو جود او کر چو پروین است
بکند همت او روشن روزانه | چه خوش بکار درآورد والعه تو رست
بیخ او که افشاند خاطر من از آنکه | خرد ز لفظ که بار او کیسه جان است
بذکر منقبت او زبان کلک زراست | از آن سبب دهن کلک عنبرآگین است
بزرگوار ادامی دولت شب و روز | ز بهر خدمت درم زنند و نگین است
توئی ز محنت ایام کهف و ملجاء او | از آن دعای تو او را چو ورد یاسین است
بنامرادی از خدمت تو محروم | ولی چه چاره کنم چون مراد چرخ این است
همیشه تا که خط و زلف دلفروز ترا | ز برگ لاله و گل بستر است و بالین است

بحکم ایزد داور قرار چه تا جوران | پناه و پشت جهان عزالدین توانند بود
ستوده معرفت دین انکه ذات تو منشش | همیشه رایت او در قرین توانند بود
چو شد حسام رهیمنش یمین فتح و ظفر | بدان خجسته حسام و یمین توانند بود
فلک چو بر قد او کسوت بقا دوزد | سعادتش علم آستین توانند بود
ملک ز اوج فلک مید بطبع افراز | که او ببین ملوک زمین توانند بود
بروز رزم بپیشش چو برکشند یمین | سوار رخش سوار کمین توانند بود
زهی ستوده کریمی که عهد دولت | جمال زیب شهور و سنین توانند بود
بگی بحق نزند دوکس بازپرسدم | که او جواب گران همین توانند بود

[illegible]

ای باد صبحدم زدم روح پروری | خوشخوی چو نوبهاری و خوشبوی چو عنبری
هم طره بنفشه پریشان کنی بصبح | هم غنچه را بوقت سحر پیرهن دری
آن پیک راه کانی کز مهرپروران | پیغام سربمهر بر دلبران بری
سوگند میدهم بخدا بر تو کان زمان | از جیب صبحدم نفس خوش برآوری
بروبکوکه ز در دود سلام من | ال حضرت سر احرار بگذری
روز زمانه در عالم علاء دین | اسعد که هست مایه رادی و سروری
زوهشتری سعادت کلی بهره دارد | زیرا که اوست اسعد و سعدست مشتری
دارد بمهر چهره زیباش روشنی | بر عرش جنبه همت عالیش برتری
با نور روی او نکند مهر هم روی | با جود دست او نکند ابر همسری
طوق رضنا و برمه زمانه ز | بر چشم خلق جوهره دهد چرخ چنبری
لطف نسیم خلد که جان در تن آورد | با لطف خلق او نکند خود برابری
زنشت هیچ کس چو وی اندر صف هنر | بر جاست لاجرم هنر او در ایجاگری
ای آنکه همت چو کند خطبه علو | گردون هفت پایه کند میل منبری
قدرت ورای صفه افلاک خیمه زد | ورزوی صورت ار چه بدین عالم اندر
فضل و سخا و همت و دین کو نهایتند | هست ارسنا رهی ش ز چونگه تیری
فی مرکز اند و نیز یک ما دو باقیند | اوراد بود و مسلم نام هنر دری
آن خلعت رفیع بود لایق کسی | کو در رسد حقیقت بر سروران مری
یک اسپ دو آن هنر که مسمای ان توی | اللّی ورد آبه لایق و یار ب چه در خوری
از تو هنر خوب نباشد هیچ حال | از ماه و صبح طرفه تراه نیز رهبری
ترکیب یافت نام تو از چار حرف و تو | زان بر چهار نامی و بر هفت کشوری

[illegible]

قابل حکمت چو کاغذ خامه‌ات را بر انگیخت / گردش را چون دوات ناگزیر است از خط
هر که او چون کاغذ از خط تو نگشاید نقاب / چون قلم زیبد که سر بنهد چون برگ سحاب
سرور اگرار کاغذ تنگ میدانی که جست / فیض جودت اهل دوران بجا کاغذ چون سحاب
خامه‌ان کاغذ که دارد بوی بزرگی چون / در وفا دهد زهمو زره تا روز حساب
طبع موج از کیاعت نمی آرد ز رنگ / می‌نیابد از تو در کاغذ فرستادن سحاب
تا همیشه کاتبان دارند کاغذ را عزیز / گاه از دو سازند منشور و گهی از وی کتاب
کاغذ منشورت از تایید حق باد و جود / خود همچون کلک در آب سیه غیر الکتاب

از حد بگذشت خواب بجستم / درمانده انقلاب بجستم
تا با نه هیچ ذره بر من / شد منکشف آفتاب بجستم
خیمه چه زند که دست گردون / بگسست ز هم طناب بجستم
بیدار دلم بخویشتن لیک / در دوا که اسیر خواب بجستم
تا رنج فراغ عمر بگذشت / در دولت کامیاب بجستم
عیشی نه بکام می‌گذارم / در غمکده خراب بجستم
کو فتنه همای تا ببارد / در سایه او عذاب بجستم
گر دور دستی گذشته بودی / از شش فلک عقاب بجستم
بر فرق وجود گل نگنجند / جز سایهٔ غم سحاب بجستم
او صید دلم همه خطا شد / زاندیشه تا صواب بجستم
جز گور رسیده کلیم ناید / از دور فلک خطاب بجستم
ای هیچ جوانت هیبت باری / زین بیش مرز آب بجستم
ای عمر چنانکه هست بگذر / زنهار که در عذاب بجستم

باخود وفا و نسبتی عدو سر
نفسی [illegible] که در هجر بر سر کری
ای یار دو جهان در ری
دی سحال از جهان [illegible] بی
خانه [illegible] که شود [illegible] بی
عمر [illegible] ز غم [illegible]
[illegible] بیلوی [illegible] بی
کی بود [illegible] نام [illegible]
تا بر غم [illegible] بی
هر که ندارد در غم [illegible]
گفت [illegible] غم [illegible] نی
[illegible] غم کرد
[illegible] جان [illegible] بی
[illegible]

دست وزارت بکریمی که هست / صاحب رای حضرت داوری
صدر رفیع الدین که از وی بن / هست همه فرد همه فردی
گفتم المنه که بیافت / گوشم از این مژده خوش آگهی
شاید این حال بدانکس که گفت / قد رجع الحق الی اهله

برآمد یکی آرزو ملک را / که بودند از آن آرزو سالها
که دست وزارت بصدری رسید / که کیوان و مسعود از آن خوش فالها
از این پیش بی‌رای او مملکت / چنان بد که بی روح تمثالها
ابوالقاسم آن کز فلک قسم اوست / چه نقشیها چه اقبالها
چو وندان کند تیز هر کلک را / شود فتنه را کند چنگالها
بد و هیچ از این پس خلافی کند / اگر بیش از این کرد اهمالها
اگر دور شد سیداو جایی گو / از این پس کرد دور حالها
علی الجمله او دور زبان نهای علم / نباشد جز این هیچ در یالها

سرافراز قوان صدری که صحبت / بسجز بجستم نکو نامی نکارد
گلستان کرم را شگفته گل / اگر ابر کف بر وی بیارد
میان هر چه زان عاجز شود وهم / حکومتها همه را بیت گذارد
زمین دریاب و این یک نکته بشنو / که هر کان بشنود بر دل نگارد
بی کامه نو بر همه آن بود / که تا بر خاطرت رنجی نکارد
زبس کامجنت با دو کان هر سه / که او را هر کس آرد و آن شمارد
بد بای لطافت کان تن تست / فرو شد تا که علی بر آرد

بس آنکه نزد دو [illegible] برد و دولت
که تا بنشیند [illegible] غدارد
[illegible] از دو [illegible]
[illegible] که در دو [illegible]
چنین [illegible] بادا
نصیب [illegible]
[illegible]

[illegible] که در [illegible]
سخن [illegible] عالم [illegible]
روز [illegible] ملک [illegible] ضلال
[illegible] غول [illegible]
تا [illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
[illegible] قضا و قدر [illegible]
تا [illegible]

قدرتش زاد ز فرزند ولیک | چارشان مادر و نشان پدر است
عقل را هر نفس از حضرت او | معهد و منهی صاحب خبر است
هرچه چند دل و طبع از صنعش | بر بوجب او را رهبر است
که بدیدار تو شو ئی که مر است | شیح چندانکه دهم مشتبر است

مکن در کار مردم جست و جویی | مبادر بابه خود گفتگویی
دم اندر کش ز عیب خلق جستن | چو خواهی کت نباشد عیب جویی
خوشی همه خود کن که هرکس | نیابی در جهان بهره چو بویی
مکن با مهتران خویش کوشش | که سنگی در نیاید از سبویی
بدست خویش کردی مستکبر | که از غدرش نباید کرد شویی
بگو تحقی دل مردم بدست آر | که نفرین باد بر هر زشت خویی
مشو خود بین چو چوگان تا نگردی | ز هر سوخسته زخمی چو گویی
ببر طمع وفا از خلق زیرا | وفا رفتست کاز رفتست جویی
اگر صد رنگ هر ساعت برآری | نه رنگی از وفا یابی نه بویی
تو پوشش این جامه شها گر زی | که ور ازکس سا مدیم رنگویی
نکو پندیست بشنو بشنو از من | که نیکو بشنود الا نکویی

بر روی زمین وفا ندیدم | با خلق جهان صفا ندیدم
بیگانه گشت کار عالم | زانجاست که آشنا ندیدم
در باغ وفا و نیک عهدی | نخلی چه که خود گیا ندیدم
شد عمر بیاد و در همه عمر | یک محرم با وفا ندیدم

دیدم ان تو پا ل از در دیت ندیدم
از دو تیس ... ندیدم
یاد بت خوشان ... جا ندیدم
جز بیت ... ندیدم
گر ... که ... بیت ... ندیدم
در زیر فلک ... ندیدم
... فلک و دو ... ندیدم
کس ... ندیدم
... ندیدم
جز آب ... ندیدم
دل ... ندیدم
خود ... آشنا ندیدم

نیک و بد من همه مراد | دنگار که خلق راندیدم

دلم بردی و دلداری نکردی | مرا غمخوار و غمخواری نکردی
صدم ره سوختی خرمن که روزی | بجو سنگی مرا یاری نکردی
بسازاری که بچون زیر کردم | تو جز آهنگ بیزاری نکردی
گمان شد بشنوم از شفقت که هرگز | پیاله خوب کرداری نکردی
جفای غم بریدی بر قدم لیک | بوصل خود نگه داری نکردی
وفا داری بت با من بود دعوی | چه معنی جز جفاکاری نکردی

بکام دشمنم آخر بدیدی | تو نیز آخر بکام دل رسیدی
مرا با خاک ره کردی برابر | چو در خاکسترم آتش ندیدی
غمت بر دامن دل بر دزیدم | چو شادی دامن از من درکشیدی
ز جانم خوش خوش بدادم | دمی بر جای خود خوش آرمیدی
نخست از عالم بر دوختی چشم | پس آنگه پرده صبرم دریدی
چو موم و انگبین با غفلت آمیخت | دلم لیکن چو این معنی شنیدی
ز هجرت آتشی برکردی آنگه | چو موم از انگبین من بریدی

در جفا رسمی دگر بارم نهاد | عادتی نو باز دلدارم نهاد
بر نگردانیدنش خوردم جگر | از گلستان رخش خارم نهاد
زان کله داری بوسی خواستم | عشوه ها درپیچ دستارم نهاد
سوخت بر او ماند وصلی خرمنم | خرمنم کین عشوه در بارم نهاد

شادی ننهاد ... دلم نهاد
... دل ... جان ... نهادم ... چشم
... نهاد
... دل ... بیچ
... بارم نهاد
... کرده
... بارم نهاد

... ز جان ... بود ی
... جان ... در دی
... باری
... دوی
... بیم
... بودی

لب چون نار دانت را به پنهان | اگر ما را تقاضایی زدی گشودی
دلت پهلو تهی کرد از وفا کاش | دمی چون سینه دلداری نمودی
چنین کاندر جفا کاری فرو دست | چه بودی در وفا داری فزودی
مگر چه باز گشتندی پی از ما | شنیدندی هر آنکس کین شنودی

بدست محنت ار بودم ببردی | زهی دست برد اول دور بردی
مرا دست بردی نمودی که دربرد | بدان دست برد از فلک دست بردی
چو دیدی که من دل بغفلت سپردم | شدی دست دستم بمحنت سپردی
قدم باز گفتی نخواهم فشردن | زهی چشم بد دور نیکو فشردی
اگر غم فزودم تو شادی نمودی | وگر رنج بردم تو راحت شمردی
چنان کردم مهر دیگر سه دم | تو نیز آنچنان مهرم از دل ستردی
به پیرانه سر باز گو بند از من | که بیغر بعقی چون منی را بخردی

راحت جان آن لب و خالت و بس | هرچه جز آنست محالست و بس
خوی ز زلف ثبت وفا ذره | نی نی وفا ثبت ملالست و بس
هرچه بعالم ز تو گیرند باز | خوی بد و حسن جمالست و بس
آنچه توان یافت ز تو عشوه است | وآنچه نیابند وصالست و بس
وآنچه نیابد که بزودت رسد | آن چه بود عین کمالست و بس

قرار و صبر دلم را بکار یار نماند | ازانکه یار بعهد و قرار باز نماند
هزار گونه لطف نمود پیش دلکش | بوقت کارگی زان هزار یار نماند

ز عمر لاف زدم گرچه بود بس نکنم
چو کار بخت شد از دست بکار باید
کرد دل ز پاس بخت خود با داد ول باید
که هم ز رنج جان و دل بماند
... نیابد از لب بیار باید
چو هیچ چیز ... کام گرفتن باید
با عشق ... کار باید

یکی زبان و هزاران شکایتست مرا
دنا ... که غم تو زبان شکایتست مرا
شکایتست ز تو و دست شکایتست مرا
دل شکستن ... ز وفاهای ...
کنار دوستی تو ... مرا
از آنکه سینه زبانی شکایتست مرا

بدعوی غم عشقت زمن گواه مخواه | گواه من غم و اشکم کفایتست مرا
جز آنکه دعوی عشق تو کرد دام شب | وگر بگو که چه جرم و جنایتست مرا
ز روی لطف مرا گر چه وعده دادی | که در حق تو زین بس عنایتست مرا
ز نسبت مرد خرد در وفای خوبان دل | ز دوستان خرد این روایتست مرا

نه با من روزی آخر عهد کردی | نه با من بارها سوگند خوردی
که گر عالم ز حال خود بگردد | تو از عهدی که کردی بر نگردی
درین بد عهدی الحق چشم بد دور | حقیقت هیچ تقصیری نکردی
اگر دعوی کنم دارم گواهان | که تو در سست عهدی سخت فردی
جوان مردی وفا کردن بعهدست | خلاف عهد کردن خبث مردی
بدستان خون من ریزی چه معنی | نه بازرستم بمیدان در نبردی
بسی کاری کمن نبود که ناگه | رسد خورشید عمر من بزردی

این شور که در زمانه رفتست | یک شهر پر از فسانه رفتست
هرجا که سری و گردنی هست | امروز بر آستانه رفتست
سیمرغ جهان شکار گیرد | هر مرغ کز آشیانه رفتست
خورشید ز آسمان در آرد | هر ذره که در دو گانه رفتست
هر پرده که در جهان بسازند | مقصود همه ترانه رفتست
طفلی و نرگس نشان ندارد | این فتنه که در زمانه رفتست
در سوختن دلم چه کردی | بندیش که خانه خانه رفتست
در دام خطش مشکین ای دوست | آخر نه اسیر دانه رفتست

چرا ببریدی از ما مهربانی
چرا کردی چنین با ما تو چنین
بسی کردی جفا ای ... مهربانی
بسی ... بخواه ... لب لبکن
ز ... نارحق ... مهربانی
ز تو ... رست ... خود را بیاید
... زلف ... مهربانی
جفا کمتر ... کرد دل
... مهربانی
... کنی ... ای من
... مهربانی
... که هم ... بکن
... در وفا مهربانی
چنین با شد ...

ان دل خوانند کین غم خانه ایست / وین ز عشق این بوالعجب فسانه ایست

این نه شوقست ای دلکش ایست / گرچه از مهر و وفا بیگانه ایست

دانه دلها خورد مرغ غمش / وین دل دیوانه کم زخم دل ویرانه ایست

مات فرزین بند عشق ان جست / هر کجا شاه جهت با فرزانه ایست

خیالت در دو چشم من نشیند / عجب نبود که جان در تن نشیند

ولیکن ان رو و خانه مشکل بت / که چون او پری در آن مسکن نشیند

بجز با خانه خوبان نخسبد / کسی کو بر سر سوزن نشیند

مرا سوریست از پیوند او لیک / ز من او با غم شیون نشیند

بدستان تو هر گز گشت مغرور / میان چاه چون بیژن نشیند

دلی کاندر شب زلف تو گم شد / خداوندش بروز من نشیند

جز درد تو نیست بر دل من / جز مهر تو نیست بر دل من

آخر غم تو ز پای بنشست / تا دست نیافت بر دل من

جان درد ز دست و هم ندارد / مسکین بیچاره خبر دل من

در سر بنهد که هر زمانی / گیرد غم تو ز رشته دل من

هرگز دل کس چنین نبودست / در عشق کسی مگر دل من

نسپرد غم من دامن تو / نسپرد وفا چرا من تو

نگیرم دامنت هم روز آخر / ندارم جان دریغ از دشمن تو

دل و تن من سر ... بیوده و تن

... دامن تو

ای دو زبان دیده من خاک کوی تو

... جستجوی تو

... با جان برابر است ... خاک کوی تو

چون عنبرم بسوز چو من خاربن منه / ای نغزتر ز عنبر و گل رنگ و بوی تو

زمانه دارد از خوبی بدادش / نهاد از نیکوئی ایزد نهادش

چه در زد عشق کاندر دست کاری / چه استادی نمودست اوستادش

فلک تا نیکوانرا یاد دارد / ز چون او خوبروئی نیست یادش

ستاره زن شد همان که مادر حسن / که آن ماه پری پیکر بزادش

چو ی انگیخت رنگش رنگ تقدیر / دل تنگ باز دست اندر فتادش

مراورا جز دل یکتا دگر هیچ / نماند از نکوئی کایزد ندادش

منم شاد از غمش ور زین غم دلها / دمی بی غم بود شادی مبادش

بار بی رحم و سنگین دل نشد / کار من در عشق او مشکل نشد

جان شد اندر عشوه تحایلش / هیچ مقصودی ز او حاصل نشد

گفتم این درد از دلم کم شود / دل شد و یک لحظه درد از دل نشد

چون دل من هیچ دل در کار عشق / این چنین سرگشته و جاهل نشد

هیچ نتوان داد شوخ کین دلست / این همه غم دید و هم غافل نشد

روی با خورشید کم نتوان گرفت / وصف رویت از قلم نتوان گرفت

با رخ چون ماه تو خورشید را / در حساب ذره هم نتوان گرفت

گر لبت در خورد مدام نمود / درد دل از جور تو غم نتوان گرفت

تا تو دندان مزد جان خواهی ز من / بر لبت جور و ستم نتوان گرفت

هر غمی کاید بر دل من ز تو / ان ز شادی هیچ کم نتوان گرفت

... در عشقت و فا نیست

... عاشقی بر من ...

... ما جز جوابست

عمر عشق ...

مخور خون مسلمانان مندیش — اگر کافر نه‌ای آخر خدا هست

دلا خورشید در بر داری امشب — قدم بر چرخ و اختر داری امشب
ز سوز و گریه فارغ باش گر چه — بجان شمع افسر داری امشب
ز سلطانی ولی در عالم وصل — فزون از ملک سنجر داری امشب
برآور دست و جان در پایش افکن — گر صد جان دیگر داری امشب
جهان گر ملک حسن او زر آباد — ز وصلش ملک برخور داری امشب

دست در حلقه زلف عنبر زده‌ام — کار دل چون سر زلف تو بهم بر زده‌ام
دست من گیر که آن دست همانست که من — بی تو شبها ز غم عشق تو بر سر زده‌ام
دیده و لب ز تو چشمست مرا ز آب تر — آتش عشق بچنگ و ز خود بر زده‌ام
روی جان نیست که از عشق تو بر بام بلند — خویشتن حلقه صفت پیش تو بر زده‌ام
سر متاب از من سرگشته چو زلف از رخ تو — گر من از عشق تو چون زلف تو خود سر زده‌ام
گفتم از من بدگر بار چرا دست زدی — دست در چنبر زلف تو ز دم بر زده‌ام
یاد دم از وصل تو چون حلقه برون مانده ز در — گر بدست هوس کس در دیگر زده‌ام

مسکین دلم بر لبش چندان نیاز دارد — کان گلرخ سمنبر خوبی و ناز دارد
گفتم ز پاسخش بنده واند لبری رو — هر لحظه بر دل من صد ترکتاز دارد
زلفش بجور گو شد لعلش بلطف گو شد — زین میان کدام عاشق یک دلنواز دارد
که که همو نماید لطفی که جان فزاید — گر نه ز این جفاها دور که باز دارد
گردون ستم چه دارد با جور کی تواند — الا اگر ز زلفش با خود چو راز دارد

چو بیا یاران طلب شد به طلب
در دنا مردی این نصر طلب
...
روی جوی ... تازه چین
خاطر ... نگاری تازه چین

هر زمانی چشم شوخش راز تو — در میان خون نگاری تازه چین
طره رخسارش را هر ساعتی — خسته تو دلفگاری تازه چین
در بهشت روی جان افزای او — هر زمان طاوس و ماری تازه چین
زلف دلبند و لبش را هر زمان — کشته نو ز نگاری تازه چین
هر دم از خوناب چشم عاشقان — خاک کویش لاله زاری تازه چین
یار در دست او فتاده بر درش — لحظه لحظه خاکساری تازه چین

سر زلفت سر شغب دارد — عافیت را ز بیم شب دارد
سرو را ز راستی نگار انگشت — باد در سر از این سبب دارد
چشم شوخت که در ربودن دل — شیوه بخت بوالعجب دارد
نقش خط بر دو عارضت گویی — ماه را عقده ذنب دارد
گرنه جادوی غمزه تو بود — جرم مه را که در نصب دارد
سر بتحقیقت و شیم ... — همه هرچه از حدیث و لب دارد
گرچه بد مهری ای نگار هنوز — دیده در روی تو شب دارد

خسته تیغ جفای تو منم — بسته مهر و وفای تو منم
همه کس زنده با لب و هوا — کشته آب و هوای تو منم
تو پیان دور جفا داده تو — منم آن در پی رای تو منم
گر رضای تو همه خون منست — ره که در بند رضای تو منم
در کجا هست جفایی از تو — که خریدار جفای تو منم
رگ جانم ز کشادی جان — بر میان بسته برای تو منم

پرده از رخ ... به اندازی
... جان در اندازی
...
کمتر ... طوق در ... اندازی
نام ... زنده اندازی

سجده‌ای که جان ازو دارم
که بیجان و دولت خریدارم
تا مسلمان کسی که هستی تو
کافرم گر دل از تو بردارم
من چو گل در غم تو خرم و شاد
تو بنفشه همی به سینه خارم
من گشاده زبان با زرنت
همه شب تا به روز بیدارم
با چنین بخت و طالع از بهرم
نام عشق تو هم سزاوارم
گر همه عاشقان در این کارند
من از این کار و بار بیزارم

شرم بادای خون من در گردنت
باز خود یا از خدا یا از زنت
روی چون کاهم نبداری ای نکو
ور اگر آهم بسوزد خرمنت
چند خون ریزی نیندیشی از آنکه
این همه خون برنتابد گردنت
وه که چندین آههای آتشین
می نگیرد در دل چون آهنت
آهن اندر سیم نبود پس چرا
معدن فولاد شد سیمین تنت
من نیفکندم سپر زیرا که چرخ
نیست مرد غمزهٔ ناوک زنت
ای دل بیچاره آخر شرم دار
چند شادی کردن و غم خوردنت
پیش چشمت روز روشن تیره گرد
هم نشد بد عهدی او روشنت
هم چنین دامن ز عشقش در مکش
تا نریزد سر نهد بر دامنت

هر روز ترا عتاب و جنگی
هر دم ز توست فریب و رنگی
آب رخ من مریز تندی
با خاک روم به نام و ننگی
خاک تو شدم ز جان و دل کن
هم نیست مرا بر تو سنگی

جز رنگ شرنگ و بوی خون است
ما را ز تو نیست بهره رنگی
ما را ز تو نیست سخن من ...
زین بیش سخن مگو ... در سنگی
هم زنده بماند ... گر سبب
در عالم دل ... چنگی
تا از تو بر دوزند ...

بیچاره دلم از وصل تو خرم ننشیند
تا عمری از آن زنده بود در غم ننشیند
تا کی دل از تو سوی ... بیچ سلم
گستاخ تو بسوی ... ننشیند
تا دل ز لبی ... و بیداری
تا کی شکر ... ننشیند
کس در وصف ... کرد لبی
بر تا سر ... هم ننشیند
خوش ... ننشیند

تا چشم تو بر نخیزد و خون ریزد و ر نخیزد
این فتنه همانا که ز عالم ننشیند

درد تو جان را چو درمان درخورست
کفر تو دل را چو ایمان درخورست
گر چه بنده در خور وصل تو نیست
بنده را وصل تو چون جان درخورست
تلخ از آن دو لب نمکم گو از آنکه
خوان خوبی را نمکدان درخورست
گرم شد در دل بنور عشق تو
دیده را گویی که طوفان درخورست
دل به بوی وصل تو پروانه شد
دیو را ملک سلیمان درخورست
گر ز الحق گر نیارم بوصل
این زمانم بار هجران درخورست
هست در عالم ترا کمتر غم آنکه
دیده را زان روی رخشان درخورست
خضر را زان چه که اندر گوشه
تشنه را آب حیوان درخورست

ای آنکه سر وفا نداری
با ما نظر وفا نداری
دریای جمال و کان لطفی
لیکن نظر وفا نداری
خود را ز تو چه کم بر توان دوخت
چون تو نگه وفا نداری
گر دو تو چه سپرم کس وار
چون تو شکر وفا نداری
رو پای بدامن اندر آور
اکنون چو سر وفا نداری
نیکو نبود که دل ربایی
وانگه جگر وفا نداری
آراسته گلبنی و لیکن
افسوس بر وفا نداری

ای ترا عهد زینهاری هست
ای مرا جز تو غمگساری هست
مکن از من گران که خاک توام
در میانه اگر غباری هست

چه با دولت در سر است آخر
خود نکویی که خاک ساری است
در غم من حال تو نیکو نیست
بس عجب از وصل که در کار است
گر چه بودم چنانکه خود دانی
هم ...
ار تو دم ...
لاف ... کار است

هر شب که چو دل برادرم
در خوردن خون دل ... خوردم
هر روز که ... بود در دم
تا عمر ... ببردم
امروز من ... گشتی
از بیت چنین ... خوردم

خود کاهش جان بسبب عشقت | مغزای تو نیز دست پروردم
بنشستم و درد دل بسی گفتم | برخیزم و گرد صلح برگردم
من طاقت هجر تو نمی دارم | فی الجمله حدیث مختصر کردم

ای روی تو خوشتر از گلشن من | رای تو همیشه کشتن من
شهانه دلست عاشق تو | هر موی دلیست در تن من
چو جوش شده ام ز غمای تو | زین پیش مسوز خرمن من
در دوستی تو مستم امروز | زانسان که مباد دشمن من
هجران ترا شکر فشو زیست | هر نیم شبی ز شیون من
با آنکه ز تیره شب گذشتست | در عشق تو روز روشن من
یکذره ز آفتاب رویت | هم در نکشد ز روزن من

بوی زلفت آب هر بوی ببرد | رنگ رویت رنگ هر روی ببرد
چشمت اندر دستکاری جفا | دست بر جور و جفاگوی ببرد
زانسبب در سنگ سوزی شدست | لعل گر رنگ لبت بوی ببرد
گرم شد چشم مرا با او گفت | دین و دل با جور چون اوی ببرد
از جهان لب چشم خواهر که داشت | بار سنگباری هر ابروی ببرد
رو که اندر وصف حسنت خاطرم | گوی حسن از هر ثناگوی ببرد

دل عزیز تو کوی ازین خبر دارد | که دل امید وصال شبی دگر دارد
ز وصف در کلام کس حدیث مشک آسات | در خیال ز نم تا خود او چه سر دارد

خیال تو بمحال است تا بماند خواب
کراست خواب بیک لحظه خواب و دو ردارد
کسیکه بر سر کوی تو خسته سر دارد
که چشم سوی در دو گوش سوی در دارد
هزاران لب خود دل بسی شکر دارد
سخنی نکند کان نیز بکار آید
نه ز برای کسی بار بسی شکر دارد
چنین که خوش خورد از بن بسی جگر دارد

ز غمزه تو چشمان دوزخ خبر دارد
دو چشم تو ز دولت چشم خوش بود
ز جور دوزخ دو ز غمزه دل بر آید
رخ تو با این لطافت سر دلبری بود
چون بجهان از دلبری نیز دگر بود
حال من و تو دیر میان بیکبار دگر بود

ولی گر نیز داد گر وعده ای بود | ور داد گر کجا بود ور نا پسند بود
شرح وفات اگر دهم آن نبود در خورد | ور ز جفات دم زنم گر چه کجیست عمد بود

مرا که بخت و دولت یار رستی | مهم بر دوست و یارم در برستی
کهم لب بر لب جامی بر زدی | گهم رخ بر رخ آن دلبرستی
بجای خاک بر سر تاج وصلش | بجای باده در کف ساغرستی
بکوری ام نبودی غم کرم رانی | دهان تنگ او دیگ شکرستی
بهشت جاودان با هرچه گویند | مرا تنها اگر خود یک سرستی
می تلخ و لب شیرین آن مه | ز خود و نقدم بهشت دیگرستی
خرد بر پای او بندیست محکم | دریغا گر نگشتی پا برستی
همی بازار او نشکستی من | اگر خود فی المثل صد لشکرستی
خوش است آن گفتن و کردار باطل | بسی کردن ز گفتن خوشترستی

نه اول با غمت خو کردم آخر | ز مهرت رایگان پروردم آخر
نه بر عشق رخ خوبت گواهند | سرشک سرخ و روی زردم آخر
بقصد خون من برخواستی چیست | مکن بنشین نه خونی کردم آخر
مرا جز عشوه دیگر چه دادی | ز تو جز غم چه دیگر خوردم آخر
ز سودای غم عشقت رسی | که خود من در جهان آوردم آخر
مکن پهلو تهی بر من بیکبار | برین مسکین دل پر دردم آخر

جفا و امید بر فکندم | دستار طرب ز سر فکندم

رفت و نه که داد نشنیدم
از منزل خود بدر فکندم
در نه حدیث نام و ننگم
سبب من خلاف در افکندم
زین سر و از تیغ در افکندم
من در همه نوبه نهادم
با غم دل در دو سر افکندم
از تیغ عرفت سر افکندم

راه بر چه نه دگران بینی
سیل غم در همه جهان بینی
کار کارت خواب سر بیند
خواب بر چشم من از آن بینی
عشوه بازی بیند سپداری
زاغ در ترم زبان بینی

دل ببردی و از سر انصاف	طمع در جان همچنان بستی
نازک جان بنده بگشادی	جان درین کار بر میان بستی
پرده گر شد گره دلم	پرده بر روی دستان بستی

سری دارم پر از سودای عشقت	دلی دارم بدو در جای عشقت
ضرورت عشق تو خونم بریزد	که دیدار است از سیمای عشقت
مرا آسوده و فارغ دلی بود	برآمد ناگهی غوغای عشقت
من بیچاره و چون من هزاران	بیکدم کشته شد در پای عشقت
منم چون ماهی افتاده در خشک	که هستم غرقه دریای عشقت
مرا عشق تو رسوا کرد و گفت	که دیدی کو شد رسوای عشقت
چه صفرا میکنی بر من که خود سوخت	مرا دل ز آتش سودای عشقت

ای کار ای دل زمانه بر رای تو فاش	مه روی ز زردی روشنت کرد ...
آرام ز خاک خیزد ار گوی بی خبر	جنبش برود ز چرخ اگر گوی باش

ای گرده میان چو بخت بدو دیم	از زادن چون تو ای نوید ...
آوازه رخ تو بخت خوش باد	از رشک بهشت و عرصه هفت اقلیم

تا گل کند از توده گلی باد خزان	تا زرد شود زنگ رز از باد خزان
گل باد ز خون دشمنان خاک درت	جام طرب باد پر از خون رزان

ای در بیش فلک در علو ... ندرد
در گوش فلک ز جود تو عدل ...
پادر ... خدا بر کسی ... بود ...
تا خلق جهانست همه باشند فدا

در دور فراقت ای لب ... ای
ای روز مرا فراز دل در شب ...
چشم و دل من ز هجرت ای ... جان
هوای ... و دریای ...

گردون اگر ازه ... تو کوش
دهم ... نیغ و ...
هر گونه ز دل گمان ... تو کس
بنیاد ... باد یا رب ...

شاهی که جهان را به جوشن ها رست	بر خلق جهان خنجر او ظاهر است
با رایت او فتح و ظفر و مسارات	عز الدین بن ابو العباس جهاندار است

ای ملک بی رنجت نباشد دستی	ای باری تو قضا نبارد دستی
نگزاری مبادا که نباشد دستت	هم زر کنی و هم زر بهر دستی

گرما برف مهر تابان بر جاست	ور لعل لب دلگشان بدخشان بر جاست
ور لشکر دیو خود چو مور است و ملخ	الحمد لله که سلیمان بر جاست

نوک قلم تو تیغ را پشت آمد	عدل تو دهان ظلم را مشت آمد
دشمن که بدو تو لب بازوی ملک	در کار ممالک همه انگشت آمد

گفتم تا کی وعده و پیغام کردن	زانگه ز همه کی وفا کردن
گفتا که تو گفتی که رخت عید من است	در عید که نوبت تقاضا کردن

با عشق هر آنکه آشنایی گیرد	چون شمع ز سر خوشی جدایی گیرد
در عشق بزرگ سر کوییم چون شمع	تا کار تو نیز روشنایی گیرد

سرمایه سروری سه نقطه گیست	آزادگی تمام در بندگیست

زنار کشان ... ور از دل
زین ... همه ...

... و ... مجنون دل
... زبان ... مجنون دل
... ز ... بر دم ...
حقیقت از ... جان ... وردی
دانسته ... ان وردی

... بود
... تو ... بود
... عشق ...
گر ... روی ... بود
خوش باش ... بود

دی مردم چشم از رخ آن دلخواه / در ناز و نعیم بود و دور از غم و تاب
امروز چو دید شعله آتش هجر / بگریست ز هجر و سر فرو برد به آب

از زیر کله زلف تو ناگه بجست / با چشم خوشت عربده در پیوست
با مستی و بیماری چشمت یارب / چون بود که بر زلف تو افتاد شکست

ای می تو چرا ز عقل رخ می تابی / با عربده و فتنه چرا در خوابی
عقلی که ز دوستی او نیست گریز / دشمن شده و در ازهی بی آبی

زلف تو که قدرت نفس زبا دارد / خرمن گهر از میان جوزا دارد
دست تو که با روی کرم آب دارد / ابر نیست که آبروی دریا دارد

رای تو ز فتنه اصفهان ایمن کرد / انصاف زنی به شروان ایمن کرد
عیسی صفت آمد است رای تو مگر / کز فتنه دجال جهان ایمن کرد

عدل تو که شاهیست چون جور بری / با هر بد و نیک میکند جلوه گری
تا ای همه گر پیشه باید هر جا بست / هر لحظه تو بر دجال او فتنه زری

جز حکم ترا زمانه فرمان نکناد / جز بر در تو سپهر گردان نکناد
هر تیر قضا که از کمان راند چرخ / جز دشمن بدکیش تو قربان نکناد

عیب چو طوطی ز عدل آن [illegible] بود
انجا که بود فضا نبود [illegible]
فتنه [illegible] [illegible] بود
جایی که غبار بر [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] روی تو نی آرد
اندرم [illegible] [illegible] [illegible]
زان [illegible] [illegible] [illegible]
خورشید [illegible] [illegible] خود آورد

روزی [illegible] [illegible] [illegible] نبی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز رحمت [illegible] [illegible] [illegible]

هر بر

هر تیر که در جبه افلاک بود / اما جگرش این دل غمناک بود
با چرخ چنین ظالم بی باک بود / آسوده کسی بود که در خاک بود

شرح کرم ترا بیان نتوان کرد / ذکر شش لب کلک و بیان نتوان کرد
شوقی که مراست و شکر بهشت / از وصف کنم به صد زبان نتوان کرد

ای ورد دعای تو مرا فرض نماز / یکساعته خدمتت به از عمر دراز
از حضرت بی نیاز با دم نومید / کز زانکه بحضرت تو ام نیست نیاز

ای گل تو ز طفلی زر آموخته / رخساره بکر زین سبب افروخته
پیش همه کس ریخته شد آب رخت / میبوز که زر نیز تو اندوخته

از گریه خویش در زبان افتادم / در هر دو هی اسپه زبان افتادم
چون مردم چشم با تو در پیوستم / چون اشک ز چشم تو ازان افتادم

چون گل بشکفت بلبل آمد بخروش / در گوش زهر گوشه رسد نغمه نوش
هم بار به از هر چه بود داری چشم / هم چنگ به از هر چه بود داری گوش

هر بر سروی نهاده کین روی منست / وز مشک زره شکسته کین موی منست
از خلد دری گشاده کین کوی منست / آتش بجهان در زده کین خوی منست

بازیم [illegible] وصال [illegible] جانان برفت
[illegible] [illegible] عالم از جان برفت
زینسان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] برفت
تا کار غم [illegible]

ای [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] عقل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خوش [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ور زانکه بعمری سخن آغاز کنم	نام تو بود آخر و آغاز سخن
خوبان نسزد که جز نکو خوش گویند	باید که همه لطیف و دلکش گویند
لب وعده کج مده که تا کی گویند	از بوی خوشش زبان چو آتش گویند
از زلف بر این رخسار آشفته شد	گوئی بدعا هم انچنان خواسته شد
زلف تو شبست و روی روزست پدید	در روز فزود هرچه شب کاسته شد
نی وصل تو هیچ سوی من می نگرد	نی بخت بدم مرا بجوئی بخرد
من بنده باده ام که اندر غم تو	خود اوست که آخر غم من بخورد
گفتی که چو پروانه پی شمع بپوی	ماننده ذره وصل خورشید بجوی
زنهار نشستی اگر آهن دل [?]	زان روی دلارام تو بر بام روی [?]
از عشق تو عمرم بغم و تاب گذشت	عمرم بامید یکشبه خواب گذشت
ماننده ماهیم که بر خشک افتد	گرچه ز فلک تا بسرم آب گذشت
در پرورش عشق چو تو دل شکنی	زآهن جگری باید و از خاره تنی
سر بر خط تست نیست کاری باری	در جان سخنت نیست که یک سخنی [?]
دل گرچه چو جان عزیز و با مقدار است	کی در خور اندوه چو تو دلدار است

وان جان که هزار جان فدا کردنی [?]
برخی تو باد و گر هزار بیش کار است [?]

گفتم ز سر هوس نمی یارم زد
دست تو به پیچاپیچ نمی یارم زد
سر برده و سخن نمی یارم گفت
جان میدهم و نفس نمی یارم زد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

دل مرا عجب آمد همی ز کار هوا — که مشکبوی همی گشت و مشکبوی هوا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنکه — چنین هوا ز صبا گشت و یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست — که خاک بارگه بد مفرش دیبا
به نور ظلمت ماند زمین رهی همی — به دره مینا ماند سرشک ابر کیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو — همی ستاند در و همی دهد مینا
ز برگ گوهر الوان و زرد نقش مریع — نهفته گشت درازی عالم پهنا
اگرچه گوهر نقش جهان فراوان است — همه صناعت ابر است و دستبرد صبا
چه فایده است ز نقش بهار و دیگر او — که از هوا اثر حالت و زنگار هوا
وگر هوا اثر این روزگار تازه کند — بروزگار خزان هم هوا کند شکل بها
بهار نعت خداوند خسرو عجم است — که بوستان شده از طبع خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بری — بهار فضل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بری صفت و جایگاه مرتبه است — مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت جهه امین ملت صدق — امیر غازی محمود سید الامرا

ز آفتاب جهان [illegible] سپیدار ز
[illegible] در خلال ملا
[illegible] همی
[illegible] آفتاب ما بجا
[illegible] بود
[illegible] عجب
[illegible] رخ و عشق
[illegible] وقت [illegible]

اگرچه جود سخاوت ز قدر برگذرد — فرود سایه انگشت اوست جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او — قوی زبون کس باشد ز جمله ضعفا
خدای داد وش هرچه آن نزانت در خور او — مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
شناخته است که منت خدای راست همی — بخلق برنهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ — چنان برآید گویی که خود اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک دین عجب — بدو دهند بزرگی اید و دهند رضا
سا چو بنگری اندر میان همت اوست — اگرچه بنگرد همت درمیان سما
مبارزان را شمشیر او طلسمی شد — که سوی او نبود شان مگر که پشت و قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را — ز بهر که یاد و کمی منقطع است زو بیدا
گرش تبانی ایدون همه جهان اگر — بری سخن هنر و فضل او بسست کرا
کس از خدای ندارد عجب اگر داده — همه جهان را اندر پی همه بهشا
صلاح دین را امروز رفت فکرش — ز دین بهشت و زامروز به بود فردا
نیابد هرچه جوانان نشد نصیحت او — که قیمت کس را باد خلاف او بارا
بهار او نه ملکی است فی معاذ الله — که ملک را ابری بزرگی و نام اوست بها
که گرچه بیند کی کو نه اهل آن باشد — چو آنچه بود بی بهار پست بها
خدایگانا هرجا که در جهان ملکیست — ز طاعت تو گرانید همی بکوفت رجا
تو آنچه از پی دین نه از پی دنیی — ز بهر آنکه نیرزد بهیچ نزد تو دنیا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — بکم ز قدر تو چون تقیت کنیم ترا
بآفرین و دعای تو گو پسنده کنم — بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

هر سوالی گران لب سراب — دونش کردم همه عدد و جواب

گفتمش [illegible] زلفت تا بدو به
گفتمش [illegible] بود و شتاب
گفت [illegible] روز بستن
گفتمش [illegible] خضاب
گفت [illegible] خضاب شب
گفتمش از لاله [illegible] خضاب
گفتمش [illegible] از روی [illegible]
گفت از عشق [illegible] خوش و بیات
گفتمش [illegible] عنبر ناب
گفت [illegible] از روی
گفتمش [illegible] کباب
گفت آن [illegible] ز روی
گفتمش [illegible] خواب
گفت [illegible] عشق [illegible]
گفتمش [illegible] عذاب
گفت [illegible] عاشق [illegible]
گفتمش [illegible] بیداد [illegible]
گفت [illegible]

گفتم از خدمتش مرا خبر است / گفت از و جز بخیر نیست ایاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین / گفت آن مالک ملوک رقاب
گفتم او را چه همی باید بود / گفت پیش اعاجم و اعراب
گفتم او را کفایت ادبست / گفت کافی بدو شدست آداب
گفتم ارزاق را کفش روزیست / گفت واقف شدست بر اسباب
گفتم آثار او چه کرد به آز / گفت برکند از آز انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او / گفت بیرون شد از عدد و حساب
گفتم او در زمانه بایستست / گفت بایسته تر ز عمر و شباب
گفتم اندر کفش چه گویی تو / گفت دریا بپیش او چو سراب
گفتم او لفظ سایلان شنود / گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب
گفتم او را سحاب شاید خواند / گفت شاکر و کف او ست سحاب
گفتم از تیر او چه دانی باز / گفت همتای صاعقست و شهاب
گفتم آتش رسد بهیبت او / گفت کنجشک کی رسد بعقاب
گفتم ارزا که بد کند چه کند / گفت شمشیر او بسست عذاب
گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه / گفت آن آتشست وان سیماب
گفتم از دشمن او برون جاهست / گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند / گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم احباب دین و ملک کیند / گفت هر دو بدو کنند انجاب
گفتم از جود او عنا بر کیست / گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آنچه از همه شریف ترست / گفت در دوستش از دو ناب
گفتم از زاده گوهری و نهفت / گفت از ری ز نسل و از ارباب

گفتم او ملک کی دارد و [illegible]
گفت زر بر کمین و زر برکاب
گفتم او [illegible] باد بشکند و
گفتم او و دشمنان اندر یاب
گفت دروغ او و با سامیم
گفتم از مدح او [illegible] شنید او الالباب
گفت چون من [illegible] ازو
گفتم او را چو جوانم [illegible]
گفت [illegible] وعده [illegible] سحاب

بس که [illegible] کشت و در ابرست
دلبری [illegible] و [illegible] بکارست
دلبری جان و دل [illegible] صورت ابرست
بس من دل [illegible] از زیبست
روزی [illegible] بستان [illegible] نیست
از ره [illegible] و [illegible] نیست
جفت بالای او [illegible] نیست

چیست آن جعد سلسله که همی / بوی عنبر دهست و عنبر نیست
هیچ موی شکافته از بالا / زارتر زان میان لاغر نیست
منگر آن چشم پر کرشمه و ناز / که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود / چون بناگوش آن سمنبر نیست
گر دو روزان دو زلف دلبر نیست / نقطه زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چه خوب نبود / بری چو سیمبر دگر نیست
مردمی چیست مردمی عرضست / جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزاده و کمینه صورت او / گر چه آزاده کی مصور نیست
نیست روزی بزیر پرده عقل / که دل شاه را مقرر نیست
ای بیانک مخبرا که همی / منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای / کش از آن بیش هیچ مخبر نیست
هر کجا کف او گشاده نشد / دعوت جود را منبر نیست
بجز از کش امیر بخشیده است / گویی اندر همه جهان زر نیست
در کفش را دو وصف کن گر خواه / سخن فرسای و جود پرور نیست
هست اندر جهان طغرل تکین / جز بر میر بو المظفر نیست
دست او روز جود پنداری / چشمه کوثرست و کوثر نیست
خطبه ملک را بگرد جهان / بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در / جز کف راد او معسکر نیست
گر چه دریای سبز پر گهر است / چون ثناگوی او توانگر نیست
اصل فخرست راد مردی را / جز در شاه مرجع و مفخر نیست
نیست چون جود او بخلد نسیم / بجهنم چو خشمش آذر نیست

چیست آن نیزه او که بانک ازو [illegible]
گر چه هیچ باد و مهر نیست
سرکش [illegible] خوار آتش نبرد
[illegible] کم ازو [illegible] نیست
نه سخن خواه [illegible] هیچ آمد
[illegible] هیچ [illegible] نیست
سر [illegible] ان تیغ
[illegible] لاغر نیست
که بدو او مدح [illegible] هیچ ازو
[illegible] کار اندرو آتش کمتر نیست
عدل [illegible] کاندرو [illegible]
داور [illegible] داور نیست
کاندرو [illegible] سخنور
تا [illegible] نیست
جز چون [illegible] هیچ [illegible]
روز [illegible] نیست
[illegible] اختر نیست

سده جشن ملوک نامدار است / ز افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گویی کوه طور است / کز و نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید / و گر شب روز شد خود روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است / که ایدون پر ز نور و روحانی و نار است
فلک را با زمین انبازی است / که هم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام این اجزای نار است
اگر زان کان همه جا دست گردون / چرا با هور همچاده بار است
چه چیز است اندرخت روشنایی / که برگش لعل و شاخش صد هزار است
گهی سبز و بلند است و گهی ناز / عقیقین گنبد زرین نگار است
از ایدون گر بصورت روشن آمد / چرا نیزه وشش و همرنگ نار است
گر از فضل زمستانست بهمن / چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماندان لیکن نه لاله است / شرار آتشش گرد و نثار است
همی مر موج دریا را بسوزد / بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر ناصر دین / که دین را پشت و دولت را شعار است
بجایی کز نباید انجا تموز است / نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خار اخگر است / بجای بخشش دریا عوار است
تن شمشیر او مغفر شکافست / سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است / حصار دشمن ار چند استوار است
اثار رزم الطفش لطافت / حکومت را برایش اعتبار است
نگار اندر حکم پیش عنیت / بیار اندر امیر بخت یار است

ندارد کس چو او [illegible] بخشنده است
سخن سنج اندر علم و بردبار است
گر او را بند باشی [illegible] خریدار است
چو او را [illegible] دل دهد او
بتیغ قهر [illegible] جان اسپار است
نشان جود او [illegible]
سها فضلش اندر علم [illegible] است
طریق [illegible] بنده [illegible] و بار
از آن فرزند دولت [illegible] است
گر از جود او [illegible] نیابد
امیران [illegible] و شاهان [illegible] است
گر او مدح او [illegible]
نگار [illegible] دولت [illegible] است
سپهدار [illegible] یاران [illegible] است
نشان [illegible] کارزار است

بر او ممتحن را دستکار است / بر او دشمنم را زینهار است
جهان خواهند از او خواهندگان چیز / که پنداری که زر دشمن زینهار است
جهان زر و آسمان پر نور است / خدم را پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ مر شمشیر او را / دلی زر چیز شبه مرغزار است
از او خواهند بین و لیک گو را / میان بین و لیس اندر قرار است
همانجا بین باشد کو یمین است / همانجا لیس باشد کو یسار است
رسومش مر کفایت را ز راجبت / ثنایش مر علالت را عیار است
ز حرص عفو گو دارد بگیتی / گرامی تر بدوشش اعتذار است
الا تا مایه ظلمت ز نور است / الا تا مایه نور از نهار است
الا تا هر کجا نار است در تخت / الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش جهان کو را مدار است / همی تا چرخ گردون را مدار است

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / باد همچون طبلهٔ عطاران پر از عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی بناز / که برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گرد از شب / تا که او کلک نقطه اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
خسرو مشرق یمین دولت شاه عجم / کافرینش بر سر دولت همی افسر شود

کافر [illegible] موفق شد [illegible] شود
[illegible] کافر شود
[illegible] عالی [illegible] است
[illegible] عالی [illegible] شود
[illegible] باده [illegible] است
باده [illegible] شود
[illegible] شود
[illegible] شود
[illegible] شود
تیغ [illegible] شود
تیغ [illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible] شود
چون [illegible] او
[illegible] شود
چون [illegible] او [illegible]
[illegible] شود
جهان [illegible]

سد اسکندر بود ش ساحت صحرا شود — ساحت صحرا اگر ش سد اسکندر شود
از عطا بخشیدن و تدبیر او ملک اگر — زر کیستی خاک گردد خاک او عنبر شود
سیرت ارزد و دو دارش ناظر از کوبت — منظر از زادگان بی سر ش مجمر شود
نعت گر کس را همی کیهان شود اصل سخن — چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود
چون چند شیم خرد مر نظم را بانی شود — چون نظم از رم زبان مر لفظ را آذر شود
نعت گوی خبر بنام او سخن ضایع شود — نخم چون بر شوره کاری ضایع و بی بر شود
آب گردد آذر از بر حلم او باید گذر — باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود
شست باید لفظ را تا نعت او گوی بدان — تخت ماند زر را تا تاج را در خور شود
چون ز احکامش سخن گویی شود جوهر سخن — جوهر آثارش سخن رانی عرض جوهر شود
خون چکاند دشمن از دیده چو چند روی او — گوی اندر چشم او مژگان همی نشتر شود
اگر او را گوید ار چاکر بود مهتر شود — ور نگه رو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود
خلق دیر و دیو بندی دیو رام دم کند — رسم او بر خار دوری خار نیلوفر شود
مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ — مهر او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود
جود او گر بر بیابان او فتد دریا شود — خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود
تا فزود آید همی بر بنده از ایزد قضا — تا دو جای نیک مردان سوی یزدان بر شود
زندگانی بادش و پیروزی و شادی و کام — تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

تا همی جولان ازش گرد و دلستان بود — عشق اوش را بگرد و هر دلی جولان بود
تا همی تا قد او آب او فتد در جعد او — تا قد بود و دل عشاق را چوگان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او — گر ... زنجیر باشد یار شب چوگان بود
تا جهان بود و دست کس بر او نقشاید شک — زلف او اندر شبی بر ماه مشک افشان بود

ابر بیکرد و رست ... گر دو دن بود
فارغ بیان از ... جلس ... و دستان بود
دشمن فرازی کند ... میدان بود
... اگر زانکه ... ز قتل او
تا دو بادی تا ... جان ... جان ... بود
تا دوانشد جان تا ... آید بر او
تا مدار ... عجب ... سلطان بود
نیک ... و گوید ... ملک ... امرات
خسرو ... و دو ... جان ... ایران بود
در ... و ... کار
نعمت ... فضل ... دولت ... عالی بود
تا نعمت اندر فضل ... از ... جان
بین ... دولتش ... بادبان بود
این ... گفت ... آید ... بود
عدل ... نوشیروان بود
ملیان ... و ... تا ... بود

هر دلی کز کین و اندیشه از زد خاطرش — آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
فخر با خیران بود گر رسم او گیری و بس — علم با فخر آن بود کش حجت از فرمان بود
تا جهان باشد نیاید جانش راحت و رنج — رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود
گرچه مردم بهمت میمون او صورت شود — ناخن پاکش باندازه مه از کیوان بود
پادشاهی با همه دعوت بر آن تیغ او — ان نکوتر باشد آن دعوی که با برهان بود
جاودان فرمانش بادا و خود هیکو ... — تا مرا دوران بود و محمود در فرمان بود
هر که با شمشیر او جنگ اندر شود — جا نور پرورن نیاید گر برای آن بود
تیز او گویی که از انگشت عزرائیل کرد — تیر او در کش اجل را بر سر پیکان بود
چون بپیوندد او با قبضه شمشیر دست — بگسلد هر چه اندر اندام عدو شریان بود
هم کم از قدرش بود گر کاشن کاشش را — چند پهنای زمین پهنای شادروان بود
نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات — بر زمین جایی نباشد در بود ویران بود
باد وآن زآب در وتیغ او خیزد اگر — در جهان بر کافران با رو که طوفان بود
زیر شادروان جم گر باد بود و او را براه — گر ز زیر مهد باشد باد زیر ران بود
در مهنی رو بر شد قطره باران سخاش — در دریا را سبب هم قطره باران بود
گرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان — دولتش را تار سوش ملک را بنیان بود
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد — تا ازو سامان نگیرد بخت بی سامان بود
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد — نام او معروف تر باشد که با عنوان بود
مجلس آراید بر او کش آن بود تا مجلس — مکتب زار شود با مسکن جهان بود
کی بود ریحان او هم دستان کاندر جهان — زر دیدهٔ شود با نقطه کفران بود
پیش از این نصرت نشاید بود گر او راده دست — چون ز نصرت بگذری زر افسون همه خذلان بود
از تماشای دان کز رنج انگشت باشد مرد — باز چون از دشش گرد و دان افزونی از نقصان بود

هر که تا شاه بود و چون که ... بود
... که دو ... بر شهر ... دوران بود
تا ... گرد و ... بنیان ... ملک
از ... جمع ... و ... ملک ... بود
چون ... جمع ... بود
تا ... اندر ... دستان ... بود
تا ... اندر ... باشد ... عید
تا همی ... دل ... اندر ... بود
تا همی ... اندر ... حال بود
گفت ... بود ... دانا بود
ملک ... دل ... بود
گفت ... باد ... بود
قصه ... بود
تا ... همی ... پیدا بود
... همی ... پر دوان بود

در دلش هم نبود هم درمانم از دیدار او | دیده دردی که او را دلبری درمان شود
زلف شکست ار بگردد زلف جانان جان ما | گو ز رخساره جانان بدو جانان شود
گر بجنبد دیگرمان زان لب شکرگر دو روان | ور بجنبد دیگرمان آن زلف شکسار از آن شود
حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد | نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
پس نیاید تا بر رویش ز موی تیره گون | تازی را حجت زاهرمن و یزدان شود
هجر او زامید وصلش راه بگشید چو وصل | وصل او هم هجرش تلخ چون هجران شود
جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او | آنچه برآید هم از نادیدنش نقصان شود
خواست دستوری ز رضوان تا بهشت آید فرود | تا بباغ نزهتهای مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کز بیم او | هر چه دشوارست بر دولت همی آسان شود
گر بجان بر خشم گیرد لحظه شمشیر او | کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
تیغ خسرو را دو برهانست هر دو ساطعی | کفر کان ایمان برشته ساطعی ایمان شود
صلح را همچون دعای عیسی مریم بود | جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
وادر اگر گرد برخیزد ز شادروان او | همچو عقل اندر تنش اندر جان شیران بود
جوش اندر طبعهای شاعران او زند ست | همچنان کاندر صدفها قطره باران شود
از فراوان مجلس می زند اعدا در جنگ | تیغ او گلگشت از زعفران ارکان شود
مرگ بدخواهان را از دو گونه گشتن ست | صورتش لکجان بود گر تیغ باران شود
چون عدو را تنگ شد برج شه گردستان | چون عدو از فوز شد بر تیر او پیکان شود
گر ز آهن تن کند بدخواه او در کارزار | با خوش سخن پیر تن دلگیر او سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود | هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود
گر به نیج اندر نهی ارزش همه رادی شود | گر بحنظل اندر نهی همتش همه نیسان شود
ای خداوند خداوندان ملک سروری | سروری در ملک پیدا بر تو حیران شود

[حاشیه]
سال و باغ و نور دولت و ثنا [illegible]
هر دو نور دولت نور [illegible]
این بنیت [illegible] جهان بود
تا بیت [illegible]
آسمان [illegible]
تا آتش [illegible]
تا همی [illegible]
تا جهان باشد [illegible]
کین جهان [illegible]
[illegible]
گل [illegible]
گل [illegible]
چو [illegible]
یکی [illegible]

بگلزار

بگلزار تیره و از ابر دشت چنار رنگ | یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
هوا و روغ تو گویی دو عالمست بزرگ | یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
بدست سنبل و چنار به کشیده دشت | یکی بعدن برف و دگر بسیمای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع | یکی بیت پر از توشیح دگر پر از تنجیز
ز چیزها بدو چیزست رنگ و بوی بهار | یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
زکارها بدو کارست قدر و مفخر من | یکی ز طالع زرد و دگر ز رحمت قدیر
عجب سزای دو چیزست نام و صورت او | یکی سزای مدیح و دگر سزای سریر
جوان و پیر دو چیزست بخت و خاطر او | یکی بقوت برنا و دگر بدانش پیر
ز روشنی و درستی که رای و صورت اوست | یکی ز روز مصیقت و دگر ز حق تاثیر
بنیکخواه و بدخواه دشمن مهر کینش را | یکی بعید بشیر و دگر بحبس نذیر
ز روشنایی و دانش دو ماه شد پیدا چنین | یکی بشمس بضحی و دگر ببدر منیر
دعا کنند مرا او را بنیکی اسب و قلم | یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
بدو جشن اندر گویی مرکب دو چیز | یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو دو هم وصل ملکست در میان دو چیز | یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
ز گنج خویش برون کرد جامه و باز | یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
درین جهان دو دلیلست مهر و کینه او | یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
دو معدنست عجم را سر و مجلس او | یکی بجای خورش دگر بجای سریر
دو عادتست مرا ورا بگاه بخشش و خشم | یکی از او به تقبیل و دیگری تاخیر
دو پیشه مضاد است کار رکب او | یکی رسیدن شیر و دگر یلی نخجیر
دو گوش زائران او شنود گه دو خطاب | یکی که جامه بپوش و دگر که زر برگیر
گراز بر دریا هرگز بجود او نکند | یکی نماند عجز و دگر خورد تقصیر

[حاشیه]
یکی [illegible] دوزخ بسان
یکی [illegible] دگر با [illegible]
یکی باد [illegible] دگر [illegible]
یکی [illegible]
یکی [illegible] دگر [illegible]
یکی [illegible]
یکی از [illegible]
یکی باد [illegible] و دگر [illegible]
یکی جهان [illegible]
یکی جهان [illegible] دگر جهان [illegible]
زبان [illegible] دگر [illegible]
یکی [illegible]
یکی [illegible] دگر [illegible]

مباد جز به ونالهٔ دل ولی دعدوش
یکی نالهٔ زار و دگر بنالهٔ زیر

چه چیز است رخساره و زلف دلبر
گل مشکبوی و شب روز پرور

گل اندر شده زیر نورسته سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور

همانا که خورشید رنگ رخش را
بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ رخش بر گل سرخ عکس
ز عکس لبش بر می لعل ساغر

نکوتر ز روشن شب تیره زلفش
دگر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر ز فربهٔ لاغر میانش
دگر چند فربه نکوتر ز لاغر

بماه منورش مانند کردم
مرا روز شب گرد ماه منور

همی تا بدان خط مشکینش دایم
همی جوشد ان زلف خفته چو عنبر

بشبم روز گردید چو مار گشتم
زماه منور شاه مظفر

جهاندار محمود کاندر محامد
یکی عالمست از کفایت مصور

یمینست مر دولت ایزدی را
امینست بر علم دین پیمبر

ز نو عروسان شد منبرش زیرا
بریزد ز باد خزان برگ عرعر

چه دولت جوان و چه دانش به پیری
چو دانش بلند و چو دریا توانگر

ایا زیر دست تو هر چه آن عجم
ایا زیر قدر تو هر چه آن مقدر

نه شهری بگردون ز نام ساعد
نه مرزی فعالم تر از نام سنجر

کند زشت را نقش رای تو نیکو
کند سنگ را فعل خورشید گوهر

نگاره ببندد دستان زعفران گس
ازان لبس که شان زعفران بود زیور

از زیرا که شان باشد از هیبت تو
همه ساله بی زعفران رخ مزعفر

توانی که ز زرین شود گشته تو
به بخشش غذای جهان روز محشر

کز زرین نگردد رونق زیب ماند
ز پیکان دوان تیر خواهانش بر زر
ز پیکان دوان سنگ رنگ ارغوان تا سحر
دوان سنگ رنگ همی آب در هم آورد
ز آب دوان نیش همی آب بنفشه
در چشمت سر گاوان یاقوت بحر
چه پیلست گوئی دل سنان ماه
ز دریای بی روی ای بند ای مانع
ز پیلان در بند ی سر کوه اندر حجم
زمانه است چون پیکر اندر عدو
سپهرست چون بند دولت
زمانه است دار و ادبار دولت ز بنگ
ز نهادست دوام بیدار دولت ز هر آن
ز بندست در نقش هیبت جهان بگذار
خوی بندست وحوش هم نیش رستن در دل
ز دو هیبت دوان هم دوان نیش و دل دار
زمینست دوان بیم دوان زنش

بر فتی که گرد سواران برآید
چو شد زمین دیگر شد معسکر

در اندر اجل مر اجل را گشاده
اجلها شده با اجلها برابر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
که باشد میان کبوتران غضنفر

ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن
به پیروزی و ذکر تو کوشش و کر

سکان عدو مر تو خط اجل را
قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را
کش از باد طبعست و از خاک منظر

زمان که گذشتست کش در نیابد
چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر

رجعت بر انگونه باشد که گوئی
همی باز گردد زمانه مکرر

بگردد گشتی و لیکن ز گشتی
روان گرد و دو کش گرانست لنگر

نه بر گشتی کس این پایه هرگز
پری نزای شاه گیتی بدو در

بیالا چو صندوقی فرود باشد
بدریا چو صندوقی فرخ سکندر

چو وهم اندر آید به هیجا زی ره
چو روز اندر آید به پهنا و پی در

بگام بسیس به دو دو گرانی
مفر بیش از باختر تا بخاور

نه چندین کند کم ز دریا بدریا
نه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیست گر وصف گویم
بداری و خرد مند نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بجا ریسه بد سگالان
وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو بر قوم عاد آتش باد صرصر

جهان کرده از جوششان دشت گوئی
بموج اندر آمد همی بحر اخضر

چو زنجیر دارد خرطوم ایشان
که او گشته بدر چرخ مدور

بگردون کرانند مانند زنشان
جهان را هم از خیر بهره هم از شر

ولی را بود طالع سعد همت
ولی را بجز بخت نحس ابتر
عدو را بود چو گرازنده پیدا
زمین کوه باشد چو بای شقر
چو زندگی که که خلم جان را
ایا پادشاهی که بحکم جان دادار
ز دریا چو زرتو بود روی نیکی
ز روشن ز بانک آمده دروی
دو نعمت از زرد و دوس کرد
ز دو نافه نعمت ز زرد و نیای سود
شنید جز تو با دوی بار شاه
شنید جز تو بود شیر یار دو فلک را
ز دردانه در یکی جو دوان سنان بر
یکی جو دوان سنان بر ده ز نیکی
از دو زند دو در دو دان هم تو اید
ز دو زند دو هم دو دان تو داری
جهان ز بنگ در دوان تو داری
از هر دو دان کیفر ان و دوان ز دو

زهر تو دولت نه تو بهر دولت | زهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان خرد نظم معنی | قلم عمر و سمع و بصر جبر و قشر
همی تا نبوزد باب اندر آذر | نگیرد عقاب زمان از کبوتر
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان | ملک باش و از نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ | مسخر ترا عالم و بخت چاکر

غنوده شد بر شاه منور | خط و زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین | یکی را لاله خودرو و بستر
زمشکین جعد زنجیر است گویی | زعنبر حلقه زلفین چنبر
چو نیکو چهره و قدش به پیوند | شود از نعت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند | یکی را دو برکشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی | بی او در هر دوان را عقل آذر
یکی بی دود سال و ماه تیره | یکی بی نور سال و مه منور
بدندان و لبش بنگر بعبرت | دو معنی هر یکی زار و همی بر
یکی لؤلوی عمانی و پروین | یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد به گیتی | دل پاک و زبان هیچ گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم | یکی بر رادمردی شاه کشور
سپهسالار شرق کز جلالش | دو پیکر گرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیا | یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه نبد بر ملک و دولت | که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصر خسرو نام خسرو | یکی از کنیت او بو المظفر

دگر لشکر بود شان وقت جنبش | مناقبهای شاه فرخ اخشر
یکی را خلد منزلگاه باید | یکی را عالم علوی معسکر
دگر شاه جهان از خاصه خویش | دهد شان خلعت زنهار در خور
یکی را باید از تقدیر مرکب | یکی را باید از توفیق افسر
ز کلک شاه وصف کرد خواهم | دو شاخش را بدو معنی مفسر
یکی مر جهل را ضربت بی تیغ | یکی مر علم را لعبت بی ضر
دو برهان مبین اندر جنبش او | بهر دو باز بسته اصل و گوهر
یکی داند رموز فضل و معنی | یکی دارد رموز غیب چادر
همی نقش ادب را سحر ورزد | دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی | یکی چون رنده اندر دست آزر
همیشه خدمتش دو کار دارد | نبشته و ساختن آن هر دو را در
یکی معروف گرداند بمعروف | یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر در جاه جودش را خداوند | بدادی صورتی مخصوص منظر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر ببینند | که بنوشته بروز داد و داور
یکی گوید که مهرش گشت پیدا | یکی گوید نبی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ گرزش | بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا | یکی مامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز دستش | سنان نیزه و حلق و خنجر
یکی دل بشکند اندر زره خفتان | یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو بر بالد برزم اندر تکا نرا | اجل پستی نهان در باد صرصر

یکی موجود گرداننده خیر — یکی معدوم گرداننده شر
یکی تا باغ و راغ رود کشته — چو آید ماه فروردین باز
یکی را ابر بخشد کله سبز — یکی را باد و جامی مطیّر
شود آبستن از گل شاخ دیگر — زمین چون کودکی با زیب و باز
یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند — یکی را ابر لؤلؤ ر ما در
بملک اندر همی بازند با ساقی — بکام دوستان اورد برادر
یکی را شاه جوبان که خود نیست — یکی سالار و از شادی ز اکثر

به بداران سرو بیجاده بر — همی گرد عنبر به بیجاده بر
ز روی و ز بالای و زلف لبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی بده — که او از بت و مه برد خوب‌تر
گره‌وار زلفش حجاب سمن — زره‌وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره‌بند و حلقه سپر
همی زلف برتابد از بیم آنک — ورد کم شود از نتابد کمر
بدیده درازو بدل رزی اگر — نگارست گویی بجای بصر
نه مغز اندراز آتش عشق اگر — شرارست گویی بجای فکر
ز تیمار او حال زمه مانده‌ام — ز دل گشته تو سپید جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او — مگر خسرو خدمت دادگر
ملک نصرت ناصرالدین کزو — جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشستست رایش بجای خرد — گرفتست عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن — که در پا برون آرد از شوشتر

زمال دو نام تو دارم همی — هم اندر بنفزود اندرهم و در حضر
هزار آفرین باد بر ساعتی — بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن — ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بیجاه تو ملک را قیمت است — نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب — دراز و کی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم تراز سبب — بگویم که دریابند دگر
زند پیر گشت این از بهر آن — که هم نفع سازند از و هم ضرر
بدو در موافق فزاید خیر — بدو در مخالف فزاید شر
ایا پادشاهی که تحکم سخا — پراکنده‌ای اندر ملا و گور
بحزم بداندیش بر حزم تو — بخندد همی چون قضا بر قدر
شده است امشب ای شاه دانش پژوه — به دو گوهر و زر ایکند کر
یکی آنکه مرحوب راسش تو — کشد ساعتی تو ده معصفر
زبانه آتش بدو اندر آرد جهان — که صبح اندر آید بر روی سحر
فلک نی و لیکن چو عالی فلک — شجر نی و لیکن چو زرین شجر
منجوم یاقوت رخشان ازو — جهان سربسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان بیامیزد او — برانگیخته از شادی ارد حشر
ز نعت عبیر اندرش کاروان — ز عسکر بطبع اندر ارد انفر
چو اخلاق تو از محامد غنی — چو آثار تو از فواید زبر
بدان خشم خوش کن بدین شاد جان — بدین دست بازد سوی او کمر
تو پیرایه دولت و ملک را — بمان تا بماند بجنبش مدر
گشاده بطبع و گشاده بدل — گشاده بدست و گشاده بدر

[illegible]

[illegible]

ای کف راد او چه گویی چیست
آن سحاب پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرفست
روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش از هنرات
لفظ او در و خلقش از عنبر
هرکجا مهر و کین او بنود
که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را
آتش انگیزد از میان جگر
چه ز کاغذ کننده بارانی
چه ز زخم او برنده سپر
گشت آراسته بصورت او
فلک را نجم و طبایع صور
گر ز جنبش فرشته هستش خلق
پس چرا خلق جنبش بشر
گر بدریا رسد سیاست او
خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی ما
ز نکالش برو کننده حشر
همه در دامن علامت اوست
هرچه اندر جهان همه مفخر
بیش او هیچ پیش باد که است
هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل
آفرین باد بر چنان منظر
عالمست آن زمین مجلس او
هر بدستی ازو یکی کشور
وهم بر همتش از آن نرسد
که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همیون صدر
روی دولت بدین مبارک در
سبب جان مزاج هرست اوست
سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او هرست و شاهی تن
سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید
دو جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدانک
که کند شاه ازو لجام و کمر
گر نباشد مدیح را صفتش
چه مدیح و چه هزل و هدر

هیچ یاقوت کس نباشد رنگ
هیچ یاقوت باشد و چه عجب
پس چو یاقوت آتش گردون
رحمت ... آتش ...
گوهری را ... باشد ...
زندگانی و ملک و نعمت و داد
پادشاهی و فضل و عدل و نظر
جاودان شاه باش ...
دوستان ... نشاط ...

ای پری روی آدمی پیکر
روشنائی ز رخ ترا چاکر
ترکی از خط ترا بنده است
زنخ و غالیش ز آفت نگر
جادوی غمزه ترا طبع است
نیکوی چهره ترا لشکر
روی خوبت مرا ز ماه و رنگ
بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف
پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ و مزه
چهره آمد برار غوان و شکر
برخ لنت گزدم و عجبست
زخم او هر مرا میان جگر
بی تو خوبی همی نتواند بود
با تو زاد است گویی از مادر
سنگ و سیم ار نه جانور باشد
چون تو سنگین دل و سیمین بر
چنبر زلف را ز من تو بپوش
ز غمش گشت پشت من چنبر
ننگری تو بمن که غمزه تو
دل خلد نی روا بود بنگر
گر بدو مرا نگند ارد
خدمت خسرو رهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین
آفتاب ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه جزویست
عرضست و کفایتش جوهر
چهره باشد بحجر بیا که خدای
باز بسته عزم او بظفر
قدرتست و قضا بروز مصاف
شوان جستن از قضا و قدر
هرکه بندیشد از مخالفتش
گردد اندیشه در دلش آذر
نگسلد داوری ز خلق نیاز
گر نه جود او بود داور
گویی از خوی نیک او یزدان
بر عقل بر نهاد افسر
فضل او را ابجد نخ تمام
قمر و مردم ستاره شمر

چون شد ز آسمان خورشید
سخن چو جنبش زبان ...
پیکر او ... زمین ... آسمان اختر
نیست او را ...
نفع او بی ... چون نفع و ضرر
چون زبان کار ... کلک گویا ...
نطق ... اندر ...
آورنده خدای ... که موجود ...
خبری ... و آن خبر
مایه ...
جود او ...
علم او ...
نام او ... فضل ...
کی تواند ...
در دو گیتی ...

کشوری نیست بر زمین کز شه / نام او سایر اندران کشور
صفت و نعت او بروم و چین / همچنان ظاهرست کاختر
طبع را خوی نیک او شرفست / عقل را فکر نیک او زیور
از خبر بر عیان قیاس کنند / کز عیان را بود دلیل خبر
باز گردون آن خجسته کفش / از فلک بی گناه فاضل تر
از ره ابر همتست و فلک / نکند جز بروزگار اثر
هر که او را ندید و ز او شنید / بر نخورد و نبود ز سمع و بصر
خواسته از عطاش چون بگذشت / جود او دانش و کفش مجمر
آفرین گفتش یکی بحرست / که کلکش نعمتست و جاه ثمر
ز سد مسیح بی مروت را / دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش یکی لفظ است / همه نیک اختری درو مضمر
صفت خلق او یکی مغنیست / که سخن را بدو بود مفخر
تا بجا شد زمانه بی شب و روز / تا ز دیدی آب شکوه فر
باد پاینده مهر و بار خدای / همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانست شاد بادش دل / تا ز منبت سبز بادش سر
تنش آراسته بدانش و دین / دلش آراسته بابر و مطر

اگر قبیره از کشش جامه یابد بر / چرا برهنه شود بوستان چو آید بر
اگر زره نبرد باد بر هوای لطیف / چنین که برد زره باره صغیر و کبیر
دگر زره شود آهن بآب و طبع آنست / چرا بر آید جوشن همی بروی غدیر
ز درد فراق صبا خون گری ز درد حسیت / دهان زرد دلش بر گشت خون دیده حصیر

هوای او بلطیفی نسیم بیرون آرد / چو بوی پیرهن یوسف ارد چشم ضریر
بدانکه از ره عفو و عطا بود بر او / ز نکبتا همی بر گناه کار فقیر
خدای سخت و قوی گفت باشی آهن را / زبهر آنکه دو بود اندر آتشش تدبیر
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر / دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند با گهر سرشته کند / بجز بری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گوی کفش بود معنی / بخواب دولت بین زخش بود تعبیر
ز هر جلالت را جز خصال او حیلت / ز هر کتابت را جز رسوم او تفسیر
ز سیم و زر دوی باکبر از کشند همی / ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان بدانند بهر آنکه پندارای / همی برابر بند بهر او در دو تقدیر
بوسه داد دون ناتش بیح در عنوان / فرود دو دو بصر از دیده سوی دست دگر
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک / سخن بواسطه پیدا کند همی تعبیر
ز قوت حرکاتش همین رسیدار است / منجمان شناسند خیر را ز شریر
همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین / ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
ز حلم او اثر ناقص است کوه بلند / ز خشم او عرضی را بلست چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد و در چه دور بود / اجل پذیره شود آرزوش گردد اسیر
بدانکه تیز کشید دست شاه چو کمند / ز باد حمله بیوقار زره بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و هامدش چو نهنگ / ضمیر او چو صدف شاعری ز گنج غدیر
بجود در کف او را همی حسد کند ابر / چنان بسینه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند / گهی بگوشش اندر دهد بجای صفیر
چنان ز نید بشادی سوا فقان بلنگ / گر آسمان نبود بر مرادشان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر / با من و دین و زی عقل و زینت و تدبیر

بزیر پای مرا ورا چه دشت و چه دریا
چه قلعهای فلک برج بیستون چه جزیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد
ز مهرکان همایون بفتح مژده پذیر

جهان هر آنچه گرفتی به بندگان دادی
ز بهر آنکه بماند ندانکه ماند کبیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز
گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزی و دست تو باد این جهان و نعمت او
اگر چه ممتنع است ... ازین جهان تغییر

منقش عالمی فردوس کردار
ز فرخاری همه پر نقش فرخار

هوایش ز طلعت ماهان پر انوار
زمینش از بوسه شاهان پر آثار

نباتی اندرو گر خط خوبان
بگرد عارض درخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند دوار
گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهره و غمزه نقاشند و جادو
ز رنگ و بوی بزازند و عطار

شب سی گشته شان را روز معدن
گل نورسته شان را غالیه بار

گهی اندر کشد لاله بسنبل
گهی سنبل نهند بر لاله انبار

ازیشان هر یکی ... چون دو چشم
که سیمش اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رزمش
چو بیچ روز باشد وقت پیکار

گروهی را اگر شمشیر زرین
درو یاقوت رمانی پدیدار

بگون دیده عشاق ماند
چکیده بر رخ زرین ز تیمار

دو دانش دانه نار است و زرنش
بسان نار و گوهر دانه نار

صف پیلانش اندر سار زرین
چو کوه بر شکفته زعفران زار

به برق آراسته میغند و دارند
بگرد موج دریا شعله نار

چو مار اندر خرطوم از بدو رنگ
بود زرین بلشینه برتن مار

بزیر پای اسبان کوه و دشت
ز خیز پای اسبان دشت شد غار
ز خون رنگ ... تیغ و دندان
... تیغ ... و بار ... کار
... کوه جسم ... در کار
... مردان ... لشکر
خداوند زمانه شاه ... سالار
خداوند دولت و دین ... جهان
... دولت ... یک سالار
امین ملت ... یکی در جهت
زمان را ... اقبال و ادبار
زمین را ... سوی ...
ز عقل ... ساکن ... کار
ز حرص ... عقد ... شان
شجاعت را ... مقدار
سخاوت را ... گشت ... روشن
جهانداری ... منشور ...
چو ... ازو ...

جهان پر مهر و دینار است ازیرا
که نام و دست نقش مهر و دینار

نماند اندر جهان گویا زبانی
بفضل و فخر او ناداده اقرار

اگر گویی که خشم شاه و دانش
دو لفظ اند از یکی معنی بتکرار

و گر گویی که کف شاه و دریا
دو ره باشند یک منزل بهنجار

بود مرحمله مردان او را
نگونبسته و نابسته دیوار

بود مرعزم بدخواهان او را
یکسان گشته و ناگشته پرگار

کسی کو تیغ او بیند برهنه
بچشم اندر بگردد دیده اش افگار

همی در باغهای دشمنانش
بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش
بجای آب تاز آید در انهار

اگر چه گنج را مقدار ز بخت
برنج او ندارد در رنج مقدار

اگر چه علم را معیار عقلست
ندارد علم او را عقل معیار

بیا بارد عدو را پشت و سینه
چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار

بلشکرگه کاید بر زمینش
ز عجب آسمان گرفته کار دشوار

سلاحش پر و گنجش بیکران
سپاهش بیحد و پیلانش بسیار

ز ملکش تیغ او و افلاک پرنور
ز گرد لشکرش آفاق پرقار

ز رزم بدکانش بر قضا جور
ز سم مرکبانش بر زمین نار

بسان کارزار آراسته تن
بسان روزکار آموخته کار

ازیشان هر یکی بری بلا جو
بر شمشیر شان ابری بلا بار

چو روی شاه دید از هیبت او
هزیمت شد گرفته دامن عار

میان کانش اندر باد آذر
میان جنبشش اندر ابر آذار

بجای روی سوی رزم پشتش
بجای عقلش اندر مغز مسمار

چو ... آب ... بر ... رنج
... گشته ... خونخوار
... بیم ... شاهان ...
ایا شاهی ... قانون ... افکار
... غلو ...
جهان ... و دولت ...
... ازو ... زر ...
همه ... گیتی ... سپار
... فتح ... نور در میدان ...
... بیکار
... فضل ... دوران
... شاه ... ابکار
... شکوه ... رای ...
همی ... ملک ... اسپار و علم ...
... بزین ... زر ...
... دولت ... اقبال ...
زمین ... ابر ... افکار

چو از بیکس شد موج دریا
کز از بر موج دریا بود گویی سر
جهان از بس یکی دریا که بدی
جهانرا هر یکی دریا چو شد پدیدار
بیکس دردی چو شد پدیدار از جنب
چو پیچان کافتش ز آتش ساز اخضر
چو گرد دل و زر دوزخ گردان
چو چیزی است ازین جهان دولت منصور
ز بیرون کی و از دولت معظم
که بیدان سلطان مظفر
خداوند زمین خورشید چتر
یمین دولت و چشم مغفر
امین ملت و چون کی را
نظر آمد جوان مردی مغفر
نه تنکس را جوانمردی چو آن
ز بهر آن خورد او دیر نشان
که اندر نقطهای او دولت نظم

همیشه عید بادت روز نوروز ٭ همی تا تازه باشد عید مختار

بدان ماند که یزدان کردگار ٭ جهان نو بر آورد دست دیگر
چو کشمر سرو او پر زیب و با حسن ٭ چو کشمر اصل او پر نقش و با فر
ز نقش ازین نباشد جز که کشمیر ٭ ز سرو ازین نباشد جز که کشمر
بدو اندر بپالای صنع ایزد ٭ هلال آذری و نقش آزر
شکسته خرد بر شمشاد سنبل ٭ نشانده لیت بر کافور عنبر
معلقش غالیه بر سیم نقره ٭ مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن ٭ ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب ٭ ندیده از زیر روز شب از بر
چو پیچی قد ایشان را تو گویی ٭ همی شمشاد در دید بر معصفر
فروزان حلیه زرین کمرشان ٭ ز چینی دیبه و دیبای احمر
چنان ماند که پنداری که آتش ٭ زبانه بر زند از سجاده مجمر
گرفته گرز با زرین و سیمین ٭ مخالف رنگ و خرگهشان به پیکر
یکی همچون تن دل داده عاشق ٭ یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بزمگه صافی روان شد ٭ بصف رزمگه شیران عنبر
صف نو کرده نیشان خوانند باید ٭ مدام با صف نورسته عرعر
ز بس مشک و نگار او را ندیدند ٭ کس از بتخانه مشکوی و بربر
چکلها اندرون ماهست چندان ٭ ستاره نیست بر چرخ مدور
بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن ٭ ز بتلان ساختش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا ٭ چو تاج قیصر اندر زر و زیور

محمد را بدین گیتی دو چیز است ٭ بدان گیتی دو باره این دو برابر
بدین گیتی کف محمود خاتمش ٭ بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکیست کار امروز ٭ بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی ٭ بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیزه او ٭ ردای خویش بر بستی پیمبر
اگر خوی گیرد اندر سبب مبارک ٭ سر شکی رو برون دریای اخضر
شده از موج او چون ناف آهو ٭ دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شادی که بیند طلعت او ٭ بمشرق روز باشد نور گستر
وزان غمکش ز پیغمبر زند و کرده ٭ بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه ٭ بر و بد گل به بزم و مجلس اندر
بصورت زر از زودی دست او ما ٭ همی که گل شود که زورق زر
چو زر گر نام او بر زر نویسد ٭ بیوسد زر ز شادی دست زرگر
بباید پس او چون بار باشد ٭ بساط از بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهانست گویی ٭ بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون ببیند حمله او ٭ بدان ساعت دهد مغفر بمعجر
ز بهر آن دهد کاندر هزیمت ٭ مرا او را به بود معجر ز مغفر
که پرورده فرزند و تنبیهش ٭ بسینه باز گردد شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد ٭ زمانه ناقص و دولت مبتر
جهان کردی زمین دشمنان را ٭ که نارد دشمنانت جز بیم نوبر
رباتیس ربا آوردی بتشته ٭ ز روم اکنون صلیب آوری با بنر
زمین هند را چندی سپردی ٭ زمین روم را گنجید بسپر

از آن بان وقعه خونین بیاری
بیابان دو فرسنگ خونین جیحون
بیابان ریگ خونین جیحون بیابان
بدان ریگ و رود نتاج شمر
بیادی از آن بیکران بهر ریگ روان
ازان امید بعثت بیکشان ظفر
که فضلت بود وز هیجان بیرون
فرو نشیبی جای خون ریختن تن بیخطر
نه خاطر بود در بیابان خونین و
ولیکن چو او است کاندر خدای تو
همین تنیده جادو
همی چون بیدار شد جهان ملک از تو باید
بیابان دلیران زمین فرزانه شد
نه تو بیغ کی چو ز بیدار باید
همی کاو گرد خون که شد بیدار تو
یار امید بنام و مرثیت
خطیب بصره و بغداد نسبت

همی تا بر قضای نیک و بد — نگردد حکم یزدانی مغیر د
جهان دار و جهان سوز و جهان گیر — جهان گیر و جهان گیر و جهان خور

چنین نماید شمشیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان — که راستتر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد — رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر — نه فال گیری بکار آیدش نه فال گذار
رود چنانکه خداوند شرق رفت بزم — زمانه گشت مر او را دلیل ایزد یار
بوقت آنکه هوا غصه بد ز باد سموم — هوا چو آتش گرداند و بجای شرار
ز تف روز بجوشیدی آب در جیحون — شب بود و نه گرمانه زمین در هیچ آثار
فرو گذشت با مویه شهریار جهان — بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال — مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از بندگان کشتیها — همه هوا شده از عکس جانشان فرخار
زمین هامون شده در زمان فراز و نشیب — ز توده توده سر کوه کوه زمین افراز
بدید چهره رنگ الماس شمشیرش — در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون — هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون — چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
کسی که زنده بماند است از آن هزیمتیان — اگرچه غرق در سلامت هست چون بیمار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بس که در او — کلاه و ترکش و زین بود و جامه و ابزار
از این چنین ول بانگ و نعره در جیحون — نخواهد آمد جز های های ناله زار
عقیق زار شده است آن زمین ز بس که در او — بر او گذشت بیابان فرو شده است اغار

بدو نیش [illegible] اگر بود خصم
بخشش [illegible] اگر بود بیدار
اگر ببند [illegible] جمال او [illegible]
کمان ببرد که همی خورد [illegible]
اگر نیاز کند آه [illegible] انتظار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قیاس گیر ز ماندر قیاس سیم شنید — شمار گیر ز ماندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم — زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور — شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر — سلاح نغز پر بچه کان گل رخسار
بکشت دشمن بر داشت گنج و مال ببرد — ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت دیگر گنج شهر و برزن اوست — مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت ترک نصیب شیبت — چنانکه تا صفت زنگی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار عز چنین — برو بر آمده و گفته عنصری اشعار

چگونه بر خورم از وصل آن بت دلبر — که رخت آتش هجرش دل مرا دربر
طمع خورد که ز معشوق بر خورد عاشق — به جهان نبود کاری از این مخالف تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل [illegible] — چو داد دل نتوان خورد و نیز از دلبر
ز بهر وصلش حیلتی همی [illegible] رم — وصال شد با او مرا الحیله بمکر
شدم بصورت چیزی چو زلف او دیدم — بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر
نگر من گذرت هست در مثل که رسن — اگرچه دیر بود بگذرد و سوی چنبر
دم برد و شمر وقت با توانی گرد — دم شمرده بسیار بهره شمر
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان کعش — چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر
ستایش بسیر خوب میر ابو یعقوب — که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف بن ناصر دین — بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی — همی درفشد باد افسرین بر آن منظر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبود عبرت بسیار تا بدانستم / کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر
مرا چنان بود اندر صفت صورت حال / که میر سیر شد از بنده سخن گستر
گران آمدش از من ملال کرد که چنین / نکات برسم من بروی من کرد نظر
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام / هزار حسرت کردم ز گردش اختر
ز بس که در چشم آمد ز گفتم شعر / برسم خویش بخدمت نیامدم ایدر
امیر میر ابو سهل گفته بود مرا / برو که شاه سوی باغ شد همی بنگر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی / ببخشد او دیناری بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من / همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر نخواستی او رسم من نکردی کم / مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزاد وار دارد از تو بدل / که تو نکردی از کار ناپسند حذر
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم / پس این قضای سند دست باشد این منگر
بگفتم این چه حدیث است گفته زین باب / دگر نگویم بر پرس از کسی دیگر
چو بار پیش تو عبدالملک مرا امسال / بشرح گفت حدیثی نهفته و مضمر
چو آتش آتش برزد دل مرا بداغ / ز دیده کانم گفتی برون همی شد شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من / بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر تو مزور کند حدیث گمان / دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم هنر / بفضل باشی تو اندر میان با داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر / که معنی از دل و از طبع من رود بحشر
زبان من بنقل ابر و شعر من مطر است / چو باز رفت کرد بسوی ابر مطر
شجر شناسی دل را و شعر من گل او / گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن / که در محاسن تو عرض کرده ام بشکر

سخن دوام سخن گفت اندرو که در دل او
ز فضل او چه جهان ...
با [illegible] خدای جهان سخن طراز [illegible]
[illegible]
که فضل تست جهان را ...
[illegible]
[illegible]
که هست خاطر [illegible]
[illegible]
کسی که بر تو [illegible]
[illegible]
تفضل [illegible]

همیشه تا مه خورشید در اشتداد بلند / چو روز روشن باش و بلند همچون خور
خجسته باد ز عید و روزه بد رفته / ولی بهار بشادی عدو بمحنت و شر

جمال لطف فزای و کمال معنی گیر / برسم تهنیت عید از آفرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او / بدست طبع نبوده است هیچگونه اسیر
یمین دولت خوانندش این چگونه بود / که دست دولت هر روز بدست اوست مشیر
امین ملت خوانندش آنکه حافظ اوست / همیشه حافظ این بهر چه خواهی گیر
موفقست بنگرت که آسمان یزدان / چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پی توفیق راند اندیشه / موافق آید بر بنده با تقدیر
بزرگ و خرد خدای فرید و دون خدای / بزرگ همت نباشد هرچه هست صغیر
ز خیر همت او از هزار از بهشت / بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی بکفایت بدین ملک اندر / همی نماید فعل و همی کند تأثیر
ثنائش جستم گفتم تصرفی بکنم / درو بلفظ معانیش را کنم تغییر
نغور ناشده کم گشت در حواشی او / کلام هرچه برد اندر از قلیل و کثیر
کنی سؤال که تو فر چیست خدمت او / بجز رسیدن باشد هر آنچه تو فر
برس بکنه‌ش ار آرزوی تو فر است / که ماند ز تو فر ماند در تقصیر
چو دید دشمن بگذارد که پیش آید / ز نوک نیزه و تیغ ز نوک تیغ بتیر
چنان زود بعدو تیرهای او گویی / بجای پیکان دارند دیده های بصیر
خدایگانی چشم است در سوم او بصر است / چگونه فایده باید کسی ز چشم ضریر
هر آنچه کرد و کند دشمنش غنیمت اوست / هزار دیده چرا نیچ پند او ز خبر
بر بر ناید کس را بزرگ همت او / که همتش ز بزرگی نگنجد اندر دیر

کز صلابت آن معجزات داود است
که ماند آهن از آلات و منش او چو خمیر
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ضعیف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکشت چندان کش چون مراد جنگ آید | بجنگ مثل نیاید نه جوان نه پیر
خدای فایده مهرش اندر آب نهاد | کز آب زنده بود خلق وز آب نیست گزیر
اگرچه قوت نیرات بدسگالش را | زبیم او نرود جز بغارت نخجیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم | بقصد کس نبرد نام باطل تزویر
هزار عقد نهند تا خطا نباید کرد | بیک نفس کند باز در وفا تاخیر
نصیب شاهان از ربع دستگاه جبر | چو خواب نیکو بود دل نصیب او تعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند | طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز چرخ کو صبوری و ننگ تدبیری | نه بار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد | چنانکه هست ازو دین و ملک را تیسیر
مراد حاصل و دولت قرین و کام بکام | فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

از شکست او چه معنی شد سر زلفش بار | مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما بسته او خود چرا دربند شد | ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
ار نشد ابروی عاشق چند باشد گوژپشت | ور نه می خواهدت خشنش چند باشد پر خمار
ماهتابستش بناگوش و خطش سنبل بود | آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیدست ماهی کاندرو سنبل دمید | هیچکس دیدست سروی کآفتاب آرد ببار
ار شوی نزد یک زلف نگاری جعد او | آستین پر مشک نابی و پر عنبر کنار
سرخی از خون کشد هر کز خیال گرد زنور | مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دادم رخ پر خون او می اندرخ | زانکه در پیش جای نورانست اول من چه جای یار
او و من هر دو همی نازیم و ناز من بهست | او بحسن خویشتن نازد و من بر شهریار
خسرو مشرق رکن دولت و بنیاد مجد | آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

زیر پای

زیر پای نیکخواهش رسته از فولاد گل | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بد مجبور گردد هم بدو محتاج مرد | جز بدو پیدا نباشد حکم جبر و اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد نکوست | پادشاهی را بجود است فخر و افتخار
ور چه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم | ور چه از جو بند هر دو به بود منبر ز دار
او کسی کی او زیادت گیرد و فخر آورد | آن زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر عار
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان | جز برای او نباشد تا نباشد روزگار
گر مرا صد سال باشد عمر و گویم مدح او | هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار
جامه پوشید بخت من همی راه داد او | جامه گر ز سعادت بود پود و فخر و تار
شکر او بر جان شیرین صورتی کردم بدیع | پیش ایزد برد خواهم صورتش زین نگار
گر بگویم پیش او جز کارش هیچ کس | شکر او پیش آنکه هم جز که پیش کردگار
تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک | که تنیره گاه تیره که زمستان که بهار
شاه سرسبز باد و جان بکام دل قوی | تیغ تیز او مراقند بادش و دل شادخوار
تا بدارد جهان پیش بساطش خاک بوس | دشمنان ملک او گرد سپاهش خاکسار

ای شنیده خبرهای خسروان بخبر | بیا ز خسرو مشرق عیان ببین ز خبر
دروغ زیر خبرها است زیر عیان | اگر دروغ نه نیکوی راست نیکوتر
اگر بطلعت گوی بخجسته طلعت او | همی ز طلعت خورشید پیش دارد فر
از آنکه طلعت او سر بسر همه نعمت | بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
وگر بنعمت گویی فزون ز نعمت است | شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر
وگر سخاوت گویی بر سخاوت او | بود سخاوت ابر و مطر هباء هدر
که داد پاسخ سایل جز او بدره سیم | که داد پاسخ زایر جز او به بدره زر

[illegible]

بجنبید ملک شرق آن سوار قوی / چو ذره گشت پراکنده ضعیف چو ذره
بجنگ مرو که از او گشته دار ری / رهی نبود و نه شهری که زو نبود حشر
بدان صفت که بوهم اندرش نیابی جفت / بدان عدد که بریخ اندرش نیابی مر
ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور / ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر
چو اخگر شده روی آب گلگون ... / سنان آتش در آب گرز سیل ...
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج / سلیح لشکر ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را همی ز کین بشمرد / بجنبه مردی ایشان ز کبر و عجب بطر
گشاده گردن گسترده دست رنج ... / دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
بجنبه جمله شاه جهانشان از بیخ / چنانکه صرصر بر قوم عاد را صرصر
ز عکس خون مخالف که شاه بیخت هنوز / بدان دیار هوا ابر هست خاک اخضر
شنیده که چه کرد او به رزم پر چنگال / بگاه مشتری زو هر کشنده کرد بکر
زمین لشکر او موج بیستر دریا بود / ز گرد ایشان گیتی سیاه روز اختر
همیشه دل آتش حسام در دل تن / مهیب بر بلا فعل اهرمن پیکر
همه زمین جگر و گرده ... / سپهر آتش و باد کبر و ابر سپر
رفیق حزم و لیکن بجنبه دشمن حزم / درست رای بکار آمده به گرد بفر
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه / فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگرچه بود حشر بیکران ایشان نیز / نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر
هنوز لشکرها را ز خون مردافکن / نسیم مشتری از لعل است و بده باهم
از آن عزیمت کاو در دشهر زنجم / کسی درست نداند جز ایزد داور
هر یخ بکره نهاد تا همی دیدند / سرای گشت به هم جو لعبت بر بر
زرنگ و بوی همی خیره گشت دیده مغز / ز بس طرایه خوب و سینه عنبر

شد

[illegible]

شد از کفایت تیغش بگور بارد رنگ / علف گرده وان ملک چو زر و زر
در آن مبارزه گوئی عجب فرد مانی / که شاه در برون انجا چگونه شد بفر
رهی که خاک در شرح بود ای جنگ / جهان عالم منزلگه اندر و کشور
از آتش اژگ میوه بر بزد ش چنگال / ور آتش عقاب گذار دیفگند شهپر
نهانهاش تو گفتی که گرد مانندی / گره گره شده و خارها بر او نشتر
برون گذشت بر او شاه و شهرها بگرفت / بر او رود ... بازار مذهب آزر
گرفت ملک همه او گنج خانه او / ز خون لشکر او دست خنجر
خجانش کرد خداوند خسروان عجم / که نام او بجهان نوم گشت طول قصیر
شنیده خبر شاه هند و آن حال / که بر سپهر بلندش همی نبود اثر
فزون ز لشکر او بر سما ستاره نبود / حجر نبود بروی زمین بر او نه مدر
بدین صفت سپهی چون شب سیاه ... / بدست ایشان شمشیرهای جو هر
چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان / تو گفتی که پراکنده شد بدست بفر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد / ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت ... / بجمله بر اکند جمع آن لشکر
پیاده تا شده آنجا بگریزان از روز / نمانده بود سواری نه شاه و نه چاکر
فروخشید بفرزند شاه هند و را / به پیش خیمه شاهنشه رسید پر در
حکایت سفر مولتان همیدانی / و گر ندانی بشنو که گویمت یکسر
اگر ز جمله فریدون گذشت فی گیتی / شاهنامه مرا این حکایت و هم
سمر درست بود نادرست نیز بود / تو گر درست ندانی سخن مکن باور
بچشم خویش همی دیده ام که شاه زمین / بنگر ... نگو جیش و ناب اخگر
بجند انه ... زرقت ... / برون گذشت ... بوده لگر

[illegible]

سپه زد ره پایان همه برو پر دن / بدان رهی که رود و دیو اندرو بگذر
نبود هرگز جز دیو اندرو ساکن / نبود هرگز جز غول اندرو رهبر
ز بکوار رست او بگه صد هزار سوار / بدین کوری فت انگه دید حرب بکفر
ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون / ز زنگ تازی و ز ترکمان غز و خزر
دو خان و لشکر ایشان ده و دو / بماندند همه رنجوی چون خسته
سرشته نشان از حرب و طبعشان شده / بجمله بردن و خو کرده چشمها بسهر
سواران ایشان بر پشت اسب جهان برد / کجا بر ویدی تیغ کوهسار زنجبر
بگیتی اندر کفنی نماند مردی نیک / که نیکنین این حرب حاضرست اندر
بماندند فروخسته تیر کرد میان / بماندشان فروخسته تیر کرد جگر
دریده جوشن و خسته تن و دریده امید / شکسته تیغ و خمیده دل و فکنده سپر
بکرد شاه جهان اینهمه ز بهر خدای / چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
عبث رنکند او کفر و بیخ شرک بکند / بسجای بتکده بنهاد و رکی و منبر
بحیث اینهمه کافرستان کرد / بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگر چه مجمر او در زمانه است بزرگ / ز مجمرش هنرها بزرگتر منظر
هرانکسی که همی خویشتن چنو شمرد / بگو بیاد تو از خویشتن چنین بسمر
جواب اینهمه گفتی از زبان بفضل بده / برو که مانی و باشد که نی تو رنج ببر
اگر بجنبش ستوری یکی بود خر و اسب / بماند اسب تازی هرگز چگونه ماند خر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید / شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر
بباز گفت سیه زاغ هر دو یاریم / که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای بجز / میان طبع من و تو میانه هست بگر
خورند آنکه بماند ز من ملوک زمین / تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر

روا گشت پیت ملوک در جهان
روا گشت بر درات سخنوران بر
ز دولت مرا دولت و رنگ روزی داب
کوس نقال ز بهر دو تم دو ترازو بیکر
ملوک میل همی بان بکشند و بدو بار
که میل جز بخیر است و میل بر بر بر
بدین جهان کز کونه بفضل چون نه بود
کدام خاطر بود چون صنوبر دو دو
خدایگان دورو دولت دولت و دول
کرکت چون نجم بجم
بدانکو او مدد عون خلق عالم را
جنیند تا همه وقت و همه روز قضا
تا دی دی و غم از دولت و دولت او
رقایب تا جهان بادو دولت باد
و دشمن بر آتش و دستش باد و باد

بروز عید شناسیم از روزگار / نه از مدح خسرو به آموزگار
خداوند عالم کزو وقت ما / همه ساله عیدست لیل و نهار
ببهمن و مهین اختر من و امن / که فضلش بحیث آمدش بسیار
ببینی کز دولت بدو کار کرد / امینی که ملت بدو استوار
ازین پیشه بود گوش ملوک / سوی شاعران معانی گذار
که تا هر چه گویند ازان کنیم / که ماند ز ما نیکوی یادگار
کنون شاعران را بگرد در او / دل و دیده مانده است ناچار چار
که گویند هر چه او کند تا کمر / بران شعرهاشان فزاید شعار
از او در شگفتی فرو مانده اند / ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزار ارشش ریگ بر است / همه لاله جعد و بنفشه عذار
کهین گنج او هست چندان کزو / ابر گاو و ماهی گرانست بار
ز کر گنج رخشد کهی رازش / کهی از در تازی و شهریار
ز شیر است در بیشه تا کی بود / نه با دست تا کی بود در قفار
ندانند و آنچه اندرین فایده است / بر ایشان نگر دست عقل انگار
اگر شیر گیران بجنبد خوشش / ز شیران همی کی شود مرغزار
چه ضایع کند مرد عمر عزیز / برو شن می و تیره ز لعلین بار
بجنبد همی کوه سنگین ز جای / بر هر کسی سنگ او زانست خوار
چو در آسیا سنگ جنبان شود / مر او را فراوان بود خواستار
غبار و سر سنگ از هوا بر زمین / سیاه ابر را تا نخیزد بخار
بجنبیدن ابر سازد صدف / ز هر قطره لؤلؤ شاهوار
بقدر آسمان اند اندر فنا / بجود آفتاب این شه نامدار

بر هیچ نبود آفتاب از سپهر
نه مانده بود آسمان از مدار
ابا بد نشین شاه فیروز کر
از و نماندی اندر وغم و اطوار
مران دارای جهد آتش دورت
علاست کن کر شعر و فر ار
سجاری بنفشه عنان کبر داد
سجاری قدح ضغیر دار العقار
زخود از سود و بدی یاری اورا
بیا خانه و دیو دروز بند باد
ازو خورده او شعر دروده بسیار
خنیب باد و دو ده ...
زشش از رنج طمع اوه
که زدواد چنین کار دار
جهاد ایسان ان بیابد کس
زینها نودی بکه
خداوند کر و دیگار او و فانکسار

سخات آب حیاتست هر کجا بچکد | بلیغ زنده شود گر چه بر چکد بحجر
همیشه تا بود از پس ماه دی آذر | همیشه تا بود از پس مهر شهریور
براسمی تو گرای و بر دمی تو بیع | بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو گذر

اگر چه کار خرد عبرتست سرتاسر | نگر چگونه نماید همی خرد عبر
ز کار خسرو شرق خدایگان بزرگ | ببین دولت اوست و بدین ظفر لشکر
بمعدنی که همی دم حاسدان زند | همیشه ماند شاه جهان سپاه و حشر
ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مور | ز دشت بی انجار روز و روز و [illegible]
بحمله لشکر او آن کند که باد بطبع | بپای مرکب او [illegible] کند که مرغ بپر
مصاف لشکرش آنگه که باد و باران تند | بابر ماند کاندر هوا بود و شش مر
چو برکشاد علم را و برنشست بباد | چه کوه و قلعه به پیش آیدش چه بحر و چه بر
وگر به تنگی سوراخ سوزن آید راه | لبان رشته بدو در شود بوقت گذر
همیشه تا که وجای او رکاب حاجتست | چنانکه نیز و بالش جوشن و مغفر
ز طبع او نشکیبد ز حرب یکساعت | نه دست او ز عنان و ز نیزه و خنجر
بمعرکش اندر کثرت بود [illegible] | بچشمش اندر دیده بود رفیق گهر
ز خوی جنگ بپازد کش بیابد تاخت | ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود | رسوم و سیر شاه دیده دگر فتنه هنر
عجب مدار که نامردی آموزد | از آن نخجه رسوم و از آن نخجه سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه | که چند روز بماند نهاده با عنبر
خدایگان جهان آنکه تا جهان بودست | ازو بزرگ تر از خسروان نبست گهر
از آن زرود همه ساله بدشت و بیشه [illegible] | بدشت چل نگارد و به بیشه شیر نگر

گذشته باد ز هر چه آرزو کند چو نخن | رسیده باد ز هر چه آرزو کند بظفر
بتی که قبله کافر بود سپرده بپای | بتی که قبله عاشق بود گرفته ببر

ز عکس خویش که زلف یار بر رخسار | شکسته شد که چنان شد که گشت چنبروار
زره نبود و زره شد زبس که [illegible] | شب سیاه که دیده ازو که زره کردار
زبس که لعب نماید زبس که بوی [illegible] | گهی شعبده خواندش و گهی عطار
نگر که باد بر او بر چگونه مستولیست | که گاه دایره سازد ازو گهی پرگار
مه بعشق تو همان ای تن ار نکوزایی [illegible] | که هر که عاشق شد رنجه دل زید بموار
همی نگاری [illegible] زو برد از [illegible] | که من ز رشته نگاری بدیع دارم یار
ز رشته یار تو بس هیچ شهریار جهان | نخواهد خوبتر از هیچ شهریار نگار
بزرگ خسرو شرق خدایگان عجم | امام بار خدایان سید احرار
دل هنر نیاتش بیان سیاست | که رزه بهشته آنکه کند که یاف فراز
بیار سال ماند همی ز پرورشش | هر دو گیتی نکهت یار بار ا کار
به تنگدستی ماند همی [illegible] | همیشه جفت بود تنگدستی و [illegible]
سوار ست شود پیش لشکرش گوپی | که لشکرش چو ابیست کاغذ ست [illegible]
نماند جای جزوی ازین زمین بگرد | هزار بار هزار [illegible] اسب غبار
اگر چه گرد شدی خاک و باز نشستی | بحمله گردستی چه در بلا و قفار
بمشرق ار بکند عزم او یکی حرکت | بمغرب اندر پیدا شود ازو آثار
بفضل او نرسد هیچ معنی از بی آنکه | که اندکست معانی و فضل او بسیار
نکوی همتش ار هیچ گفته کس را | که هیچ اوست ز هیچ و [illegible] استغفار
در آب چل [illegible] | ز بیم آتش آن تیغ تیز جان او [illegible]

چون تو اندر دل برون آمد ز بند علقهاش — کز برون شو اندر آمد علقهاش را یکدگر
هر که شد نیک دو جای تو خواهد همی — معدن هر دو هم بین کو بیا و زمین سر
زانکه تا از لطف او بو بیدم و دیدم زخش — مغز من بخت شدست و دیدگانم تو نظر
کین و مهر از رنگی باشد بر دوش جرا — من برادر پر مهربانم او بن برگ سینه ور
مهرش اندر جسم من آمیخته شد بار دار — چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر
گشتم از عشقش چنین تا پارسا بر خویشتن — پارسا کردم بمدح شهریار دادگر
خسرو مشرق امین ملت فرخ نشان — داور مغرب یمین دولت پیروزگر
آنکه در هر چیز دارد رسم همچون نام خویش — وانکه دارد نام در هر کار چون نام پدر
اصل نیک از فرع نیک آمد تا شد عجب — همچنان آید پسر چون هم چنین باید پدر
عقل از او شد نیکنام و علم از او شد نامی — فضل از او شد پیش دست و فخر از او شد نامور
دستها زو پردرم شد نقطها زو پرثنا — چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر
ای بزرگ بی نهایت ای امیر بی خلاف — ای جواد بی ملالت ای کریم بی کدر
ای بتو نیکو مروت وی بتو زیبا ادب — ای بتو پاینده شادی وی بتو خرم ظفر
غایت اجلال و جای رایت اقبال و بخت — آیت شاهی و ملکی حجت عدل و بطر
جز تو شاهست و تو شاهی این مثل باشد چنانک — یک میان بند است زنار و یکی دیگر کمر
پیش مردان ملک را نبود خطر لیکن ملک — چون تو باید پر خطر تا ملک از او گیرد خطر
معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی — قطره باران ساید در او گردد گهر
همچنان خواهی که رانی کار گیتی را همی — آدمی چون تو نباشد با قضا بی با قدر
هر زمان شاها در آثار تو گیتی کم شود — کاندران گیتی نگنجد تو ز بخت از اثر
دل نزدان ماند ز مدح تو که خندد شید همی — ورنه اندر شید ولیکن تو نگنجی در فکر
تا نگاری بر نباید هیچ نقشی در جهان — مدح تو نقشست کاید چون نقشی سر

ز نظر باشد ز تو بدخواه در نعت دل — در بم نعمت ...
تو چو بحری که اندر ... که کیستی ...
از نظر کردن جهان کردی ... جاودان ...
نام نیک تو باشد ... که جهان ...
پس تو چندان ... بماند ... سال ...
همی چندان جهان ... مردان ...
او فدا باشد ... کار ...
خود مرد ... دولت ... باد ...
با جنت کیهان ... زمین ... باد ...
با جنت جوان ... زمانه ... بادین
تا همی گردد سپهر ... نبحر
تا همی یابد نجوم ... ای
بادشاهی کرد ... دشمن نگر
تشاهی ... و ... جاه ...

چارپایی کش بپیکر از هنر هموار — تا ور گر بنگارد چنو نیکا سه نگار
جنده که همی برق از و برو و دمن — رونده که همی باد از و بر در فار
بباد ماند کس باد دید در نهاد — بابر ماند کس دید ابر آتش بار
بکوه ماند مردم بدو گذاره کوه — بهر دری که شگفتست کوه کوه گذار
چو بشنوی لیبر بانگ بر فرود ارکه — چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گردد و بیرون رود در آن بجا — بهار ماند و اندر جهد بدیده نار
گی از نشیب ببوی فراز خواهد رفت — ستاره گردد و بر آسمان زند بجار
لگام تیز کند کام تیز دشمن کند — بسم سنگی مر سنگ کند سه دکار
بپای پست کند بر کشیده گردوگه — بدست رخنه کند پای راهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی که ناورد — کمان بری که بر دو دست و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد که دست خواهد — چو مرغ گردد چون رفت باد پیش هوا
سپهروار بگرد سر همی گردد — سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگست — که یک نمایش فرهنگ او شدست هزار
نهان او را هو پوست راستی نگرد — ز دید او را پر ورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش ور سد فریاد — ز کاستی بر پیچکش ور دید زنهار
بباغ خار بر از مهر او بروید گل — ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار
خرد بداند و از رستگاری گر و — هنر بگوهر او نکنه می آرد بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او — سخن چگونه گرامی شدست و خوارگذار
میان آب که دید آتش زبانه زنان — بدست شاه جهانست تیغ گوهردار
هنوز بر زبهار دست تیغ هرکش را — شگفت باد هنوز اندرست رنگ بهار
سری برافرازد سری بداد بر بر — اگر چه کوه هرش کاه نیز افرود دار

ز روز خواب ... ز بیدار ... گیتی
ز دوران مردم خفتست و بخت او بیدار
خدایگانا ... جهانگیر ... باز ...
زینک که ز راه است ... و ... شادی
همه جهان ... بخت ... و ... دار
همه جهان ... باش ...
... ز دولت ... اندر ... کار
... جهان ... بار ...
جهانیان همه ... بار ...
ستوده ... که ... دوران
نگار ... باید ... بکار
... در ... که ... بار
بزم ... چندان ... بکار
... چندان ... دست ...
... بکار

توئی که داد و نوا کان کند همی مرده — توئی که باد و تو آسمان همی کند دشوار
توئی که دست خوش لت کردن کردن — توئی که گنج تو دارد و بدست گنج گذار
ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز — ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار
بهر جان افزای بجسته جان انجام — بدست جان انگنی برشته جان آثار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی — براش تو گر نیستی بردن شدی بیمار
اگر نبرد تو از کوه جا نورزکرده — وگرش جامه ز آهن شود به پیچد او
جدا کنی بسر تیغ بند او از بند — جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
همیشه تا که گیتی نگار و مایه بود — بود نگار هزاران هزار مایه چهار
هم از خرد تو همی باش برخرد گذار — هم از زمانه تو همی باش برخوردار

نوروز فروز آمد و عیدش از بر — برگید کرد و هر روز روز نیک بد گر بر
نوروز جهان پرور مانده ز داد مین — دهقان جهان دیده آتش پرورده بر
ان زیور شاهانه که خورشید بروت — اورد همی خواهد بستن به شجر بر
بر کوه برآورد بکر عاشق گشتست — کز دیده همی قطره چکاند به کمر بر
کوئی مگر از چشمه خضرست که گوئی — ای گه بود مانده شب باز بجگر بر
از لاله چو سجاده دست آمو بیابان — نکجیر چو پرورده و سبزه بکمر بر
مانا که سوی شهر شوکه بود باد — عنبر شکن زلف نگارا بشمر بر
کز خاک همی خنده زند قدم ابر — چون ابر همی زر نگرید بزر بر
بر صورت و نقش است همه روی زمین ها — فتنه است مگر ابر برین نقش و صور بر
فتنه است همی ابر برین صورت و این نقش — چون من به تماشا کش آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان — کز عدل همی دارد بر آن حشم بر

از نام بلندش [illegible] از بهر
[illegible] نما ده بقهر بر
[illegible] بر
[illegible] بسر برده
[illegible] بسعد [illegible] بر
چون [illegible] پیش باید
[illegible] بسخر بر
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] بجان [illegible] بر
[illegible] بسی [illegible] بر
[illegible]

گرد و سفر از خدمت او روضه رضوانی — گرد و صف خلقش نکند دم بسفر بر
آن مسکن او مکر فضلت که آنجا — هر گز فضلا را ز تماشا نند بدر بر
هر که که کمر بندد توفیق سپاه بد — لب باز دهد بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه بفرماید بسخت بستاند — و خنده کند آنکه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی گنج بخشنت و بخوبد — وز گنج خزینه بکند جز بهنر بر
ترکیب امانت رود از رای و دربستن — نور است بچشم اندرو تا جست ببر بر
انجا که نماید بفر از دیدن چشم — شاید که نهی فضل همی را بسپر بر
رزنان ز رود آب زبالا بسوی پیجا — چونانکه رود نظم بمجلس بشکر بر
هرگز نخورد بر مردان نگزاید — کرخزر کند مجلس و خواند بسفر بر
زر و زر بود و نقره آید بر شش — او سیم بیار و بیر و بدهد و بفر بر
جز برتن او ره برد خرد بزرگی — زان گو نزد جز به ره عدل و ظفر بر
هر جا که رود که دشمن او صرف زمانه — ور زاره که رفتست نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از علوش — کنجفه بخشند بیلدان و کور بر
فرزند چو زاید تا بر چه زمانست — وارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را بره شش رود و گم — چونانکه رود و چال جوب را بسفر بر
جاوید بیاد و خداوند بر اقبال — بدخواه و بد اندیش نقصان و ضرر بر

از دیدن و بودن رخسار زلف یار — در دست مشک درم و در دیده لاله ها
با مشک رنگ درم وز زلف مشک رنگ — با لاله کار درم از آن روی لاله کار
ماندست چون دل من در عشق او اسیر — رخسار ابدبرش در زلف تا بدار
کز بند وش بگفته و که دوروش اسیر — تا همچنانکه اوست سیه گشت روزگار

از فتح [illegible]
از فتح [illegible] کشمیر بر
وز فتح [illegible] جهان سپید بود
سلطان [illegible] جهان [illegible] بار
سعد [illegible] بر
[illegible] بنده [illegible] روزگار
[illegible] بر
[illegible]

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال

یمین دولت و دولت بدو نموده یمین — امین ملت و ملت بدو گرفته جلال

همی خدای ز بهر بقای دولت او — ازو فریضه بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت برآمد ز جود او به فلک — که بیخ او همه فخرست و شاخ او همه مال

بهار خنده ازو رنگ آن درخت اثر — درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال

وزان بهشت بهشت آیتیست روز رضا — ازان بهشت ازین نعمتیست روز زوال

گر آن عطا که پراکنده و در جمع شود — رسد درایش آن عدد ز وزن جبال

نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است — نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمانه گردد دل — چو نام او نگری فرخجسته گردد فال

اگر همت او بودی اصل غایت ملک — فلک دوان بودی ستارگان بمجال

اگرش پیش نیاید بکوه و بحر و جبل — به پیش او همه چیره قدر بروز قتال

اگر بزرگ بگاو زند شهد الملک — اگر ببند بگوید وحشه جبال

ز خاک ریزه جز روش هر کسی نشود — چنان کزو ز زمین اندر او فتد زلزال

ز زخم آن گهر آگین برند فنا رنگ — ز کام آن ترس مار سر جهد قتال

بزرگ جای کجی نیست تا شده تمکین — ببند تا چنین عیب تا شده اجلال

و یا ستاره و تا نیابد و عالم تو فزر — قوام دین و تا ملک و قبله اقبال

بهر کجا خردست و بهر کجا هنرست — همی زد آتش و گرد او تو زنده همال

هوا که تیز تو جنبد در آیدش دندان — اجل که تیغ تو جنبد برآیدش چنگال

درنگ رزم ترا سو گشته خاک زمین — شتاب از آب ترا موجست باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر — بنور دین تو روشن شود دل ابدال

بسا سنت و آیین کسی علامت نبید — بسا سنت و فرمان فشته و بال

کجا بساست زعطای و ز جر انجوی بگاو کند — بسا کملک بود و از کرد و زوال

ز بنگان دلت بود و زکرو زوال — ز بنی بیس که زو در نفس ز جهی زاید

کجای رحمت از و ز خطاب فقط جلال — چنین بگفت همه فخر شاعران بنیت

ابر کوی ان پسیح با بدبس اجلال — نجر کوان ... شاعران خون نیست

اگر بجوی ادو شاعران اندرین عیب نیال — درست گشت و نماند اندرین فعال بار بکرد

فغان کشنده ز جور است فغان بار بکرد — فغان ز جور و ز ریج بار بدو و اورهالی

همی بگویند برزبان آمدی مرا سالبیر بود — همی بگوید بر شاعری دل بی نیست بنغال

اگر برایش نستان ز خود نبی شاد بکار شکر مرا — نماند کو عدارین بیش چای بان شکر مرا

بجو و دو بسی چنی ... در رود و رزی نماند اجلال

نگاه شکر چنین بیکرانه جای گرفت — اگر نگفتمی خود چند با منی و جلال

ز بس نعمت که ز دست کرکفایت خود — گرانه گیرد و بتقدیر سال بخشش او را

ز بیست گشت ترا و قبل گشت نماید چیز — نه جز گشادن ملکت فعل نو ز زوال

کدام سال بود کاندرو تو نستانی — ولایتی که بود مال او فزون ز زوال

همی بگوید کاندر توان همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله جمال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عمارتش در تو همی بینم ای شه ابطال

اگر بدعوت او مرده زنده گرد خدا — خرد رجعت تو رشته شد ز بند ضلال

نیاز کشته بجود تو زنده گشت همی — گشاده کف تو چو بشنیدش از نعم اسال

ملک قریب نهاد دست خود نبرد بنام — کنش ز عطای نوازی شاه خورشید جلال

غلط کند که کس اندر جهان زاعجز نفقت — ز رفت وهم ز رود بر تو خلیفت عمال

اگر و فقه باشد کسی بداد ن خبر — ز فقه راست بر و زمین مثقال

مکر ندانید اندرزه عطات همی — که صرفهاش همه بدره گفت و بدره جوال

زمین بسیم و سیمین کند همی جهرز — هوا بزر تو زرین کند همی اشکال

دو لیت خدمت ما از غیبت برگرداند — یکی عطای تو با ارزست بر دو صد چال

سوال رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آید پذیره پیش سوال

سخت گفت که بس از عطا که بر شیم — مگر دیار تقاضای بدره و خرطال

محال باشد سیری نمودن از نعمت — اگر بدین از خدمت تو بیر جمال

چه جلوه باید کردن بعجز خدمت تو — بر آن کسی که جهان بر سخای او ست بخیل

بخانه بر نتابد فروغ طلعت شمس — بشعر برنه بارد و برنگ آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم — حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو — بد نشت بوزنه چه خواهد به از سری تو کمال

چو از آنکه ارت کن بندو آنکه جهان تو — چو آن شنیدن بلیغت و شعر بیکمال

که بساست بزم تو ماند و اصل بار بار — نه با دولت بزم تو ماند و اصل بار بار

نه با عدوت بزم تو ماند ... اصل — نه با عدوت زوره ... یکی دولا بارم

کنند جام تو زود از ... بین جلال — چنانکه کنون بنده از ... کسی حال نوید

فرزن ان علامت کسی سخای دل — قضا فغان جنین کسی بکلال

همی بیای عدو بر تنکل تنکل کلال — که بشت ز زخم از ... نه ز ضعف کوید

اگر تو بر کسی عقال ... زواجال — وزان سوی ... زوار تو برجسته بر تو

اگر ز بیم تو دریا ... کردد و دل — بیک عطای تو دریا و جان و دل دارد

جنین بجای ... و جان و جان اجل — همی بخندد ز اجال بر سر اجال

دوام دولت ملک را با تو باد عهد وفا — قوام ملت را با تو باد قرب وصال
هنر بطبع پرور سخن بفضل بگوی — جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال
ایا عصاره ای شاعری که در دل تو — بجز تو هر که بود جمله با قصد و نکال
نگاه دار تو در خدمت ملوک زبان — بجد بکوش و مده عقل را بهزل هزال
بگوید و حیث حدیث شریف گفته نبی — چنانکه از عوضت نقش ایمد تمثال
دو نوع را تو ز یک جنس بی قیاس مکن — محال نیست نبود در میان زر و سفال
و گر ز گفتن مفضال فاضلت بقصد — شناخت باری شناس فاضل از مفضال
ور آنکه نسبت کردی نکو تأمل کن — اگر نکرد و رست نقد را رست و محال
هنر بدست بیانست از اعتبار سخن — چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
زیادتی جگهی کان نقص بار شود — گزین سبیل نکو هید گشت [illegible]
مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت — اگر بحرف نگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی نبود — ز لفظ معنی باید بسی زبان لال
سخن درستی و خام و نبشته برلال — بجای تاج همی بسته در خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود — که این مخاطبه باشد جهال را بجهال

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند — هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال
همه کس از قبل نیستی بیان کردند — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که نعانم بهیچ زیر رسید — بجز در این پیری کور مال [illegible]
چو شعر شکر فرستم از این پس بی شک — نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملک که نه گوهر فرو خورم بلم — بس ای ملک که ز غم بر فرو خورم بکلال

بس ای ملک که از بس شاعری [illegible]
[illegible]

بس ای ملک که زمانه عیال خدمت تست — بمن رسی چه رسد زین همه زمانه عیال
بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست — قیاس کرده بتقدیر سال بخش سؤال
بس ای ملک که جهان سر بسر بعدل تست — میان حاسد و ناسدم همیشه جدال
بس ای ملک که بغایت ز گنج بخشیده — ملوک را همه میعاد باشد و مثقال
بس ای ملک که ملوک از گزاف کردشند — هنر زمین و شر ید کس از حرام و حلال
[illegible] رشم کز شاعری علام کرد — ملال مدح تو گو نیست جاودانه ملال
همیشه یک یک دینار گنج مدح تو — اسیر روز مصافت صدر در قتال
زهی ملک که ملال چنین بود دینار — بتیغ یاد در خون خصم کرد صفال
هزار بتکده آواره کرده هر یک از دو — هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال
خراج قیصر رومست و سر فغفور — بهار و سند و لاهور با جبال
بلای برهمانست و قهر قرمطیان — هلاک اهرمنانست و آفت دجال
ز بهر جود تو آواره از عدم بوجود — نکو کننده احوال و راحت اموال
ملوک را همه بگسستی از بتیح طمع — ایا مظفر و پیروز روز خوب خصال
بدین بها که تو یک بیت من خریدستی — سریر و تخت نخرند و تاج عزو جلال
ایا ملک تو از این آفتاب راد تری — زبان هرکه نیارد دلیل با دلال
نه آفتاب بخشیدن هزار سال کند — همیشه زر که دهی بهر من رهی هر سال
دو دست تو بعطا گاه بر ببار ز خواست — ز بیم دریا پشت در خ کان [illegible]
همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند — عطاء بخشی با جمله فرخنده فال
بعالم از ملکان مالک الملوک تویی — جلالشان همه از تست گاه جود و جلال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بی نظیر همال
وگرنه هر دو به بخشیدی او بزرگ سخا — امید بنده نماندی بایزد متعال

[illegible]

دگر چشم مخالف بباغ دشمن تو / ملبسه سرونه چند نه تو تاند نهال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان / دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال
بگرد جانش بگردند اژدها گرد دور / بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت تو / ندیده خواهد تا روزگار حشر زوال
هنوز جود ملک بنده را نداد عطا / هنوز بنده مراد او نکرده هیچ سؤال
دو چاکرند ملک را ز جمله رهبان / همه جهان سری و بنده سان فغان و ملال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود / فنای ملک یکی وان دگر ره اجلال
هزار و سازان جود بی نهایت داد / هزار و دیگر آن از دهای اعدا مال
از عطا دهد این ره که یار کرد و دل / ز بنده باز نگردم مغاک راز تلال
بشعر یاد کند روزگار بر ملکان / دقیقی آنکه کاشفته شد بر او احوال
سحاق ابن ابراهیم را چه بهره رسید / ز فضل برمک آن شعر قافیه بزوال
بیکدو بیت ندانم چه داد فضل بدو / فسانه پاک ندارد زنا محال و محال
مراد و بیت بفرمود شهریار جهان / بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بهره زر بفرستاد و دو هزار نام / برغم حاسد و تیمار بد سگال سگال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده بنام / بدانش داد دو بیت مراد و بیت المال
چه او و آنکه خداوند دست برد شاه / چه چاکران ضعیف و بندگان رذال
چه گفت حاسد و آنکس که بد سگال شه است / بباطل اندر و از روزگار زنگ سگال
دو بهره باقی از نعمت دگر است شاه / غنی شدی دگر از جود روزگار منال
بلی دو بهره و دینار باقیم تمام / حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال
هزار سیحون بگذشته است بر و بخار / چو خضر رهبر او بود صد هزار نبال
بتیغ هندی از هندوان گرفته بعهد / دلیل یکی و یک اختری و فرخ فال

هزار بود هزار و دیگر ملک نغز و دو
بیک غزل که ز من خواست [illegible]
دو دو سیم آمد پر سال دگر است شاه
[illegible] ز کار [illegible] جلال
امید دارم کان با صد هزار تمام
[illegible] بپای فیل [illegible] اقبال
[illegible] عطا فرستد شاه
[illegible] ز برای دل
[illegible] چشم ای عجب
[illegible] امید و مال
[illegible] دولت شاه
[illegible] غزال
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] خصال
[illegible]
[illegible] جان [illegible]

دعا محمدی از دین پاک بانی باش / همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو بهمه دوستان رسید بلیغ / همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
دو بهره زر بگرفتم بفتح ما را این / بفتح روم بصد بهره گیر و خرم حال
که تا شریف بود شاعر عضایر تو / و فتح باشی جوانان چو در سخن ابطال
ز بندگان همه چون مصطفا بوند بقدر / بحد طاقت مفضول باشد و مفضال

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال / نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک فال
فال فیروزی و روز رست آسمان و بوستان / کان یکی پیروزه جامه است این دگر زرین نهال
از و برگ زرد و از غنچه شاخ رز خوش بس / رز رست پنداری که بدرد و بحسنی از زوال
بگذر و باد شمال امروز که نشناسی کی او / دستهای نافه وزرست یا باد شمال
آسمان پاک است و یکباره در و ابر سیاه / یافت از رنگا جنبه و مشرق شمال
جام پروز است گویی چنبه عنبر درو / پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر / حجت یزدان امین از دولت و دین کمال
کامکار بر ثبات و نامداری و راسب / پادشاه بر اصلاح و شهریار بر اجلال
داوری با سل و شکوه بیرت بی خالفه / حمز بخشش بی ریا و جنگجوی بی ملال
خادم او با تیغ مردان نزد خدمت کند / سائل او باشیبانی تا شاهان کند از نوال
خبر بکان اندر سنان او نبار اندر همی / کاب در داده شمن یکون و دشمنان روز قتال
قرار از خشم عدو یک یک بنیزه برکند / درنکوهد و کیاش دو ثنا دار افضال
خاک و باد و آب و آتش طبع از اینها کاشت / خاک طاقت باد پای و آب گرد آتش نقال
رز غزال و کوه از نسبت ندارد پس چرا / گش بداند و کوه باشد کشش و ز انگیزه و غزال
الت روز شتاب و منزل روز نبرد / زینت روز شکار و قلعه روز زوال

[illegible] که راوی [illegible] عجب
[illegible] قبال
[illegible] روح [illegible]
[illegible] دولت [illegible] زوال
آسمان [illegible] دولت
[illegible] جهان [illegible] ل
[illegible] عجب
[illegible] بلبال
[illegible] بنام
[illegible] عیال
[illegible] رجب
[illegible] و بال
[illegible] رسم
[illegible] عدال
[illegible]
[illegible] جلال

تیغ ایشان راستی آورد تا کژ رفت روز
روی ایشان مشتری زانست هر رنگ لال

در بلاد شهرهای هندوان از بیم او
مرد حاسد برزنست از سر حاسد بنگال

گنجهای هند را از شاه غارت کرده بود
مانده بود آن پیش روشان سکه دست حال

شیر شاه از کشتگان در جنگ چندان بر کشد
تا ز بس پیکان زرین پا بگرد آتش هال

بر وی واند چنان گویی که بی تو میر آو
مرکو اگر با حکم گر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین
تا نسوزد آتش سوزنده از آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او
ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز
آن قبله فخر و شرف دوده آدم

سالار خراسان ملک عالم عادل
از جمله شاهان بهمه فضل مقدم

گردون بر او جز که بخدمت نکند کار
دولت بر او جز که بطاعت نزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر
وانجا که زند تیغ ز آهن بچکد دم

بر لشکر شادی شود آفاق دمادم
هر که که دمادم نکند او رطل دمادم

چون بزرگ شاه کند از چرخ بپیچد
از هیبت او چرخ کشد روی درهم

آنجا که بود جود وی هرگز نبود فقر
وانجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش
ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ببخشش نکند آتش ادبار
در رزم به نیزه نکند دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را
انگشت کهینه به از حاتم و رستم

فرهنگ کمال خرد و رادی و مردی
هر پنج بطبع و بکف او گشت مسلم

هر جا که بود همت او تنگ فراخ است
گویی بر و از همت او تنگ همی شم

چون بسته

چون بسته بیخ از دل او باد رحمت
برجسته از از کف او باد مرهم

گر را به پرسند چو آزاد چو بنده
گر راست باید چه گر باد چه انجم

در نیک و بد غور سخن فکرت دانا
چون آن است ز هر چیزی از جهت او کم

چو آنکه سر نیزه آتش آن رود از سنگ
بیرون نشود روزن فولاد ز سم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک
تا پیش رو سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد و شادی
پاینده و هر باده با حکامش محکم

امید یکی تاج ملوک و صدر کرام
بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

بیمن دولت او دولت بدو همیشه عزیز
بیمن تربیت او بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نمود همه
جهان علوی سفلی بدو گرفته مقام

اگر نبودی از بهر ملک او نبود
نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

نه پای مرکب تو فیروز گرفت تکمیل
ملک توسن بی بند برنهاد لگام

ز لفظ مدحت او طبع توسن گیرد نظم
ز ذکر دشمن او طبع زهر گیرد کام

بجای بی اثر او کسی نیابد راه
ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام

کسی که کینه او را بدل بیندیشد
زمانه خوش نهد دام مرگ بر پایش

نگاه کردن شادی بمن رحمت برد
کنون بر جم زمن همی او نوید پیغام

همیشه بعیش منگر باد و فالش نیک
که کار من بدو اکرد عیش من بدوام

بنام خدمت میمون او زندم نافـ
بیمن دولت منصور او گرفتم کام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از بس فخر
ز طبع خاطر من شکر او ز نظم کلام

همی نوشتم اشعار شکر او روزی
بمسر منظوم آمد ز شکر و زاقلام

کجا خزینه زر و سفینه گهر است
بدست شاه جهان است هر دو را انجام

خدایگان خراسان همی برد ارد
خزینه را بسخاوت بنغمه رایج هم
کلام هر بیت سخن از دو ... اکثی محصام
از آسمان سخن در دل جهان
بر ... بسخن است و رزن عام
بیت روان ... دانه بفضل ابدجادت او
که هر رای او بیا بفضل او ز شکر او زبان هم
که نیاید بشکر او ... در زمین تب
نفعش ... بسپهر ابرام
همتش ... جان خورد جان انداز
رای او است ... آسمان بهرام
ز ... اوست نیاز بر آسمان بهرام است
رسم ... عالم ابوام است
هر چه ... تاریخ گردش ایام
فتح ارات ... بکیار ... ظفر است
دلیل ... از نصرت اعلام
همیشه ... او ز نصرت اعلام

چون ... گفت ... زد ... ع
چون ... گفت خواجه که ... نم
ابر ... سخن ... بود ... نو
از کرد ... انشد ... بود از ... بم
در حضرت ... سخن بی ملکان را
گوئیا ... سخن ... چشمه ... رم
کامش ... هوا ... بر ... ش
کس ... ازانت ... بالا ... تر
کنار ... که نور ... کرد
ار ... راز سخن ... علم عالم
کنار ای ... است ... کرم ... است
از حد ... یکی خرد در اصل کرم ... هم
اندر عرم ... ز حرم است ... سیع
فنا م ... او ... منقسم
کریم که ... بود ... بپا ... پر دد
ها ... جوش ... زد ... م
تا ... لشکر ... روی ... زند ... م

کنون عجب‌تر از آن هست فتح غرجستان — که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت — نبایدش کیوان بالا و سنگ انبه غلام
شنیده مرغ بدان برج رفت نه پر — رمیده رنگ بران سنگ بر گذارد گام
ز منجنیقش آهن فولاد در برج گوشه کوه — لسان چشمه سر برج او پر از ضرغام
چنان فکندی زر سنگ منجنیق چو — گر او شدی دل نور از نهیب او بظلام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او — چنان گرفتند آن برج را چو باز حمام
بدولت ملک آن فتح دست آمد — نه قلعه ماند نه شاه و نه چاکر و نه غلام
خجسته بادش آغاز و هرچه خواهد کرد — وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام
بکامکاری اقبال و زور روز بهی — نگاه دارش بادا ذو الجلال و الاکرام

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان — نکرده حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام گزو شود میمون — امین ملت کایمان ازو شود تابان
همه عنایت یزدان نگاه بهره اوست — چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی — گزیدش ایزد بار فضل کرد احسان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد — از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حق است این ملک پادشاهی او — روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد — اگر کسی بد خواهد زند در خذلان
بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است — اگر کسی نپسندد از او بود کفران
وگر حدیث بقول منجمان رانی — بحکم اختر و ایام و طالع دوران
برصد دلیل چنان است حکم طالع او — که کدخدای جهانست پادشاه قران
بسر علم نجوم اندرست قوت او — در استوار نداری همی نگر بجهان

بحزم رای جهانگیر کجا قدرت او را
خدای داد مراد او چنین بود امکان
خدای داد و فلک در روزگار نخواند
ستاره و فلک کرد او زبان و بدیران
خان روزد که ازو ... بسیار شند
خدای هرچه ... بدو بسپاس جان
خلاف دادن بود و ز فلک بحکم خدای
چو بخت دولت روز ... بکسی چیان
چه ... خلاف کرد بدان
کسی ... خلاف کرد ... ایشان
خدای ملک ... الا ... سزاوار بود
خلاف ... جهان ... نیاید او ... ن
هر کجا بود ... نماند ... از دل
... بجای ... سزاوار اندر ... ان
... اندرز ... خاب ... او
... کله مشرق ... خانش
... صاعقه و زلزله ... ایشان

چه پیش صاعقه و زلزله رود مردم — بسوزد و بشود خانهای او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر — خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز — بدان دهد که سزاوار بیند از کیهان
اگر تو آن نپسندی که ای مخالف او — خلاف ایزد و کفر است و مایه طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزاست — بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم — مثل زند که حسد هست درد بی درمان
مکن خلافش و خدمت گزین که خدمت شاه — مثل سفینه نوح است و تیغ او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد — نه هر که کان بکند او را گهر آید کان
تو چون شوی و ملک جان برابری جوئی — نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای حق است و روزگار جز بحق نبخشد — بحق گرای گر آورده بحق ایمان
خلاف کردن او بخت ناخجسته بود — مکن خلاف اگر از ناخجستگی ترسان
اگر مخالف شهریار عالم را — بکوه بر بنویسی فرو خوردش مکان
وگر بچرخ فلک بر نهی مخالفش — سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
عدوش را همه حال روزگار عدوست — که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چو از مخالف او کس حدیث کند — برون در از شود دست محنت عدوان
چه مایه ساخته کار و زر و گوهر تابان — خزینهای بزرگ و سپاههای گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم — نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامه ایام در همه پیداست — اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
تخت باری سامانیان که گفتندی — که رسم سیرت ما داد و ملک را سامان
همی فراختر آمد بساطشان ز زمین — همی ز کیوان بگذشت آن سرا ایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت جاه — بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان

بهر جاه ایشان حاجب اورند خدای
اگر چه بودند آن نوح و سرداران
امیر جاه اول بیکبار صد هزار عیال
میان ... یکبار ... دل ایشان ل جت
از آن کسی که همی داد ایشان بدل بود
نهاد و روی ... در ... شند ... سجله او
چه کرده بود بدان ... چون غار دول
چه شند ... آن کنده ... چون غاری کرد
چه خواستن ... و ملک غاری کرد
چه خواستن ... شیر ... ز ... جوان
ز دارا ز ... شمشیر ... نام ... بدل
ز دارا که ... شمشیر ... چون ... ز دارا و ... فاسود ... بدان
وگر ... بسر ... ن ... بسخن نیشان شد
چه او ز بیم ... بکشت ... یار و گران
ز عهد ... بکشت ... بسر ... ورزوران
رسول کرد و سوی ... کرد گان
ز خون ... بکشت ... ی کرد کرکان

که بر خراسان این ترک چیره دست نشد — مرا از و بر امان و سپه بد و بر سان
چو قصد کرد و خود از شغل خویش مشغول — با خوارزمیت بد بد در رسید زیان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد — که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
به نیست کردن اعدا خلاف خسرو را — بسنده باشد و کز نیست چیز چنین برهان
دلیل دیگر و برهان اگر از خلقت — که سیستان را زو بود رستم دستان
بشاه مشرق با دوستی همی پیوست — درخت کلکش سرسبز و تازه بود و عصا
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو — زوال نعمت و بیچاره روزی حرمان
کسی نبیند صنع خدای زین شناسد — بدانکه هست بدو نام مردمی پنهان
حدیث ایلک ماضی که تا موافق بود — نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد — نشاط او همه ذل گشت و جاه او خذلان
خجسته ابن منصور چون ز دار الملک — بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد برزم شاه برفت — قفا دریده و هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر از همه خوارزمشاه بود که تا — بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
زمان زمان فزون بود جاه و کارش — دلش گشاده به پیش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد — نکرد سود مر او را ز راه هی کتمان
درم خریده او را بدو گماشت خدای — بدست بنده خود کشته گشت چون نادان
کنون بدست یکی بنده خداوندست — همه ولایت او از بخیره با فرمان
وگرچه هست دگر من دگر نگویم از آنکه — دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه امام زمانه عدوان است — کسی که عدوان جوید بدو برد عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بیند — کسی دگر ز دل و دست خویش تیغ و سنان
هر آنچه بسته هنری کان ز آسمان آید — فراختر بود اندر مجال او میدان

چنانکه خصم من از پیش شاه و برداشت
چنین که شاهان لب لبی و شعر طراز دوران
همیشه شاهان لب سعی خدایگان عجم
ولایت خلاف ... چند دراز و دراز
بجز جهان نگشند جز چند ... کسی بینی
بار پادشاهی ... جهان با طاعت از این ...
... خویش بداد ... ادب ... است
جهانداری کل ... را طالع ارکان
نهاد خلق جهان ... درمه دی
... بنهد ... باستان
... بیند ... بادا و ادب
بقای شاه جهان باد ... نعمان
دل ... و تن ... نعمان

چو ... جهان ... ادب ... ادب
زرفقت زمانه بدولت سلطان

ملی از

یمین دولت و مر ملک را دلیل یمین — امین ملت و مر خلق را ز رنج امان
ز جان بفکرت محکم برون کند شاخی — ز کوه رسیم با آهن برون کند کمکان
لطافتش جانی کاندر خیال و خرد است — سخاوتش ابری کاندر هر سنگ ار طوفان
سپهر گفت زمین کوششش و از بخشش — زمانه گفت زمین طاعت و از فرمان
مدیح او ز قیاس آفتاب رخشان است — نبود صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که بدانی وجود را ز عدم — برو وجود عدم جود جود خسرو دان
نکرد حرارت محنوات حمله برون آن — گر مخالف او داده دیده در یرقان
از آنکه این سوداء الطبع هر دو کمیت — ز بیم خنجرش گیرد عدوش خفقان
بدان فرود خدای به از حرث ملک — برادرند غذا را چه زرنگ بستان
خدای طاعت خویش و رسول سلطان — نکرد فرق میان هر سه امر در قرآن
نجات خلق محمد محمد و محمود — سر نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه بد حجاز زان دین بران شهر — حجاز دین را قبله است و ملک ایران
هران مکان که بخواهدش کس ازو بکشد — از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان
ز رود رست و در بهشتش صواب تیرش اگر — بجای سوفار آرد و بسوی زه پیکان
مبارزان تیرش همی چرا بکشند — از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان
ولیکن اگر کشد از بهر آن کشد که چرا — مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن — ایا رجای ترا بر سر سپهر عنان
بدین جهان نفزود شد حکیم خدمت تو — وگر بجان نفزود شد بود خرج ارزان
نزی که رای تو در دل همی فزود دلش — نزی که رای تو در دل همی فزاید جان
بعز قصر تو شد خوب هیچ مهر پدر — هوای لب و لب سر خندو دست نگار
بدولتش اندر عطا رسند و ان عاجز — برنگش اندر لطافتش خوبان حیران

یکی نگار شده ... که بکف نگار در
سوار دیدن او دو بانگارستان
... از شب ... و روز سفید
فروغ از شب ... بانگ ... تابان
هوای ... از ... بر ... های مر
... های ... ایرانیان
زمین ... وصل ... بهار ... خبر
بهار ... ولیکن ... ارم ... خلقان
ارم ... و لیکن ... زمین
ز ... ایوان ... کیوان
ز ... اوان ... سوی ...
دراز ... روان
همه ... سخن
... ندارد ... ان
... ادب
... ترکستان
... تابان ... ترکستان

عجب نگارگرست ابر و باد و باران باف
بیفت بیضه نمودست نگارستان چین
بیاغ و دره که گردست آب او بسوی
باغ و دره که گردست سبزه را بس بین
بیفت ساده شکوفه ز طبعی دگر عقلی
بهار دوست که طبعی ز بوستان ای جین
کنون تماشه و دیگر بوستان خدای عز و جل
بهار عقلی بسنج خدای زمین
بهار عقلی مدح خدایگان
امیر سیف تمام تا بمظفر منصور
سپهر دولت عالی امین ملت دین
علامت ظفر است آنکه از جهان خجسته
کفایت ملک است آنکه خدای دولت را
زمانه ملت راد خدای دین و امین
چنین امین و ملک آمد از بسی تعلیم
رسوم او بنگان را از کس تعلیم
فعال او شعر از آنکه سخن نقوش

ز عکس آب هوا گشته چون خط دوست | سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
ز سبز کله خرما درخت مطرب وار | همی خروشد بلبل همی زند دستان
گر از رواق بلندش نظر کنی سوی چپ | ستاره بینی روی زمین کران بکران
بساط ازرق بینی فراخ در شبنم | بران بساط پراگنده لؤلؤ و مرجان
وگر کنی بدر خانه ژرف در نگری | کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان
روان بتخت سلیمان آب زیر رواق | بسان صرح ممرد و خلق ازو بگمان
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح | وگر نگاه کنی نیک بنگر و درست بدان
شدست بسته زبانم ز وصف کردن او | بوصف هرچه بگویم شکسته ام زبان
بدین لطیفی جایی بدین نهاد سرای | نکرد جز تو کس ای شهریار در گیهان
همیشه تا بجهان در بود نشستن و قرین | قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهرچه کوشی داری تو مایه و تصدیق | بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان
مبادی تو زمانه مبادی تو زمین | مباد جز تو مکین و مبادی تو مکان
موافقان همی راز در دولت تو | چهار چیز بجای چهار چیز گشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی | بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان همی راز فرصلیت تو | چهار چیز بجای چهار شد پنهان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد | بجای ناز درد و بجای لهو احزان

نگار در بر او رمز او فرو در بیت | همی فرو کشد رشتهای در ثمین
از آب پاک نهان پرستاره دارد در | ز باد پاک شکم پرستاره دارد طین
بمشک رنگ لباس اندرون شده زرها | کو گل نشاند از گلستان مشک آگین
هوای روشن اگر عوض کرد لشکر نجم | زمین تیره کند تیر عوض لشکر چین

بجنه مرکب

بجنه مرکب او باد و آتش است بهم | نگاه سیر جهان و نگاه حمله چنین
عجب که باد همی برکند بباد لگام | عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین
قضائی که برو خلق را ثنا شد دست | زمینی که بماند بر آسمان رزین
هنری سخن و دولت اندرو معنی | نگونه فلک و گوهر اندرو پروین
هنر نفوذ بازوی شاه باید کرد | که بخت یارش بودی کردگار معین
بجای باره او حصن است ساده شود | بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین
ز رای او ز رود اندر فلک ستاره ورز | ز کف او رود اندر نشیب بار معین
ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق | جهان سراسر بگشت همت تو یقین
زوال نعمت هرگز خدای نپسندد | بدان امین که بود در موافق تو مکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود | از آن امین که بود در مخالف تو دفین
از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند | صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید | ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران هوش | برون برد کرم تو ز زردی پیران چین
بدولت تو قضا با فلک منادی کرد | عدوی زاد و بمیرد نگاه گشت حسین
دو جای دارد بدخواه ملک تو دو جهان | ازین جهان همه سجن و از آن جهان سجین
بدیع لفظ تو درست افتخار صدف | بزرگ باس تو شیر است روز کارزار عرین
ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت | ز رستگاری علم تو داوند خاک الگین
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز | نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
حسد برد همه کس بر چنین خادم تو | ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدایگانا تو مهر دوستان بگذار | که روزگار خود از دشمنان بگذارد کین
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان | بروز کرانش شهور و سنین

ابا سکندر ای بهروری بربیع
بهتری سلکان بسیار خسروی بطبع
مبادر سکه شتر و نخوت شاه عز بنده
مبادر سکه شتر و نخوت شاه عز نگین

ز بس نعره بهرست زلف بر سکین
زین تیغ و لم را سپهر غره زدن
زین تیغ ولم کردی زبر سپس بین
چو چید سیلسه کردی زبر اوج سکین
رو او بدو و تیغ بر او لب ساو کرد و سر دور
بسکه رود و زیغ او بسیاه کرد و دندان
شب سیاه بر آن بدر دولت و خورشید
نظاره بلکان تو از دولت و ملک سوده بین
بسته قند بحر وارد ز بس و ملک اند
ز مشک لعل ملک ز اجمال چین
و سر و قدی ملک ز اجمال چین

ترا که ماه زمینی بس از من انگه کنم — مخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق — قوام دولت احرار سید ذوالمنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین — که جانش از خرد و رشک غفلت از جان تن
بنام جلش اندر میان او باسش — بکوه ماند اندر میان آن آهن
بحلقه زره اندر بزرگه پرش — چنان رود که بدرز حریر در سوزن
دو خلقتست کف شاه را بدو وقت — چنانکه بار دو بر دوستان بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر — چو تیغ گیرد بر دشمنان خون کفن
کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون — جواهر است هنر فز و سیرتش معدن
اگرچه باده و رست تیغ در کف او — بباده ماند و باشد بمرگ البستن
بدان شرف که بگیرد ز فضل او معنی — بدان هنر که ندارد و نیزد او مسکن
اگرچه بیرت طبعش ازین جهان زادست — روا است او را فاضلتر جهان موطن
بدان که مرد و زن را و زن نشد فاضل — گزانند تقدیم واست مرد و زن

گل تو شکفته است آب روان — بر آمیخته مهر او با روان
خرد چهره او بر نگارد بدل — که دل مهر او باز بیند بجان
اگر بنگری سوی رخسار او — برو دید چشم اندرت ارغوان
بسر گر بگفتن اشارت کنی — ز ناخفت بیرون دمد زعفران
نه از شکرش لفظ و شکر شکن — نه از عنبرش زلف و عنبرفشان
اگر نام بیچیده زلفش بری — پر از مشک بابی تو کام و دهان
و گر وصف گویی ز شیرین لبش — روان گردد انگبین بر زبان
و گر مدحت خواهی که هستی شود — به بیننش که بندد کمر بر میان

نگارست کولی میان سپاه
نگاری چو آراسته بوستان
نگاری چو سرو از نگار سپاهی زرد
چو سرو از نگار سپهبد رسان
سخن را بمدح سپهبد ازو عدل
خداوند علم و خداوند دین داد ان
خداوند ایمان و دین داد ان
خداوند نصر ناصر الدین
ملک نصر ناصر الدین سر ین
قوی گشت و نیک و دولت جوان
طبایع ز جودش بود با جلال
طبایع ز جودش زنده دلستان
زمانه بحب بپش
زمانه بجودش زنده اعدای او
همی بر زبنگی بر او دستی
پدید بخیر اوراد دستی درگهان
فزون تیر ادراک بینش کند افراح
ادب را به
ادب رانش کند امتحان
خرد را بدانش کند امتحان
خرد را ساخت ز نخش
جهان کا سامانست آسمان
جهان بجهان است در آسمان

ازگیش

بزرگیش را در جهان جای نیست — که برگشت از آثار بیکش جهان
اگر عکس تیغش در افتد بنیل — بجوشش اندیشه مغز در استخوان
ایا ضرب و زور بازوی او — به صنایع تراز درع برگستوان
ز پیکار او شد همه مرغزار — سراسر در و دشت و هندوستان
رگ بد سگالان در و جوی خرد — پی بت پرستان در و جعفران
بدان مرکب فرخش بنگری — گر سالکی تیز بیت و جنبش کمان
چو باد است از زیر هوا باد نه — چو کوه است بر خاک باد گران
چرا کوه را باد باشد رکاب — چرا باد را بار دارد عنان
ز تیزی تو گویی مکان گیر نیست — که بر نامکان گیر گیرد مکان
اگر عرض او هستی نیستی — سخن گفتنش عقل راز جهان
اگر سیرت او نبودی ز فضل — همه رمز بودی نبودی بیان
کسی رایگان چیز ندهد بکس — همی جود او زر دهد رایگان
بساط از زمین شد متخز بس — که راندند زاو از او کاروان
نشاید بد اندر جهان نعمتی — که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیدنش هست سودی بزرگ — بهر دو جهان ناپسندیدش زیان
ایا پاک این شاه دانش گزین — ز دین تو اهل هوا را هوان
جهان بی تو تاراج اهریمن است — رمه گرگ در دو که نبود شبان
بزرگی و شاهی مثل آتش است — از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع ز سال — تموز و دی است و بهار و خزان
بمان تا زمین است شاه زمین — بزی تا زمان است فخر زمان
به نیکی بکوش و بهمن برس — بشادی بباش و بشادی بمان

جهان ز رو خنده و ادان عید
عدو بستمند و دل کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین
همی باش اندر آن کامران

همیرام براد و بهر بم بابان
بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
سپاه دار خراسان برادر سلطان
که عرض او جاه او فزون ز فلک
فزون جودی از قدر او برد از کیوان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند
بپای ادب خدمتش گاه تو نشان
چو ماه پدید که پنهان شود به ماه رجب
بپای ز پیش کمر بنده و جان بود
چو دیده مدح تو پیش کمر نهاد و جان بجان
بدون بچند نفعا دیدم شوق کیان

ز بهر آنکه ز آن شاه ز قلم باید | ز ستایش هیچ نی از خاک تا رتبت میان
سخاوتش را وطن اندر رواق علم است | چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
بجای حلمش حلبست علم افلاطون | بجای عدلش ظلمت عدل نوشیروان
پدید بود پیروزی آن رکاب فند | بروی روید بخت آن خجسته شادروان
زباد طبعش و زکوه حلمش این عجبست | که او بباد سبک بر گرفت کوه گران
فضایلش بجهان از در قیاس هوات | بر جا نگر و گرفته جهان کران بکران
همه خصالش بر غایت چون حکمت | همه کلامش از معجزات چون فرقان
از آنکه در همه هستی همی بود موجود | مدیح او بچه ماند بجز بیزدان
امان خلق ضمان کرد جود او ز خدای | امان خواسته خویش را اگر خواهان
نگر تو خدمت گاهی بخواهد از عطا | ز خشم ار که عفو او کند نقصان
ابا زمانه شده مقتدای همت تو | تو مقتدا و مروت نبرد تو جهان
اگر بگوئی جانی که زنده دارد تن | و گر بگوئی عقلی که زنده دارد جان
هنوز نشان دهم از تو ز بهر آنکه ترا | هنوز ثناش سزد ای شاه جز بزبان
تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر | تو از ثنا می دهری ز جنبش تو نهان
بجای جهد قضایی که لنگی تدبیر | بجای عهد وفایی که لنگی پیمان
مبارکست براحرار نام خدمت تو | مرا نخست پدید آمدست این برهان
مرا جوان خرد پیر بخت کرد بدی | بنام تو خردم پیر گشت بخت جوان
از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه | بجاه تو ز من آگاه شد جهان فشان
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا | بگسترید بهندوستان و ترکستان
اگر بگیرد جنت مرا بجو حلال | بیاورم که هم قدر هست هم مکان
نخست یاد کرا از روز نامه من است | بهر کجا سخن پارسیست در گیهان

از آن شناسد لفظ بدیع و وزن عرب
از آن شناسد دعوی و فخر و دیوان
از آن شناسد مدیح تو باد از ندرت
زبان بمن بمدیح تو گشت عذب نشان
بمن و از آن شد درم و دینار خواران بود
خداوند نعمت تو خوردم و نه از در دکان
نه از ره بار بیاید ره و نه از بر [illegible]
از قضم تو برای شاه و بر ادوی و او جهان
از آن درون تو مرا بادی جاه و دارم عون
بدولت تو درون عم امروز در جاه و دارم زبان
ز نعمت تو ز نام دارم [illegible]
ز کس فرو نخواهم امروز از [illegible] زمان
مرا چه باک بود از زوال [illegible]
از آن جهان بری شاه و دارم از شان [illegible]
چه باک دارم از آن [illegible]
جهان بادی و بادی [illegible]

اگرچه در باصل از سرشک باران است | نه در گردد هرجا که بر چکد باران
سرشک باران چون در پاک خواهی چند | صدف ستاند از ابر آن سرشک بدهان
همیشه تا که تموز و دی است و آتش و آب | چه از هوا چه ز خاک است نوبهار و خزان
بچشم نیک ببخش و بروز نیک بکوش | ببخت نیک بباش و بنام نیک بمان

کفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان | کفتا ز هیچ نیست نشان اندرین جهان
کفتم که ساعتی بر من فرو نشین | کفتا که باد سرو زمانی فرو نشان
کفتم که باد سرو زیان دارد و همی | کفتا ز باد سرو رسد لاله را زیان
کفتم که گلستانت همه ساله پر گلست | کفتا که گل غریب نباشد بگلستان
کفتم که ایدون شده رویم ز آب چشم | کفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران
کفتم که مشکبار شد از جعد زلف تو | کفتا ببوی و رنگ عزیزست مشکبان
کفتم که هر زمان تو بیدار نیستی | کفتا ستاره نیست بیدار هر زمان
کفتم چرا تو در نهانی بررسی | کفتا که تیر در نهان بر کمان
کفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار | کفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان
کفتم جدا شدی ز من ای بت بمن رسی | کفتا رسم بدولت فرخ ایلکان
کفتم یمین دولت محمود کامکار | کفتا امین ملت محمود کامران
کفتم فدای عمرش بادا هزار عمر | کفتا فدای جانش بادا هزار جان
کفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست | کفتا که در مصاف هژبر است جان ستان
کفتم که باد نیست بر آب او سبک | کفتا که کوه نیست بر پیل او گران
کفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم | کفتا بقلعه که بود آهنین روان
کفتم هزار قلعه روان است شاه را | کفتا هزار قلعه روان است با روان

کفتم فدای گوش او اندر زمین صد هزار
کفتا ز من خجسته زینت سرای کان
کفتا که یمن را یکان بیافت ملک
کفتم که داد ایلکان ملک شوران بیافت ایلکان
کفتا که ملک ستوده او را ابد و ز رزم
کفتم که یار بود بر او ز اسب کیست آن
کفتا بکشت [illegible]
کفتم که زر زنک کردست هزار اوجاران
کفتا بچهار حرب [illegible]
کفتم که زان چهار کند [illegible] زبان
کفتا که تیغ او [illegible]
کفتم که [illegible] تیغ او [illegible]
کفتا که [illegible]
کفتم که [illegible]
کفتا که [illegible]
کفتم که [illegible]
کفتا [illegible]

وقت نصرت در تن لشکر [illegible] چنین
پر دل [illegible] لشکر بندد از تیغ
[illegible] بادیه [illegible] ز دوران برده او
روز دولت [illegible] تا جهان جاودان
روز بزم [illegible] در دو جهان
[illegible] در کف [illegible] دادن
در سخا [illegible] جیحون [illegible] جهان و دانه
در سخن [illegible] کمان
[illegible] بیکران
گر گمان [illegible] گردد زبان
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible] کردد [illegible] زبان
گرد میدان [illegible] چون [illegible] روان
[illegible] چون [illegible]
[illegible] زبان
تن [illegible] میان
جان [illegible] تیغ [illegible]

گفتم سزای دولت تمکنست شهریار / گفتا سزای تاج کلاهست جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار / گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم تعالش باد بکام دل نشاط / گفتا خدای عرش مراد اورا بکامران

چیست آن آبی چو آتش آهنی چون پرنیان / بیروان تن پیکری پاکیزه چون بی تن روان
ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درفش / ار بجنبانیش تیرست ار بجنبانی کمان
از خرد آگاه نه در مغز باشد چون خرد / وز گمان آگاه نه در دل برود همچون گمان
آینه دیدی برو گسترده مروارید خورد / ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان
بوستان دیدار و آتش کار و ناسنده خورد / کاتش افروخته است آن ناشکفته بوستان
آب داده بوستانی سبز چون شمشاد بر / زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
در پرند او چشمهٔ سیماب دارد در گذار / وندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
همچنین دیدست مر سیماب را چشمه روان / همچنین دیدست مروارید را پولاد کان
از گل تیره است و شاخ از رزم روید چون گلستان / گلستان رزم گردد ازو چون گلستان
تا بدست شاه باشد تازه باشد بی گمان / کشتن بدخواه او را نیز باشد بی فغان
شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن / سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان
زیر گرد اوش بزرگی زیر گفتارش خرد / زیر پایش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد داور راستاید در سخن / در میان بندد بزرگی پیش او بندد میان
جان سخن گوید پاش و آفرین گوید خرد / دل دهان گردد بدان گفتار و اندیشه زبان
گرنه از بهر زمین پوسید تیغ پیش او / هر میان راستی پیوند و بند اندر جهان
پست کرده راستی از نام او گردد بلند / برگشته مردمی از باد او گردد جوان
ای خرد را جان و جان را دانش و دولت امید / پادشاهی را چراغ و بگشای را نشان

از هنر یکی باید دل و بازوی تو / وزو هر هنری نباید چون بماند بی شبان
کار خواهی کار بخشی کار بندی کار دان / کار بینی کار جویی کار سازی کاروان
شادی و شاهی تو دوری شاد باش [illegible] / جامهٔ شاهی بپوش و نامهٔ شادی بخوان
نیک بادا روز او همیشه گر تو باشد نیکبخت / نیک بادا روز او همیشه گر تو باشد شادمان
تا نوروز اندرون باشد نشان نوبهار / تا سپاه مهر ماه آرد نشان مهرگان
خرمی ورزند کامی و بزرگی او [illegible] / با تو با دو بزم هر جای شاه گیتی جاودان

قویست دین محمد بآیت فرقان / چنانکه آیت سلطان برایت سلطان
یمین دولت پیراسته به تیغش ملک / امین ملت آراسته بدو ایمان
ز خیر مرحمه رسول خدای را خبرست / همی نماید از آثار خدای عیان
رسول گفت که بنمود ها روی زمین / مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین سپس برسد دست و تیغ محمودی / بهر کجا بنمودند از مرا یکسان
همی درست شود آنکه مصطفی فرمود / کنون بحکم خدای از خدایگان جهان
عجب مدار تو زو این صفت که دولت او / خدای را و خرمست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او / خرد گشاده زبانست و کلک بسته میان
یکی سفر که ازو نبود جز یکی فتح / وگر بود ازو سعود بود و بود زبان
سفر گزیست خداوند او بنجه فتح / گره گشاد یکی اردشیر و نوشروان
دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز / رهی برید که دیو اندرو شود حیران
رهی شکسته تر از عهد مردم بی دین / درازتر ز غم یار در شب هجران
بیابانهاش همه سنگهای همچو خسک / بیابانهاش همه خارهای چون سوهان
چنان خطر که بهنگام برگذشتن او / کسی ندید ز سیل بلند جز باران

جهان گشای [illegible] تاج خسروان سنگی
[illegible] بود و جهان
[illegible] پیچ و خم [illegible]
از آن [illegible] بیچ [illegible] دامان
[illegible] دولت او [illegible]
[illegible] باد [illegible]
[illegible] حصاری [illegible]
[illegible] ایمان
[illegible] قلعه [illegible]
[illegible] دلبران
[illegible] حصار [illegible] سنگستان
[illegible] حصار [illegible]
[illegible] زبان
[illegible] عجم
[illegible] حصار [illegible]
[illegible]

مرا دشمن که زیادت کند مر امان را | بکوه لشکر که اندر او در شغان
حصار دیگر مهنه امیر او نارون | سپاه او و قوی گنج خانه‌اش آباد آن
گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت | حصار یافتش مسلمان شد و سپرد جوان
دگر حصار بهادین که برجش از بالا | همی بپهنی با چرخ آسمان جنبان
همی نماید کشتی زمین در پنجه نشود | ز باره باره آن یکباره نثار ستان
بگرد خندق او چنانکه هرگز وهم | بدو درون شوانند شد از کران بکران
درو سپاهی محکم چو کوه و چه چو بر | ز تیر آتش و ز مژه قطره باران
ز جان خویش بپرخاش دست شسته همه | برزمگه بکف دست برنهاده روان
فروغ تیغ یمانی بدستشان بنبرد | شعاع داده چو بهرام در کف کیوان
بدان حصار و دران لشکر قوی آن چند | فرو نشسته شد و دامن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من کرا بود بسیار | بگنج خانه پیلان ازین و بدان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدید قصد سر نیزهای خون افشان
بتخت زرین پوست گر نیب و شغال | سپید خضر را باز داشت از دوران
همی زدندی شیر آهوان سرای | و دو دنقشان ببین بر همی زدی چوگان
حصار و مفت و زان لشکر قوی بنه | هیکل چار یکتا زر و ز خسرو دوران
چو دید نصرت شاه زمانه و دانست | بدست داد حل خویش را بدید عیان
که بخت خویشتن اندر میان آب افکند | بکشت خویشتن و دیگران در آب روان
دگر چه هست دگر من دگر نگویم از آنکه | دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

همیشه دولت و دولت جدا نبود از
همی بدولت و دولت جدا نبود ز تن
ز تیغ و قلم نیکو نگه خانه بپ
بلیغ از دو و نکته بلیغ سخن
بلیغ اندر و دو و نجم بکسب
دراز دست بدان شد جهان که فکر بین
ز تیغ دولت بپرخاش دست اهرمن
اگرچه بند و خراسان بدان نام شد است
جهان گشا کش اندر سپاه تو ایران
جهان گشایا شاها جهان خداوندا
قوی بگرفت داور بلفظ نشتر دین
بدم گرفتی جم نخست هم بکوه بیان
که دولت در او در بستی از دشمنان ایران
تو زنده‌ای بدان که درین بندگان چو بوده
تو دولت پاک و نجوم جهان بوده
چرا نگوید در پاسخ سم ...

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذوالمن

بهیچگونه

بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد | هرآینه نتوان شد بر آسمان برسن
بگام طبع پیش تو آمدند سوار | پیاده‌شان بکشیدند خام در گردن
ز دشمنان تو اندر مصیبتست جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن
ز جاهشان بر آب و ز کارشان بگل | ز تختشان بر باد و ز بختشان برکن
به تیر خشم خداوندشان چو سنگ بدوز | ز تیغ چرخ سپهشان چو ذره پراکن
کسی که راز تو پنهان کند درون اندر | دلش بطاعت تو شهره گرد دو تن
نهان نماید از آنکه کینه تو بلاست | بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بگانه در آتش فروخت نتواند | چنانکه بر نشود دود و از و سوی روزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا | اگر بود ببر اندر اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم | بجشن دهقان آیین زینت بهمن
که اندر او بفروزند مردمان مجلس | بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو چهر تو قوی و چو عدل تو بی عیب | چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
بر ز بی که راز و اندکی بفروزند | بنور تا فلک ماه بر زنند برزن
چنین که هم آیین تو قوی ز بود | بدولت اندر ز آیین جشن و بهمن
تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست | روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند | ز راه رسم کسان تهنیت نگویم من
ز آتشست شده بلکه آتش تن تست | که گر بانه نیاری زند بلی بچمن
و زان زبانه همی گرمان برون نشود | ز خاندان بد اندیش دشمن از شیون
همیشه تا خرد از راستست گفته درا | بیانهای خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان | سپاه دولت گرد گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرای مجلس تو همچو بوستان و چمن

نگار ملک بفرخنده روزگار جهان
بمان دولت شاها جهان شد جوان
دراز گوی که اندر خدای چو صد زن
چراغ انجمن ملک شد پشت باد صبا
خدای داد دین آراسته ایوان
که نامه بار دین از بحر نام
همیشه ملک ز عدل نقش تا دوران
سپهر شاه و عدل که ایران
که تا بپیل ایران گرد لب گردان
دراز گشت بدوام بچین ساعون
درخت راحت دار بهی بفرستادن
که تو چنده نام بکشور دیگر زاده
زبان چو بچشم ازان پیران
که هنان بچشم دولت ...

بود از نشاط تنش [illegible] و جای نجیم
[illegible] بیشن و دهقان
اگر کند عدو از او [illegible] سواری
زبان و عقل بصورت [illegible] ازیدون
[illegible] او بگرد
[illegible] نشان
[illegible] بیاری شوی
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible] دل [illegible] زبان
دلت [illegible] دران ماند
بدوست [illegible] ابدان
که جود [illegible] ببرد
بیاری [illegible] ابان
نوازکنده [illegible] آمد
هم از [illegible] جهان
امیرزاده [illegible]

دخان از زمین جستی همیشه تا بودست | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
چنان جهد که ز گوی همی درست آمد | ز گرد لشکر جرار حمله سلطان
یمین دولت عالی امین ملت حق | نظام دولت تازی و دولت سلطان
بروزگار ز عز رتبتش عزیز گشت خرد | باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز بندگیش علامت بود میان بستن | ملوک از بر از زین کشند بند میان
بسجدگیش ملکان سر فرو برند نخست | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بپاید و انگشت بر نهد بعدو | بساعت اندر گو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت | قوی چو حجت اسلام و پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بدین جهان جودش | که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همی رود بر هر لفظی از مدیح او | هزار حجت و با هر یکی هزار زبان
ز بس که آتش زد شاه در ولایت هند | کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
بر آن زمین که بتش کرد میر گشت هوا | سیاه گشت هم از دود چهره ایشان
ز باد سرو برآورد ز هر بنا آتش | زمین ترکستان سر بسر گشت چنان
قیامت آمد از این هر دو نوع مانده بجا | ز تیغ شاه هندوستان و ترکستان
اگر نگوی دیدن نوروزنامه فخر | رسوم شاه یمین و مدیح شاه بخوان
بعمر و روزی غمگین مباش تا بوینی | نشان روزی بی رنج و عمر جاویدان
بنا و روکه از انگشت شاه در دو کفش | کلید روزی خلعت و چشمه حیوان
سخن فروشان آیند زود و چون دانند | ز جود او شده گوهر فروش بازرگان
یکی مبارک جز روست قصد خدمت او | کجا که آفت درویشی اندر وست عیان
بدان رسند بمکی که ره نماید راه | بدان رسند بزرگی که او دهد فرمان

اگر توانستی در شتن ز آفت و عیب | سیاه خامه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی درست | کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی در شتن خدای نگاه | گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگتر بود آن دولتی که شاه دو | بدست دولت و تایید کرده هردش جاه
چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ | ز حکم طالع باقی ترست حکم قران
نه دولتی که ازو یافت ره بروز زوال | نه مرزبانوت او را ته کند نقصان
رونده دولت و پاینده ملکش از آن | چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او بیکار جست و دندان زد | کنون بطاعت او آمد از بن دندان
و باکشاده یکی دست و افریده حق | نهیت دولت او را کفایت قرآن
کرید آنکه بخند و بکینه جستن تو | نماند آنکه بپیوند و بکین تو بجان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد | بکندش ز زره سر نیزه تو چون سوهان
چو تیر بیند در چشم او شود تیره | بگرز دیده شیر آب دارد تو سنان
چنانکه تازی زان کشور ای ملک تو بدین | کسی نتازد از آن سر بدین سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر علامت قیمت | بنامه ماند نام تو از برش عنوان
همیشه تا که گران باد زرگری سازد | شود نبوت نوروز باد و شکنا فغان
بملک خویش بجای و برای خویش برو | بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داده تو را دست داد و ملک بده | خدای کام روا نده ست کام خویش بران

بدان گرو بیست آن سیمین زنخدان | بدین خمیدگی زلفین جانان
یکی گوی است از کافور گویست | یکی گوی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آنکه شکین و آن لب | که دارد رنگ روح و بوی ریحان

کجا نهنگ نشانه [illegible] دوات
[illegible] زمانه آورده پیکان
کجا بانگ زند زیر جم او دریا بد
گنج زرست و خورشیدان [illegible]
دل از دوست خورشید [illegible]
کجا [illegible] بر [illegible]
کجا بپاید اندر وقت [illegible]
[illegible]
دولت و زبان [illegible]
کجا [illegible] سلطان
کجا [illegible] اندر [illegible]
همیشه دولت اندر [illegible]
زمین [illegible] دولت
کجا [illegible] دو [illegible]
کجا [illegible] بپا [illegible]
دو [illegible] تیغ [illegible] خراسان
کجا [illegible]

یکی بر تخمه چیپال دود داد | یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیزاست آن دو ضد ملک خسرو | چه چیزاست آن بلارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبانست | یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر او گردد نشکر دو | بگو از روز جنگ و روز چوگان
یکی دریا کند صحرای امو | یکی صحرا کند دریای عمان
به پیکان تیز چیخ و تیر ناوک | همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر قلعه کش کوه پاره ست | یکی بر جوشنی کش جبه سندان
مبارز اسپ و تن پیش خسرو | چو بگرایدش آن جنگ دیگران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن | یکی خف کرده اندر زیر خفتان
فلک مرقعه و مر باغ را دو | به پیروزی برافکندست بنیان
یکی را رسد با چرخ رست باره | یکی را روضه خلدست بالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی | نوز فرمان لعبتهای الوان
یکی پر است است از بهر زایر | یکی آراسته از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش زایر | در ایوان از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد ز روزنه | یکی دینار بر سنجد بقپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد | بدو چشمش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را دو کند نعمان ز نعمت | یکی را دو کند حسان ز حسان
همه هند و ستان پر شیر و بوات | بگرد کشور آباد و دو ویران
یکی در خون دل غرق از خیاش | یکی بر آتش تیمار بریان
سخن را بشنوی بسیار و اندک | هنرهایش را بشنوی پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان سخن گوی | یکی پیش آید از رنگ بیابان

ز دولت یمینی بدولت امینی | دراین هر دو در اصل یمن و امانی
تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود سانی و محمود جانی
زمانه دولت و تو اور راهبری | بزرگی بخت و تو اورا روانی
بحار چیست کان تو نداری | بحر غیب چیست کان تو ندانی
زمینی نه کا مختار زمینی | زمانی نه کامختار زمانی
سپهری نه رهنمای سپهری | جهانی نه که خدای جهانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی | بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضایی | بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو مرد دولت خسروان را جمالی | تو مر ملت تازیان را زمانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را کند رای تو پیش بینی | وفا را کند عهد تو ترجمانی
زکین وز مهرست شمشیر و کفت | بدین کینه جوی و بدان مهربانی
تو نیزه بسنگ سیه در گذاری | تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
زمین را قراری فلک را مداری | ادب را شعاری سخن را معانی
تو پی مایه علم لیکن ز عقلی | تو بی معدن زر و لیکن نه کانی
سخا را و منده یکی بحر زرفی | وفا را شکفته یکی بوستانی
بقدر آفتابی بداد ان سحابی | نه ابی نه زانی همینی همانی
بنام اندرون از جهان نیکنامی | بکام اندرون در جهان کامرانی
بزرگان گهر پوش و گوهر فشانند | تو گوهر نمایی و گوهر فشانی
چو برق است تیرت رونده در آهن | که تو برق تیری و آهن کمانی
مه از دست مرغاک را رایگان کس | تو دو پاره گوهر دهی رایگانی

بخوانند مر او را که خوانی سعادت | براند مر او را کجا تو برانی
تو مر حادثات زمان را بلاکی | تو مر نادرات زمان را بیانی
بکف زعفران را کنی ارغوانی | برزم ارغوان را کنی زعفرانی
نه بی تو بود دولت پادشاهی | نه بی تو بود نعمت و شادمانی
رسوم تو در دولت تو خدایا | بقای تو در عز تو جاودانه
همی تا درستی و بیماری آید | جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان را ز تو بر زیادت | تن و نعمت و دولت جاودانی

گل خندان خجل کرده بهاری | که تو رنگ از بهار و گل بیاری
نسیم و رنگ ماه و جان ازیرا | که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگارا قندهای قند لب هست | تو قندی لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهرآشوب بندی | بجادو غمزه جان را رنج کاری
ببند زلف جز دل را نبندی | بجادو غمزه جز جان را نخاری
نگار و رنگ بر دلها فکندی | بجعد زنگی و زلف تتاری
برنگ از لاله خودرنگ عکسی | ببوی از عنبر سوده تتاری
همی خندی که ماه سرو قدی | همی نازی که سرو جویباری
شکر بارد بوصف لب چو باره | بمدح شاه در شاهواری
خداوند زمانه میر محمود | که کار ملک از او گشت کاری
ابا خورشید رای و طبع مشتری | تو از هر دو جهان را یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی | بجای بردباری بردباری
سخن دانند که تو چابک روی | عنان دانند که تو زیبا سواری

تو خورشیدی و لیکن بی زوالی
تو گردونی و لیکن بی مداری
ستاره را بجز جنبش نباشد
کفایت را بجز جنبش شکاری
جلالت را بجز نور تو نانی
به علمی کر کسی با تو برابر
بهر شهری که با تو شهریاری
بپا شهری که با تو دین را نظامی
ادب را زاد بود و دین را شعاری
خود او اجل جل ... دولت حق بیان
چو خورشید ... ز حق گذاری
بعینی جایگاه ... گذری خود
جهان را گذرانی گذر ... کاری
بدان ماند گرانی دولت آمد
جلال و افتخار از دولت ... اری
تو دولت را جلال و افتخاری
سخن در بستان اندر تو زاری
سخن در بستان اندر تو تاری

شکار خسروان مرغست و نخجیر | شکار تیغ تو شیر شکاری
دل روباه و طبع عزم گیرد | ز نهمت شیر تو شیر مرغزاری
اگر جسته پذیری کوه سنگی | وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر و دوستانی | بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک نندیشد ز شاهین | ز هیبت سنگ خون گرید بزاری
یکی چندت اندر حد و بیدار | بسجد از هیون اندر هزاری
دل آزادگان خواهنده تست | که تو آزادگی را خواستاری
فلک بند غمست و تو نجاتی | جهان تیره شبست و تو نهاری
ببزم اندر سعادت را قرینی | بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی | بزحمت بر سر کیوان غباری
یمین دولت و حق را امینی | امین ملت و دین را یساری
همی خورشید نور از گرد نثارت | که تو زیبنده نور نثاری
اگر بر سنگ بگشایی تو بازو | وگر کف را بدریا بر گذاری
بسنگ اندر گشایی چشمه خون | بدریا در پدید آری شماری
چو دیده چشم را و عقل و جان را | تو مر دین را و دولت را بکاری
بحجت گمرهان را رهنمونی | بطاعت گمگشتگان را غمگساری
که از گردنکشان کشورستانی | بگردن داد کان کشورسپاری
همی تا بر زند هنگام نوروز | نسیم باغ با عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد | چو کوکبهای زرین بر عماری
ز پیروزی و ملک و دین همی باد | ز تو بر ملک و دولت پایداری

ای شکسته زلف یار از بهر رنگ بوستان کنی
دست دولت را اگر با ساحران یکسان کنی
دست ... سنگ آری بپا
گاه بادی را بچهره ... عالی بنیان کنی
گاه مر خورشید را در عالم زر ارغوان
هر زمان بپای ... کوکبان کنی
خود بتیغ ... ... بیجان کنی
تیغ ... تیغ ... ... کنی
خود تیغ را ... ... معطی ای
... ... کنی
... ... باد
چون بگوهر ای ... ... نهان کنی
چو بجاه ای ... ... باد
دل نگهدار ای ... ... کنی
با نشانی که ... ... باد
خواجه ابوالقاسم ... ... کنی
نه ... ... کنی

عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او
عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان دادن اندر طاعت و حرمان اوست
بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی

ای خداوندی که گر کام تو گردد فلک
آرزوی خویشتن را تو بر فلک تاوان کنی

مرد چیاید بشعر از نعمت و احسان او
تو ز بس کاحسان کنی مدح ورا احسان کنی

وعده را نسیان نباشد جای اندر طبع تو
ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون حشم ترا
گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی

از درازی دست و فرمان روند مر ترا
دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی

تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف
آرزو گر دست گو را شرفه ایوان کنی

ور آرزوی آنکه بوسه پای تو خورشید
خواهدی آرزوی او ز نقش شادروان کنی

گر چه سندان را کنی چون موم زیر خرم خویش
موم را در زیر خرم خویش چون سندان کنی

این جهان چون نامه سوزد همی در دست تو
تا گر بر نامه نام خویش را عنوان کنی

گر نه خورشیدی چرا خیره شود دیده ز تو
ور نه جانی پس چرا اوصاف را حیران کنی

نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم
نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج پردازی همی تا رنج بر داری ز ما
رنج بر داری همی تا عالم آبادان کنی

ای سر شگی تو که از دعا شوی پیروز
وان بر شگی تو که درد آرزو درمان کنی

گر چه ابراهیم در آذر برد مدح تو
چون دعای مستجاب آتش برابر گاه

در جهد پایر گذاری تو سموم مهر خویش
ماهیان از زیر آب اندر همی بریان کنی

از دو بریان دو [illegible]
این دو هم شغل تو که این کنی گر آن کنی

از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی
وز قلم تو معجز موسی عمران کنی

بر صدف باران غریب آورد زیرا که او
گوهر ار باران کند تو گوهر از قطران کنی

از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند
زیب حضرت همی چون زیب [illegible] کنی

چون خرد بر هر چه [illegible] دوران کنی
چون فلک بر هر [illegible] جهان همی [illegible] اقطار
گر بجای [illegible] همی ایمان کنی
[illegible] جهان
[illegible] کنی
[illegible] را
[illegible] کنی
[illegible] کنی
[illegible] کنی
[illegible] فرمان کنی

[illegible] خدای
[illegible]

بعارض تو بر ان گرد مشک سوده ببست
بچشم جور بکن خلق را بلا منمای

بلای تا تو حجت ببست بر دل خلق
متاب زلف و گر بر بلا بلا مفزای

چنین که در لب کشان از خنده
همی میان و دهان تو را بخند رای

اگر نمود نگوزی همی میان و دهان
یکی میند لب از خنده و دهان بگشای

و گر بجور نکوشی که خوب خنده د
خدایگان خراسان امیر بار خدای

یمین دولت پیروز و ز ملک افروز
امین ملت پیغمبر جهان آرای

چو امر نافذ او خلق را به گردش چرخ
چو سایه علمش ملک را چو فر همای

فلک بنای سعادت همی بپای کند
بر آن زمین که همی شاه بسپرد ش بپای

هوا چو خاک بطبعش فرو نشسته بست
زمین چو ذره ز حلمش بمانده اندر وای

خیال همت او را اگر بپاید
مقر خویش نه بپاید آسمان بپای

کمند او ببرد روز جنگ از نملش
سنان او بکند شنگ شیر دندان خای

همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه
بزرگ خانه جان و بهنه رایت ورای

هنر بجای فرهنگ او ندارد سنگ
خرد بجز به رای او نگیرد جای

اگر جمال ستانی هنرش را پرست
و گر کمال ستانی هنرش را بستای

شگفت عادت او هیچ علم را گر برد
شگفت شکرت او هیچ خلق را گر پای

برای بردن نامش دهان بعنبر شوی
بجای گفتن مدحش زبان بزر اندای

بجوی دولت را جز بران مبارک در
زمانه را مطلب جز بدان خجسته سرای

زبان گسسته ورش هم بزخم کینه اوست
بزخم مار بود هم زبان مار و فنای

خدایگانا علمی نمانده فایده
که خاطر تو مرا زان گرد دست گرای

ز دست نعمت پرورد نمی پرورد
ز دست فرمان فرمودی همی فرمای

مبارک باد این جشن مهرگان بزرگ
نصیب شادی ازین جشن بر گذر برگای

بلابه نرم کن [illegible] که نه گوید که زنج
سرای خلق کن از نغمه سرود سرای
ز شنگ و چنگ و ز نی [illegible] ساز [illegible]
[illegible] سجای [illegible]
سجای [illegible]
[illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
[illegible] فال [illegible] مشتری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه از دولت ز دیده عود و عنبر گذشت | تو همی روی بدانجا بر که سیمین و زری
گر نه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو | نیست ابراهیم آزر تو بکار آذری
گر تو کیستی را چه یاری نباشد بس عجب | زانکه تو ز آتش میدان شاه سنجری
خسرو مشرق یمین دولت آنکه از یمین او | دین قوی گشت و زمانه در نیکی سری
جرم نورانی که چندانی روی او گوید که زه | فر یزدانی که چندانی روی او گوید فری
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو | از میان اخستان شد گسسته داوری
هرچه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی | حجت پیغمبری با حجت پیغمبری
هستی یزدان ز اندیشه معنی برترست | تو ز یزدانی و ز اندیشه معنی برتری
نرگسی نیز هیچ بویی ز هر بوی خوش | تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری
گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان | چون که روز جشن باشد تو پناه لشکری
تا همیرانی چو بادی چون سپاره ای زمین | تا همی بخشی چو ابی چون بکوشی آذری
تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا | زد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری
بشمری بر خویشتن از بندگان خدمت همی | نیکویی از خویشتن بر بندگان چون بشمری
هرچه بر دارد منازع تو به نیزه بفکنی | هرچه بنویسد مخالف تو به دشنه بستری
آنکه پیش تو زمین بوسید و بد از پیش تو | بر نخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری
گشت دفتر آسمان از تو معنیهای تو | ور آفتاب آسمانی گشت شهر و قمری
گر سلیمان پیش از این از دیو دیوان راست | روشن از پیغمبر نه انگشتری بود و پری
هرچه در ایام دیوی بود بسته شد ز تو | نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری
چوب موسی گر پدیدار بد سحر ساحران | ساحری گرد آخر اندر است وی ساحری
اندر ایام تو نام سحر نخوانند بر | زانکه تیغ تو پدیدار بدید اصل ساحری
گر سکندر بر گذر لشکر یاجوج بر | کرد سد آهنین آن بود دستان آوری

کردی در دل کرده [illegible] پیچی زلف بند
تیغ بندی دل بر بود و بندی [illegible] ابری
[illegible] زمان تو [illegible] تاج کلاه
[illegible] کی و بندی [illegible] تاج واری
[illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] از بیم [illegible]
[illegible]
سر [illegible] سکندر [illegible]
گر سکندر [illegible] آفتاب [illegible]
آفتابی تو [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] فضل و فعل [illegible]
فضل و فعل [illegible]
[illegible]
[illegible]

نیست بر پشت زمین جایی که از آنجا کجا | تا بجای شهریار از چند با ما اندری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی | تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ تو باد یزدان تا ابد با خضر دور | بگذرانی تو عمر باد او تو هرگز نگذری
زانچه میجویی حق بهینی زانچه گویی برتری | زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

ای بشکسته سر زلف ترک کافری | مشکی ز علم زبان نوشته‌ای
زیر دامن زلفت بنفشه پیش چشم دو | بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
چنانش سپر اگر پیش او سپر شده | ورش همی سپری پیش او دل سپری
بشغل خویشتن اندر فتاده همه روز | همی زره سپری یا همی زره شمری
اگر تو دل بکنی خلق را مرا بگلی | وگر زره ببری خلق را مرا ببری
ور آنکه هست مرا حرز خدمت ملکی | که شد شناخته در راستی و داوری
یمین دولت عالی امین ملت حق | که خشم او سفری شد عطای او حضری
بعقش سفری مفلسان شده حضری | بنجد فتنش حضری مفلسان شده سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی وسعی | نه او ملول شود نه طمع شود سپری
گر سخاوت او بود همه خاتم جم | که گشته بود مراد او مطیع دیو و پری
ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر | ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بسجل و سیرت برهان عقل و فرهنگی | بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون نسخی و فصیح چون ادبی | بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری
گرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه | تو از عذاری برجست زمانه نظری
ز تو برون نشود هیچ خیر و فرهی | ز خیر منتهی باز فخر مختصری
چنانکه هستی هرگز ترا نباید وهم | ز بهر آنکه نباید گزو لطیف تری

جهان میان دو دست تو اندر ساز
دست راست فغان [illegible]
[illegible] نشود [illegible] و هم کرد [illegible]
فرخ دل نشود [illegible]
فرخ دست نشود [illegible]
[illegible]
از خنجی کردن [illegible]
[illegible]
ز نکوی [illegible]
از آنکه [illegible]
از آنکه نام [illegible]
[illegible]
بمی [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک
[illegible]

سخن ورا ترا فکرت ز تو بیاراید — وگرچه تنها باشی بفضل باخبری
گرا بدادت هنر عیب نیز داد خدای — مگر ترا که تو بی‌عیب هنری
مصور است بکلک تو اندرون هرچه — که جود را بکف جود و عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همی عالم — ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه گر دور شکر آرد نام — تو از ملوک بگیر دور خویش ناموری
بیان روح تو اندر طبایعی معروف — بیان روز تو اندر زمانه مشتهری
دو چیز را بهم آورده تو از فلکان — سیاست عجمی و فصاحت بصری
همیشه تا زمستان و فصل تابستان — برنگ سبزه بود نار و سرو کاشغری
بقات باد با اقبال با بهجت خوش — ازانکه در در ترا ذو الجلال برنگری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم — مبادی تو بزرگی مبادی تو سری

چه جای داد بود و پادشاه داد گری — چه جای نام بود شهریار ناموری
یمین دولت و ملکی امین عت و دین — ز ذو الجلال برحمت زمانه نظری
بقوت فلکی و با قرین ملکی — بسیرت ملکی و بصورت بشری
فزوده بخشش و نور در خرد دی — طبایع او بی و جواهر هنری
خدایگانی نفس تو اندر و عقل — بزرگوار چشم و تو اندر و بصری
میان صدهزار اندر بفضل تنهایی — وگرچه تنهائی ز فضل باخبری
فلک ز همت عالیت کمترین ارث است — ترا که یار دو گیتی که اندر وری
ترا ز جاه شاه دین و دور دوسر است — ز بهر آنکه تو مردین و داور سپری
برنج تن بسپارند گنج را هرچند — تو بارنج سپاه گاو آفرین سپری
چو کار رزم سکالی مولف جودی — چو کار رزم سکالی مصور ظفری

تعجبی
اگر سپهر بکار آری جهان مختصری
دلی جهان بکار آری جهان سخن نفع و ضرر
سپهر عالم سعادت بیا بخش نفع و ضرری
ز ان سعادت بجهد و گشت و دوار و گشت
کمال بند همه و گشت سال اندر و گذری
ز بهر آنکه تو هر سال اندر کمال ز کمالند
وزان شرف که ترا اند کمال آنجو دری
بنای ملک و دهان او بجود بار
ز اد بجود و باب و از تو و گر نه بری
اگر چه ... ز بیت و از تو و گر هنری
جهانگیر نام تو بود و فر ستاره سحری
ز باختر بزد ز ند ستاره جمل ازل علمی
تو فرزند دو دوران نگار حمل اطری
تو باد در شش سال ... که تا بمحل
تو سیم بیک سال نمی که تو بافری
نماند بر زمین در بند ز بافری

بزرگا خبر خویش را کنی عیبی — بروزگار کنی عیب خویش را خبری
اگر بحکم روان کوهیست فضا بی — وگر بقدر بلندست کم قدری
بجاه عالی و ملکت اندرون سلیمانی — جهان گزو نشود دم تو هم بر آن اثری
جدا شود ز سران تن که کرده دور از تو جدا — بری شود ز خرد اندر کرده دور ز تو بری
ز فضل در سفری دایم ار چه در حضری — ز ملک در حضری دایم ار چه در سفری
ز جز بخود ستایی ز جز بدین گویا — ز جز بفضل گرایی ز جز بحق نگری
شجاع بی‌خطری و امیر بی‌تملق — سوار بی‌بدلی و کریم بی‌مکری
ز لفظ بر لطفی و ز فضل بر طرفی — ز راستی خردی و ز معاشرت شکری
بپای تو ز بساط مسیح سرو گرچه بلند — بجز از خدای تو از هر چه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان بدعت را — ز کعبه هم رقم قرمطی فرو ستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان — بیک روش نزد و سال شمسی و قمری
سپه کشی و ملک باشی و عطا باشی — جهان گشایی و دشمن کشی و بوس خوری
سرای و باغ تو آراسته بسرو بلند — چه سرو کاشغری و چه سرو کاشغری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد — که صورت همی چیزی و عالم صوری

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست — بازوی شهریار ما بربست
نیش بگرفت و گفت تو ملک — انگبین دست را که بار دو بست
سر فرو برد و بوسه برود — وز سمن شاخ ارغوان برجست

بگرد ماه بر از غالیه حصار کرد — بروی روز بر از عنبر شب نگار آورد

نبود ما که بدیع سخن ظلمت و نور
بروی خوب تو ز ان بهار و خزان بدان
ز ان که گرد و باد ز بهار جهان بهار آورد
جهان بروی تو ز تو سوار شوی
بیاد ان که تو سوار کرد
حکیم را عجبی ما در سوار کرد
اگر نقش تو بیابان جان و دلم
در آبگینه رخ تو ز رنگ بار آرد
که در سوار ز تو د دل بر در دل
در اینجا تو ز دلت در سوار کرد

بیک چین تو و چو باد و ز روی تو بکرد
عاشق شوم و بس که بروی تو نگرد
بر غالیه بیاید بر عارض تو باد
کانش سایه برد و بیاید که تا بر برد

گر پشت پاید از رخ تو لاله بشکفد   از هم عقربکان تو نرگس بپژمرد
نیرنگ جادوانه و از رنگ جنبان   هر شب بنزد چشم و رخ تو گه آورد
وان صد هزار حلقهٔ مشکین پر شکن   هر ساعتی بگرد گل تو گسترد
چشم ترا ست مایه نیرنگ و دلبری   نرگس ندیده ام که به نیرنگ جان برد

گل سوری بباد اندر شکفته   برو بر گرد دم چرا ز خفته
دو لب چون دو انار مسی   بنوک سوزن اندیشه سفته
یکی روی که از فردوس اعلی   برو خوبی فرستادست تحفه
شب تار آشکارا گشته دایم   بزیر روز رخشنده نهفته
با این صورتی کاندر جهان کس   نظیر او ندیدست و نگفته
چو گل نگل شکفته عارضش را   وز آن زلفین مشکین گرد رفته

ای ماه به پوش تو روشن شده مای   هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی
از قامت و قد تو برو سرو بلندی   وز حلقهٔ زلف تو برو دفتر سپاهی
جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو   گر بار بیفزاید چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم   شفقت سزاست ای ترک زنجیر یاسای
خسته دلم ای بت بچگانی و بندی   چون زلف بریخ بر بفزایی بگاهی

ای ترک بیرو شته تغار و علمی   هم سرو شکفته زلفی و هم ماه گلرخی
همچون بهار خرم در دیده خرمی   همچون همای فرخ بر بنده فرخی
در جادوی معلم هیران بابلی   در نیکوی مقدم ترکان خلخی

شکر لبی خطی لبان زیر ... سیم ...
شیرین لبی ...
خانه خود ...
چارم شود ...
تا ...
با جمع خلق ...

گل ...
من ...
زلف ...
بخواب ...

گفتم ...
گفتا که ...

گفتم که همیشه از منت هجرانست   گفتا که پری زاده همی پنهانست

آن زلف که او بموی مرزنگوشست   گر بر جبهت کمی بزیر گوشست
زان بار عجب آن لب چون نوشست   ز او شهر و جهان بیانگ نوشانوشست

جام از لب تو گونهٔ مرجان گیرد   وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو بیار آید نه   دیدار تو بار دل گروگان گیرد

زلف تو کمندیست همه حلقه و بند   خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آن چاه بر آن سیم زنخدانت نگر   ور خود کندی مرا بود در که فکند

تا گشایی سخن دهانت نبود   چون بگشایی کمر میانت نبود
تا ذکر و سخن نشانت نبود   سوگند خورم که این دهانت نبود

آن لب نرم که چه مرجان سازد   زیرا که شکر چون بری بگدازد
چشم زغمانش زر گری آغازد   تا بگدازد و عقیق و بر زر بازد

گفتم چشم ز بس گریه خون آمد   از لاله برنگ و سرخ افزون آمد
گفت انهمه خون نبد که بیرون آمد   از رنگ رخم اشک تو گلگون آمد

از بوسه تو مرده بار زنده دانی کرد   وز چهره دل پیر جوان دانی کرد

رخ ...
در ...

ای ماه ...
از ...
از ...
این ...

در رنگ ...
با رنگ ...
گل ...
با ...

شب خوبی از آن بت حصاری کم کرد
شب کوته از آن زلف تتاری کرد

رخسار ترا لاله و گل بار که داد
وان سنبل تو رسته گلنار که داد
وان روز بدست آن شب تار که داد
وان مار سیه را بسر او که داد

چون نور رخی ز نور پر مایه که دید
سر زده بروز بر ز شب سایه که دید
بر توبه بر از گناه پیرایه که دید
ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

چون باد بدان زلف عنبری گیرد
آفاق دم عود و عنبری گیرد
گل با رخ او برنگ سپری گیرد
بد دل بامید او دلیری گیرد

تا در دو جهان قضای معبود بود
تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود
ور سعد بود بدست مسعود بود

شاها چمنست زلفت ای بدر منیر
از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته گهی همی گل سرخ بعبیر
من شسته گهی همی بخوناب زریر

ای سرو روان و باران سرو قمر
سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندد ماه از بر
سروی تو اگر ببندی بر سرو کمر

چون بر تو [illegible] بود
زلفت [illegible] نقش بود
ای [illegible] لب [illegible] لبان [illegible]
حسن تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سال
[illegible]
از رخ گل و [illegible] سال
از دل غم و از رخ غم [illegible]

گفتم صنما چه‌ای تو گفت بستم
گفتم نگری بگفت از آن کشاکم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم
گفتم بچه از بوسه دهی گفت بغم

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم
گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا بی تو چنین بریانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم
گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم بچه بسته مرا گفت بدم
گفتم که چه باشد این چنین گفت ستم

من صورت تو بدیده اندر دارم
گر دیده همی برخ برشستن نگذارم
چندان صنما ز دیدگان خون بارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه بروان فروشد و هست ارزان
آری که چنو ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروشد و دیده بجان

سیب و گل و سیم دارد اندر بر من
سیمش زنخ و گل و رخ و سیمین تن
بگذر رخ و زلف آن سیم ذقن
تا لاله بچنبر دارد بری مشک بمن

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت نگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تنگ
[illegible] از دل تنگ
[illegible] از دل تنگ
[illegible] از دل تنگ

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای لاله بروی لاله رنگ آمده
از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان چشم تنگ آمده
دلتنگ چرای نه بجنگ آمده

منکر تو بدو نا نشود دلت از راه
ور سیر شدی ز دل برو کن تو نگاه
در درد نخواهی تو برو عشق مخواه
بس گر نخواهی کمی دل ز درد تباه

بیجاست مرا قبله گر از تو بجا بی
ابروی تو چشم حسن را جا بی
خندان گل سرخی و بت گویا یی
و هیئت که از زبان تو بی همتا یی

رو با کز از منشیه صادق داری
زلفین سیه چون دل فاسق داری
بر خویشتن بدین دو عاشق داری
مومن سخن و منافق داری

گر زلف تو سال و ماه زان بودی
عنبر بیها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو زلف پنهان بودی
روز و شب از و بنور یکسان بودی

خوبی رخ تو بر گرفت پری
رفتن ز تو آموخت مگر کبک دری
جان شده را ببرد کان بازبری
گویی که دم مسیح بی بدری

ای کاش مرا آن دو زلف عنبربری
تا با رخ او زمان زمان بگذری
ای کاش مرا آن لب چون شکری
تا زان لب نوشین تو من برخوری

تا (؟) و قند و نوش لب دهان داری
کین دل و سوسن ز بر زبان داری
عمر سرو دوان از بر کمان داری
مرجوره از خون جان ...

آن زلف رنگ زلف را تا ز دی
ور شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
با غالیه ای ماه ره ی راه زدی
دین ماه جهان دو زلف کوتاه زدی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

صابر از ضعفا و بیدکا بر قول علمای بخاراست و بعضی از اهل تحقیق گفته اند
که اصل وی از ترمذ است و در بخارا نشو و نما یافته عالی حال و دانشمندی شاعر
و فاضلی از علوم بهره مند است و در میدان سخنوری بسیار گوی سبقت از اکفا
و اقران ربوده چنانچه حکیم انوری و سوزنی وی را معتقد اند و او را در شاعری مسلم
میدارند و بتقدم وی معترفند چنانچه انوری در قطعه که تعداد حالات خود کرده
در آخر آن گفته   این همه بگذار با شعر مجرد آمدم   چون سنائی هیچ آخر نه
همچون صابرم   و در جای دیگر هم شعر او را بر شعر رشید وطواط که معارض او
بود ترجیح نهاده بر خلاف خاقانی که رشید را شاعرتر میدانند و الحق که تفرقه
میان این دو کامل حالی از اشکالی نیست القصه چون ادیب در ابتدای حال از بخارا
بخراسان آمده مدتی در هرات اوقات بتحصیل علوم صرف نمود و از انواع آن بهره تمام
یافت و بعد از آن باتفاق سید اجل ابو جعفر ابن علی بن حسین قدس سره موسوی
که از غایت تعظیم او در زمین خراسان نوشته اند و سلطان سنجر و برابر او بکشته
در نشابور رفته در ظل رافت آنجناب بشعر و اشعار اشتغال قیام نموده چنانکه سید بار او

بجودت طبع ادیب را نزد سلطان
ملتمس بود و لاجرم ادیب نزد سلطان
مقرب و محترم شده در دوره او
معزز و مکرم شد و بیشتر از خویشان
که در آن اوقات رتبه بیشتر داشت
سید تعظیم کرده بیچون سودای عشق
ادیب سید دل شد بدر او افتاد
از دواج او شرح شعر معشوق را بعض
چنانچه از اول عرض شعر و بعضی کرده
دولت بر عاشق شعر معشوقان بیت
چون مدتی مدید از آن اتفاق معشوق شده
ادیب از خجالت او بس شده دوری

خار ناامیدی خلیده ادیب که دید که هم در آن دوان و چاره گشت و گفت میتوانم
بود که امروز با ما سر بری کنم چرا نه پیش عشاق متوجه خانه وی گشته چون بدر وان
رفتم حاجب را گفت و سفارش نمود که هیچ آفریده را بار نخواهی داد و چون دعا و ثنا
از باده ناب گرم کرده بد الطاف بسیار که از و متوقع نبودم بظهور رسید دست
وی را بوسیده بر چشم نهادم و از روی عجز و الحاح عرض نمودم که باعث این لطف
و مهربانی چیست گفت چنان یافتم که طبیعت از من منحرف گشته خواستم تا ترا
باصلاح آورم و رنج آلام مهلکه هجران را که باعث نقصان محبت است از ضمیر تو
زایل سازم بعد از آن مدت شش سال دیگر بتضمن او با امانت و دیانت گذشتم
چون ادیب را نزد سلطان ترقی تمام حاصل گشت و اطوار مدایح وی ملایم طبع سلطان
گردید چنانکه مستشار و مؤتمن مهمات سلطان شد از آنجمله آورده اند که در وقتی اتسز
خوارزمشاه با سلطان سنجر علم عصیان برافراخت سلطان ادیب را بخوارزم فرستاد
تا در ایام الاوقات محافظ حالات اتسز و منهی وی باشد اتفاقا اتسز شخصی از فدائیان
خود را فرستاد تا از جبه سلطان را زخم زده هلاک کند ادیب صورت آن
آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرده بمضمون آن اراده همراه فرستاد و سلطان آن شخص را
گرفته سیاست نمود چنانکه اتسز از این واقعه واقف شده ادیب را گرفته فرمود دست و
پای او را بسته در جیحون انداختند و در آن آب غرق شده هلاک گردید و کان ذلک
فی شهور سنه ست و اربعین و خمسمائه چون خبر فوت وی ببخارا رسید مولانا ... در
نیکو وجهی که گفته شد او را دوست میداشت آغاز گریه کرد و چون پرسیدند گفت برده
حالتی بودم در خواب دیدم که آتشی از محل مخصوص من بیرون آمده بر روش همه جهان
رسید اکنون دانستم که آتش را بغیر از آب اثر نباشد اشعار او نزدیک دو هزار بیت ...

نهاد دولت و اقبال در زمانه قدم
کشید رایت اقبال بر ستاره علم
گرفت و صد عالم شمال رونق ... حکم
نمود ساحت گیتی جمال ... تازه ... خرم
لقای ... جهان ... دولت ... قدم
فلک ... زمین ... دولت ... شمس
زجو بار سلامت و ... رسید ...
بخت ... سعادت ... و ... فلک
بفر دولت ... جهان گشت تازه و خرم
جهان ... دولت ... و ...
مراد ... فلک ... بادا ... علم
که بخت دولت و دین ... و ... شرف
بناء عالم و بنیاد ملک و ... فخر امم
کمال ... جهان ... سپهر ... و ...
ز ... یک ... نشان ... و ...
ز ... نسبت ... خسرو ... عجم

سرای دولت عالیش را ملک معمار / بنای حضرت والاش را فلک طارم

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف / زهی بحضرت و هیبت هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا / کمینه بنده‌ای از درگه تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و خدای / ز روز حشمت و حدت سپاه داده و حشم

ز جعفری و نعمت ببست جعفر طیار / همی ثنای تو گوید به پیش جد زمزم

مقررست جلال ترا کمال بقا / مسلمست سخای ترا وفای نعم

بعهد دولت تو با ثنا و خدمت تو / ولی نماند بدرد و در حق نماند درم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی / فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم

بنور رای تو پیدا شود همی اعمی / ز عشق مدح تو گویا شود همی ابکم

تو آن کسی که مقرند همگنان تو ولی / ببذل و نعمت بر همگنان ولی نعم

به بندگی تو اقرار کرده‌اند دول / به چاکری تو خط باز بسته بد عالم

منم به بندگی خاص حضرت تو مرا / مسلمست که دارند دیگران سلم

بگفت حاسد و صاحب غرض اگر فاقه / ز حضرت تو جو زرد و نه بهشت آدم

ز خون جان دهنا بخورم غذای بلا / ز جام دوا بخورم شراب ستم

مراست در دل غمگین زره سینه نشان / مراست بر رخ زرین ز خون دیده رقم

الم ز شرم گناهست و من ز بیم عذاب / به پیش تیغ خطا و بزیر درع ندم

مرا شفاعت عفوت رسان کرمی زرسد / بجان خسته من جز ز عفو تو مرهم

ز حق خدمت بسی ساله ثابت مرا / نه هست عهد تو بر جان بنده مستحکم

اگر ز حضرت تو دور بوده‌ام بودست / دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

ز من بعهده تو گر صورتی کند حاسد / بود چو صورت بیجان که سخن مبهم

بداد انکحدری کر است ز صفات لم ترسش / خدایگان زمان خدمت صدرت قدم

[illegible]

براز نیم شب عاشقان حضرت حق / که نیست خلق بر آن سر و راز محرم

بحرمت تو که دین را از او قوی است پشت / بنعمت تو که پر کرده‌ای زمانه شکم

که من ز اول ایام عمر تا امروز / ز خدمت تو مقصر نبوده‌ام یکدم

بقدر وسع تکی بنده بوده‌ام پیشت / بوقت خدمت مخلص تر از عبید و خدم

دلم مساعد امرت بشدت و برخا / تنم موافق حکمت براحت و بالم

چه کرده‌ام که بکردند بندگان دگر / که جمله در خور دخند و بنده در خور دم

گناه ار چه خطر پیش عفو کامل تو / ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم

چو سر برهنه جرمم تنم بعفو بپوش / که هست جمله عالم بعفو تو محکم

نعوذ بالله اگر جرم من بپوشی تو / بمرگ بنده بپوشند جامه ماتم

چو هست بر تن و بر جان بنده حکم ترا / میان جرم من و عفو خود تو باش حکم

کرم بکن که ست شغل کریم را و نماند / همی زنم به ره مدحت و ثنات قدم

شدم بخدمت نعت بوی خدمت مدح / که هست خدمت مدح تو خدمت معظم

منم بدولت مدح تو گنجهای سخن / که گنجهای سخن به ز گنجهای درم

همیشه تا که بود بر جم و بستان باد / سر مخالف تو بر سنان و بر پرچم

خجسته روز نو و فرخنده روز فرخ عید / همیشه فتح معادی ز روزگار ستم

ای زلف یار من ز رزی بازره گری / با چین غمزه دلبر زره دری

هرگز زره ز زر ندیدیم هیچ خلق را / گر تو زره گری بزره چون زره بری

نشنیده‌ام که هیچ زره زهره پرورد / بر روی آن صنم زره زهره پروری

تا روت خواست من دو روی گوید / تا دو هست کز زهره پرست و زره گری

ور دوستی بزره رفتنت چراست / تا روت نیستی غم ز هجر چرا خوری

[illegible]

ای دلبری که از صفت تاب زلف تست
دهنگو بی نگاری و در دلبری بری
بار روی تو بلاد و ماهم نیاز نیست
زان زخم چنین که لاله رخ و ماه منظری
گویم ز زلف تو چو وصال تو با قمر
ای شب به ساحری که بگیرد روز بری
من در غم تو پیشه گرفتم شکستگی
تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا
خواهم که حلقه و گرهٔ خویش بشمری

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه
از طاعت یافتن خلد و سلسبیل
تا بهد پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من
بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از باد رنج هجر تو قدم بود چو دال
وز زخم دست عشق تو عدم بود چو میل

شب آدینه و من مست خراب
عاشقی در سر و در دست شراب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع
رنج او ز آتش و رنج من ز آب
صحبت من همه با عشق و نه چه
الفت من همه با چنگ و رباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست
که چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و خرابم چه کنم
عاشق آن به که بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق
عاشقم پای و برکف می ناب
می خورم لعل تر از چشم خروس
در شبی تیره تر از پر غراب
کرد در دیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس مست پر خواب
هیچ نخندید عذابم نکند
که مرا عشق بسندست و عذاب

ای بزرگی که منم عبس و ثنا
عمر در عشق تو راست و شباب
کرده در عشق و هم در غم کار جهان
شوان خورد و عمر بازابست و سراب
که جهان سایه ایست خدا وند خود
غمی بدانش تو زاید بخراب
حفظ تا سبب اسلام علی
مجد دین با عهد و پیمان دریاب
آن بسته ... آل الیه
صدر عالی شرف و داد ادب
قبله کعبه فضل و ادب مجد
گفت شخنده او در خواب
لفظ فرخنده او در مطلوب
عاشق خدمت او هر که نیاب
عاجز بنست او و درم بار لقب
ای قرار او در مه بار لقب
دی قرار سحر که شخن خطاب

بلغ مقابله

بی ثناهای تو ممنوع سخن
با سخاهای تو معزول حساب
خاک را حلم تو فرموده درنگ
باد را عزم تو آموخت شتاب
حضرت تست جهان را کعبه
طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو
زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زحل از خیرگی همت تو
ساخت از هفت فلک هفت حجاب
زان برافروخت اثیر آتش تیز
تا کند جان عدوی تو کباب
آتش خصم تو چون خاکستر
آب بدخواه تو تیره چو جلاب
بر بداندیش تو اقبال و قبول
شوان بست بزنجیر و طناب
بتکلف نشود چون تو عدوت
شوان یافت جوانی بخضاب
هیچ روباه نگردد چو هزبر
هیچ گنجشک نباشد چو عقاب
چه خطر دارد پیش تو عدوت
دو بود چند خطر پیش شهاب
همه جز دولت و اقبال مبین
همه جز نصرت و تایید مباب
از حقیری که بود حاسد تو
گشت او در اندهد آب سحاب
هر که از خدمت تو یافت نصیب
رسدش جاه و بزرگی بنصاب
لفظ گردد ز مدیح تو ملیح
طبع یابد ز ثنای تو ثواب
تا ز عشاق بود صبر و شکیب
تا ز معشوق بود ناز و عتاب
تا رود السنت و پس نگاه خرد
تا سؤالست و پس آنگاه جواب
ناصرت باد به هر کار مصیب
حاسدت باد به هر وقت مصاب

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را
رخ تو تیره کند آفتاب تابان را
ببوسه زلف تو تهنیت کنم دل را
بدیدنی ز رخت زینت کنم جان را

نگارینا لب تو جان فزون کند دل
که دید جان چون لب تو جان عشق و مرجان را
زبیکم درد دل تو گر یار جمع شد است
جمال صورت تو زیبد ز گوهران او بزودان را
منم که چهره تو آفت دور دل من
جو برد جمال گل ولاله در بر یاران را
ز درد نیام چنین کویست کرده دوران را
نگار بیا چو چنین روزید لب تو دوان را
ز درد پیام چنین بدوید ولیت خود را
که بیا بمرهمان جد دین امد
که کرد کار با باد است و بجز دو دوران را
بجان تو که بر اسپ شد او از جان رفت
کنیت عشق ابر بستش از درد لبت جانان را
از آنکه کینی از دل من ولب تو
معانیه شوان دید در دو دو دیدار را
از صانع باران و از بخاری دو
که بگزار بکس ارم و زباغ و بستان را

بشیر تهنیت از شاخ گلستان مرغان‌اند | همیشه تند نوا میزبان و مهمان را
اجل رضی سلاطین که حسن او ارکست | فدای خود جل اعقاد و سلطانرا
رئیس و صدر خراسان که در حمایت او | حسد کنند عراق و عرب خراسانرا
امیر سید عالم علی که شرم و حیاش | هزار بار خجل کرد جان عثمانرا
فدای مهتری و بهتری مرا و را داد | چو پادشاهی و تعبیهٔ سلیمانرا
بعزم مرتبه چون ایمنی و ایمان شد | که عدل و سبب امنیت ایمانرا
بحضرت تو نثار از زمین مشرق را | بنسبت تو تفاخر معد عدنان را
علو قدر تو افلاک را دو انجم را | شرف بجای تو آفاق زاد ارکانرا
اگر عبارت فرمان تو بنطق رسد | فرشتگان همه خدمت کنند انسانرا
بپاکی تو گواهی همیدهد قرآن | فضیلت از پی آن آمدست فرقانرا
عجب ز اسب تو دارم که بر تو اند گشت | ز چار باد معلق چهار سندان را
اگر ز خنگ را و چرخ چار زمین شده است | چنین چگونه کشد آفتاب تابانرا
چو ابر پرده رخسار آفتاب کند | بزخم نعل کرنگ زمین و میدان را
علم حیات هنر در دل دوات تو یافت | چه جای در ظلمات آب حیوان را
مرا زبان ثناگر دن تو خو کردست | زبان نامیه با نشای نغمان را
بمدح تو شعرا را تقدمی ننهند | که معزی و مسعود سعد سلمانرا
مرا ز عدل باحسان رسان که در زمان | فریضه کرد خداوند فضل و احسانرا
اگر وزای مروت وسیلتی بودی | ز اهل بیت نکو خواندی رسول سلمانرا
همیشه تا که بچرخ بد ز باده از نقصان | بعز دولت تو رهمباد نقصان را
طرب بروی تو باد و این جهان خرم را | روشن بکام تو باد این سپهر گردانرا

چه لعبت کران سر ابید و خوب آید
ز سر ابدان او قدر او بخراید
سخن سرای شود و چون ابد بر ... آید
دگر بپیش سخن سر ابد ناکرده
چه ... کند سخن ... کار نیارد
عجب ز آنکه سر ... او ... عجب نگراید
اگر چه در ... زبان نیاید
بسی ... کند کاه روزه دار شود
کمی نماز کند ... کار ... نماید
نماز و روزه خدا ... جود کند
نماز و ... عبادت ... بیداید
بدو ... جود داد و فضل او ... آید
چنانکه سخن دان ... بعنی زاید
چو ... شود ز سخن ... درد ... بود
چو ... دولت ... روزا ... باید
زنب ... ز روز ... باید

سرشک او همه بر روی دیگران بارد | بوقت آنکه ازو های گریه بنماید
زبان دو دوار دو آفاق گر زبان شده‌اند | که در دهان کفایت زبان او شاید
زبان اوست دبیر ثنای سید شرف | ازان همیشه در آتش شکیب اندابد
قوام شرع نظام الکفاة مجد الدین | که کلک در کف او روی شرع پیراید
جمال تاج معالی علی بن جعفر | کز آن کتاب معالی همی بیاراید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان | همی سیاست او چون سپهر دریابد
اگر چه مسند عالیش در زمین باشد | علو همت او آسمان همی ساید
بعرصه گاه ستایش شود همه گفت | چه عذر عرضه کند کز رهش نشاید
چو نظم کرد بتحسین زبان که بارد | چو قصد کرد بشکرش دهان بگشاید
صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک | بقاش باد همی تا فلک بفرساید

درین برف و سرما چه چیزیست لایق | شرابی مروق رفیقی موافق
حریف موافق شراب مروق | لطیفست هر روز هر وقت لایق
یکی باده خواه چون روی عذرا | یکی ابر گرینده چون چشم وامق
که از ابر چون روز شد چهره شب | یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع غیب بر روز گیتی | چه زاهد چه صالح چه مفسد چه فاسق
درین برف و سرما تو باده نوشی | نکو بی چه بالغ نکو بی چه عاشق
چو باران شرابی بپاکی و لعلی | چو رخسار معشوق چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند | می لعل آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک | چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی النعم صدر احرار عالم | امین ممالک گزین خلایق

فزاینده اندر معالی معانی
فزاینده اندر مکارم دقایق
ز بس بنده اندر رسوم او دل
بزرگی گشته رسوم حقایق
دلش زنده مانده علوم حقایق
ایا آنکه ... خطاب ... اداری
سخنهای ... فضل ... تابع
ز ... و ... در وجود ... لایق
ز ... کار ... وجود ... باید
سخن چون ز مدح و ... ناطق
اگر ... زبان ... ز ... ادرم
ز ایوان ... از ... اب ... اثر
ز رب ... ابر ... بیداد ... بیان
که مدح ... بر ... ساقی ... زبان
سپاس ... نعمت ... باید
زمین ... کفران ... ادرم
... زبان ... ادرم ...

بمدح تو دارم همیشه نفس را / زغیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن چو در حق من دارم اکنون / چنان سستی چون با ایام سابق
بتوفیق تجدید تشریف هم / با کرام فایض بانعام وافق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز رفعت / چه برکت بود در میان دو سارق
زمینی که تا ابر نیسان نبارد / معطر نگردد بنسیم حدایق
سخن بی نوازش بلندی نگیرد / چنین دان حقیقت بدین باش واثق
همی تا سپهرست بروی کواکب / همی تا زمینست بروی طرایق
بشادی همی زی براتش همی خور / خدایت نگهدار من شر فاسق

خود ازین برکشیده ایوانست / گر برو مشتری و کیوانست
گرچه گه سعد و گاه نحس دهد / گرچه گه رزق و گاه حرمانست
زو چه یابی که چون تو مجبورست / زو چه گیری که چون تو حیرانست
شحنهٔ کارگاه تقدیر است / عامل بارگاه سلطانست
نایب پردهای اسرارست / پرده رازهای پنهانست
دور از هرچه کرد و هرچه کند / کرده کردگار گیهانست
جان که جان آفرین بداد است / ملک ما نیست بلکه مهمانست
زند برنا و پیر عار نیست / مرگ در حق هر دو یکسانست
ساقی مرگ را ببزم اجل / ساتگینی همه گروگانست
در چنین بزم با چنین ساقی / دوستکانی سپردن جانست
جان چو با زندگان نخواهد ماند / زنده از زندگی پشیمانست
آن سه دانا که هر یکی زایشان / فیلسوف زمین یونانست

طب و نجوم علم طب درین عالم
یادگار از علوم ایشانست
[illegible] ز جان جدا ماندند
بعلت [illegible] کار ایشانست
جان سپردن [illegible] از اسهال
زان یکی را [illegible] شد از اسهال
گفت اسهال [illegible]
آب در چشم [illegible]
[illegible] ببست نتوانست
تنگی [illegible] و علاج سود نداشت
جان بداد و [illegible] فرمانست
رفتن جان بجان [illegible]
جان آن دیگری بقولنج [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible]
دیگری [illegible] مانست
گفت [illegible] بدرد [illegible] اجل
نامدان که از [illegible] اجل
نام هر زنده [illegible]

زندگی را زوال در پیست / زنده بی زوال یزدانست
تن بزندان گور خواهد بود / گرچه جان را اینجای زندانست
عاقبت بی حیات خواهی گشت / گر غذای تو آب حیوانست
هر زیادت که جز بطاعت اوست / بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت / سبزه را تازگی زبارانست
در بروی در ریاست طاعت تو / پس همه طاعت تو عصیانست
ای ترا خانهای آبادان / خانهٔ دینت سخت ویرانست
غم ایمان خویش خور که ترا / روز محشر امان با ایمانست
ور ترا ایمانست تقوی نیست / خاتم ملک بر سلیمانست
کار دنیات اگر فراهم شد / کار دین تو بس پریشانست
نفسی بر رضای نفس مزن / کان نفس در رضای شیطانست
عمر کان بر رضای حق گذرد / بر همه اهل عصر تاوانست
توشهٔ راه آخرت بردار / که ره دور و پر بیابانست
شعر صابر ز بحر خاطر طبع / قصه در و رنگ مرجانست
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او / نه بجنس فلان و بهمانست

چون غریوان شدم ببوی وثاق / بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هوای هجر اختران / روبهم اندر گداشتن احراق
طرب از طبع من گسسته وطن / رنج در جان من گرفته وثاق
روز و دیم همیکه صحبت زشب / هم بدانگونه کز خلاف وفاق
اختران چون جدا عنای سبر / سرنگون در یکی کبود رواق

[illegible] در آب تاریک
در هم افتاده چون کلاغ و طلاق
[illegible] را بای [illegible] زردی
ابدان [illegible] سیمین باشاق
ابدان [illegible] اجوال [illegible] بیار
گفت [illegible] از عم [illegible] غلاق
گفت [illegible] از هم جدا [illegible]
دیگر گرده ابدان [illegible]
[illegible] کرده ابدان همه دلها
گفت کای کافران [illegible]
گفت کای [illegible] شراب
[illegible] جیم [illegible] و تاق
[illegible] جیم [illegible] بیعت
عاشقان را چنین بود میثاق
دوستان را چنین بود [illegible]
چند ازین درد [illegible] هجران
چند ازین زهرهای [illegible]

گفتم ای جان بوصل تو محتاج / گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد / تا بود چشم از جمال تو طاق
جمع باشد برین همه آفات / تیره باشد بر آن همه آفاق
روی نیست از عجایب قدرت / وصل نیست از نفایس اخلاق
رزق مقسوم خویش می طلبم / زانکه دستش خزینهٔ ارزاق
ثقة الدین امین ملک عجم / وز عمر برده او ز عدل سباق
آنکه جمع محاسن شیمت / وانکه قطب مکارم اخلاق
چشم چون اصل باغ ابراهیم / رو چو روی نبیرهٔ اسحاق
مدحت او رواج ارواح / مجلس او حدایق احداق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام / خسرو و جان همی کند الحاق
آن عمل کرد سخاوت اوست / پس از این کس نپرسد از املاق
از سخن صاحب علی التحقیق / وز سخا حاکم علی الاطلاق
نکشد هیچ روزی از حیوان / صلهٔ تو ز اهل استحقاق
مدحت را بجاست استرواح / گر نشست را ز نکافت استنشاق
درج لؤلؤ شدست و عقد درر / از مدیحت صفایح اوراق
ثنای تو گشت لفظ لطیف / پیش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد / جز تو زر زره حسن طلاق
تا بدیدم جمال و طلعت تو / از خلایق مرا نمود خلاق
روز من تیره در شب بی تو تابان / عشق من تلخ در شب بی تو فراق
گرچه شد بر تو عمر من نفقه / سود من کردم اندرین انفاق
تا بیانست نطق را ز زبور / تا عذوبست نطق را از زراق

عاشقست یار [illegible] بر سر پیمان
[illegible]

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن / بیان شدند بیان را دماغ و دیدهٔ من
اگر بروز ندیدی ز آسمان پروین / بیوستان کند و در نگر بشاخ سمن
گل سفید وی لعل در چمن گویی / یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
پر از زبرجد سبزست دشت و راغ / پر از جواهر لعلست کوهسار و دمن
بگون خضاب کرکردست لاله رخسار / اگر در ابر بهاری نبوده دیدهٔ من
اگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود / که شد گریستن چشم ابر در بهمن
ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرب / شدست طرف چمن چون خزینهٔ بهمن
ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ / پر از چراغ و پر از مشعلست وادی ارژن
اگر گلشن جنت همی وطن طلبی / بباغ ساز مقام و بباغ جوی وطن
اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق / چراست شاخ گل و غنچه آبستن
جناب و کنف دین مجد مجد الدین / رسوم و عادت او دین مجد را مامن
جلال آل پیمبر علی بن جعفر / که ذات کامل او چون طلعت ذوالمنن
سپهر منقبتی کآفتاب روشن چهر / ز رای روشن او گشت بر فلک روشن
ستاره مرتبتی کز کمال خلقت او / درین زمانه برهنه نماند جز سوسن
زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد / سپهر اگرچه بلندست هر شبی جوشن
مرتبت در ایام او زمین زمان / مشرفست باوصاف و فخار زمن
چو سال و مه از بر او هر موضع / چو روز و شب خبر جود او بهر معدن
بعزم خدمتش او با جهت درین تا / بنظم مدحت او فخر کرد جان بر تن
ز حرص مدحتش او مانده نفس ناطق نطق / ز شوق خدمتش او مانده روح جفت بدن
ز بهر رسوم و کلام تو در مصالح شرع / همه چو معجزه مستعبدند و مستحسن
خدای عز و جل در دهان نهاد زبان / وزانکه ذکر بگذرد مدحت تو بود دهن

دو عطای تو بهار ارزان [illegible]
[illegible]

چو بحر گشت زمین و هوای لؤلؤ بار — چو روم گشت چمن چون صبا و دیبا آن
قبای سبز سهی سرو چمن و باد طرب — ز آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن
ز رای بهر نظری دولت از گردون — ز رای بهر نفسی نصیحت از ذو المنن
گر ستاره مثال فلک هست بد — گر زمانه مثال جفا نشاید کن
ز جام و جاه شرف باده امید بخش — بتیغ جود و عطا گردن نثار زن
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد — مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن
گشاده چشم بر روی ستاره مسعود — نهاده گوش بامرت زمانه زمن
قرین ناصح ز نعمت و شاد و طرب — رفیق حاسد تو زر و بان و درد و محن

اگر چه داد سخن در زمانه من دادم — ستاره دور زمانه نمید بد دادم
زمانه باز ز من بافت داد سخن — چرا ندید انچه من باو دادم
رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم — دری نماند ز لفظ دری که نگشادم
بشعر من اهل زمانه شاد و زنند — چه او فتاد که من در زمانه ناشادم
مرا ز طالع من دولتی نمی زاید — چه وقت بود ز طالع که من در و زادم
بنظم و نثر نکو در زمانه یاد رفت — چه کرده ام که سعادت نمیکند یادم
ستارگان که بغیر یاد ام از [illegible] — چرا بگوشش رضا نشنوند فریادم
چو آب دیده و خاک ره ار چه [illegible] — اگر ز روی لطافت چو آتش و بادم
از آن زمین که قدم در جهان نهاد و ستم — درین جهان قدمی شاد و مانده بنهادم
اگر چه پیش تو استاده ام چو ناکرده — ز راه علم و هنر در زمانه استادم
ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب — به بیستون جفا مانده همچو فرهادم
چو حال من ز حروف خلل نمی [illegible] — ز حال خویش خبر در جهان فرستادم

ز بس که مانده که در شب دراز
ز شب [illegible] آفتاب ندید
چشم من [illegible] ماه و آفتاب ندید
اندر آن خانه که در همه عمر [illegible] خواب ندید
بسی [illegible] کباب ندید
ز آتش دل کسی کباب ندید
ز آتش دل [illegible]
تا درین خانه ام [illegible] خواب ندید
دیده من خیال خواب ندید
کس [illegible] مرا جواب ندید
بسی [illegible] طعام و شراب
جهان [illegible] طعام [illegible] آب ندید
کسی خواب و دیده آب نخورد
هیچ مطبخ چنین طعام [illegible]
هیچ مجلس چنین شراب ندید

بی خطا بر من این خطاب چراست — بی خطا کس چنین خطاب ندید

گر دوان روی دل ز فکرت بد — که بد کردن نه کار بخردانست
بدی اندیشه کردن در حق خلق — بدی کار تو در وی نهانست
کسی کو نیک اندیشد بهر کس — به نیکی در جهان صاحبقرانست
برو نیکی کن و از بد بپرهیز — که بد کردن نه کار زیرکانست
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر — بنزد نیک مردان نیکی آنست
که بد گو را سخن با نیک اندیش — بهرزه چون درای کاروانست

شاخ بهار تازه صور نگار است — بر خار خشک صورت فرخار میکند
هر سر که صد گمان بدل خاک بر نهاد — نور و زر کشف آن همه اسرار میکند
آن نقشهای طرفه نگه کن که باز هم — نقاش صنع بر سر کهسار میکند
هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی — دیدار می نماید و آزار میکند
گویی بهار تازه خریدار یافتست — رخسار غنچه پیش خریدار می کند
بر شاخ گل ز قمری نالید عندلیب — گویی سبق گرفته و تکرار میکند

مال و جمال و خرمی و صحبت شباب — عیش و وصال و خوشی و دعوت شراب
شغلی بود بشرط و نشاطی بود بجا — عیشی بود برسم و مرادی بود بجا
تاریخ عهد عشق و وصالست گو و حال — فهرست روز عمر شبابست و [illegible]

تا خراشش کلک است و رقص [illegible] — مثل زنند رخت همه بر دوم و بر [illegible]

جای بانخم [illegible]
گر [illegible] و در [illegible] نشود و سخن
صفات [illegible]
جمال [illegible]
جهان [illegible]
گر [illegible]
سمن [illegible]
صبا [illegible]
چو [illegible]
شکایت [illegible]
نصرت [illegible]
گویند [illegible]
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
نتیج [illegible]
نتیج [illegible]

چو مشتری بدل دوستان بود محبوب / چو کیوان زند دشمنان بود منحوس
رسوم فضل کزو در عهد او متروک / طریق جود نماند بوقت او مطموس
که سخا نعمتش را سخاوت حاتم / که سخن قلمش را فصاحت قابوس
کریم بار خدایا منم که تا باشم / بنعمت تو بود در مرا بهین عموس
توئی که یک اثر پاک تو گرست / چنانکه یک صفت از ذات ایزد است قدوس
توئی بفضل و بقوت طبیب آزو ناز / چنین طبیب ببست از هزار جالینوس
بحدمت تو تقرب نموده نفس الوف / ز خدمت تو ریاضت کشیده دیر نفوس
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم / همی ز لطف تو یابند زائران ملبوس
چو اهتمام تو حال مرا دید ترتیب / رسیم بدولت و نعمت رسم زنجفت بکوس
مرا بمجلس عیش و طرب نباشد راه / جز آنکه نی که نباشد بمجلس تو جلوس
عجب زمن که درین ماجرا بماندستم / بعیش ناخوش و دوست تهی و روز عبوس
کدام روز بود کز فلک بدست آید / سجده ملت تو رسم سر نهاده بر فردوس
چرا مذلت مدت نهاده ام بر جان / اگر دماغ مرا زمیت علت کاووس
درین دیار که مسجد کلیسیا باشد / شگفت نیست که باشد نموده ش ناموس
پدید گشت ز من زینت زمانه سخن / چنانکه زینت یونان زمین ز بطلیموس
سخن وران چو نظر نشنود وقت سخن / نظر دهند بوس کر بسته دمند سلوس
قصیده چو فردوسی بتو فرستادم / گر او سعود شود مرتبه درزیاد کوس

ستم بمهر اسیر است و دل بعشق فدای / همه بگوش من آید ز لفظ عشق ندای
دلم فدا نشد و چشم ندید روی نگار / نشد غلام اسیران عشق را بفدای
ملاحت همه عالم نگار من دارد / عجب مدار که پر بیوفاست چون دنیای

من و دو چشم نگار از عشق و دو لب [illegible]
ز نام لیلی و مجنون [illegible]
[illegible]

توئی بقوت رای تست طالع چرخ / چو دین بتقویت مجد دین و فخر بدی
اجل زمین دخراسان و فخر موبدان / که دوست داش فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر / که علم جعفر صادق کند بلفظ انهی
کلام او بدل بند نامه لقمان / حدیث شاه و حمد عهد نامه کسری
همی کند نسبش بر ستاره استحقاق / همی کند هنرش بار نامه استهزی
ز رای روشن او مانده اختران تنگ / ز کلک نافذ او گشته کیمیا فربی
وفای او دل و دین را حلال گشته بهیچ / خلاف او تن و جان را حرام شد چو زنی
زهی که از ز رای تو چشمه خورشید / زهی بپایه فکر تو گنبد اعلی
دو تا بیند ز جود تو دجله و جیحون / دو چار کند ز علم تو بو قبیس و حری
ز رای علم تو کی حد لفظ من بشنو / گری کند که چنین لفظ بشنو ذکی
ز خدمت تو که دفع اذی و هر کند / مرا نگرده کنا هی اذی رسید اذی
رفیع رای تو بر من تفقدی دارد / بهمتی که مرا اندر و حیات کنی
بذات ایزد و توحید امر و حرمت دین / بحج کعبه و اهلش که کعبه کردی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام / بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بسوره سوره توریت و سطر سطر زبور / بآیه آیه انجیل و حرف حرف نبی
بقرب موسی و عمران و سجده داود / بمهر زکریا و طاعت یحیی
بآب دیده یعقوب و خوبی یوسف / باختصاص محمد بپاکی عیسی
بروشنائی علم و بانشانی عقل / بنیکنامی زهد و بپاکی تقوی
بخدمت تو که جان را زهر او ست حیات / بنعمت تو که تن را بدست [illegible]
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث / بهیچ شغل و بنوبت بهیچ بیع و شری
که نام و کنیت شر دور و ز صلاح ونهاد / ز امر و نهی تو کس را نکرده ام نهی

در خلاف تو ابراز حلال داشته ام [illegible]
حلال داشته ام [illegible]
[illegible]

نخواهی آنکه بزرگان ترا همی گویند
بحلم و عفو تفاخر همی کند مولی

چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه
بر آب کوثر و باد بهشت و خاک بلا

بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهند
خدای عفو کند عذر ار ز تو مانی

درش نخوانم بر خاک اعشی و اخطل
بر آسمان رسد آواز اخطل و اعشی

تو عفو کن که من کم بی عنایت تو
نخوانده رخ من طلی شدست علی

ندانم از شعرای زمانه یک شاعر
که در خور تو چنین مدحتی کند انشی

اگر ز نثر و ز نظم آدم تو نام مرا
بدفتر صلحا را ز جریده اجری

قلم بنام من اندر کشی که نام ترا
همی بچرخ رسانم بشعر چون شعری

چو شعر نیک بیابی که تا بد گرد
بهزلهای زبانی بطنزهای جحی

بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ
بشعر جد تو زنده در دو حله دو روی

چه مایه ذکر که از شعر منتشر گشتست
کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

چو پادشاه کریمان روزگار توئی
بروزگار تو باشی بذکر و شعر اولی

ازان قبل که تو در صلب مصطفی بودی
فریضه گشت بامت مودت قربی

همیشه تا زپی فطر نوبت اضحی است
بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی

هر آن کسی که نخواهد ز حیات ابد
گسسته باد ز تن جان او بمرگ فجی

ز صد هزار محمد که در وجود آمد
کسی بمنزلت و جاه مصطفی نبود

اگر بعرصه عالم پر از علی گردد
یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نبود

جهان اگر همه موسی و چوب خالی شود
یکی کلیم نگردد یکی عصا نبود

سرو سیمین و سیمین سرورا یاقوت بار
چرخ من بی سیم و بی یاقوت تو بار

[illegible] یاقوت بار [illegible]
کز تو است از دیده یاقوت [illegible] بار
[illegible] سرو سیمین سرو تو یاقوت بار
[illegible] چو یاقوت از دیده [illegible] یاقوت بار
سرو با یاقوت [illegible] سرو و [illegible] یاقوت بار
[illegible] سرو و [illegible] یاقوت بار
[illegible] سرو را یاقوت بار
[illegible] چشم [illegible] سرو سیمین [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible]
[illegible]
[illegible] سرو و [illegible] یاقوت بار
[illegible] چشم [illegible] دل
[illegible] یاقوت بار
[illegible]
[illegible] یاقوت بار
[illegible] یاقوت بار
[illegible] سرو [illegible] یاقوت بار

وان

حسرت و صبرم ببردی زان لب و دندان خوش
حسرت یاقوت رمانی و سرو جویبار

وز دو چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت بود
در غم یاقوت تو چون زر شدم زار و نزار

از فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف
تا همی از عکس لبت یاقوت گردد اشکبار

نگارا ای سرو سیمین با قدح زن دمی
تیر و کار و در دل و یاقوت کار و در کنار

مهر حالی کوی دی نوشای بی نیم جشم حق
سرو چند صبح خوان یاقوت چند صبحکار

تا ز دست سرو سیمین می خور و یاقوت رنگ
صدر عالم سید شرق آسمان افتخار

آفتاب مجد مجد الدین ابو القاسم علی
در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامکار

آن بهمت آفتاب و آن برفعت آسمان
آسمانی بی تغیر آفتابی بی غبار

آسمانی کافتابش در بادی زر دست
آفتابی کاسمانش در معالی جیکار

آفتابت از معالی و آفتابت از گهر
آفتاب حق شناس و آسمان حق گذار

بس کسا کز آفتاب و در رسد خوف هلاک
بس کسا کز آسمان فارغ ز بیم انتظار

آفتاب سود مند و آسمان بی گزند
در زمین او را شناس و در جهان او را شمار

آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار

تا کند تاثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگ را یاقوت رنج و خاک را زر عیار

در بزرگی همتش چون آسمان شد با جرم
بر بزرگان فضل او چون آفتاب است آشکار

زینتش چون آفتاب ایمن ز خوف انتظار
همتش چون آسمان فارغ ز رنج انتظار

بگذرد اندر علو و علمش تا به بینی در زمین
آفتاب کاروان و آسمان بردبار

آفتاب و آسمان از بهر او را بوده ام
عمرها در آرزوی و سالها در انتظار

گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان
روی و رای او بستاند ز بهر دو تا را یادگار

گر تبار مصطفی را آسمان خوانی بعدد
طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار

زانکه بود آن آفتاب فضل در صلب علی
هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذو الفقار

[illegible] از دیده [illegible] بارم
آفتاب [illegible] آسمان [illegible] بار دار
[illegible] آفتاب [illegible] چون آسمان آمد [illegible]
آفتاب او را [illegible] آسمان آمد [illegible]
آفتاب او را ز رای [illegible]
چون کند [illegible] آفتاب [illegible]
آسمان [illegible] آفتاب در جهان
ای معالی را جهان چون [illegible]
ای معالم را جهان [illegible] اختران بی عدد
آسمان مجد [illegible] انتظار
آفتاب و آسمان را [illegible] قدر تو بود
[illegible] آسمان [illegible]
آفتاب [illegible] آسمان آمد [illegible]
قطره زان قدر [illegible] آفتاب [illegible]
ذره زان رای تو [illegible]
[illegible] آفتاب و آسمان را [illegible] کار

هر که دیدار تو چون دیده باشد در زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
نیز دیدم زآفتاب و شک چشم زآسمان — چون تو ای سرافراز از کرم جوهر زینهار
تا بپاراید جهان را آفتاب اندر طلوع — تا کمند دار در زمین در آسمان اندر مدار
تا تبعت باد آفتاب و خادمت باد آسمان — خدمت تو تا قیامت این دو ان را شعار

لعبت لاغرمیانی دلبری فربه سرین — قامتت را سرو خفت و صورتت را مه زمین
سرو بالایی و رسیده چون نرگس نگار — ماه را لاغرمیان و سرو را فربه سرین
سروکی دارد دهان اندر زبان شیرین سخن — ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
قامتت است ای لعبت سرو نخواهی چنان — صورتت است ای صنم گر ماه بجویی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین
هم حدیث روز و شب با سرو باشد با صنم — همنشینت سال و مه با ماه باشد هم بتین
سروهای لاجرم خورشید رویان در لقب — سرو سیمینت همی خوانند ماه را تنین
کرده جان را زمین بر ماه و سرو تو نثار — گر مرا بودی بجای سرو جان در آستین
تا نمیدان آمدی دیدم زقد و روی تو — ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین
سرو مه را بوستان آسمان از چشم و دل — کرده‌ام خویشتن را اندر دل و چشم بهین
حسن روم و چین تو داری و زروم و چین گلکی — سرو قدان بار روم و ماه رویان را که چین
گر نخواهی که قدر سرو و مه افزون کنی — بوستان و آسمان از بزم مجدالدین گزین
صدر سادات سید شرف ابوالقاسم علی — پرورده از معانی و از فریده زافرین
آنکه خداوندی که اندر علم و حلم و بذل فضل — مقتدای کائنات کرده رب العالمین
امر و نهی و مدبر در صلاح و در فساد — حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین
هم نفوس و هم طبایع هم زمین و هم زمان — همت او را رهی و نعمت او را رهین

سنت و تطهیر شمس الدین که فرمودی بنی — شد بنای عشرت و راحت چو خرم و متین
شاد باشد جان و دل گر سنت او کرده گشت — راحت اندر جان نگار و شادی اندر دل مکین
تا معونت یافت این سنت زمین و ... — خانها خلد برین شد آنجا با ماه جبین
منقش لهو و راحت در زمین و در زمان — معتکف شد عین و عشرت در بیارد زان یمین
روح پروردن بهو و شادمان بودن بدل — شد بران سنت فریضه در طریق شرع دین
از پی تشریف این تطهیر شاید گر خدای — آیت تحلیل خمر آورد با روح الامین
باده گرچه دشمن شرعست گشت از فضل او — چهره هر باده خواری همچو روی حورعین
خرمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار — همنشینی با دل هم شد چون شفا با انگبین
اینچنین خرم نباید و اینچنین منعم نبود — هیچ جان در هیچ وقت و هیچ دل در هیچ حین
تهنیت گوید حدث را بدین سور و بزرگ — جان هر پیغمبری در روضه خلد برین
هم بقای جان او خواهند و هم اقبال او — روح هر پیغمبری از ایزد جان آفرین
گرچه من اندیشه دارم همچو تیر اندر کمان — هست بر من گنبد گردون چو تیر آهنین
هیچ از ایام اعزاز مرا دوری عزیز — با یم از گردون معونت گر مرا باشی معین
تا چو نعمت راو نعمت را قلم صورت کند — حرف این مانند بدان و شکل آن مانند این
باد و با حشمت ملازم نعمت روی کو — باد دور گوشت مجاور نعمت رو در حزین

ز نا بیان رخ و چشم و زلفت ای دلبر — یکی کمند و دوم نرگس و سیوم عنبر
رخ تو راست ز سلطان نکوران — یکی بربع و دوم نادره و سیوم درخور
همیشه در سر زلفت مجاور نه سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سیوم چنبر
لطافت از دو لب نور بوده زنده — یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر
بوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ز هم — یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر

بگوی جهت وخطاو فاو منزل وصل
که از دو عارض تو با سه چیز گشت پدید
سه چیز یافت جهان از بقای حضرت شاه
رفیع شرف علی تحفه سه عون شریف
دل گشت اگر قوی کرده پشت دین
منبر و محترم و مغتبر ز خدمت اوست
بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش
بداد دو دولت و دانش که گشته از ره یک
رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را
سرای و صدر و روشن کعبه مکارم را
بعز و خدمتش درجت و امان و خلاص
درخت و بیو دو شاخ هنر ز ز چنش
سه چیز ماند ز جد و پدر جد و میراث
مملکت ز سلطان و خاتمش خطاب
زر که بیش که تنگ ز تنگ رنگ برد
مرکب شماره و دو دانش سه چیز
زهی کوری بزرگی و قدر زینت تو
نگاه و درجت و منفعت نماید ست
زبان و شاکر بزرگی بدو گرفت سه چیز
مدیست و نام سر او سه چیز فخر کنند
مصاف و رزم و نظام سرو صف و دیده

یکی باد و دوم بنگر و سوم بگذر
یکی جمال و دوم زینت و سوم مفخر
یکی بهاد و دوم مروت و سوم زیور
یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر
یکی جبین و دوم خندق و سوم خیبر
یکی ضمیر و دوم خامه و سوم دفتر
یکی سپهر و دوم محور و سوم اختر
یکی زجم و دوم مصحف و سوم دیگر
یکی گوهر و دوم عجب و سوم مفخر
یکی صفا و دوم مروه و سوم مشعر
یکی زبان و دوم زلف و سوم دگر
یکی بلند و دوم تازه و سوم زر
یکی خصال و دوم منظر و سوم مخبر
یکی اجل و دوم عالم و سوم برتر
یکی شمال و دوم عاصف و سوم صرصر
یکی زباد و دوم ز آتش و سوم ز حجر
یکی نبی و دوم فاطمه و سوم حیدر
یکی نظیر و دوم ثانی و سوم همسر
یکی سریر و دوم خطبه و سوم منبر
یکی نگین و دوم سکه و سوم افسر
یکی کریم و دوم عادل و سوم مقتدر

بدو دم و دهر و دین بود ار دو شانید
یکی جو بود و دوم ... غلام او دیدند
علم و دولت و بیش ... سوم ... او
یکی فاد و دوم ... غلام پادشاه
سه ازان ... سوم ...
یکی جام و دوم ... غلام او را
زنان بدولت ... سوم داده
یکی سفیل و دوم ... زنجیر ...
نام دود ... سوم ...
یکی بعزو دوم ... نزد ...
بعدو دولت ... دوم ...
یکی کلاه و دوم ...
بعدل و علم ... عالم و سوم ...
یکی زبان و دوم ... بیند
... نظر و دوم ... و سوم ...
یکی بنده و دوم ...

بخدمت آمدت اینک بهار با ...
پر از شکوفه درخت و شاخ گلست روی ...
ز باد و خاک خجالت گرفته اند سرپای
گل شکفته و باد بهار و باد صبا
نبات تازه و باد صبا و ابر بهار
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس او
جدا صبا و زینت درین بهار سه چیز
همیشه تا که بود روز و بحر و چون را
همیشه باد ترا دولت و سعادت و ...
خدای و دولت و بخت هر سه رای ...
زمانه و فلک و حضرت بروز و شب
حمایت و کرم و فضل کردگار ترا
سر مخالف و پشت حسود و رنگ عدو
غضب و دهره و قسم مخالف ز فلک

یکی حریر و دوم سندس و سوم ...
یکی سفید و دوم احمر و سوم اخضر
یکی تبار و دوم نسبت و سوم گوهر
یکی نسبت و دوم بتکده سوم بگذر
یکی بسیجه راست و دوم دایه و سوم مادر
یکی خوشست و دوم خرم و سوم خوشتر
یکی نگار و دوم باده و سوم ساغر
یکی کران و دوم ساحل و سوم معبر
یکی رفیق و دوم همبر و سوم رهبر
یکی معین و دوم ناصر و سوم یاور
یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر
یکی یمین و دوم شکن و سوم ...
یکی باد و دوم محنت و سوم کیفر

بنفشه رنگ روی مرا بر میان خویش
کز بیان ستم کند از بستن کمر
از بس که هست بادبش بر زبان خویش
در روز پر بیان نرود کرده تن مرا
نبرد کشیده با بوی چون کمان
تا داده دل بمن دل من بادبش ...

کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
بر من همان کند که کند بر میان خویش
یابم حلاوت از لب و در زبان خویش
چون تار بر نیان رقم بر نیان خویش
بر من کمین گشاده تیر و کمان خویش
چون خواب دآن من چو من ماندم خویش

... از دو در ... خویش
... دو دل ... بود
... خط ... دل ... خویش
رمز زبان ... دو ... خویش
رمز زبان ... بود ... دل ... را
... زبان خویش
... دل ... خویش
... خویش
... زندگی ... بکند
... خویش
... خویش
چون ... خویش
... خویش
... خویش
... خویش
... خویش

از آرزوی ماسی و دو لؤلؤش بر لبی
دریا کنم دو لؤلؤ گوهرفشان خویش
لؤلؤ کنیس در یغ عذار و دو چشم من
همچون دو دو دست صدر اجل بو زبان جو
آن مجد دین و عمده اسلام و مسلمین
کاسلام ازو شدست مکین در مکان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست
در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری که جود و مجد بنازد بذات او
روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خو
از روش زمانه با همه خلق امتحان کند
آخر زمانه تیره شده ز امتحان خویش
گشتست میزبان اجل زو بدل وی
مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش
تا فخرمان گنج سخاوت ازو شدست
هر دست گنج را همه بر فخرمان خویش
از بس که داده برات عطا نشان کند
کو و جهان نشانه شدست از نشان خو
ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته
اسرار لوح کلک تو از جان خویش
مهدی بود که ظلم برد عدل گسترد
مهدی توی درین دو صفت در زمان خویش
کرد استان دست تو در جود خیره‌اند
طی کرده کیر حاتم طی داستان خویش
هرگز ندیده‌اند قرین تو بی قرین
در فرنها کواکب قرن از قران خویش
ببند چنانکه باز زمین تا آسمان زحل
قدر تو زو زحل همی از آسمان خویش
چون مشتری ضمان جهان شد مقال سعد
زان در ورت خدری همی در ضمان خو
بر لفظ مدحت تو همی آفرین کند
لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو
ننمود هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود و با عطای تو که چون آفتاب
آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
در بار سکران چو رکابت گران شود
ماهی ازو بماه رساند فغان خویش
با رزعیت تو سبک شد چرا کنی
با زمین گران ز رکاب گران خویش
با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو
هرگز ز راه عدل نتابی عنان خویش

از بیم دزد خیمه چو برکس و بر زبان
از آنکه هست وزن از بیحوان خویش
هر روز از کرم جلال و جلالت فزون ز است
هر روز از کرم جلال ز بدل اندر مکان خویش
شد دیده بام و رفعت ازین بام و جلال تو
دارنده جهان بجلال و جلال خویش
زیب سپهر نام تو کند فزون از ... بحرمت
بخشش که دست تو... از ... خویش
ای کار دو جهان سخن ... بر درهای او
دست سخن از ... بدر ... خویش
کردی بنام تو ... [illegible]
در نیستان ... از نیستان خویش
سوی تو آمدی ... و رغبتی و حرص
گر نیستم ... سخن بقدر ... کار دوان
بیستم ... و قدر سخن ... از زبان خویش
از قدر تو ... سخن تمام نثار
در صدر تو بلفظ و معنی ...

پنهان نهاده گنج و من اینک نهاده‌ام
گنجی بنام تو ز ثنا در نهان خویش
همچون ثنای شکر تو در جیب کرده‌ام
مغز از عطا و بذل تو در استخوان خویش
خشنودم از زمانه که در خنگ زور دام
چون مانکه مجلس تو ز بخت جوان خویش
گر چه درین دیار غریبم ز جود تو
با خان و مان خویشم و با آشنایان خویش
تا در زمانه جشن بهار و خزان بود
خرم گذار جشن بهار و خزان خویش
با در امان جاه تو ایمن ز روزگار
ایزد نگاه دار تو اندر امان خویش

دلم عاشق شد ان فرمود من بر ملک زلفش
در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
پریشان زلف دلبندی دلم بر بود و هر ساعت
پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من
ببردند از بن دندان لب شیرین و دندانش
لبت یاقوت خندانست و دایم خنده‌نیکو
اگر روزی ظفر یابم بدان یاقوت خندانش
جمال حور عین دارد دو گلگون رخ و صفحه جنت
بدینها از پی فشنه فرستادست رضوانش
گر از مشرق برآید چشمه خورشید هر روزی
ز رخش خورشید رخشان گشت و مشرق شد گریبانش
ز وصلش همچو چشم دراز در شب و وصلش
نبود از آنکه من چشم نکرد در روز هجرانش
شکست زلف او دلبر دلم بر بود هر لحظه
که در زلفش همی دیدم نشان وعده پیمانش
به پریشانی گر اندر زلف او افتاد و افغانی
جمال و وصل من زیادت شد افغانش
بقصد گوی با چوگان بمیدان و میانش
ز زلف او دلیست من چو ... چو گانش
خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در
همان کردی که زور باد در زلفش پریشانش
ز رنگ آنکه با زلف مشکینش بیامیزد
با آب دیده بنشاندم مرا اگر دو میدانش
دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او
چو مدح خداوندست کنده‌ام بزندانش
زمین شرق مجدالدین ابوالقاسم علی کالله
مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی که در انواع دولت‌ها خداوندی
خداوندی که آسمان هست پاسبانش
از آن صدر بزرگ آمد جهان را صدر و دل ...
سلطان خرد ... دلش ... بر همه کسان باشد
زبان ... که خداوندی ... چون بر زبانش
بزرگ و نامدار ... و چون ... دایم
زمانه ... گر بود ... سر زبانش
... چون ... [illegible]
... بجوید ... که ... جهان ...
دایم ... ز ... جاودان ... که ...
سعادت ... ز ... بسلطانی ... ز ...
بهر جا ... کامرانی ... دولت ... در زمانش
... که ... کامرانی ... دولت ... از آنش
نیز ... اعدا ... گرفته ... نیکو ...
جهان ... چرخ ... اکنون ... عالم ... دوران ...

از آن فهدی که بر درگاه میمونش طارم عالیش
سخا را کار چون زر راست با دست سخاوتش
بدست او نگه کن چون علم در دست و بنانش
جهان را گر چه پیغمبرهاست در پیدا و در پنهانش
اگر چه بهترین خلق عالم را پسر باشد
اگر مردم بعلم و عقل در عالم شرف یابد
شنیدستم ز دانایان که در تن جان جانانش
فری زان شه میمونش که بر درگاه او بر
مدیحا فرق شو انند گرد ار کشتی ز جوش
خداوندا ز نیکی خضر و موسی را همی ماند
خداوندی که اندر نامهای زینت و زینت
بدان معنی که در آفاق چون او نیست اندر
ثبات کوه در حلمش سخای بحر در دستش
ز عزم او همی گوید ز جاه او همی نازد
به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی
ز شعر بنده پرور شد زبان و لفظ هر راوی
بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی
همیشه تا همی خوانند در اخبار و در قرآن
جهان دل یابد و ... خراسان معمور و آباد

بگوش آن وزیر نیک مظلوم شنیدست در پنهانش
سخن را لفظ پر در ست با کلک سخن دانش
اگر او بر همی خواهی که از علم ست بارانش
کم از یک جود او باشد همه پیدا و پنهانش
بزرگی را پدید شد یار او خوانند سلطانش
همی خدمت کند اخترش همی بخت نگهبانش
بدان جانست در مجلس گران جان بود و ...
بود چون باد در رفتارش بود چون چرخ جولانش
همایون باز نشناسند از بخت همایونش
ازان باشند دریا او و ... آموزنهاش
همیشه از خداوندان خداوندست فرمانش
و عاکویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش
نسیم مشک در خلقش نعیم خلد در خوانش
خرد را غاز و ... آنجا کش جان پیدا و پنهانش
بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسانش
که مدح مجلس عالی پر از در کرده دیوانش
هزاران آفرین گفتی روان سعد سلمانش
صفات یوسف و حسنش صداقت نوح و طوفانش
خداوندا جهان داده بقای نوح و لقمانش

نبید ارغوان در ده ز روی ...
بر کوران ... باده در پیاله

ز زلف ... عاشقان ...
ز زر ... عاقلان ...

زباده با نشانه ...
...

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندای حضرت غیب / که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل / گمان مبر که بیک خشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای عشرت تو بر کشیده اند قصور
اگر تو مخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بگوش تا بسلامت بجانمی برسی / که راه بخت مخوفست و منزلش بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب همانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
از آنکه تا نگشت سپهر وقت پریشانست / چه بارها خورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن عوام و سوام / چه درخواست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو نیز میکنی از بهر جلب و ساطور
کلاغ چند ضعیفی بخون دل بخشد / ز جمع آری کاین ظلمت

بیان لطیفه که دادن خوش کش زنان بلا
زننده ز صد که
ز کرم رود کفن بر کشی و در ناسی
باده دولت ساله ای کلان بود دولت
که قطره قطره چکید نسب از دل انگور
بدین بیع خود بخود ز معلوم است
که با که باخته عشق در نسب و بگذار
دل مرا چو گریبان ترک فتنه بر تن
فانده دلی بمحبت ز خاکدان غرور

بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد در تب حاسدش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفه خوش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال و صدرش / مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمه داود در ادای زبور
امین افلاک خلعت آن مجر / که کرد جیب افق را پر از نثار و بخور
سلام خلعت ان خندق / که می نیابد بشعری بر و مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا ز جهان آتش / نمود راه که اول کلیم را سوی طور
نوری با علی کرده که رایت مسیح / ز زیر سایه او کم شود برفت ظهور
ز انجیل متین است اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند / که آفتاب ببرواز خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان خوش بافته نما / که از رشح آن حاصل آمد بکار
فراست تو چو افکند نور بر عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو از آستان گردون را / ز عجز و ضعف چو عصفور کرد با عصفور
همیشه تا نشود گرد خضر دور فلک / تراز دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی / دوام دین و دول بر کفایت مقصور
چو زهره وقت صبوح از افق ببازد چنگ / زمانه ترانه ناله مرده آهنگ

جفای چرخ بکرده مرا بستم های
وفای یار دراز و بردم مردان جنگ
بدو زمانه تا ناز نمایان سم ایران
هوای باده ای ناز و تن یاد و جنگ
جهان بهره دل ازان سینه سنگ
که فتنه انگیز ز روان باد و رنگ
دغا عشق و جوش ستم از دوری
بیان انده بیان بیابان سر زنگ
من از جهان و جبرت فارغ دیگی
که کس نشان بدو نام و نشان از رنگ
سرو جهد کنان نطاق میر سر است
سخن پر سخندان زار و توم ننگ
با شعر مرا بر ناسی مطلب
که ده ناز بر ناله به تکیست شعر [illegible]
فاده ام که در کی گردان است
سان لفظ رنگ حال [illegible]

بقول بنگ چو من نامشان برآرم زود / بفعل پنجشنبه را فرود برند به ننگ

کجاست رکن سباط خدایگان تا من / برم چو شعری از ارکان شعر بر خرچنگ

به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ / چنانکه در خم گردون شد غو بوق تنگ

خدایگان سلاطین سنجر و طغرل / که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بجود مرکز چرخش مدار هفت اقلیم / چو کرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل و بوی آن همی آید / که در کمینگه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بگیرد زباد حمله تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

توئی که خوشه پروین بر این رواق بلند / برای نقل جلال تو بسته اند اونگ

مثال بزم تو بر درخت نقش نهاد ازل / هنوز نازده نقش وجود در ارژنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم است / که پوست از سر زنبور باز شد [illegible]

اگر چو آتش در آبست تیغ او چه عجب / که آمدست برون از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل جاه دشمنان [illegible] / شود مخالف را آل در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند / زه کمان زبان در دهان تیر و خدنگ

چو ملک تو دنبال چشم کرد نگاه / کمان بگوشه ابرو در آورد از ننگ

چنان شود که ز تیری پر آن شدی آن / فضا کرانه کند از میان بعد فرسنگ

کند نشان تو بازی بگیان خصم خانه / بفعل وقتی کان شاهدان چابک و شنگ

فیاقت ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتیست ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا بتجارت ز دور شهان کس / ببوی اهل و ساری پادر و نارنگ

برنج مدوت چو نارنگ زرد و ازدو / بسوزنی که ز آتش کند ز دو نار رنگ

برات بخشش بر د جود قائل مرد / معاش دشمنت از نقد قاضی کر تنگ

شیخ عمر [illegible] زلفت شاه دی یکبار ده
تاکی [illegible] بادت ان ده
[illegible] جان [illegible] زبان ده
[illegible] زلف [illegible] ده
[illegible] آسمان ده
[illegible] ده
[illegible] ده
[illegible] جوان ده
[illegible] ده
[illegible] ده
[illegible] ان ده

گر در رخم بخندی بر من نه سپاس / کاین خاصیت همین رخ چون زعفران ده

و منت اگر لب تو بعهد مزدوری / بیمار عشق را شکر ناردان ده

ماهم در آب دیده که سقای کوی دوست / در مشک ازین متاع بسقای آن ده

ان بخت کو که عاشق رنجور خود را / باری دل ضعیف و تن ناتوان ده

وان طاقت از کجا که صدای زنیخ دل / در بارگاه خسرو خسرونشان ده

فریاد من ز ظالم گردون گذشته بیت / سلطان آن که رخصت احسان ده

زآنکس فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان ده

در موضعی که چون دم روح القدس [illegible] / نصرت بهای رایتش اندر روان ده

نسرین چرخ را چو هما استخوان ده / تیغش ز کاسه مغز دشمنان

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل / نوروز را طبیعت فصل خزان ده

اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ / از خون کشته رنگ گل ارغوان ده

زو دامنی دشمنت از روی خاصیت / رنگ از درون جوشن و برگستوان ده

راه نجات بسته شود بر زمین چنانکه / مرگ از عذر خان رهگشان ده

هر سرگرانی که کند خصم او بعمر / بار دوش وقت حمله گرز گران ده

ای خسروی که حرز تو از زره اهتمام / گوگرد را ز صولت آتش نشان ده

هر جا که رایت از دم پیر در شود / تقدیر بر دو ساده مگسش مکان ده

پیرم چرخ در خیر و بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان ده

فرهای سلطنت اور او بود بجی / کش ملک تو بجای خود آشیان ده

هر آنچه که بر سر چوبی کشند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان ده

بر نرگا [illegible] پرد هزار سال / سیمرغ وهم تا ز نجابت نشان ده

اعجاز تو سوی نبود هرگاه کسی / چوبی ثعبت دار بدست شبان ده

صدور [illegible] جهان [illegible] ملک
[illegible] صاحبقران ده
اقبال [illegible] در بزم [illegible]
در بزم [illegible] فتح [illegible] ان ده
گردون [illegible] فتح [illegible]
[illegible] ده
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] ان ده
[illegible] ده
[illegible] ان ده
[illegible] ان ده
[illegible] ده
[illegible] ان ده
[illegible] ده

در گرد بارگاه تو گردون شب نمای / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
تا آسمان چو کوکب شب را فرو کند / گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانکه کوکب عمر ترا قضا / تا سر طراز مملکت جاودان دهد

بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید / زمانه زر او مراد و کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم ز زلف در... / کزان گره گرهی باد و کار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان در بست / چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم / که هر چه بسته شود کردگار بگشاید
بمهر خویش دلی مرده را از آن زنده / که من کناره کنم از کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد / ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
نگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را / که خون از این مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید و لیکن از مژه‌ها / بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من کم وجود بگو نیست / مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
خوش غیاب بگفت کاندرین معنی / حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین / که هیبتش ز جگر سنگ شرار بگشاید
جهان پناه قزل ارسلان دریادل / که خاتمش ز سلیمان سوار بگشاید
پناه ملک سخن / که چشم فتح بگون او سوار بگشاید
تمثیلی که بهنگام مهر / ز نهفت قلعه گردون حصار بگشاید
شمشیری که چو در راه / نگر ز قیصر زنار دور بگشاید
در امصاف که تدبیر او طلایه کند / بسر ... و دیار بگشاید
بدین دو دور روی ز کی ار... کند / ... زنگبار بگشاید

اگر ز سکهٔ خیرت بود حدوث را / ز بهر خلاف تو صد زنهار بگشاید
وگر مثال غباری شود مخالف تو / شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات / هزار غنچه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو ببستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نفس من ار لطفت التفات کند / علاقه نظم از زر و زکار بگشاید
زبان زهره فریبم لب سحر باروی / ز زهره باره زمه گوشوار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم لقای بزم تو باد / اگر که بسته دگر هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت شمال دست بهار / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی باد عمر را / که عقدهای شمار از شمار بگشاید

دادیم دل بدست تو دریاب مشکلش / غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پای اسوار گو / گر دست می نگیری و در پا میفکنش
ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته‌ایم / بی پیچ موجی چو سر زلف مشکلش
هر دل که بسته سر زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر دامنش
نگرفت دست فتنه گریبان مجلسی / تا در نبست عشق تو در من بدامنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من / تا چند از این ستیزه چه کینست با منش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که خبر در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

اگر

باد از سعادات چو دولت قرار تان — کامروز هر که هست در فشت مایش
بر دشمنت گشاده کمین اختران کش — در هیبت تو تیره شب روز روشنش

کسبی ز فر دولت فرمان ده جهان — مانده بعرصهٔ حرم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ — وایام برگرفت زه از گردن کمان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — افسانه شد حکایت دارا و اردوان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
بالید ازین نشاط تن تخت زرین — بگذشت ازین نوید سر تاج آسمان
از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر — وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که گنبد از پی فرخی همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست — با صدمت رکابش بام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد — برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافراز و از کف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها تویی که حملهٔ پاس تو زیر عدو — چون بر تخیل سایهٔ سایل بود گران
بگریست مهر و که در وهر چه غرق شد — هرگز نخفته از بس آن نیز بر کران
برخیز از زمانه یکبار مرث و نسل — کر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان
هر چند کور گشت عدو دیده کاز دست — بگزید و گرد بر همه آفاق کامران
با مجمعی چنین که به بندد زبان جسنح — تیغ تو ارسد که برا عدا کشد زبان

[illegible]

اگر کم شود پای زحل از چرخ باک نیست — بخت تو را که هست چه حاجت به پاسبان
کیستی طمع نداشت که تو سرو ادگی — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
انجم تو را ضمیمه که کردی اگر ز چرخ — دزدند گوشه‌ای بنیاز و به طیلسان
دندانه دار در را هنر نیست ارنه تیغ را — عیبت بخت ظاهر و عار است بر جبان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا سبزه دست صبا دارد بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر بقصه چو عنقا بماند از که نماند — کسی که بار نشاند همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین گلشت — که آتشی ز چه نهاد شد در دل فولاد
چمن چگونه برافروخت قامتش — صبا چگونه چپار است طرهٔ شمشاد
دلم چه پاره جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویشتن عجب چندان نیست — خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
مشتی گرم ز فضل در جهان — چنین جفای پدر بود و سیلی استاد
که نیز مانند شاعر بیت خود شکر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
بهوش هر که ازین یاد میکنم حرفی — نمیکند بس از آن تا نخواند از من یاد
ز شعر جنس غزل هنر است ورنه عجب — یغماجی که توان ساختن از آن بنیاد

[illegible]

اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد | چو نای حاصل زبان من بود همه باد
سر ملوک قزل ارسلان که دوران | هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی که نسبت معالی او | حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
اصل ز رغبت او در سخا همی نازد | چو دایگان عروس از حریمی در داد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و زمین | که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده تا کجا که او بنشست | بپای خدمت و طاعت بپایدش استاد
چو محمدت بدینجا رسید وقت دعاست | خدایش در همه کاری معین و ناصر باد

سپیده دم که صبا بازده بهار دهد | دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا یاد زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در او فتم که کشید | خیال روی او بالین من کنار دهد
ز دست ناخوشی انکس رها ندم کاندم | بدست من می صافی خوشگوار دهد
ز کرم طبعی من باشد ار بدین سر وقت | معاشران را دردسر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است | عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بر غرور نگه کن که هر دمش که بی | زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آمد که ابتدای بهار | زمانه را بنوی زیب و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند | دو هفته دیگر از ناز انعطاف روده
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد | گلست کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را نبود برگ آنکه بر سر شاخ | فراز گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزهٔ باغ | بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز عکس چهره و از زلف تو شب بهار | بنفشه زار و گلستان لاله زار دهد
طراوت از [illegible] سنبل | حساب روز درازی [illegible] دهد
جهان بگفته من [illegible] | زبان [illegible] که [illegible] دهد
[illegible] | رخ [illegible] بکاه [illegible] دهد
[illegible] | [illegible] دهد
[illegible] | [illegible] دهد
ز رزم [illegible] | [illegible] دهد
[illegible] | [illegible] دهد
[illegible] | [illegible] دهد
[illegible] | [illegible] دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب چو طرب | زبان خنجر او شرح کارزار دهد
بحضرت تو بجنت حدوث چنانکه بیدارها | زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد
نشان رمح تو از چرخ سرکشیده چنانکه | سهیل را بستم رخصت جوار دهد
اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر | جهان بود که نیابت بروزگار دهد
در آن زمان که بد اندیش روزگور ترا | قضا سبیل سنان ره غبار دهد
سپاه معدلت هم آن بود ار روز | که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال تیغ تو کز جوی فتح آب خورد | بوقت حوصلهٔ بد سگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
میان خلق فراموش کی شود ملکی | که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
ز بانفسی نه بجز چرخ شد را که مطیع | عنان حکم بدست ز شهسوار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش | حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای ازل منهدم شود بزوال | ز حفظ خویش ز حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید | بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معادرا | برات دور فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری | که کردگار ز اعمار پایدار دهد

دوش چون زلف شب شانه زند | رقم کعبه بر زمانه زند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زند
هر خدنگی که از شهاب | راست کرده بر نشانه زند
کوشش ناهید را که از پروین | حلقه بر زر در [illegible] زند

بر آن بلند [illegible] ارسلان ملک | [illegible] زند
[illegible] | [illegible] زند
[illegible] | تاج عاج [illegible]
[illegible] | [illegible] ستانه زند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قزل ارسلان [illegible]

صبح صادق که بر جهان بدمید | [illegible]
[illegible] | [illegible] ز دم [illegible]
[illegible] | نسیم جان بدمید
لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | از جهان بدمید
قطعه

هرکجا پرتوی از آن برسید
با مسیح از طریق معجز دم
نفس جذب گوهرهای سحر
روح قدسی و آن نگاه [illegible]

لاله بشکفت و ارغوان بدمید
بوی شخص ناتوان بدمید
در زوایای گلستان بدمید
سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر ظفر و دین
که ظفر بار کاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازار است
پیش قدرش سپهر [illegible]
باد با عزم او گران جانیست
فتنه را در جهان گلی بشگفت
هرکجا تیر او رود گوئی
هرکجا خشم او رسد گویا

که جهان را چنو جهاندار است
همچو ویران چهار دیوار است
خاک با حلم او سبکبار است
که نه از نوک رمح او خار است
صفت حاصل ستمکار است
اثر ناله دل افگار است

تیغ هندی چو از نیام کشید
بره از رگ انتقام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته
نو عروسان خلد گیسو را
گر و شب رنگ موکبت نبرد
پیش با جوج فتنه صولت تو
چرخ در موکبت پیاده روست
نکته‌ای عدلت از عالم
وقت تقلیم ملک با تو قضا

دولت و دست چرخ بر بسته
بهر نظاره تو در بسته
که ز موکب بحر بسته
هر زمان رخنه دگر بسته
فتنه را هر سپهر بسته
راه پیکان بد جنبه بسته
گفته لفظی صریح و سربسته

که به وهم [illegible] نست
نام و ننگ جهان بگردون نست
ذات او با فلک خطاب کند
[illegible] آفتاب کند
مه را در چشم [illegible] خون شفق
غضبت [illegible] خضاب کند
روی آفاق را [illegible]
هرکجا جنگ [illegible] عافیت
ابر تیغ تو فتح باب کند
[illegible]
آتش قهرت [illegible] سراب کند
روز [illegible]
لطف الفاظ تو در آب کند
[illegible]
پاسبان [illegible] خواب کند
[illegible]

چرخ بدست ره انجام غرور
رای هشیار تو بخواب کند

چرخ را چون تو بر نشستی هست
بر تو و هم را [illegible]

ای گذشته ز آسمان بمحل
گشته از رای تو مقرر و مبین
بر زر و سیم کرده همت تو
از تفضیل [illegible] آدم
در دو چرخ از برای دشمن تو
تو و خصم تو در مصاف هنر

مشکلات جهان تو کردی حل
شمس در برج و ماه در جدول
در کف حرص و آستین امل
از دو عالم تو بی کمی [illegible]
در کف روزگار تیغ اجل
روز [illegible] چو ناگه رمح و زحل

خسرو ملک و عمر ما فزون باد
جبهه دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهیست
سعی جاسوس خاطرت [illegible]
عهد [illegible] در کمت دارم
ید و بیضاء موسویت [illegible]
مرکز آفتاب دولت تو
خطبه و سکه ممالک را

از جفای زمانه پرخون باد
رهبر شب روان گردون باد
حد روزگار مامون باد
کعبه پرور ز گنج قارون باد
از مدار زوال بیرون باد
نام و القاب تو همایون باد

هو العید ینبغی بکاس المدام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان
جهان داوری کآفتاب [illegible]

هنیئا لمن فاق کل الانام
که از عدل او یافت گیتی نظام
بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را [illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible] نهاد
[illegible] غلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زهی [illegible] در کام
شکفته دم صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در انجام
رکاب [illegible] در حل و عقد
[illegible] آرام
[illegible]

توان شهسواری که گردون شد — کند مراد ترا گشت رام
دل خصمت آید که کوشش بی عجب — هنوز اندر وان طمعهای خام
تو بی آنکه در خاتم قدرت تو — نگنجد گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی و دست چوبی در تموج — بگنجد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید فلک — دهد بر زبان سنانت پیام
بنو پا بدر راست گیتی ازانکه — عرض را که چو بر نماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان — بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم را گفت سائلان میکشند — ز دریا و کان میکشد انتقام
در نهیبت از هیبت رد قسمت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون راست بنشسته بود — مزاج جهان بر جفای کرام
مدارست کان قیاس عدل تو زود — معطر کند مملکت را بشام
مدار فلک بر کشم در هنر — بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که مرهم نشش نیز داد التیام
مرا زاتش طبع در مدح تو — زبانیست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را نادهم — نگنجد چو من مرغ دیگر بدام
منم گز میان بوس این کمترست — چو هد هد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادت این بنده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا — در نخجیند کاهم بر دست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد — چو تو شاه بر کار عالم قیام

چو بی شکوه ... این لفظ را نقش بند
که تو کل عالم ز نوری والسلام

سپهر ... چو حاج کعبه اسلام
... اقبال ... [illegible]
بعزم کعبه ... [illegible]
کجا ستاره ... [illegible]
کجا ... [illegible]
ز یک طرف ... [illegible]
ز یک طرف ... [illegible]
بامن و ... [illegible]
حرم حضرت ... [illegible]
خدایگان ... [illegible]
که حضرت ... [illegible]
جهان ... [illegible]
ز نظم ... [illegible]

همم

ضمیر او که تو دور لوح محفوظ است — بدو در عجز بیند دو چهره از ظلام
نخست خلقت تو از خیال ایشان او — رسید بچشم چنین از شبه ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زد تو ست کبریای ترا — طمع که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسید ترا نوبت جهانداری — از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام
زمانه تا نه صلاح گشته بود که چرخ — بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام
هنر هست مثال تو در صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک بخش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوشش تو بد خواه ملک را بلیغ — چنان بود که جبل را نسیم گل ایام
در آن هوس که شود در زد و در زمام تو — بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام
اجل بقهقهه خندد چو شیشه شادی — چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — ولی سپهر گردون نمی کشد ز لگام
بحبت دشمن تر دامنت بسی بودا — ولیک عاقبتش خشک شد تن بر خام
تو رستمی که جهه پیر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند ز روز قیام
در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیفه ز هوا هیبت ار دوش بقوام
در آن مقام که لطف تو باز در فکند — سلامت که سیمرغ را کند در دام
دهان خسته از آن تلخ شد که در یخ ترا — چو نیشکر شده شیرین ظفر و کام
میان مرکز عالم علم زن تا علم — درون دایره کاینات نهد گام
جهان ز عدل تو بگرد بدید راست بنا — نهد اساس وو در دی سپهر نا فرجام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی — ستاره را نجا معزول کرد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام

چو آن ز تو نقش تیغ ... [illegible]
... سپهر ... جام
سپیده ... [illegible]
سپیده دم ... [illegible]
کلاه ... [illegible]
... [illegible]
کمان ... [illegible]
که ... [illegible]
سخن ... [illegible]
همیشه تا ... [illegible]
بدو ... [illegible]
جهانیان ... [illegible]
که تیغ ... [illegible]
سخن ... [illegible]
کسی ... [illegible]

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد / خوی تو رسم خیره‌کشی در جهان نهاد
بر جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزهٔ تو بر کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو دوخت زیرکی / دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
واندیشه که کم شود از لطف در ضمیر / گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشست دیده که تا چون وفا شود / آن وعده‌ها که زلف تو با گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان / تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی / سر بر کنار نازهٔ گل وار غوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست / دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که مشکلها گشاید ثنای شاه / مهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ بر مسند شاه جهان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی نعال ننگ / در آستین حلم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه زند پر عدل او / نقاش طبع بکر مرغان بستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب [illegible] / فرمانش باز زمانه عنان بر عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ز اخرد / همتای پیل جنگی شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم نقیضه صورت فتنت بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
بر بام هفت قلعه گردون هزار شب / حزم تو پای برزبر پاسبان نهاد
تو مفخری ز همه اقران وز آن قبل / نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دست سبک مخالفان را بأب داد / زان موجها که در سرگرز گران نهاد

طبع جهان اگر چه پر از شور و فتنه بود / عدل تو پای [illegible] نهاد
[illegible]

ای ظفر موکب ترا بر پی / دو جهان پیش خدمتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از شمار نیل و فی
بر تن خصم بسته روزه مسام / نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای رایت تو / تا زوافی شود عدو را پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور شد از ورای ظلمت غی
تا بدیدست ماه چتر ترا / جرم خورشید همچنان جدی
هر شب از مبتلای غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند رحمت / هر زمان بانگ بر زمانه کی
ور نه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل نی
نفس گل از برای روایت [illegible] / بی اساس خلفت بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود / گرمت گفت الضمان علی
ای خرد در نشاط مجلس تو / آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست / وز جفاهای آسمان تا کی
قبت دل گرمی مرا در خور / سردی روزگار موسم دی
چون بسر نشود به مراد / خدمت صدر شاه قربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل / گفته‌اند آخر الدواء الکی
تا نگیرد زمانه طی نکند / نعمت کرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد / آسمان را سجل دعوی طی
تا بود زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

تا داد اساس ملک [illegible] استوار باد
[illegible]

از پیش ... ... بر کار باد

ای عید نیکوان میدان می باد عید
بنیاد ... بر تیغ چون ابد ... عید
دو دیده ... که ... باد عید
اکنون ... سیم ... ... از ... عید
از جان ... ... باد عید
ای ... ... باد
دوران ... باد جمله ... باد عید
چون ... ... عید
از ... ... باد عید
در اول ... ... باد
دوران ... ... عید
... ... اقبال ... عید
چشم ... ... عید
... ... باد

این اژدها که در دم او گم شود جحیم
بحری که زو بجره خلیج است فی المثل
بازی که بر سر علمت در دو شبان
بر هر کز مراد تو کان قطب دولتست
وز نعل مرکب تو هلال نصرتست
گردون تیر جمله که شد ازو بر
دور الملک که مفخر سادات است
وقتی که فیض ... فتنه بود
جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود
در معرکه خنجر چون کند ناز
ازو فر اسامی و القاب شد کائنات
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است

پیش زبان تیغ تو در زینهار باد
در باغ دولت تو یکی جویبار باد
همواره ... سپهرش شکار باد
تا حشر در ایات فلک رامدار باد
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
در پیش قدر تو چو زمین بردبار باد
از خرمی همیشه چو در النهار باد
حفظ تو پیش دولت ... حصار باد
بر فرق خصم تو هر نعمت نثار باد
تا تیغ نصور خاصیت ... کار باد
اول ... سپهر دو دم روزگار باد
حکمت همیشه بر سر این هفت و چار باد

خیز ای نگار جشن خزان را بسار کار
در پیش لاله و گل رخسار عارضت
دوری بنفشه بر طرف چشمه حیات
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روانست
بر کن قدح ز باده رنگین که رنگ کرد
شد زرد روی سبزه ز رشک خط ...

ما را بسست صورت روی تو نوبهار
منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
سهلست اگر بنفشه نرویید بگو بیار
ما را زود روی نرگس بپاس یادگار
بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
شانه ... در دست ... گشت چنار
سرسبز ماند سرو با اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد

قطب ملوک و نصرت دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید به دو بخت تاج بخش

ای شمع خوش نشین که بیا ایستاده
با تو نشسته بودی مجلس ندانسته تو
روزی که بر صحیفه دل می نگاشتی
هر شب ز شعله بر دل شب میش میگرفتی
بر سر نهاده افسر و بر قبه مانده پای
نی نی علامت کرم جای آن نیست
این بوسه که بر لب نغز اش منهی

با ماند در موافقت جام و باده
با چشم روشنم که تو ایستاده
از شب زرد و دیده بصحرا نهاده
صیت منیبکم که ز زنبور زاده
دیدم که صعب بزم و دل سخت ماده
گر روز وصل در شب هجران فتاده
ای زر نگین چند از آفاق داده

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

شاها چو فلک تیغ تو بر دشمن او فتاد
خصم تو تا کمان نفس سرد بر کشید
جایی که صبح گرد گریبان چرخ را
ای خسروی که از صفت خلق خلق تو
من شکر نعمت بکند همین زبان کنم
خورشید و مه ز سایه من رنگ میبرند
بفراز سر با فسر شاهی که هست

سه روز هم صاعقه در خرمن او فتاد
زان لرزه بر عظام دی و بهمن او فتاد
در کسوت جلال تو بر دامن او فتاد
اندیشه در میان گل و گلشن او فتاد
از شرح این زبان خرد الکن او فتاد
تا سایه مبارک تو بر من او فتاد
در زیر پای حادثه بر گردن او فتاد

ای در بقای ذات تو وابسته بقای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را

بر قامت تو دوخته دوران قبای ملک
هر گز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک

... ... زنجان ...
ملک ... ... ملک
... تیغ ... ... کرد
تیغ تو ... ملک ... ... ملک
چون تیغ در جهان چه ... ... ملک
... ... ملک
روزی ... ... جای
... ... ملک
... ... زندگی
ملک جهان ... ... ملک
در ... ... روزگار
ای ... جهان ... ... روزگار
... ...

... ... جوان
... ... جهان

[illegible]

تخت گو نشین مربع تاج گو بفراز سر	در پناه دولت فرازنده ای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرت دین کز علو	خرگهش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد نقشش چین ز رخسار بهار	وانکه دور افکند مدحش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید داد	لمحه از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده نعتش بر علای خطبه فتح و ظفر	داده مدحش در ممالک مژده امن و امان
فلک نادیده چو لشکرکش کشورگشای	دهر نازاده چو فرمانده و گیتی ستان
برده دیوان قدرش حق آن فرصد پرده دار	بر سر بام جلالش حرس آن زحل چون پاسبان
ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه	وی همای همت را چرخ هفتم آشیان
رو بتا از دانشش فلک را حالی برنشو	عدلت از رحمت بهار آورد در پس مهرگان
چون قضا پیوسته بر اعدا شتابت کارگر	چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهر شاهد تنگنای معده که	چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
وز نشاط گشت فلک حالی بی کاره	پس فلک را بر دل و باید نهادن جاودان

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد	غمت برنگین خونم آستین برزد
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند	که آب قطره باران بیاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کند	امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم	غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت	بتافت روی و برابرو هزار چین برزد
خلاص جانم ازین بحر چون یقین نشد	ولیک دود تنگ از زر و زر یقین برزد
دلم به بسته‌ام خوبش تنگ نیاز	ز بهر عشق تو دوره که تا زمین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد	ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد

بدان خدای که در صحن خلد خال جمال	بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاده عقد مروت بعهد صاحب شرع	وز آن سپس که محکم ستین برزد
غیاث دین علم سالکان عالم را	طراز از آن علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای خسته تشنه	نزول از وزی و شیر و انگبین برزد
که از نقطش آب زلال مشتاد	همای ملک سپهی به پای کین برزد
همیشه تا مه دعقل گیر و دلش گرانش	هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد	که آستین فلک مهر در خم این برزد

ای برزده ز قوت ملک آستین	سلطان بحقیقی و شاه راستین
شهپر برای تیغ تو انداخت بر رخ فدک	گیسو فدای پرچم تو کرده حورعین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل	بر ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در زمین فارس	دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت	جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه دو ملک دو کاری چنین شگرف	در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگوید بترک ملک	تا بر نیارد آتش تیغت شرار کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی	از کام او برون نشود طمع انگبین
خصمت اگر ز جای بجنبید اگرچه داشت	صد کوه ز نقص و حقد و حسد در دلش کمین
تا عاقبت چو پا بصف آخر او فتاد	چون شیر گرد پایش تو دندان برو چو بنا
بودند قلعهات همه پر ز سیم و زر	از جود صرف کردی و بخشیدی آفرین
آنکه بر تخت کرمست شاهست	شرف الدین حق شرف شاهست

[illegible]

از تو پوشیده نیست از پی آنکه / روایت از سر غیب آگاه است
یوسف ناز دیده چشم دوم / از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای جهانست / زانکه ایام تنگ بدخواه است
تا نپنداریم که بقای فلک / نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد / هر چه در دور هر هفته و ماه است

خسروا وقت می گلفام است / رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحانست / دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا / همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است / غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد / چون دل خصم تو بی آرام است
همه اسباب طرب جمع شده است / این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمنست / عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامه دولت عنوان / نصرة الدین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد تویی آن / که سعادت کرم و انعام است
سخته شد نان جهانداری تو / طمع خصم سراسر خام است
آنکه از خاک درت تاج نساخت / اندرین عالم او نه نام است
وقت احسان و گه عنف ترا / دست برجیس و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور / که بداندیش تو دشمنکام است

ای قهر ملک را ز معالیت [illegible]
خرم نکرده مرکز اسلام وارد
در ظلمت سپهر ازرق در امعاه
در منظرت سعود فلک را ز انتظار
چون نقش نقش سپهر تو کرده ز حمد
با جیش از زمین زند از زبان بساط
زانرو زبان تیغ تو در قاطع است
کاندر زبان خنجر تو در کارزار
انکار دولت تو کسی را ازان رسد
کز فعل تست ناصر سخن اندر میان
سوداء الزنج خصم ازان در تن بر زده
کز دولت تو دارد دل خصم بندگی
باز آن کاهن ازان بساط خنجر
کاین بنده تو در کرد و دو نیک شد را
در ثنای معرکه بر تو از خاطر
از عهدت رکاب تو باید خاطر

تا بر کفت نتیجه احسان نوشته اند / هر دم زمانه زر دگر از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش نزد هلال / شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که در حشمت تو کور است / قانع بدید نیست ازین سبز منظره
آن گرگ از کجاست که با چون تو آن عمی / از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندان بقات باد که از انتشار عمر / عاجز شود محاسب وهم از شماره

تراست لعل شکربار و در میان گوهر / میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشایی / ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جزع دیده پر تابش / فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان بچشم تو بیقیمتم که پندارمی / که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم ازانکه / بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس / که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من / ازانکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد / چو خنجر ملک شرق در زبان گوهر
خدایگان ملوک جهان شهنشه رنگ / نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون اعادی بریخت از ره خنجر / گرفت در دل کان رنگ زعفران گوهر
بحرب دشمن سنگ نعل و عنبر آنکه / که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
همین بخت چو گیرد قلم بدست کند / بصورت شبه از نوک او دوان گوهر
خدایگانا دست خوردمی یابد / بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت گشوده زر داری / بهیچ کان ندید مجلس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زد است در عالم / بجای بیضه نهاد دست ماکیان گوهر

دولت کریم [illegible] از غیب [illegible]
زان کرم [illegible] ان گوهر
پیراهن [illegible]
زمین [illegible] آسمان گوهر
[illegible]
[illegible] ازان گوهر
[illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible] ز دریا [illegible] گوهر
[illegible]
[illegible] ان گوهر
[illegible]
[illegible]
[illegible] ان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از جیب گوهری بادا | که در حساب نیاید بهای آن گوهر

دلی که از همه عالم غم تو داشت مراد | امید داد که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که سی سیم سال و ماه را هفت | جز از اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد
گرفته نقش هوایت دو روی تخته دل | بر آن مثال که بر لب دیده را ز سواد
بر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان راوی عشقت همی خورد بمراد
چه خواهم از غم چاره بشکر اگر | شدست حکم هوای ترا بیجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه گشت | بر او عقل نباشد بجز حساب جماد
بچون منی چه دهی رخصه زلف و عارض | چو خواست غمزات انتقل را با بغداد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در تن | برای همم ز زخم نشسته فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن بقلم | دراز دوش ستم کرده تو بر زد داد
بدلفریبی و خوبی نزاست چون شه را | بتاج بخشی و کشورگشایی اسعد او
حسام دولت و دین آنکه صلاحش کرد | خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم | که دولت افسر انساب و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد | برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید مایه بذلش بهر فقیر و غنی | کشید سایه عدلش بهر بلاد و عباد
بجنب رای درافشان و درفشان دستش | نه مهر و ماه منور نه ابر بحر جواد
زهی رسید ز تیغ تو در مخالف دیار | عقوبتی که در ایام هود شد بر عاد
حریم ملک ز اقبال تو مصون آمد | چنانکه شیر سپهر از تعرض صیاد
هر آن مکان که رسد نور روز ظلمت شب | گرفته است دو جا هیبت تو مرصاد

اگر فلک سلیمان کسی سوار کند
[illegible]

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی | چنانچه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا بتهنیت پای بزم افشانم | طویلهای درر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته‌ام در پناه دولت تو | ز بندگی تو بر جمله سروران اوتاد
بحجت تو از آن یافتم ز دور زمان | چنانکه از اثر سعی مرتضی معتاد
باکرم رحمت و عاطفت ز دولت تو | رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمره اقرانم از عنایت محض | تو کردی ام عدد از آن پس که بودم افراد
ز زمیت که کهی پیشه نباید کم | بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی علت | بود فراخته بر چار طبع سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنان | که از تقابش طناب آید ار دوام اوتاد
قبای ملک و دوران بدین قد تو باد | که دامنش ببرازی رسد بروز معاد

هر گه صبا ز زلف تو کیار شکند | تا قدر چین و قیمت تاتار شکند
درکش بغمزه تو شد اندر تن حرام | هر نازکی که در دل افگار شکند
چار نرگس تو چو مایل بخون ماست | تن در دهیم تا دل بیمار بشکند
نبود دمی که در خدمت از پی نثار | چشمم هزار لؤلؤ شهوار شکند
جز بر مثال پرور خطی عارضت | نقاش عشق را سر پرگار شکند
تو با دل چو سنگ و مرا ره صبر چیست | انجا چه آبگینه که در بار شکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط | معلوم شد که رونق گل خار شکند
حلوای لب تو بعد جان تو را خرج | گر عشق در ز حسن تو بازار شکند
روزی بلطف در رخ آخر نظر کنی | گر قدر زر ز روی کف دربار شکند
یعنی کف جواد شهنشه که جا داده | از مهر و ماه پایه و مقدار شکند

ای خسروی که [illegible]
[illegible]

بهشت

با تو کدام خصم رو در رو بکارزار
کز کار کرد حملهٔ تو زور نشکند

کوس تو نعره کند با صدای کوه
از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه یار است کز نهیبش
جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ ز ضعف دشمن و حلم تو دست پیچ
آسان اگر نبندد دشوار نشکند

شب گذرد که صورت قدرت خیال خواب
اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

خاطر بجوان که منت کی شود طمع
کاشکنانش ز معده ناهار نشکند

پشت فلک ز بهر بودن کجا خمد
تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

هر صبح جز برای سر افسار ابلقت
گردون درم ز نیزه دو دینار نشکند

شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج
سر بازی بضاعت ابرار نشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس
نظمم در خزانهٔ اشعار نشکند

تا نقش بند کسوت این چار کارگاه
این هفت آلت است که در کار نشکند

دائم اساس عمر جهان باد استوار
کز هفت در نگردد و ز چار نشکند

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
بوی بهار مژده ز زلفین یار داد

باری که او وظیفهٔ نوروز خواستم
گفت از نکهت رطب و هم از غره خار داد

زنگی چه زنگ سنگدلی و چه تنگدل
کز بهر بوسه ایم هزار اشطار داد

با من همی نشست بکام زنخ شکل
وز رب نارخورده مرا تاب نار داد

چون بار مهر خواستم از خطه دلش
دریغ رفت زلفش و از مهر دار داد

آمد غمش ولایت جان را نهند بروز
در دل نشست قلعهٔ تن را حصار داد

گفتم بیگان شه که ز جانم برآر دست
چون نام شه شنید بیگان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دور نش
بازوی ملک را به ثنا استوار داد

دارای عصر نصرة دین اختیار ملک
کاندر دل اختیار خودش اختیار داد
سرو قد خلاف او بکارش بار داد
از دیده دل بدو ز رخسارش نثار داد
تا بخشش که در عظمت بارگاه داد
بر آسمان رساند سری کز دست عدو
شیر فلک ز دشمنان سر ز افتخار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای
اورا که خلافت و دارا جهار داد
کو در نشان سکندر ذوالقرنین
آب حیات او ز در شعر گوهر داد
شغول ایشتهم بهنگام دار و برد
چون دولت آمد و دولت اولکار داد

او بفر

از غیرت جهان بسر تیغ و مغفره
تیغش بستد و لی یکی صد هزار داد

چون ابر کار بر اثنار عدو کشید
وانگه که داد و صد و هزار داد

میراث خوار ملک فریدون بجام داد
میراث روزنامه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار و هم او جو
ملک وجود را بوجودش قرار داد

دریا ز رشک خاطر من بحواب شد
از بسکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من بگنج قناعت تو انگرم
لیکن کی تمام دلم را عیار داد

زان بیشتر که خاک زمین را قرار بود
در فرّ آن ازل که دور فلک را مدار داد

هرسبزی فلک ز زمین بوس شاه باد
نظم سخن نگر که بخوبیش یادگار داد

دل می خواهد از آن بت که شکر کرد
جان طمع دارد از آن لعل که گوهر کرد

روی من از پی طوق کمر است هر لحظه
ای بسا گوهر ناسفته که در زر کرد

سرو تو بوی سمن دارد و دل بخوا
که از آن سرو قدت برگ سمن بر کرد

دم هر روزه کرم چو بو در گرفت
صبحدم آن دم سردم بنوک در گرد

هر که خواهد که سمن بارد به سر دوزا
چون تواند ز تو بی بار سمن بر کرد

تن من شد رسن زلف تو چنبر کرد
گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر کرد

در کلاب غم تو دل بمرادی نرسد
گر نه فتراک شهنشاه مظفر کرد

آن شهنشاه هنرمند که چون صبحدمی
ملک عالم بیکی ضربت خنجر کرد

شیر فلک اگر او دست دهد آگوز
از سر قوت دل پای غضنفر کرد

چون سکندر شود ار روز که بخت شود
آب حیوان کشد آنگاه که ساغر کرد

ای فلک قدر که گر از تو اشارت باید
نسر طایر سر تیر تو بشمشیر کرد

بخت از این خیمه زر بافته و سیم طنابش
بر سر فرق فلک سایهٔ تو افسر کرد

ه دوازن دو کز نمانه بانغمه کرد
کردن ملک از رحمه زر ببرید
کنده از زن ذرتنم دوازجیخ ابرا
شنیدن زن نمیشه کرد زنده و فخر ابرا
فلک زیرنیش ان شعله اعظم ببرد
خبراز نوبتش شبان بودرا می دیدند
سر بیه تکاه بودی بنورد بس
زینب بر بود رار و نور دیده
کر بیکاه بود بهر خواز ذو دار بید
کند صبح لغت دنبال در زمان خبرد
عفت ار بای تمیه دورد بخیز ببرد
لطف آورد در بکند وزبگیرد
سر بیکاره بود خصم جوح رود بکرد
کند بیش ز لغت ان رز ان خصم برد
شکرت عاصم ازانکه بسکندر کرد
خداز زمین ان به سکندر کرد

این شود رعد که مشعله چون غره زند / وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
در نشان دار تیغ سم مرکبشان / چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهر با رخبر باد خزان میداوند / که همه روی زمین رعد ز صرصر گیرد
باد در عهد تو کی زهره آن داشته بود / خاک پای تو ز تاج چون بسر بر گیرد
گرد ز با دبر انگیزی اگر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان ببر گیرد
هر دم این دهر مسخر شده فرمانت / همه عالم که به پیش تو مسخر گیرد
کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف / بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
همراه دست زمان دفتر افلاک آرد / پیش و تیر فلک خامه محور گیرد
لیکن این دهر مسخر شده فرمانت / خوش نباشد که چو من نادر تحریر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد / سپر سینه زمن و زمن برابر گیرد
تا بفقیت بر خلق کشد شمشیر / خصم تو چو شکند آبو ببر گیرد
تیغ قهر تو جهان باد که خاقان شکند / شیر نام تو جهان باد که قیصر گیرد

نظم آمد دولت که آن در هفت منظر یافتند / نقش هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند
چون مرتفع شد بهم مجموع این فهرست را / در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
در دور اعظم اتابک نصرة الدین کز شکوهش / کوس هفت اقلیم را در نوبه او کم یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز طوس (?) / افریقیه روز نقش بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر / از محیط فیض و خشک زمین زر یافتند
مهر اعظم شد زمین و زر روی مهران مهر را / بر بساط امر او نقش شش شدر یافتند
آسمان شد نقل گوی شکل مدار کان نکال / در خم چوگان گوی او همه در یافتند
هر چه شاید دور چرخ از زر بنده تا زمنها / ز ابتدا تا انتها شش شش مسخر یافتند

ای

هست بر کار خراسان تیغ تو چون بر آمد / کان کمان کز بود ز طغرای سنجر یافتند
هر که چون مهتاب کیسب برون بیداد شد / آفتاب آسمانش تاج بر سر یافتند
در که عصیان کر گو با تر ز رو طالعت / طالعش را چون تر از روز سنگ در یافتند
در ترازوی جهان از طالع همسر تیغ / هر کجا زر هست با او چو برابر یافتند
لیک زر آنند که چون معیار عدل / قیمت کوه بازدر نیم جو زر یافتند
سایه طوبی فکندی بر ظهیر ای شاه از آن / تشنگان در زیر جوی آب کوثر یافتند
آب من زین بلبله که جشید و اگر خوست / با منش در خواهی خاک این در یافتند
تا سر افروش زمین از فرق گنج او بگشند / تا طبق پوش عرش بر روی جو هر یافتند
پیش ازان باد است جواهر فرش ایوان باد گنج / وین دو عالم از عرشیان مقبول فر یافتند

هرچه فرخنده جایست ای همایون بارگاه / در حرم حضرت جمع آمده از اقبال شاه
بر فضای ساحت درگه که گردون در شب ملک / در جناب کبریای تست گیتی را پناه
در ازل چون نقش نیرنگ تو بر زد نقش بند / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
شیر و شاه در دشت از فر تو در دل گیرد شکار / آهوی ایوانت از غلبه بر سر جو بهر سپاه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تو زد / از پی کار است آن رای سپید وان سیاه
هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت / ایمنست از حادثات روز نوی از ل گناه
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد و بلغ / زنید ش گرز روی نخوت بر فلک ساید کلاه
گرچه گردون صد هزاران دیده باشد بار گشت / از سر غیرت نیارد کرد در هشت نگاه
چشم کاهست کز دامان دروده تمکین وجود / تا نگیرد از خاک درگاه تو در وزن جاه
گر ملوک هفت کشور در درت حاضر شوند / از مثال بارگاهت حشمت آموزند جاه
در رجعت تا جهان آید از فر بدو [illegible] / پرده در درت [illegible] زدرون پرده

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش / باده نوش و جام گیر و جان فزا و خصم کاه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال شاه / تا مجوی و کامیاب و شهریار و جام خواه

نوبت ملک شها پنج نوبت گردون میزنند / ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دو دم زدند و تا ابد خواهند زد / تا چه داری شها کاین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم عقل / کاین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول هنگامی که در دشت افق / تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که فراشان صبح / نقش تار پرنیان گردی با فسون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب / از شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند
وان سیوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین / سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند
نام چوبان از شکوه رفعت کان در نشست / طبل باز از هیبت از بیم شبیخون میزنند
باز شوق دولت و اقبال کان روزگار / طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شد همایون عهد تو شاهان وفا از روی بخت / لاف دارد و دین از این عهد همایون میزنند
ربع مسکون از چه معمور آمد از جرم زمین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست تا ملک اعظمی در مملکت میراث تو / صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند
می بیادت با ارادت کرده مدغم میخورند / زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند
سدره بیت از شاخ سدره بر زری بینند / خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند
طغرل عالم شکاری آنکه در صحرای ملک / تا بدیه نقشش بر طغرای میمون میزنند
تا خبر از فطرت از قول [illegible] میدهند / تا مثل در حکمت از گفت فلاطون میزنند
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو پیوسته موزون میزنند

[illegible] سر آورد
کسی که بار دهد شاه [illegible] بود معمور
که از در انقلابات عهد [illegible] شود و بنیاد
سپهر [illegible] گردون [illegible] رای بلند
[illegible]

به پیش بارگه کبریای شاه جهان / چو وصف گشت نه مجلست عالم معمور
برفت و از نفس پادشان درگه بار / چهار حد و حدود از صدای نفخه صور
چنانکه دور نبودی که در صوامع خاک / مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
درین زمان که جهان سرور آورد بقا / درین میان که فلک معترف شود مقصود
ز ترس لشکر و اندر عروق حاد ز خون / ز سهم زهره و اندر دماغ فتنه غرور
بود بروم ز غم رعشه در تن قیصر / شد ز خوف بچین لرزه بر تن فغفور
خدایگانا گر زانکه پیش از این گنجد / قضا بقدرت [illegible] خویش شد مغرور
فتور و فتنه ز ناموس متفق بودند / کنون بعهد تو از [illegible] شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد ناموس / بسوی چشمه خوش دلبران گرفت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد / کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

چه پر تو است که اقبال در جهان افکند / چه غلغلیست که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای همت و چتر بلند در ناورد / عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
چه نصرت است که بر گردن زمین در ها / طلوع رایت و رای خدایگان افکند
سپهر عصمت تایید شاه نصرت رای / که در جهان کف و نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه / بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
عدو اگرچه یقین می شناخت معنی [illegible] / خیال تیغ ستیزش باز در گمان افکند
ابا شهی که یک فتح باب همت تو / تمام اهل جهان در پناه امان افکند
زهی که عدل تو در چار سوی کون فتاد / منادی عافیت و مژده امان افکند
شکوه سایه چتر او زند و وجود / زمانه را تب لرز اندر استخوان افکند

[illegible] دوران و عاقبت [illegible]
سحاب چشم [illegible] فتح آسمان افکند
[illegible] قدر همت تو
[illegible] از جهان افکند
[illegible]
سخنت موج [illegible] بر گران افکند
[illegible]
[illegible] اران افکند
زمانه [illegible] فلک [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] افکند
[illegible]
عدو [illegible] جهان افکند
[illegible]
[illegible] افکند
[illegible]
[illegible] دولت [illegible] افکند
[illegible] بیک نعره [illegible] افکند

ملوک سر بنهادند زیر این گو اسب — که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
کرت عزیمت روست و گر هوای عراق — برو که شیخ تو سایه بر این و آن افکند
زمانه ساز و نزول بشیر و آن انداخت — ستاره برگ اقامت باصفهان افکند
همیشه تا که شبنگه کشش عنان فلک — مدار روز قضا در دست بزبان افکند
بکام خویشتن بر آن مرکب شاه [illegible] — که بخت با تو عنان در دست با عنان افکند

نهی ز زلفین عنبر بار بر گوش — حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروشش ما ز خواری نا شنیده — چرا خیره نهی زلفین بر گوش
تو با من چون سخن گویی ز شادی — چو مرز گوشش کردم سر بر گوش
چو من با تو همی خواهم که گویم — نداری ای عجب گوی مرا گوش
باحوال من سرگشته شاید — گزین به باز داری ای پسر گوش
مرا گر چه ز تو نالان چو نایم — چه مالی چون ربابم ای پسر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل — اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گر چه نه ای — برو به باز نم چون خواب خرگوش
تو فارغ خفته اندر گوشه گوشه — خروشش من فلک را پنبه در گوش
مرا بطلعت تو باد ز چشم — مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده از زبانم لب شود باز — که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر گهر چشم — ز گفتار تو گردد پر گهر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را — چو آوای بمروارید و زر گوش
ز انگشت حلقه باید زینت حسن — ترا بر حلقه باید زیب و فر گوش
گر چشم تو با گوشت نگه کست — که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشید زلفت زانکه [illegible]
[illegible] خدر باز ترکش
[illegible] غمزه [illegible] عشق من دارد
[illegible] سپه آورد و عادل بهر کوشش
چو صبح خسرو [illegible] سلطان که دارد
ز ارکان [illegible] سکه و [illegible] کوشش
[illegible] ملوک [illegible]
جهانگیری که [illegible]
[illegible]
ز چون [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درو شیر ره آمد خسروان را — جهانگاه وزیر راشد ره بگذر گوش
روانش الف الهام و وصیت — چو لحن و صوت را جای و مغز گوش
ایا نشنیده هر گز کس بعالم — شهی چون تو ندیده چشم سر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی — جهان گر نیخ حس شد معتبر گوش
جهان در بسته زان بازو داری — باهل و فضل و ارباب هنر گوش
ز بهر خدمت و صوت مدیحت — گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم — الا تا حجره سر راست در گوش
بفرمان تو باد این خسروان را — ز عهد فرودان تا با خبر گوش

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی — وصل تو را نموده مرا چند گاه روی
گشتم چو نال شد ز هوای تو و تر است — با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بی حجاب دیده بروت نگاه کرد — بر آب دیده دارم از آن یک گناه روی
آیینه دلم سیه از آه سینه شد — آیینه را سیه شود از زآه روی
بگرفت خط دلم از آنک سپاه عشق — دارد بسوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زردست و لیک باز — بر صدق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفرید حق — زان خوب تر که دهم بجواهد بخواه روی
اندر شب فراق تو خواهم که روز وصل — بنمایدم ز جاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران نشست هست — جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده شاه ملک سپهر کرم که هست — ایام روز ز هیبت او همچو کاه روی
عالی محمد ابن علی آن شه که او — ننمود شمس از دریچه تمکین شاه روی
با روی و رای او ننمود مهر و ماه راز — زین پس ببر نهادن تاج و کلاه روی

[illegible] بعد گاه
[illegible] روی
[illegible]
[illegible]
[illegible] روی
[illegible]
[illegible] روی
[illegible]
[illegible] روی
[illegible]
[illegible] روی
[illegible]
[illegible] روی
[illegible]
[illegible] روی

انکه بحق داور زمان و زمینست | خسرو پرویز بخت نصرت و تمکینست
حامی اسلام هست او که چو گردون | مرکب دوران او همیشه بزینست
انکه در اطراف ملکش از در طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش | دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای دفع حوادث | نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجند | هر چه در اقصای بر و بحر زمین است
رونق گر روز نسبت نگهش دارد | هر چه پس افکنده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است | پایه قدرش فراز چرخ برین است
روی بهر جا که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین است
ملک ز دوران تو نه ایمنست که انجا | پیش که چرخ صف بازپسین است
دعوی شاهی ز زور سد بحقیقت | لاف از سر پنجه شیر عرین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد | کانچه بکار آید از زمانه همین است

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد | سر بیرون ز این خرگه هوا دارد
سبزه چون پیش روی گرد بسبزی سال | گلبن قسیم ملک سر بثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرت دین | کز همه تاجوران منصب اعلی دارد
نصر فیضی که بفتوی محمد بستی | پای بر تارک این گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع | مملکت چون که همه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت | شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد

هر که

هر که بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین | مذهب آن گشت که نه دین و نه دنیا دارد
ای بمن تاب سبیلی که بناموس عشق | زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
کعبتین آیم بمصاف تو زند و ز اینانش | مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
با تو در رشته دعوی که شناسد گهری | نه ز خردی که همی رشته جدا دارد
بجز تو صیرفی نقد نمودن خطر است | که دل روشن تو دیده بینا دارد
چون تویی داور فریادرس مظلومان | کیست کامروز که اندیشه فردا دارد
بنده را با تو مجالست بعید که ولیک | جامه باید که باندازه بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که تراست | پیش تو سر بنهد گر ره عنقا دارد

ستاره سجده برد طالع منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا | مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزد | که آفرید خدای جهان نظیر ترا
نصیر تست خدا و تویی از و منصور | قضا فکند بهم نصرت و نصیر ترا
اسیر تست سگالنده اندرون مخالف تو | همی ز خاک بپاکش برند اسیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح ملک | بعقل و کیف کنم فکرت ضمیر ترا
ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی بجود کند طالع منیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد | که کرد دولت برنا و پیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بپادشاهی و دولت بپاش تا محشر | که کرد کشته زمان دشمن صغیر ترا

بنشین بجولان ... گردون ...
کرده در لفظ نسیم سحبانی و حسانی کند
کار نظم و نثر سحبانی ... اعمال ... بود
تا بود عقل کل اصل عقل ... زمانی کند
تا بقای عدل شامل که عدل ... است
باد باقی در جهان ... از گیهانی کند
تا فرشته ... [illegible]

بوسه بر پیش طلعت تو ماه گردون میزند | سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند
دیده من ابر خیالست و در روی گلستان | گلستان از تازه رنگ ابر نیسانی کند
ناز بوده زلف چوگانست دل عشاق را | عشق در من گیر تو گوی گریبانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زند | گر دل بخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان کز شرف | آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در ایوان او قیصر بخشمت دم زند | وانکه در درگاه او فغفور دربانی کند
وانکه از لطف ضمیرش گر نظر گیرد قضا | در زمان روحانیان را جلوه ریحانی کند
نصف گنبد دیو و پری مرحله من انگیخت | شاه بوبکر محمد چون سلیمانی کند
روضه فردوس شد ایوان ز رونق خلقش | شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند
هرزه باشد بر قیاس گرز و رخش ار کسی | ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید ار کنون | رخش اندر دیده اعدااش ثعبانی کند
خسروا از کین تو بر آسمان سازد مقام | مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو در هم دولت را ز رتبت | از کمال قدرت و زنا بد سلطانی کند
ساکنان ربع مسکون را اگر منشا تو اند | پیکرش را پرنیان چون روح ریحانی کند
هر مبارز کو بهیجا تیغ را سوی تو دید | پیکرش بر پرنیان خود وی دهقانی کند
تیغ تو در بیشه خون افشان از سیل اجل | هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
خصم شیطان سیرت تو ار کند با تو خلاف | از خلاف او همی شیطان ثنوانی کند
بر درت خورشید از جبهت نهد وقت صبوح | جبهه اش بر خاک درگاه تو نورانی کند
تیر دولت از کمان حزم چون گردد جدا | سوی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
اوج جاه تو بنده گرد غربت اختیار | نادر این غربت بیع تو ثنا خوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحان نکتی | شاعری نه ساحری نه بلکه سحبانی کند

بکشد ... ز دیده ... وجود ... کار است
دانست ... بیت ... ز دیده ... در بزم
دریای ... تو ... دولت ... کار است
تا ... کار ... سر ... بر ... بسی
شب ... ز ... هر ... ز دست
دل ... جان ... ز ... دست ... تو
محجوری ... ز ... کار است
... [illegible]

پیوسته ... خوان سخن ... ز سخن
بینی ... تحقیق ... در عیار سخن
... گردی ... ز ... سر ... در بزم
چو کار ... کرم ... زمانه کار سخن
تیغ فضل ... کردی ... جهان ... علم
سجاده ... فضل ... ز ... دست
از ... خوان سخن ... سخن
... دولت ... طبیعت اصل
... نقد ... باد
... دولت ... از سخن
کو ... طبع ... دولت

هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا نظیر | از خبث تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو | زین طعنها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو | تا زد در آن دو سلسله بیقرار دست
نتوان زدن بزلف تو از دست تا زنم | دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم شرق و صاحب دیوان جهانیان | کو راست گاه جود برابر بحار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بفخر | پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر و سروری که جهان گاه جرم | در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست | گفتش که در برم ز نهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب | وی داده بر زمانه ز زر کو کار دست
هر کس که بر بساط رفعت نهاد پای | بر روز جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان | بوسد رکاب پای تو ز اشرار دست
گر بر چنار خوانند دعای ثنای تو | بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست
چون خاطرم بگنه مدحت نمی رسد | طبعم ز عجز برد بسوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر تو ای کریم | تا سال بیش بخت مرا همچو یار دست
همواره تا گرایند بدعای خیر | در فضل بارگاه تو از ضیع بکار دست

زهی گشاده ز تیغ تو چشمه سار سخن | شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران تو گر ببسته | بر سم زنو نشان در شاهوار سخن
بنوک خامه قدرت صور نگار بدیع | گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
نمود چهره سخن گشت روز و شب بود | که تاثیر نیک به قدر ده عیار سخن
سپرده کار بر و صدر عراق مجد الدین | توئی که طبع تو گشت نطق و یار سخن

... بسیم ... بار
... دولت ... زمین
... بود ... دست ...

زبده گرست زبده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه زین خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وانکه ملکش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین
ای بعدل و سخا رسانیده — رایت ملک را بعلیین
تا بود و ببقا رحمت تو — زلف و شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم — سینه کبک و پنجه شاهین
برجابت بسجده تعظیم — پادشاهان هشاده روی زمین
گرد رضوان و جای دولت تو — ماه رویان خلد را تلقین
آسمان از لطایف کرمت — کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از ظرایف نعمت — گوشواری رسیده از پروین
از پی خاک آستانه تو — کرده جاروب زلف حور العین
حرم عصمت چو پرده غیب — نگهان ره برده بدان تزئین
گر قبول تو سایه برگیرد — برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوه تو نقاب بگشاید — مژه در دیده ها شود زوبین
دهر را پرده دار و در پس در — بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام — میل در چشم میکشد که ببین
روز چند از غبار عارضه — گشت رخسار و عارضت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد — آسمان آن غبار را تسکین
لطف سا ساخت کردگار در آن — شکرها کرد روزگار درین
پادشاها تو بی کرانه شود — لفظ من آیتیست در تبیین
چون زبان در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعره تحسین

دست چون بر دو جانب بر دو دم
روح قدسی سخن کند ز دهن
از ره شعر فتنه فتح و فتن
ور دل از علمهاست ... ز
شعر من در مذاق ... عیب
بنظر ورست ... تشبیه و تعیب
نظم من ... در دل شعر بن
تحفه ز ... معونت عشق
تا ز یزدان بود ... سعی
تا بود دور ... دور ... بار
هرکه چون گل ... خاک ...
تا ... ز ... بر ...
ازحیات آن ... بر دو نفرین

عشق دل را سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان داد آن اندوهها — آنچه جان از جور جانان میکشد
تا کشید آن خط مشکین گرد ماه — دل رقم بر صفحهٔ جان می کشد
چرخ برد و شش از مه نو غاشیه — از پی مستی و دود دندان میکشد
کوه هم رنگ لبت لعلی نیافت — تیغ در خورشید رخشان می کشد
چشم من در تشنگی زان غرق شد — کآب از آن چاه زنخدان میکشد
گوی دل ما گر چه چند رخت — وانگهی از نیل چوگان می کشد

با چنان حسن ار وفائی داشتی
کارها آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت — پا بمردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کایم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بیا کز هجرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبوده مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بوالعجبتر یا سخن — کاسخنان گفت و بر شکر گذشت
وای تو گفت خون من در گردنت — ورنه بار رنگ دیده هم در گذشت

جان چو مشکین بو نا تبری کرد
ورنه هجران تو تقصیری کرد

سلسله بر طرف دیبا افکند — تا مرا در بند سودا افکند
دل بحیله میبرد از عاشقان — وانگهی در غصه دریا افکند
گاه وعده داریم از هم ابد — بر ره امروز و فردا افکند

از فراقش نه درد و بکرکم شود
از فراقش ... درد و ... افکند
دل اگر از دوست ... ادای ... زند
آتش اندر ... خانه ... افکند
آتش اندر ... کرد ... عاشق
خود فغان ... ما ... افکن
وا دوری با صد ... ما ... افکن
از آن ... و صد رود ... کار
از جور دوست ... رود ... کار
از بیانش ... در کنون ... جید
وز بیانش سخن ... دان جید
وز بیانش ... لفظ در ... تش
معنی ... از ... بیرون ... جید
همچو ... از ... نظم ... همچو ...
از نقش ... نظم ... جید
از سام و نقش ... خون ... جید

عاریت دارد ز رای روشنش
شعله کز مهر گردون می جهد

با کف گوهرفشان آب حیات
چون عرق در روی می جهد

کار او بین کز فلک چون برود
خصم او بین کز جهان چون بجهد

باش تا گردد شکفته گلشنش
کاین صبا بر غنچه اکنون بجهد

دست طبعش در نگار آورده‌اند
بحر و کان از روی بغر باد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته
وی ز جودت ابر بارانی یافته

ای رسیده قدر تو با عالی
کوه شان از بی نشانی یافته

فلک سپهر از دور او اوج شود
ز جهانت مسیح ثانی یافته

زیر هر حرفی ز تو گاه سخن
جان دانش صد معانی یافته

باد در لطفت سبکروح آمده
خاک از حلمت گرانی یافته

خضر جان از لفظ گوهربار تو
طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد اندر مدح تو
از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز برد از دولت
دولت و اقبال یاد آورد دست

مهر از دعوت ممکن می شود
چشم ملت از تو روشن می شود

روز بدعت از تو تیره می شود
مسند از دست تو مزین می شود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب
پای فتنه زیر دامن می شود

هر کجا تو برگشادی درج نطق
گوهر از لفظ تو خرمن می شود

هر سری کز چنبرت بیرون شدست
ریسمانش طوق گردن می شود

هم ز فر دولت است این گر خود
مدح تو منظوم بی من می شود

صبح اگر برای تو علم زند
[illegible] دور فلک را بهم زند
ختم [illegible] دولت چنین باید باد
یار بیان دولت تا ابد باد
آفتابش در جهان [illegible] خصم
بهاء او از قدر تو برتر باد
چون دو دان گل لب [illegible] خندد باد
گوشش این چرخ صدف [illegible] لالی
[illegible] تو کسب کند باد
ز در لفظ تو [illegible] از جهان
[illegible] خدمت کسب کند باد
بیخ عمر [illegible] بند
آفتاب دین [illegible] پاینده باد
سایه تو تا ابد پاینده باد [illegible] خصم
روز تو عید [illegible] از خدا باد
این چنین عید [illegible] باد

تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب
روز کارت رام و چرخت بنده باد

یار بس این صدر جهان منصور باد
خصم بد از روزگارش دور باد

در جهان لشکرهای بسیار است
که قزل ارسلان جهاندار است

دوستان آن پادشاه که ز سر تیغ
خون فشاند چنانکه برق ز میغ

رایتش را با فلک بکین آید
پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او توانگر شد
بوستان در لباس لشکر شد

نرگس از زر نهاد بر سر تاج
لاله از لعل بر فکند دراج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم
ابر در خاک ریخت در یتیم

من مسکین مستمند هنوز
همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت بسخت سینه من
پر شد از نیستی خزینه من

چون بدین گفتنم نیاز آمد
مثلی لاجرم فراز آمد

عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سپید را ز گناه
بخشد ایزد بر یشهای سیاه

باز ریش سیاه را ز امید
درد اندر پناه ریش سفید

مردکی سخره ریش حاضر بود
دست در ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود درین شمار نه ایم
در دو گیتی به هیچکار نه ایم

بنده آن سخره روی مظلوم است
که ز انعام شاه محروم است

ملک او تا بحشر باقی باد
مهرومانش ندیم و ساقی باد

چه زبان دارد او بود مشکل
در جهان کو شاعری مجمل

که اسیر کعبه وفا بندی
در درج عشق چرا بندی
لانه تنگ دل ضعیف مرا
خسته بر آخر جفا بندی
[illegible] جهان [illegible]
روی در حجر ای جان [illegible] به جفا بندی
لشکر خطا [illegible] وسمی
چشم سیاه [illegible] بندی
تا در پای من [illegible] نی
بر من بیچاره [illegible] از کجا بندی
سرو سینه ای [illegible] مبادم
کمر لعل [illegible] بگشا بندی
لب میان [illegible] سر به
خشم [illegible] آب [illegible] بیعت
[illegible] آتشی جفا بندی
در دل سرکش [illegible]
سر جان [illegible] بشکند وا بندی
چون که تو [illegible]

بر سر من قضای مدغم گشت
تو چرا جرم بر قضا بندی

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند
گل بتماشای او روی ببستان کند
در مه روی تو زد ماه به چندین رشک
شحنه زد دل درد تشکیش جان کند
غیبت چو روی تو مه در ره بر مردان
سر زچه در کشد روز چه پنهان کند
عشق تو اندر دلم درد بیفزود کو
وصل تو تا بکشی چاره درمان کند
تا ز غم تو ظهیر دیده بر آن در نهاد
از قبل یار خویش ناله و افغان کند
خسرو گردون وقار نصرت دین حق
آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

یار مخوار و من دی قدح باده بدست
با حریفان زخرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت و صلای در داد
سر خم را بگشود و در غم را در بست
دل هر دیو دل ما زما که بدید آنچه تو
گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم سوی بتکده
خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم
زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر زلف تو کشادیم گره
که کند گره در دل ز دو پنجه و شست

من که هر شب با خیال خویش را در خون کشم
حاش لله یار بهر دیگری را چون کشم
گرچه گردونم بگردانی بگرد این جهان
در سرایم همچو گردون ناله بر گردون کشم
در درون جان من چیزی رود در عشق تو
دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم
چون ظهیر از آتش عشقت ندارم دستکار
چون شفق سر تا گریبان در میان اندر خون کشم

ای بیادت نظر از من نظری باز مگیر
لطف تو هم ز من نقش از من سر کوی باز مگیر
سلک قصاب تو هم گرد دل از باز مگیر
چون جگر خون شدم از من جگری باز مگیر
شب امید را روز و قوت قوت دل
نگار دی و نسیم سحری باز مگیر
پایان باز که من ز تو هیچ دلی باز مگیر
ای تو زنده من و زنده تو جان باز مگیر
در تو بیمار گران گلشکری باز مگیر

ای شب قدر تو چون روز در عید
روز عیدت فتح و فرخنده باد
ای زمین درگهت چون آسمان
آستانت زیر پای افکنده باد

سرورا شاها خداوندا لبت
سال و ماه و روز و شب پر خنده باد
فرزندان گشته ای شهریار
فرزندان بر سرت تابنده باد
جان عالم چون تویی بی هیچ شک
جان عالم تا قیامت زنده باد
سایه میمون و فرخ طلعتت
بر سر جمله جهان پاینده باد

خدایگان همه خسروان روی زمین
توی که طبع لطیفت سراچه قدست
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان
از آن جناب رفیع تو عرصه قدست
قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک
صدای نوبت ملکت مر ایوان فلکست
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجورست
خدایگان جهان خسرو مسیح دمست
جهان و خلق همه معترف بشنده اند
که خسروی چو تو امروز در زمانه کست

ای قضا صولتی که در عالم
آنچه حکمت کند قدر نکند
و آنچه با خلق میکند تیغت
با چنین شبنم و مطر نکند
شرف ذات آنجناب آمد
کاندرو سلطنت اثر نکند
هر که او دل گماشت بر کینت
جز بگیتی گمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت
فلک هفتمین مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال
نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق
فتح این باب جز ظفر نکند
عمر من رفت در امید عنت
هیچ سودی بگر نکند
شهریارا مرزد که در عالم
گرم ثالث نظر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز
با تو کس دست در کمر نکند

ز نسیم بسخنت خصوص
کار طالع کمن خبر نکند
بیش از ان بهر مدار لب برد باد
با سپهان اقصد را خبر نکند
گل شیخچه با بند گردون نسیم سدا
بایکان بر تو نسیم نکند
درگذر تا ای از لطف کرم
جز بکشنی درد و هر نکند
گر سخن بنسیم نسیم عجب
گر زرد و از سپ رو در نکند
شفقی چه بنشو از خبر نکند
بدو از ان شیخ و پدر نکند
بار از عال و ز بر ز سپ نکند
چون عدو نه و بتی سپند
گر بر دو سال و دو بتی نکند
بر سر ما عیب گذر نکند

ای چنان بوده در جهانداری / کز تو کس نالهٔ سحر نکند
بادی صادقم که در صدف / خاطرم تسبیح مدح جز نکند
نبود دور گر ثنای ترا / جبرئیل امین زبر نکند
هر که مثنی شنید ازین نظم / سخن عقد در دگر نکند
گفته من نیفال باشد نیک / مدد نجمه جز ثمر نکند
بر آن خور که آنچه عدلت کرد / در نمای نبات خور نکند
جاودان باش نامدار فلک / عاقبت گر دو این مدد نکند

ای ز گذشته کرم ذاتی و جهان لازم / معقولات تو منطق نه بنطق کلام
جنس این فصل که بشرف بر فرع و / اگر آن خاصه بود از کرمی باشد عام

سپهر فضل و جهان کرم رضی الدین / تویی که هست جهان کرم تو آباد
بگفته هست تو در این چند روزه عینی چند / نوشته بودم و احوال خویش داده بیاد
که بعین رضا نگریست رای رفیع / که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود / درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خامه گفته من / که هیچ چیز تو زرکی تو آن تحفه نهاد
کسی که قطره شبنم بروی ابر برد / چو خاک باشد و بنیاد وسعی او برباد
کهی که کبوتری حوران گره زند بجوان / بنزد که جان خراب مرا کند آباد
بعهد تکلم ازل من شدست آبستن / ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم این گره بسته را تو بازکنی / گره بعهد شد گوی ازان گره گشاد
تو کار من ز کرم گر بسازی ور نه / همیشه عیش تو اسباب عیش ساخته باد

بدست من چه بود جز و جود و سیم و زر
نصیب دیگر بود است کز ... رفت بباد
هزار بنده بهم سرو در سیم باد
[illegible]

خدایگان جهان آن که سپهر وار دریا دل
[illegible]
[illegible]

برای مدح برون بردم این سخن گفتن / اساس مطلعی می نهم تو حاکم باش
مرا که بار غمیدم سزد که بسته شود / ز آفتاب لقای تو دیده خفاش

دوش آوازه در افکند نسیم سحری / که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل چون رخ خوش چو خبر یافت ز شفتگی گفت / در انسی خوش خبری دار نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان باز دگر / چون بهشتی شود آراسته نادر نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت / نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن / تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهاری که آراسته اند / نقشبند از طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو بستان صبوحی شده وقتی مجاز / شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده بمی یارم گفت / آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
ده زبان ناکه سخن او بزبان در دهن / آسمان گفت سزد گر سر آن در گذری
چند گویی سخن سوسن آزاده بیا و / مگر از بندگی شاه جهان بی خبری
نصرت الدین ملک عالم عادل که بگو / که جهان جمله بهار است بعدل سمری
این جهان بخش جوانبخت که از هیبت او / باد در غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن / چشم نرگس شود از دیدن زیبا بصری
حسن در گوش نهفته است و زبان سوسن / که بعهد تو نرسند زکلکی دگری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود / گرد اقبال تو هست گردون سپری
ابر در بزم چو دست تو گهرافشان دید / خویشتن زود بپیش فلک انگند گری
گرچه اسراف گفتش درم از حد بگذشت / تو بتو می غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست ترا / هم تو بخور غم بیهوده که بیکار تری

چه تو خوردی ... از غم و هم بود بدنست
[illegible]
[illegible]

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی | که بپای عظمت تارک گردون سپری

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست | گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توی ازانک | ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست | هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بنبت زنده که تو جان عالمی | زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو ازانک به ز گوهر | زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست | چون سجده‌گاه خضر جنابت مکرمست
هرجا که از حوادث گردون جراحتست | از روز فر لطف تو صد گونه مرهمست
ننمود خنجر تو در احیای ملک و دین | آنکار صنعتست که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ گرز و رزم تو | صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان رود ز تا | دل سوی قد و نیزه گیسوی پرخمست
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان | کاجزای خاک تا ثری چو بقمست
فتح و ظفر بگو بر تیغ تو فاش بند | نی نی که تیغ تو همه فتح مجسمست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر | حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست
از صد هزار عبده و دو بیت خصم را | با نیک سیاست تو همه عین ماتمست
صد کاسه انگبین را یکذره بس بود | زان چاشنی که در بن دندان ارقمست
از زور قوت ار چه جوانست بخت تو | بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست
حضرت برای ملک بسی جهد کرد لیک | توفیق اصل مغفرت باب معظمست
پیش فراست تو خورشید ظاهرست | گردون ضمیر چرخ یکی راز مبهمست

تا چون شهاب با تو فلک پا نهادست
چون هلال قامت اعدات پرخمست
[illegible]
ای آنکه بچون تو شهی [illegible] عالم
[illegible]

خورشید

خورشید ملوک نصرت الدین | ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت | بر فطرت آسمان مقدم
شاه علم فتح جز نیامد | از هم نگشاد زلف پرچم
میدان تو تخت را معسکر | ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زند بر فطرت | چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی | لطف تو برو نهاده مرهم
عفو و سخطت مجاج زنبور | آمیخته با لعاب ارقم
قفقه بر حروف کن فکان را | در حرف سنانت کرده مدغم
در کشف عبارتت نمانده | بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو | خون دل جام در کف جم
وز رشک سنان دو بندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس ماتم
با کوه بپایت از خجالت | در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده موکب تو | از چرخ شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | ناآمده جز امید لازم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو سه کمابیش | صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح باب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت | گردون طبقی بود مهندم
یک خنده زد و بمردی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم

[illegible]
[illegible]

تیغت ز بیم خنجر خورشید اخترش | همچون مخالفان تو شکسته شد قلم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند | الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای دهر ناصر دین آنکه علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | دارد حریم مملکت از عدل چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا به دستگاه فراخش زند مثل | گردون به آستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه هست از قبل طاعت آمده | در حلقه حواشی و در زمره خدم
ذات مطهر تو سپهریست کز علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بکشند آنچه گشته‌اند | گرد تو از معونت یزدان بود حشم
از آنکه زیر دامن توفیق پرورند | از کرم و مرد هیچ بدو کی رسد الم
گیتی به موج حادثه صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود نجنبد هم
صد ره فلک سجاک فرو رفت و کس ندید | بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرده حکم حزم تو محکم بنای ملک | هر لحظه با عنان تو همخو شده است ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان دگر | عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود از دم که … | بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که چون قلم زند از دشمنی تو سر | تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک | از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه به تعجیل می‌برد | از عرصه وجود سوی خیمه عدم
شاها زمانه هیچ ستم را نتاب برد | با تیغ آب رنگ تو بیرنج آن ستم
همت گزفشان این چرخ نیلگون | خون فسرده جوشش زند در رگ …
زین بیش کن بر انجم و افلاک اعتماد | کانجم شدند خاین و افلاک متهم

تیغ تو روز … و بازوی کامکار
کز دور فلک … نام … رسم
تاریخ … نصرت … دم
در … و … ملک …
چون گل … باد … و … دم
خصم تو چون … و … دم

… ز اقبال با … نگاه
… و … سایه پناه
… لطف … حواله
… و … روز …
… بر …
… کیمیا … و … دل
… نام … گناه

با که علم شهنشه ثبات آن دارد | که منهدم نشود از چنین هزار نگاه
ز آستانه او پر نکرد ازین پس روی | که خدمت دولت و دین را …
رضای او در از کاینات کمر عرض | جناب او در از حادثات باز پناه
شب سکندر است او همچو شمع باش بپای | بروز برده او همچو صبح خیر نگاه
کز آفتاب سعادت بر آنکسی تابد | که همچو سایه رود در رکاب ظل اله
غبارگیان ملوک زمانه نصرت دین | که گرد موکب او گرد روی کوه سپاه
غبارگیانی کاندر فضای بارگهش | عدیل قبه چرخ است قبه خرگاه
به پیش خنجر جاده رنگ او در حرب | بود ز خطر که کوه را ثبات کاه
همان نفس که سر از جیب خسروی افراخت | فتاده بر رخ مهر و سپهر از آن جاه
رسیدگه بر در او سجده می‌زند ملوک | مجال خدمت قدم را رزد جام جاه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد | فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بجان آینه دولت تو روشن از آنکه | ز هیچ سینه ببعد تو بر نیامد آه
توئی که سر بسر آثار تاجداری دید | هر آن زمان که خرد در صحیفت کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک | فتاده نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که برو ابر رحمت بارد | دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
ز رفق و لطف جهان زر بطاعت آورد | اگر به حکم تو عاجز نبود از اکراه
به پیش موکبت از فتح و نصرت حشم | بگرد در رعیت ز زمین دو لشکر سیاه
مثال قدر تو با مکر و بدسگالی خصم | حدیث حمله شیر است و حیله روباه
همیشه تا نبود سال و ماه محفوظ است | …

… دولت … چند …
… گردون … سال … ماه

چون ز زمین … ز … انگار
… کوه … ساکنان …
… از … سیران …
… چون …
… و … بر … کرده …
… ز … و …
… فلک … دریا …
… که … میان آب
… ز … کرده …
… پیرامن …
… در … و …
افتاده … و …

در معرض خلاف جهانی زمره و زن   تو مبش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت نشسته‌ام   گفتم کای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه شکل بو و العجب نقش یاد داشت   از کارگاه غیب همی کرد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ جنجیح   از گوش او برون کند این نوع گوشوار
گردون ز بازوی تو بدزدید این طراز   کیستی ز ساعدک ربود دست این سوار
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتا   ور بکره است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از انجم هیچ نیست   دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان   هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش   رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد   درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ   بر آستان خسرو عالم کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش   اسلام را ز جاه و ز حصنیت استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست   چون آفتاب نادر و چون چرخ کامگار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او   دریم غریق نعمت و منت روزگار
وان قطب معدلت که سپهر ستاره‌گرد   همواره گرد مرکز جلکش بوده دار
چون مشتبه شود جهت کعبه نجات   جز صوب درگهش نکند عقل اختیار
در زاکه از حدیقه مهرش گلی شکفت   دوران روزگار نیابد نشان خار
ارزاکه فر مرتبه او عزیز کرد   اجرام آسمان شود از شد کرد خوار
ای خسروی که رای تو از ملک و دین   هردم بر آستین کرم لیس د غبار
انگس که یکدم از سر عصیانت سر بتافت   تا تیغ صور نشکند نقش صورت نگار
بفشار پای خرم که بیش ز تو گر نشد   بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

جنابی که دست عزم تو کرسی زند وقار
در خورد او ملک ... بدین ... نگار
کیستی ... بازو بود و ... [illegible]

تا از برای نظم مصالح درین جهان   کس را درون پرده تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست   باد او چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال   عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده   سیاست تو بر آگوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش   بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که با فاق بر سر آمده‌اند   ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
نگشته صورت اقبال گرد هیچ جهان   هزار بار پس آنکه در تو بگزیده
ز منجنیق سپیدت نور فتح می‌تابد   چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده است جاه ترا   در و بساط مرا تو گسترانیده
بفر دولت این قصر انجمن آمد   که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده
برای زینت دیوار سقف و تجیل   زمانه رنگ ز رخسار گل بدزدیده
در و برفت قدوم مبارکت مه و مهر   ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن و هوای و در و دیوار   همی نماند اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که بن او در اصل زدم زبهر   سپهر از آن بکنگره رخشه بالیده
ز غیرت و حسد فرش زرکشش صد ره   سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
ضمیمه قصه قصری بدین درازی چیست   نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شعر ... بگو که او ...   غایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو قرین باد   جهان بشادی او جام مهر نوشیده

ای زنده چو کارگاه فلک را نگار کرد   از کاینات ذات ترا اختیار کرد

نقش تو ز نور کاف کن از درون جریده
نقش نو ز دوران تو آشکار کرد
کاه برد ز رسوم دوران ... ببیل ار آرنه
اول ز ... طراز تو ... جهاندار کرد
... سپهر بفنت ... هوا خواست شد
چرخ ... که از ملک تو ... پایدار کرد
چون در رکاب عالی تو ... هواخواست شد
طرح زمانه ... تو فتح ... جهاندار کرد
چون عنان فتح تو ... بر خون ...
... کاه زمین ... سوار کرد
از اعتدال ... ز تو ... نقش ...
... دوران خصم ... جاندار کرد
دست دوران ...
چون ز دوران ... ز ابتهاج باد
عالم ... دولت ... افتخار کرد
... قبلت سعادت ...
تا چرخ ... نگار کرد
نام تو ... سعادت نگار کرد

مشتی عقل اگرچه دم از اجتهاد زد / در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود / در پای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد / اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان عزم / از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آتش نهاد / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

با زور بازوی تو ظفر شد بافراز / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست از او / در حال گردش فلکش خاکسار کرد

دور از که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران آسمانش سزا در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ چترت پناه خاست / گردون ز زیر بر از ظلمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

این گنبد کبود که بر پا بماند دست و داغ / هم دولت تو کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی ز عدهٔ نصرت وثوق / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را ز گشایش که قابت / آنکس برو که تعبیه استوار کرد

تاویل تو امان چه بود جز ز انکه / ایزد خدای که دین را شعار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز کرده بباید ز دست / هرگز نگر و شیفته شو انتشار کرد

باد از امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه / عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

[illegible]

سپیده دم که زند از خیمه در گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور کرد / اگر نه نوک قلم صورتی کشند نگار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار

ز مجلست سپهریست کز مطالع او / بتابد اختر عصمت بساغری صد بار

کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت / که بر جفای فلک بر دلی بود آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند ز وجه نشاط / بگوش وی رسد از لفظ راوی اشعار

ز بس ترنم دستان مطربان در وی / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

ز بهر خدمت و طاعت برسم سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که مهر و ماه بفرمان او کشند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید / چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سره وقتی که پیچان مجلس / بهوشیار بگذار این سخن بگذار

زمانه همت بد خدمتی نهاد مرا / که شد ز ور که فرمان ده جهان هزار

کسی که او نبود آگه از عقیدت من / چو این سخن شنود ما در شش کند انکار

مرا چو فخر بعلیت و این علامت جهل / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این بار

مجال صبر کجا باشدم چو در حق من / زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب / بست آنکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانهٔ تو / که روزگار بعدل تو دارد استظهار

فلک بپایهٔ تو افراشت پشت با سینه / ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق / نثار تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکب تو از کیمیای معتبر است / که شد سپیکهٔ خورشید از آن تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک وی نیاید خار

[illegible]

بدان قدیم که در عهد اولیت او
جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا نمود نخست
یکی از این دو نشد کفش از دستار

چو آدمی و پری را بامر او افکند
برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر
که ره نبرد بدان وهم و فکرت احبار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت درو دیده اولو الابصار

چو خط صبح و نقش لیت بر عمود نها
ز راز روی شب و روز اوستاد چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را
بحسن و قامت چون سرو و روی چون گلنار

ببدیعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی‌ها
وجود خرج دهد سالها یک ادرار

بدان لطیف که چون باد خاکساری را
کند نشر امداد لطف در اشجار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید
هزار نامه عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک در جهان خوانند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی حق که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بسجده‌های خیانت که در مقابل آن
بر نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بتحفه‌های کرامت که از دریچه غیب
در افکنند صبا بدامن اخیار

بگنج نامه حکمت که سرنامه اوش
کسی نخواند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینه عصمت که از حریم حرمش
بپرده داری کاتب ملکوت برده فخار
بدان بهای سعادت که از جنت ازلی
کشید سایه او بر چهار جد و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان
که بس برآورده‌اند تیغ بر دین شعار
بنور طلعت خیر که در آسمان زده‌اند
نظر ز روی شوند انکه است که بجز او
سجاده بانش در سر نقد سیل و بحار
درما بپایان بگوهر قلمان که در کف شاه
بدان بلارک گوهر که در میان سجاد
بدان نظر که از آن دور رفت زمین بجای
بدان بلند زبان که ستاره نگار
بدان کنند بهر سوی کف ها که ز عظمت
سخن آن بهمه سوی کنه که از عظمت
برآسمان و زمین جلال آن بود و شوار

که چشم من ز جهان از زمان بود روشن
ز آستانه نه بنزدم بچهره غبار

خدایگانا گر کشف حال من بکنی
ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

در این زمانه بهمه شرق و غرب نفروشم
که خاک توده فانی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان
کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

نصاب مایه من دانشست و میدانی
که این متاع ندارد بها درین بازار

ز حضرت سبب غیبتم همین بود است
که بوده‌ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه دردها که ز چرخم نشست بر سینه
چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار

هنوز در غم آن مانده‌ام که چون آمد
ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف دو جا در نگیرم رانست
که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت ابعد است
که آن کشیده عنانست و این گسیخته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم آخر
ببر که دو جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق
بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره زند مرغ طاعتی بپرد
که رقعه نبرد از دعات بر منقار

دراز میشود این ماجرا ولی ز سهم
که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو ازین به دعا نمیدانم
که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

رو نثار حسن در جهان سمر است
عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین
همه آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر بچشید
از قضا هر زمان ضعیف‌تر است

تنگ روزی دلم که روزی او
بدهان تو و لب تو در است

عمر در عشق تو بسر بردم
دل ز حسرت نمود تا بسر است
سخنان از دست عشق جان ببری
الحق این خوب زان دل است
تن فگار از نهاده‌ام جسم
بسکه بیداد تو بهر کنه دلست
در فراق تو بهر کار که او کنم
تا بکی در دل من آتش تو
نقد از گنج ار بس است غم تو
اشک چون سیم بر رخم و زردی است
عاشقان را ز تیغ دوست ابرو
ز آه سینه پر ز آتش تا بکی
ز بهر نعمت و دست در کف درم
با غمت دست عشق تو در کار است
زان دو دست و پیش تو دیده ز ابر
روی تابان درعشقت چو دریا است
دم از موج آب دیده بر است

ز بس لطافت اکنون کند سرافرازی
... زانکه خسرو غازی
که سایه ... زبان سعد برابر
فلک کلاه خود از ... سر افرازی
که هست ... کنون بگرداند
خطاب خسرو ... بازی
که ... بال گشود
... بازی
ازین ... دولت ...
چنین که ... دولت ... بازی
... جهان ...
جهان ... تا بازی
... کند ...
... انبازی
... ز ... بازی
... اسلام ...

چشم من در فراق چهرهٔ تو
کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی که در افاضت جود
دست در بار شاه دادگر است
شاه بوبکر اتابک اعظم
که جهان با عطاش مختصر است
آنکه نزد یکی جهه مظلومان
نام او همچو مژدهٔ ظفر است
وانکه در نسبت جهات کمال
آسمان زیر و قدر او زبر است
صیت اقبال او بگرد جهان
روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او
چون بنان صبح پرده در است
آنکه خلوت سرای قدر ترا
چرخ چون حلقه از برون در است
سعی تیغ تو در معونت حق
چون مقامات سید البشر است
خاک درگاه تو بحکم شرف
افسر صد هزار تاجور است
آن همایست همت که مقیم
بیضهٔ آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد
بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش قهر تست آنکه جحیم
هفت دوزخ بجنب او شرر است
نظر همت ترا همه شب
بر تتقهای آسمان گذر است
فیض انعام تست آنکه بعهد
هفت دریا بنزد او شمر است
مدتی شد که بر امید قبول
بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا ز منکران کاروز
شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه کن که نزد دانش من
شعر عیب است اگر چه هم هنر است
نادر او در اگر چشم بگشاید
گاه چون نخل گاه چون تبر است
چون سپر باد پشت جاهت من
که حسودت چو نخل بی هنر است

خدایگان سلاطین دهر نصرت دین
که دولتش بجوانی همی کند بازی
شکوه سایهٔ پر شاهین همت تو گشت
دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان پرچم رمحش کنون ز سرتیزی
گرفته قلعهٔ گردون بیکی لب بازی
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق
عزیز کرده و در ملک شهر اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی
مدبران قضا را بدین همرازی
ز مجلس تو نظر گشته همی ناهید
بدان طمع که ببخشایدش بنوازی
تو ملک بودی ازین پس بگرد تو زیبد
که این شکل سخن مرغ نیست بازاری
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید
حدیث سگ بود و دستگاه بزازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار عهد در اخلاص تو نخواهد گشت
اگر بوزن کنی سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت
که عقل را بود آنجا مجال انبازی
سپهر و مهر بخاک درت همی نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
ستاره دامن عصمت ز بیم در چیند
چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل بنزد دشمن جاهت چنان بپردازد
چو لطف مهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
تو شاد زی که ز شاهان بعدل ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

چون کوکبهٔ عید بآفاق برآمد
در باغ سعادت گل دولت ببر آمد
از وعده که تقدیر همی داد وفا شد
وان کام که ایام همی خواست برآمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث
چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه کمر بست بخدمت
در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمانده شاه دین جهان اعظم اتابک
کز صدمت رخش ملک او زیر پای درآمد
... که جهان را
شاهنشه ... مژدهٔ اقبال درآمد
از حضرت ... که گردون
... بر آمد
... عاشق ...
... درآمد
... که گردون
... برآمد
... کلاه ... آمد
... جهان ...
... درآمد
... گردون ...
... برآمد
... کوه ...
... برآمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث | چون پرتو خورشید طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ چو بنمود | در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو ز دخل جهان بهم کرد | بر مایده همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور | خلعت که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم | در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر در که تقدیر فلک چرخ زبان است | زان روز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو بر داشت زمانه | چندانکه ز آفاق نزاد و نظر آمد
بر عرصه میدان تو از فر و سعادت | آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خدمت که پرستنده تو خرمی است | اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر ببرد حسودت | وز حادثه بر بالش تنها جگر آمد
این مایه بدانست که بر هیچ برآمد | هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم | چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرور | این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک مسخره فرمان تو باد | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که بجا آر | هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره گر تو | مهر عقیق بر می و شکر نهاده
از رشک لعل ساغر چشم با لبت | تا لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زره از بهر بر بود | تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین | وز زلف چون زره ره بر سر نهاده

ای پیش بینی که از تکبر [illegible] که پای
در پایتخت شاه و شاهزاده که از اقبال بیش
آن شاه و شاهزاده که [illegible] اختر نهاده
از فخر پای بر سر [illegible] در دیار کفر
بوبکر بن محمد [illegible] نهاده
[illegible] دولت نهاده
دولت [illegible] نهاده
[illegible]
لب [illegible] ساغر نهاده
[illegible] بر در خیبر نهاده

تا کرده زبانه سنجق سوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
در بیت تا هم از تک اسب و زلزله | رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
در بیت تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب راست کرده و منبر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
اقبال با تو زاده و برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهاده
دارند همگنان که تو تنها بذات خویش | صد لشکری که روی بکافر نهاده
فرخنده باد باز و اعجاز مصطفی | بر خود چرا مؤونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد هر که | بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

شاهی که ملک تفاخر کند بگوهر او | نوید عالم بهشت رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او
سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه | ز رفعت روان فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر | برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل که نه تیغی بود ز دولت او | سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک | بروز عرض بود یکورق ز دفتر او
پر فرازی از انجا به در گذشت گر نه | همای سایه نتواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد | کنند درج سعادت نثار منبر او
ز رزم او چو معطر شود مشام جهان | فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیش رو باشد | بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل | چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او
بزیر پرده ایام هیچ راز نماند | که همچو روز نشد بر دل منور او

چو در عالم از وی آب و خاک [illegible]
[illegible] زینت مطهر او
[illegible] ملک است در عالم
[illegible]
خدایگانا [illegible] بکی بر او
[illegible]
[illegible] خنجر او
[illegible] عنبر او
[illegible]
[illegible] شاهزاده او
[illegible]
[illegible] کشور او
چو [illegible] گشور او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد　　زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
ز راست حجت قاطع بدست همچو تیغ　　چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار سرتیزی　　شود چو غنچه پیادی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش　　برون ز خاک کشاند زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد　　بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون و عصمت حق دولت جهانبان باد　　که چرخ از بن دندان شود مسخر او

درین بوس که من افتاده ام زمانه　　مرا بگیهان خطر است از غم تو تا دانی
مزاج دل بتامل بدیدم اینک زود　　کند چو زلف تو کدر سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور زند گمبت　　که برسر آورد آتش موجهای طوفانی
و تبرد آن نه که روزی نخود بالله گر　　کسی ز پای درآید بسری گجستانی
چنین که در سبب خار و تو کشید تنگ　　تو رفت چو ز گردون عنان بگردانی
کم او فتد ز تو جا کیسوار در عشق　　که هرچه میبرد دست چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند　　ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را　　عجب که گر نکنی دعوی سلیمانی
بگنجم گنجی رود دست ز دست برکرم　　چگونه است که بدست درست بتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است　　بماند بر سر پا تا گاه تخت بنشانی
مباش غره بدان زلف کافرت کز تو بت　　بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک عجم تاج بخش نصرت دین　　که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی
شهنشهی که بهر چند درون پرده غیب　　ضمیر روشن او راز های پنهانی
گذشت کو نه چنین جلالش ز عیوق　　فرو نیامده هرگز سر شش سلطانی

[illegible]

جهان و هرچه در دست آن محل دارد　　که او ضمیر مبارک بدان بر سنجانی
مثال دولت تو اندر جهان کون و فساد　　همان حکایت گنج است و کنج ویرانی
بر آن صفت که فلک را نظر بدان برسد　　چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بمقصدی که کند خصم تو چه بندارد　　که باز گردد و از دولت تو باسانی
درخت اگرچه بر شش ثمر بود بدان بشد　　که دارد او دست بدارد و ز شر جوانی
ز ابر غم عدو عمر باد چندانش　　که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا گاه　　بلطف بدی و گاهی بعنف بستانی

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری　　سلطنت ترا منصب جهانداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ　　ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو　　چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم　　بجنب حلم تو در غایت سبکباری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری　　کمینه خاصیت دست تو گهرباری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو　　چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز صوت بلبل حکم تو گفتوا باشد　　که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را جهان عتاب تو　　که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود　　کشید خنجر تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی بر افکند که تو　　بهمت علو افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تو تیغ قاطع است بران　　که تو بملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن همت چرخ را بر چند　　که عذر لنگ برون می برد بر هواری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند　　که زیر دامن انصاف شان نگه داری

[illegible]

بنای عمر تو معمور باد تا باید   که تو بنای جهان را بعدل معماری
نزاد خیره عمری که چون لطایف غیب   وری عقد تصور بود ز بسیاری

ای گشته دولت عشوه ملک جاودان   همچو جم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
موسوم نوروز ملک خرم و شاه جوان   فرخی باشد طرب زین بیشتر اندر جهان
سخت گر فرخ مربع تاج گر بفراز سر   در پناه دولت فرمان روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرت الدین کز شکوه   حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر   و آنکه در الکنه عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی ارزانی و پیرایه خورشید و ماه   نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده تیغش بر علای خطبه فتح و فتوح   داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
فلک نادیده چنین لشکرکش کشورگشای   دهر نازاده چنین فرمانده گیتی ستان
برد ایوان قدرش چرخ را صد پرده وار   بر در بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای بر آن دولت را فرق فرقد پایگاه   وی همای همت را بیخ بر جیش آشیان
ذات از حکمت فلک را حالی برج مکان   عدلت از رحمت جهان را داده بس مهربان
چون قضا پیوسته با اعدا سنانت کارگر   چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه   چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هرکجا از آتش تیغت برآمد شعله   آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
جز تو کس را فر شاهی زیبد در جهان   ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کو رنیست   تا زر چند بدست دیگری بدهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو   در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسه چرخ از کفت نقدی دگر   نیست اندر پرده غیب از دولت رازی نهان

فتح ازو در دولت بهرام تا جزاره
تا که تیغ ازو تیغ فتنه آخر زمان
تا که تیغ تو تیغ شاهی تیغ شد او را
چو تو اندر دیار عدل تو پادشاهان
بعد از آن در سایه ... بی ... مه
در پناه حفظ تو ... گرو پادشاهان
آن که در باب مصالح ... از آن داد
تا جهان را سوی تیغ و ظفر تا آسمان
... اندر دمید ... بیکار ...
قوت اندر ... ارباب جهان
هست در ... دولت ... دوران
آسمان را ماند ... گردون ...
تا بپاید ... عالم ... عالم بپای
تا بماند ... قرن بادا ...
تا ابد ... و هم صاحبقران
بهر ... صدر ...

نگار خشن نگاه دست ولا بعقل   درآمد از درم آن ماهروی مهرگسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک   ز زیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز مهر عهد خود را خراب کرده من   گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
درو فتاده ز اندیشها مدر بابلی   چو روزگار ز نخوتش چه بیدو بمحمل
چو دیده واقعه کز دست خویشتن شده ام   ز سر گذشته مرآب و پای مانده بگل
ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز   چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
ز درد چهره نقش درست شد ارشدست   دل شکسته من بر فراق او حاصل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو برد   که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت بجهان   بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام بجفا   شرابهای خوش از جام لعبتان چگل
کنون که وقت خمار است می بیاید خورد   ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد   جفای اهل خراسان میان ما حائل
بگفت بگذر از جای خویش گفت مباد   که هیچ دل بهوای شما شود مایل
دلم ببردی و در هجر نیز مسکوشی   اگر بدل بهلی نیستی بهجر خجل
و دریغ کردش القصه و گرفتم پیش   زهی چو روز قیامت کشیده وابل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته   بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت شنوده نصرت دین   که پیش دست و دلش بحر و کان بود خجل
قضانگاری تقدیر حق که گشت   خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم   میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامکاری او صید چه فلک افراز   بشهریاری او میکند زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست چنبر   شکوه حمله شاهین و صولت طغرل

زهی بگیتی سراپرده معالی تو
بلند از همه افراز بعد منزل
دوای طارم اعلی پست علم تو داد
جهان زمام تصرف بدست رای زحل
هنوز کرده گردون زبیب رای تو
دل حصیف تو دیوان رزق را اجل
کف کریم تو آورد در جهان
ستیزیان سخای تو ... کامل
... از عطا ... ببار ...
... گردون ... سجل
... علم تو روز ... اجل
... فلک ... نقش ... مل
... لطف ... اجل
... بنخوت ... کامل
... حفظ تیغ ... شد بگامل
... بقای تو ... اجل
... بجهان ... قامل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / بمجلسی تو که سحبان درو شود باقل
بمجلسی فلکی کاندرو ز بس دهشت / بود عطارد امی و مشتری جاهل
قضا سیاستا تو ز تیغ پیشه چون شاگرد / قدر زبان تضرع کشاده چون سایل
ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا / اگر عزیز و ذلیلم تو بی معز و مذل
همیشه تا نشود هیچ عاقلی برباد / برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و دولت بمان که مغرور / عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده سر سر خود تو مسند فغفور / فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که همت افسر شاهی طلعتش مشتاق
پناه جمله عالم اتابک اعظم / که عالمی دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفه اعمار / سخاش تاب گزاف از دریچه ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او / چو دوستان بهار او دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شاه قاب / مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق جفت زنند از طریق کعب کشند / بنیزه شاه جفت و بتیغ سرها طاق
کسی که جفت ندانند ز خسروان خود را / نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم هم از آن باشد / که از طبیعت آتش بود در احراق
بیک ثبات که هنگام کارزار نمودی / بروی لطف درآمد جهانی جانی و فاق
گرفت عرصه ملک تو بسطتی که دگر / بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر ز پای درآمد زمانه باکی نیست / تو شادزی که درست و دولت راتق
بیازوی تو مدار و خطر گرفتن ملک / باستوان شدن آسمان بود بی پای براق

[illegible]

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
غریو کوس و نفیر و مبارزان در رزم / بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک / بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک از زمان زنند نطق / که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید / چنانکه نظم مرا از جزالت و اطلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود / برای مهر کرا نیست مستحق طلاق
همیشه تا که بود مهر در محاق و کسوف / بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم ایلخان بادا / که مهر و ماه شوند از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا به میعاد / گرفته همت عالیت با ازل میثاق

کشا دریچ از آن لب شیرین نه درخور است / کش کن عبارتی که لطفت هر چه خوشتر است
بگشای لب بپرسش من گر چه گفته ام / کان قفل لعل تا بستان درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستی بر سر است
اندل که سجده فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن / و آن کند که عاقبت کند رسنش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوی بدل چاه بابل است / زلفت بکافری عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است
رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو / از آنکه جادو و ماوای کافر است
آمد خط سیاه بلالا بی رخت / این نیز منقبت که لالاش عنبر است
معزول کی بود رخت از نیکویی بخط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

[illegible]

سر ملوک ابوبکر بن محمد سعد
بعون قوت او از جهان ببرد جدال
بکوفت کله دزدان را انبساط از کردن
بکند بازوی ملکش ز انگشت و چنگال
نهفتنی که ز دزد و فاتوران سرکش با استقلال
که از زبان و زبان بیهده شنید
در انتظام که عدلش بعهد او نعال
رضا و رونق ملکش بعهد او بنوال
کنون که حضرت او مرکز است و امن و امان
فراهم آورد از بیم امرا و دنبال
سبی نماند که از عدل و امن او چنگال
بعهد دولت او دام بر گرفت و نهاد
زمی سیاست او از میان برد بتیغ فتح و اقبال
گرفت ملک جهان از یمین و شمال
نشان رایت منصور او نشان اقبال
شکوه موکب او کی کند زمانه بحال

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر	چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او	معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهره گردون ز ششدرش	دایم ز زخم پنجه او در ششدر است
چشم فلک ندیده و نه چند بیند بهوش بس	این فتحها که دولت او را میسر است
هر فتح کآسمان نهدش منتهای کار	چون بنگری مقدمه فتح دیگر است
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر	بر آستان حکم تو دربنده چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت فزین است	مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که زهرت ز قبول تو یافته است	همچون چنار روید همه دست خنجر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو	روباه را چه طاقت روز غضنفر است
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه	با سقف آسمان به بلندی برابر است
هر جا که بی عنایت لطف تو در جهان	تابوت و دار بود و کنون تخت و منبر است
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک	این تیرک که یافته بس مختصر است
از صد گلت یکی نشکفتست باش تو	کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
و مملکت بلشکر و عدت نیاز نی	لیکن قسمت از مبادی فطرت مقدر است
از آنکه عون و عصمت ایزد مدد کند	افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل	اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو	برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال	که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سر تخت بخش سلاطین اتابک اعظم	که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدو بند شاه نصرت دین	که فتح و نصرت از آثار او برند مثال

طراز

طراز ملک تو زان حلاوتست از عدل	که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
عجبی که سخن بازبان تیغ افتد	بخند زبانه حشمت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند	در افکند ز رخت خویشتن به پیش سؤال
ز آه تیغ تو چندین هزار پنجه فتح	نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد	چو نور بر سم و داد تین روی بروز قتال
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی	پس آنگهی بفشانی در او ز رمح نهال
نه خدای که نزدید از جهان و شاهی داد	حدیث خصم فسانست و ذرات محال
خدایگانا در عهد پادشاهیت	که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال
منی آن قبول کرامت نیافتم که کرد	وری پایه من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمامست تا رهی توام	ز دست غصه قدحهای زهر مالامال
که گشته زبیم و حادث اوهام	برید کشته ز جانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو	از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر	و گر مرا بجهان ورنه خزینت و زر مال
من از زورق قزل ارسلان خجل کردم	اگر بغیر تو بردوزم این شکایت حال
نشان کله گور باد و سینه شک	ز شاخ آهو دوزد و امید کعب غزال
مراست آنچه مرکشتکی زهفت فضل	که با چنین سر و سامان و فضل و صد افضال
سپهر زین سان سرگشته منی شب و روز	اگر ز منم آستنی با فضل الا شکال
همیشه تا ز جهان هست موضعی خالی	ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه تو لی	بذات خویشتن جهانی ز کبریا و جلال
بپرده موکب تو دست از صبا و دبور	هیبه حشمت تو راه بر جنوب و شمال

زهی ز خوی تو خلقت زمانه ناماهی
زبان ستاره و سیاره و بسیم بدرگاهی
ز اوان آنکه نشسته بتیغ قهر زدی عمق
دوانست که ز ادوار ادوارد و نسب دراز
جو فتح ملک را بتو ملک داد و ناموری
ز تو نیز مرتبتی که در خور ای
بزن تیغ تو سیاره خارج تیغ
ز آن سیاره تو در دو پیروزی
ز تیغ تو ای که چون تو خورد و داوری
عجیب ز هر ورزی چو چون تیغ چون دراوری
زبان تقدیر و بزرگ بر دو بازوان
بکار بی سعد دولت و حوادث بازی
بدرو دو ... جشن دوران ... ای
ز تیغ نصرت و دولت آنها ای
تیغ تو دوست تاج بخشیت روز بیان
بد ار سلطان ز تو ... هنگامی
دور تو در دو دولت ... ای

دلی که با تو یکی بود پیش من بگریخت
دلم چو مهر تو پیوست جز بمهر تو نیست
فتح و ظفر همه ز الطاف بیحساب
دلم نیافت از تو جز آن لذت که عشق
زینت علم و کرم ز لطف تو و ز جاه تو
خوی داده ای از لطف خاک آب خاک
چرخ ار برین بود ز دست تو حکم
از حسن تو و ز کرم تو بجهان
مهر پر گردون از خوان تو در نوبت هرام
دولت از مه تو گرفت حق و حرمت
کرم از کف تو دل و دست جهان گرفت
نظم و نثر ز تو و از جهان همه جهت
مرغ از آن برین زمین وقف باده زرین بیت
زلف جان و خلعت که از روز زمان سپید
چشم ما چو آب بر ان کرده دو عالم تابان
ز راه جشم تو ز عدل تو پایدار
خار را از جانب عدل تو امان است

شکست نامه از نسیم روی خندت ۞ گر از طره جعد بستان خرگاهی
کجا رسد مه و خورشید چون کند ای طل ۞ بروز مهر تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا ۞ مقدمست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد گفت خیر چرا ۞ فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش ۞ کزین میانه منم با تو مخلصی و شاهی
اگر فتاده ام از خدمتت شبانروزی ۞ گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان ۞ نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان بحسد ۞ همی زنند نفسهای سرد دی ماهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب ۞ اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد از انکه ۞ نگردد از پی خصمانش روز کوتاهی
برامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز ۞ زمانه را نبود جز تو امر و ناهی

روز جشن عرب و وقت نشاط عجمست ۞ شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غمست
خویشتن رنجه مدار از قبل فقد مراد ۞ می خور از نگار که آن نیز وفا و کرمست
شاه انجم ز رکیکاه افق بیرون تاخت ۞ وقت پرداختن مدحت شاه عجمست
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو ۞ جام بر کف نه و از نگار که این ملک جمست
و گر باغ ارم و آتش نمرود مکن ۞ آتشی بر کن و از نگار که باغ ارمست
بی می روشن اگر تیره شد آینه عشق ۞ برعجب نیست که گیتی همه افسون و دمست
دولت تازه جهانیست که ماند جاوید ۞ بر جهان تکیه مکن کو نفسا منهم است
فلک شرق بقا شاه مؤید که بطبع ۞ آسمان بر درش از غبن خمیده قدمست
آنکه در نوبت مطلع خورشید فلک ۞ زیر منجوق سراپرده او ملمست

فلک

فلک ز زیر تو انعام تو پر کرد شکم ۞ گرچه سرتاسرش از زر دقیقت فلکست
درهم را دست بقصر شرف می زند ۞ گرچه از کرسی گردونش ز زیر قدمست
نام و القاب تو کز لوح بقا محو مباد ۞ زینت چهره دینار و جمال درمست
تا بنجا صفت احکام فلک طبع جهان ۞ قابل نیک و بد و حامل نفع و ضررست
دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد ۞ دولت را چه رسیدست و از وجود کرمست

قصر دوی شد بسی شاه رشید ۞ رایت اسلام برکشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل ۞ خسرو غازی ملغشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش ۞ خاصیت زهر در نبات و نیز زد
وانکه نشیند بنون بازوی و تیغش ۞ خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب دست ۞ در دل کان پاره‌ای خون معقد
زهره بسنگ از شکوه او چو برآید ۞ گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی ورای چار عناصر ۞ جاه تو گسترده چار بالش و مسند
دل که چو دست در هوای تو صافی ۞ از کرمت سرخ روی نیست چو گنبد
رای تو در نکته مشاهده کرده ۞ نقش قضا و قدر از نسخه ابجد
از دم سرد عدوی تو بطبیعت ۞ جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ ۞ در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامه خصمت ۞ گردد از زرد حوادث روزگار مسود
گر بمثل اره بر سرم نهد امروز ۞ گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که نبارد دم از پای ۞ گر نکنم سر ز خط حکم تو چون مد
گرچه درین شعر نکته و قافیه دانست ۞ نه غرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه چو این گفته ز بزرگان
قدر من از زر داد و نقد درست فند
با خوش خط نیکوان بود از لطف
راست چو رنگ گل که باشد مصعد
هیچ کی از نظرای تو آن جلباد
خصم ز او اندوه هم و حرمن

گرم ست زهره که ز بیان دل آن صبر نبود
در دل فلک نقش زرد و داغ رشک بود
دل که بدین جای تو خود و بال خواب بود
گر به هر سخن که وی ز زبان بود
چگونه وصف کند آن ... باد
نه ز سر آن جو دولت نبود تیغ بود
زلف خوش تو شیرین بود زرد
زیب را چه گونه ... ز زر
چگونه ... حال آن دل از بود

حدیث عشق تو آن گفت با کسی که بود
نه یکشب از لب لعلش کشید طعم شکر
گمان من همه این بود پس از این که
دلم ز گیتی چندان حساب گیرد دست
مگر ز پرده برون او فتاد نادر
یکی ز بوالعجبیهای روزگار امست
عجبتر آنکه درین غم هنوز دلشادم
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من
خلاصه این بود که شاه انجم چرخ
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
در آن مقام که بگشاد حزم او دیده
براند یار که افکند عدل او سایه
خدایگانا بر وفق رای افلاطون
بیافرید ز اقبال صورتی پس ازین
چنانکه باد بجسم بیاید نقل کند
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان
عجب نباشد اگر گردم فلک در دم
بگرد خیل تو شاهان عالم از پس
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد
ایا ریاض امانی بجود تو خرم

چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
چنین که دورم از او و اندرین غم دور
که راه یافت بدو صد هزار گونه گور
که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
که روز روشن من کرد چون شب دیجور
بدان امید که سعی کند فلک مشکور
بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
بروی دست نهانخانهٔ خیال دگور
بزیر پای برآورد سنین و شهور
خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
بقدر ذره خور آفتاب وقت ظهور
ز اغذای ز بهر مصالح دیگر
حلول کرده بدو حال بهمن و شاپور
پس از مفارقت او ز قالب الکور
که از حمایت چوبی بیارند کافور
نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
کشنده غالیه چون گرد عارض حور
فلک مثال ترا بنده بود مامور
دیا جهان معانی بجاه تو معمور

دگر چه حاصلم ار نه رفت خوانم
که دور کار کنم [illegible] تو منصور
ولیک دست حوادث [illegible] مصدور
[illegible]

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
بداد مژدهٔ عیدم از کرم چنانکه گرفت
مرا ز شادی روش بسینه باز آمد
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
بلابه گفتمش آخر زمانی بنشین
تک امشبی تو مهمان من بباش من
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
دلم چه جای زلف است از او نگذرد
حدیث جان گفتم کو گرای آن نکند
بسنده کن ز لب خشک و چشم تر با من
مرا امید وصال تو زنده میدارد
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
سخاست تازه و زاری ز من چو او برخاست
رخش که تابش قندیل روزه دران داشت
چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود
ز بهر خدمتی عید خود همین قصه است
ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
خلاصه این بود که تو بدین مسند
شها چو برق تو که بر است بر تیغ
من آن سخن دریا دلم که وقت صبح

مه دو هفته درآمد بتهنیت ز درم
ز فرق تا بقدم چو در گل و شکرم
دلی که تو زنده نبود از و خبرم
اگر چه از سر تحقیق سر لبر کردم
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
بپیش خدمت نیست آنچه هست حاضر
گرفت زهره دلم که سوی او نگرم
فدای مقدمت ار بود صد و کرم
که در دو گیتی ازین بیش نیست ماحضرم
اگر نه بی تو ز غم جان بماند نی جگرم
گذشت چهره تهی دیده گشته ورد ترم
برفت و برآرد برفت دل ز برم
گذشت چون علم در جهان عید سحرم
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم
چرا که از دو جهان پهلوان بخفته برم
همیشه بر سر گنج چو اژدها درم
کراست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم
قمر چو نور دهد خیره است بر سیرم
بود ذخیره کانها عطای مختصرم

[illegible]

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست — گر هست نز آگهی کرده معبّرم

خدایگانا هرچند زحمت باشد — ز حال و قصه خود حرف چند برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه درانداخت از غبار درت — کند گسسته بکلی وظیفه بصرم

زبان برآمدم اکنون و روی آن دارد — که نطق می‌زنم ناگهان بود خطرم

اگر ضرورت ازینسان بگیرد دامن — چگونه دل دهدم گز در تو درگذرم

بارزو طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بحربک صاحب وثوق زیچ مکن — که من بباغ فصاحت درخت باروَرم

ز روی لطف و کرم آب ده مرا چندین — که عاقبت تو ببر ها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زند بشنند — بقول زنده دلان بر میان مرتن برم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروشش — که چون بگوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بحجره درآیم فرو نیم زند — همین بس است که بر آستان نشسته درم

بحضرت تو من از همرهان پیاده ام — که جایگاه دگر بود نیز ازین قدرم

مبر بمجلس خرد ار بوم ازین ازین — حدیث نان برنان آورم ز ننگ بترم

ز بر بگوز ز جوانی و کامرانی خویش — که من بدولت تو زهر چون شکر گوارم

شاهی که شیر بیشه جهانش جوروبه است — فرمانده جهان عضدالدین طغانشاه است

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان — بر تخت حکم او ز بندگان درگه است

از بهر جذب خنجر جلاده رنگ اوست — در آخر مجره اگر بره کمست

شاها طراز رایت و نقش نگین تو — نازل ز عرش آیه نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه — گویی که آفتاب دوباره آسمان در است

[illegible]

عروس زمانه را سر دندان شکفته — هر روز صوت خنده او قهقهه است

از روز و شب شهره و دخت روزگار — بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

رای تو نسخه ملکوت و مهر جهان است — دانسته مرکز یکی لفظ او نه است

نوروز و عید مهر دو بجدت شتافتند — تا آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید — از طلعت خجسته که او نیز فرخ است

ز خواب خوش چو برانگیخت غم میان شبی — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش برآورد دست عید کلاه — شود هر نفسی ماهی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت از آنکه — نظر درم رسیدی بوقت جولانش

هزار جان شده قربان هزار کس چرا — ز رنگ گونه کشش و دل قربانش

مرا بتازه در آتش نهاد کفش نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

بیاسکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمه خضر از چه زنخدانش

برسم عیدی چون آب خلد از رضوان — برای غالیه سیر و گرد میدانش

برآمد از دل من دود زخمی وزان اندوه — که تا گمان نفر عید بکلبه رضوانش

کمند زلف چنان خفت از شمور و بود — هزار چاره زند از جهد مسلمانش

بروز عید که زندانیان کشند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش

رسید بار من در فراق چهره او — بر آسمان که شنیدند مهر و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نبرد سند راست — که در محیط فلک بر زده است ایوانش

حسام دولت و دین شاه ارد شیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا نیوسد و کردون ببیند در ماند — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

[illegible]

نسیم گل چو گلگون تو نسبتی دارد
بصد زبان بستاند هزار دستانش

خیال نکهت تو مشعوف گشت خاتم گل
که نیز باد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو
که جز اجل نبود قطره های بارانش

کف کریم تو بحریست در افاضت جود
که جز سباحت تسنیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم بود چنان که صبا
فرو نریزد از این سبزه گلستانش

زخرمی چمن سبزه تو چنان بادا
که از شکوفه برون بود گلفشانش

ای جهان را ز تیغ داده قرار
کرده شاها به بندگیت اقرار

شاه آفاق گلبن احسان
خواهد از خنجرت اجل زنهار

دولتت چون شهاب تیرانداز
حشمتت چون سوار نیزه گذار

ماه از طلعت همایونت
فال مسعود و طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش کین
با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند
از زمانه برآورند غبار

چون رکاب ثبات بفشارند
باز دارند چرخ را ز مدار

برکشد دشمن تراز گردون
لیک برگذرند از سر دار

طرفه مرغیست تیر ای خسرو
پر چون کرکسان ناهموار

نخورد جز دل عدو طعمه
نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته اندر چنگ
نامه فتح بسته بر منقار

مرغ و ماهی که هست خود ور ا
دست دربار شاه دریابار

باز مانده بسوی شست ملک
وین هنر بابنش ماهی وار

ماهی دیده که صد هست شست
نرسد خود بکام او آزار

سخن

سخنم خود معرف هنر است
چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغ زبان گشاده کنم
گوهر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت
دارم از علم لشکری جرار

رکنهای سه بر در نفس من
همچو ارکان عالمست چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع
این دو اشعار دارم این دو شعار

شعر من نیست زان بضاعتها
که بیک جایگه شود پرکار

بلکه از حد بلخ تا در مصر
گرم گردست نظم من بازار

آفرینش همه گواه منست
که ندارم در آفرینش یار

من یکی گوهرم فتاده بخاک
وز سر زینت مرا بردار

گرچه باشد بنزد همت تو
گوهر از خاک برگرفتن عار

تا به از عمر و ملک چیزی نیست
بادی از عمر و ملک برخوردار

هر کجا آبی در روی تا خشه
دیده حزم و دولت بیدار

خسرو نصرت ز پیش و ز پس
مدد فتح بر یمین و یسار

هزار نو به شکست زلف پرشکنش
کجا بچشم در آید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف رو بیابد خالی
کم از هزار نیابی ز زیر پرشکنش

مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانکه
فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش

چنین که با سر زلفش روان من گردد
چگونه الف بود روز حشر با بدنش

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارد
مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه دهد
چو دست در شوان زد بغیر رسنش

در آمد بدیده من غرق شد چو نیلوفر
خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش

برون نهاده از آن عهد پا جرم تا خور
نهاده قهر تو بر سینه آتشین کلکش

کرت زانجم پروین یکی خلاف کند
برون کشند بنعف ز میان انگشتش

هر آنکسی که زند با سکوت هوای تو ز راه
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو ببر زده
دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر ز تنش

وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر
ز راست دست تصرف ز تیغ دم بکشش

سپهر بر نکشد با عدو خنجر صبح
اگر نشیب زند همت تو بر نفسش

ز تف کین تو دشمن بار زد خواهد
که جان ز ره گذر خوی برون رود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست
که گلشنی بجز گلشن فلک چمنش

نهاده پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

اگر نه هر یک از آن قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

از آن سپس که چو خاکش ز ره برگیر
اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش

همیشه تا نفسی شاد بر نیارد کس
که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر جنس باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه
زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش

نباشدت نفسی در سر از کله داری
که سر بکلبه احزان ما فرود آری

بدین نقد دل ما هم که نخواهی داشت
چه دلبری که ندانی طریق دلداری

ز حسن خود تو بدین مایه گشته خرسند
که سینه بنگلی با دلی بیازاری

مرا که پشت دل از بار محنتت دو تا
فراق روی تو در پیچد و ببر باری

جا ببین که ز بهر نثار مقدم تو
دو چشم من بچه سان میکند دُرباری

بدان که از رگ من خون چکد در [illegible]
اگر بنجرد نکبری و عیب نشماری

[illegible] ندیم [illegible] نازنین [illegible]
که چشم تیغ [illegible] دارد نکو داری
ز دور تو بسی [illegible]
که دور دو چشم [illegible]
[illegible] باده داری
که دست من ز [illegible]
شگفتی نکنم [illegible] داری
که هر [illegible]
زلفها از زبان [illegible] نگذاری
که لب [illegible]
بکام [illegible]
که دست [illegible] جرم
بجفا که کنی [illegible] بیداری
سخن [illegible]
عنان [illegible] بر داری
که فتنه [illegible]

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد
بروزگار جهان پهلوان خطاکاری

پناه ملت اسلام فخر دولت و دین
که کرد دولت و دین را بعهد معماری

ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم
وگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز پس آن تار عدل شود انگره
مگر ز زلف بتان نسبت ستمکاری

ایا رسیده بجایی که گر جهان بود
بچشم همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

نهاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

درآمده ز زلزل ز بر سقف همت تو
چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان
که هست دم زدن دشمنت بدشواری

نوی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
چمن برهگذری شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله تو
که نرگس افکند از دست جام هشیاری

بیک سخن ز من ظلم را فرو بندی
بیک سخا شکم از ابر سنباری

بعهد آب فنا بر سر فلک رانی
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف
بچشم خصم تو کلّا مباد جز خاری

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو
حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو

فخر ملوک و نصرت دین [illegible] تو
کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت
دریای خضر هست کمینه غدیر تو

وان بدر ظاهری که مقدر شده از ازل
تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود ضعیف
گر نیستش کنم بعطای حقیر تو

شد گوهرست لازم ذات تو بهره مند
تو ناگزیر اویی و او ناگزیر تو

نقاش [illegible] استاد [illegible]
[illegible] نظر تو
[illegible] زمانه
[illegible]
[illegible] پیش تو
[illegible]
[illegible] پیش تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آنکه [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] نمیر تو
[illegible]
[illegible] بکلاه [illegible]
[illegible] پیر تو
[illegible] اسیر تو
[illegible] نام [illegible]
[illegible] دبیر تو
[illegible]

از آنکه هست انجم و سیاره را زرخ تو / لیکن بقول حاجب دره ای وزیر تو
صاحب قبول صفحه رو جانبان شد / بخت جوان تربیت رای پیر تو
ثابت نشود در ره این عقل و شرع / هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر آن نشست لیک / اندر چه قدر انش بود او ز ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدای درین جهان / باد او خدای در دو جهان دستگیر تو

هر گیا تازه بجنبد به دل گل زخاری / بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست / که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
گر تو داری جانب بیا بدنا چار / ور دلی داری گذر دست از دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم / هر کسی را بجهد خویش بود بیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا / وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گل گشته شد از خون بی رنگ / تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
تا بیاید از غمش دست بود از بردم / وارسته ایست ز من بر سر هر بازاری
طره آورده دو چشم سحیل خواب ببرد / دل بامید چه دارم بجهان طراری
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را / بر صفدر آفاق برم یکباری
قبله وقدوه شاهان جهان نورالدین / که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز / گرد معموره اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حوادث چو زبان بگشاید / آسمان بر در او میل زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی / وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
گشته چون طوق کبوتر ز نشاندی جود / طوق فرمان تو در گردن هر جباری

عاشق از جیلی تو شاهان جهان / در عدلت دری با حق و دیناری
چرخ با آن عظمت گشته [illegible] / [illegible] زحمان دری داری
پس بود در [illegible] / ز غلط گفتم [illegible] غداری
[illegible] / جان بدو خواه دو گر چون [illegible]
زو دیا نشد که [illegible] / آسمان تازه [illegible] باداری
زنده دارد که [illegible] / سالها حاصل کان [illegible] بسیاری
کم ز کند عطای تو [illegible] / لاف دریا [illegible]
از حدیث کرم [illegible] / جاودان [illegible] تو بود بیداری
تا در آفاق چو خرم [illegible]

پیش رای تو خرد با همه بیداری خویش / همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو در نغمت دریغ / جز بالحان من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت چه بیست / آن حقیقت چو به بینی بود از پنداری
در نهانخانه طبعم بتماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرض دهم پنداری
این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک / عقل داند که بر تیش نرسد انکاری
یارب این کفر ببین بار که گوی افلاک / بسته اند از پی هر ناطقه زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر / تحفه بی هنران گشته نباشد عاری
آبروی از پی نان چو بکه بدادم برباد / کاشتم باد چرا خاک بخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم / چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را چون شد اکنون غداری / آسمان هر کسی را کند استغفاری
خانه عمر تو معمور بماناد که نیز / به ز عدل تو جهان را نبود معماری

کیستی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست و زان خلل / پیوسته از تحرک دوری چو آسیاست
داش مشو بعمر که در خواب غفلتست / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت رنجت دهرت سرشته اند / از وحش و طیر بر تو بگر بنده هم رواست
مشکل تر این که کز پی شبل دو در روزگار / روزی دو مهلتی و بهر کوی ارتقاست
مگشای لب بخنده که گو ز خنده از آنکه / در خواب خنده موجب دلتنگی بلاست
نه نزد زین میانه تو مخصوص نیستی / بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کاینات نه زفلک نیست مجلس / او هم اسیر و دهشت درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر که چون ز قامتش از بار غم دوتاست

دوران شهید [illegible] / [illegible] زدشمن [illegible]
از روزی [illegible] / [illegible]
کردون [illegible] / [illegible]
از تن [illegible] / [illegible]
از رنگ [illegible] / [illegible]
در تکیه [illegible] / [illegible]
در فنا [illegible] / [illegible]
عمر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از تن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از دوست [illegible] / [illegible]
دوران [illegible] / [illegible]
هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کلک دری که قبضه شوق میزند / آسیب قهر نخچه شاهینش در قفاست
دین آدمی که زبده ارکانش می‌نهند / چو پسه در کنگش این مار اژدهاست
عقلست بر سر آمده از کاینات او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه بگفتم درین مثال / می‌بین و میگذر که فغان از پس نواست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن / جز او که خیر مقدم ایران دگر بجاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل و مدد و نکهت صباست
انصر وری که رونق گیرد ز بزم او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدری که مسند جاه و دلش جای دولتست / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب / هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو بر زمین ز لطف ایزدست / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین بدین پشتی عدل تو شد قوی / کار جهان ز هیبت تیغ گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت بعد ازین / اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که ترا با زبان دوست / چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست / وآوازه زمان ز حد و جهان بکجاست
رای مقدس تو که ز غیب شرفت / از ماجرای قصه من بیخبر چراست
از بخت تیم میرس که قرب چهار ماه / دوران چرخ سعوض ز عمر من بکاست
این جبر تم بنگر که در بنوقت روی کار / از خاک آستانه شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم / کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
کیستی بکجای من ز جفا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه شرع و عقل / تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبله خوف و رجا خلق / صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

زهی بجنبه ... جهان کن ... سکون
عدو ز حشمت تو ... چون
نشان زلف ... چون
گزند ... بعکس ... میجید
جهان ... نمکون
مثال طلعت تو ... صبر برد
ازان دو عارض ... صد مفتون
ازان دو گیسوی ... ذره
خرد ... مجنون
بعهد ... شود
دلم ... خون
عقال ... باز
ز ضعف تن ... گون
ز ... حرکت ... کون

ز عشق غنچه آتش تو اندرین مدت / برفت بر زخم از آب دیدگان چو خون
هنوز آتش سودا همی‌زنم در دل / هنوز دامن مژگان همی‌کشم در خون
ز شور سینه من شعله و صد دامن / ز جام محنت من جرعه و صد مجنون
کنون ز رستی من مثل زین دو حرف نماند / ولی چو حلقه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو می‌نهد این نوع زخم را مرهم / لب تو می‌نهد این نوع درد را معجون
اگر بمرهم و معجون علاج می‌نپذیرد / مرا مدایح صاحب قران شرع و فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین / که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد ز رنس عمارت عدل / چهار ربع زمین در بنا و در سکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم سفلی / ز رنسخالت جوهر شکسته مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان کنم عدم / سر از دریچه امکان همی‌کنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده در نتق غیب روی صد خاتون
برسم خدمتی اندر زمین جنیبت تو / فکنده دهر ز زر و ز اطلس شب اکنون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
زمین بفیض تو آن نزهت و فایش بخشد / که آورد طمع اندر هوای او طاعون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور / که گو بیان آذر برد دیده آذر یون
بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون
بعلم اگرچه قیامت ز انبیا گیرد / بعقل نیز بسی از هزار افلاطون
ز راست معجزه سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
بران سخن که تو گویی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه جادو نرگس بخواب امن و قرار / نمی‌نهد مژه برهم ز بیم شور و فنون
زمان زمان ز خلعت ... / که در مجاری ... فسون

بعزت ار کز قطره است در دریا
بعز ... ار کز ذره است در هامون
فلک ز وقفه ... ز تو ... فلاطون
... و کمال
... سمون
... بیم
... چون
... کان
... خون
... مضبوط
... بردن
... کردون
... بارون

اگر متاع پریشان بود فلک چه عجب
که جز متابعت کار وی کند گردون

ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
چو پیش می‌نهد کام روزگار حرون

منم که پار همین روز در همین مجلس
همین نظم و فریاد کرده‌ام کاکنون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی
دعای من باجابت نمی‌شود مقرون

طلوع کوکب عید بر تو میمون باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست
ولیک دولت تو چون هلال روز افزون

ای ز سعی تو بر فراخته سر
دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین
ای گرفته کاینات را مصدر

خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو
تاج فغفور و افسر قیصر

نظر حشمت تو چو تیر قضا
بر دل روزگار وزن و خطر

زر معیار همت عالیت
کم عیار است نقد هفت اختر

گر بسنجد فلک شکوه ترا
بگسلد کفه‌های شمس و قمر

گشتش عطف دامن تو فشاند
گرد تشویر بر سر کوثر

ور نسیم شمایل تو نشست
عرق شرم بر رخ عنبر

آب و آتش موافقت جویند
هر کجا دولت تو بود داور

تا ز پشت تو یافت بالش شرع
فتنه پهلو نهاده بر بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ
چرخ زیر است و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت
اخگری در میان خاکستر

جاهت آن ژرف قلزمست که زهیبت
کشتی وهم را به وی معبر

هر دم از جرم طیلسان تو چرخ
در سر شسته می‌کشد چادر

از زمان تا بسر سیه کارت
دهر از دور روزگار عجب
چیست خانهٔ مخالف را
در فضای نمانده است بدو
یوسف مصر عالی چه عجب
که بود و نشست چشم بدو
ای که بر اوج برج تعظیمت
نه فلک زیر همت نشست
نیست نعمت لطفت ار دو ...
صبح صادق بخنده چو ...
هر که در منصبی قدم بنهاد
امروزی نوبانی نقد تو
بار عطاهای نقد تو
آن کو بیستین بکس ...
وزن یا نه یار دست کمال
خرم علم تو

عالی از غطات بر سر موج
کشتی من چنین بود لنگر

منم امروز عاشقی که مپرس
گر بگویم نداریم باور

تشنه در گردن گشاده کمین
فاقه در روی من کشیده خنجر

حشم چون وظیفه‌های کرام
هیچ می نگسلد یک از دیگر

بار شادی چو دوستان طول
که کهی اقدم همی با سر

آخر ای نور دیدهٔ اسلام
تنگ در روی حال من بنگر

این زمان در تعجبت که چرخ
می‌نیارد براو گماشت نظر

رخ متاب ار نشسته کلکی من
که سیاهی مدد دهد بصر

منم آن طوطی که نظم مراست
در مذاق زمانه تنگ شکر

می‌نخواهی که من بانگک سعی
باشمت در جهان ثناگستر

ازکی خواست این روانی جل
وز چه افتاد باکساد هنر

دکه خود را نظر من دانست
گرچه او سنگ بود و من گوهر

در کفش ناله میکند بربط
در رخش خنده میکند ساغر

من چو بربط زبون زخمهٔ دهر
من چو ساغر غریق خون جگر

راست بگسال و نیم شد که مرا
در عراقست علم آبشخور

تنم از فاقه خنگ گشت و نشد
لبم از زاب این کریمان تر

اسبکی دارم از متاع جهان
همچو کلک روان و لی لاغر

در سفر باری کشد لیکن
زیر پالان کشد مرا بحضر

تا کی از بهر نیم تو بره کاه
باشم اندر جوال مشتی خر

توکه در حل و عقد مختاری
چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده‌ام که بر نامم
سوی مازندران عنان سفر

در وجود و معاش می زرود
مهرباران دنگ دور و فر
چو هر کاینات در دوران و در دولت
گنهد آن زنده فیض بسی جور
ای دل ایمان ز همه که پیش همه
دی غنج بنگ توجه در ای اگر نه
بی هیچ دولت در ای کاندر
درمیان خونمان اسعد
خلل کی دبیر ز نظم و نثر مدارت
تا نام من ز زنده باد تا گذشت
دمشان بی گنج بکند و گذشت
ملک حمو و دولت خدای را لکاموز
شکر دولت اندرین کشور
چون تو صد رئیت اندرین
گر ... جهان بگذشت
بار بار گزم باز

یک اسم کرم ابروی تو محراب است — چرا بگردمن از آب دیده غرقاب است
مرا که با تو نشینم گریبان ز رحیب — اگر نه بخت بد و عاشقی زیکیاب است
چرا هوای لبت خون من بکوشش در — اگر نه تا دل من خون از خواص عناب است
شراب در تو اثر کرد و شمع جلوه بوخت — تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتاب است
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهیم یافت — که چشم مست تو یعنی که فتنه در خواب است
خطا ز بکر و غدارت همی نیارد گشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است
شتاب سرزده فنا که به دهر ماند تو — وفا چو شسته بعهد امیر یا بانست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین — که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقاب است
نکو بگو و پرستی که ملک و ملت را — تفاخرست بنامش چه جای القاب است
یگانه که فلک آفتاب مدرسش — درار ارتفاع معالی کمین صطرلاب است
زبهر مدرسش آید بیکار گاه رجم — هران لطیفه که او مستفز اصلاب است
ز جام همت او ار زبر رسد بر دم — همان محل که خرد را زباده ناب است
دیار رسیده بدان منزلت که بر بسا — بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلک سماک جناب تو انتساب کند — که نسبت این بحقیقت ببین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست — بدور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
زنف قهر تو شد خشک باغ عدوت را — اگرچه آتش از تیز برکشیده دولاب است
ز باد سرد بداندیشت تست پنداری — که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر مانده در جهان رمقی — سبب تویی که در تو سرای اسباب است
همیشه تا شفق روی چرخ سیمابی — بسان خنجر رستم بگون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو — که آتشی ز فروغ خنجرت چو سیماب است

دو شش در دوست آنکه علم زین
کرده بر اسب نقاع تمکین
داده منعی نکته است سپاه
سر برافراخته زحسن زین
دیدم اطراف ربع مسکون را
از بسا بی‌توجه سکینه تسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه
جلوه‌گاه جلال حور العین
فتح می‌ورود و دوست ار دین
عقب نقش نصب و بنج
مایه دار ره ریج معین
روی در روی کرده باج زمین
راست چون تا بش رخ نوری
عنبر ز سنجاب و رولعین

من ز فکرت فکنده سر در پیش — بر گرفته سخن ز علیین
با خرد در طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از کلی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع کلی سخن ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ز ترتیب آفرینش را — بر طریق تمایز و تبیین
عقد اخیار و بری جسم — خالی از نسبت شهور و سنین
هم چنین سخن خرد میکرد — بشکر ز عبارتی تلقین
شمه از حقایق الوان — نکته از حقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا وجه جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیز دلبر من — برگرفت از زمان سر از بالین
متعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره زآفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مهر آگین
لیکن از بس غبار محنت دریغ — که نیاید بعبره‌ها تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بر زبان فصیح و لفظ مبین
گشته بر خاک سجده که در دست — سجده مانند خاک بی تمکین
خبر بکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بتین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار و صدر جهان — شرف ملک و تاج دولت و دین
آنکه خورشید و ماه در چند — که در ابروی او ببیند چین

دانکه کرد دون لجام بر ابرش
چون کند مرکب دولت زین
این دو ارکان دو حال گردون را
سد اقبال او است حصن حصین
دست آفاق کان عاذ نرا
وین جاه او است حبل متین
بهر استخوان لی نا زی او
بسکم آتش کند بر ازغنت و بین
کلک در عهد کام ارسب او
کین صد سال خواست از بابین
هم از روی چرخ را بشکست
بار علم تو بدو ز ن این
هم درختان بسید بفکنده
منبع علم تو پیکات از زمین
هیچ بابشیری صفت نامت
کرده بر دیده نقش او نمکین

بازنقش مخالفت کم شد   از جهان همچو صورت تو بین
از نسیم شمایلت پوست   در خوی خجلت آهوی چین
در سموم سیاست دایم   در تب محرقت شه غزنین
تا ز نسرین گل نشان آرند   مجلست باد پر گل و نسرین
تا ببین از لباس بشناسند   باد اقبال بر لباس و ببین
سبحت در مجلست حریف و ندیم   صبح بر درگهت رهی و رهین

منم امروز ولی زنده گیتی بودم   تم و تست هنوزم که یکجان باشیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جا   نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار ندیم
بردم حسرت احباب ملامت بر رنگ   بر غم فرقت احباب عذابست الیم
که گمان برد که اقلیم من مسکین برگ   در چنین رنج و مشقت ز جهان نازد بیم
چون زر زرد باد کنم چهره بر افشاند زر   ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب شماره شمرم بر دو رخ زان باشد   زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب   چاره خود ز که جویم من مسکین سقیم
کرد من لشکر اندوه چنان حمله نشست   که رهی راه نیابد سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر   که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
زانکه شش محنت من گل بدهد گر خواهد   تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
آنکه با سرعت فرش بود باد چو گل   وانکه با سایه حلمش بود کوه مقیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر   وانکه او با صدف ملک چو در یتیم
ملح او وز لطافت صفت باد مسیح   کف او وز کفایت اثر دست کلیم
کز فیض کرم و عاطفت او بودی   کفشی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه دولت [illegible] و جهان [illegible]
هست بر دولت فلک [illegible]
[illegible] بر دولت [illegible]
ای که از [illegible] بکند [illegible]
آسمان باد جلال تو [illegible] و چرخ [illegible]
در ره جود تو [illegible]
[illegible] ساحل جان
[illegible]
[illegible]
خصم تو [illegible] جان [illegible]
[illegible] عمر دراز
بود در بند [illegible] فلک [illegible] جان [illegible]
[illegible] حضور تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون نقطه [illegible]
[illegible]

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج   وارثی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا بود پیش تو اقبال رهی باد و ثنا   قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم   خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

سفر گزیدم بشکست عهد قربی را   اگر بجمله بدیدم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل   بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس   هزار بار بهر بیت شعر شعری را
برنج کودکی از روی خاصیت بدهد   هنوز حکم شکری نهاد کسی را
ز خاندان بطریقی جدا فکند که چشم   دران بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگرچه حال معین شدست جبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند   وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیر بود اگر نوعی   تبره باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بشنفت و رنج   ز جای برشوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم   بحلهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم   نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را
نه در حساب زن آید نه در طویله مرد   اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر هست روحنی چه عجب   ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل   ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من درین دعوی   بر شخند برون میبرند ارزی را

بیکران [illegible] خندان بود [illegible]
[illegible] نطق [illegible] آتش را
[illegible] صدر زمانه [illegible]
[illegible] صدر [illegible]
خواجه فخر [illegible] خالص الدین [illegible]
خلاصه نظر [illegible] دین [illegible]
سعادت [illegible] نظر [illegible]
بجود [illegible] جهان [illegible] را
سخای [illegible]
جهان [illegible] اساس عدل [illegible] را
[illegible] نفع [illegible] را
لطافت [illegible] زمره [illegible] را
برای [illegible] بر فلک [illegible]
اگر [illegible] را
سخا [illegible]
کمال [illegible]
[illegible]

زهی بتجربه ایام پی بردن برده
بعنف لطف تو اسباب خوف و ترسی را

بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل
بیک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رو کرده
جهان ز بهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که از و نشئت
نسیم نافه‌گشای ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر شد باد هیبت تو
ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

اگر بماندی سری نهفته در گردون
اشارت تو معین شدست انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع
دهم بمدح تو بالا رسانس اعلی را

بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر
که پشت و پای زند معجزات موسی را

مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش
که این ذخیره بماندست معن یحیی را

جزای حسن عمل این که روزگار زبون
خراب می‌کند بارگاه کسری را

همیشه تا زره عقل بر عقول و نفوس
تقدمی نبود صورت هیولی را

ز رو شرایط تقدیم جمع باد جهان
که تا قصد تو باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان ز فرحت تو
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

حلقه زلف یار دام بلاست
دل در و بسته‌ایم این خطاست

کار دل هم بهشت کو شب و روز
در تماشاگه نسیم صباست

جان بر لب رسیده و از بهر است
گر مقیمان آشیان عناست

بارها گفتمش که کوی عشق
بر قدر هر کسی نباید راست

دست در حضل سلکی انشداد
صدره نشسته حریف و غاست

که چه معهود آسمان نشست
در چه آیین روزگار جفاست

خیمه خورشیدش که آفتاب ذیل اوست
خطا بی‌بیش که آسمان اساس است
در جهاد ستم جهان شده اند
کانچه از ایشان بکشند جان و مال است
جود ایشان ز حد گذشت اکنون
نوبت عدل اسپیدار او باست
صدر عالم بسبب دین حیدر
گر زند و ملک دار هزار بارست
دلکه در پیش نقش احسانش
از خجل بندگان یکی در بابست
دانکه با آسمان سیم
از سر اشکال یکی خود است
سنجد غدار کار مرا در اوست
کز دو دست بکشند خطراست
نقش نو نسیم نقش خود بند
ز نسیم جود دیده حرا است

دیبای خسروان اخضر او بشنید
و آنکه ناز کرد و دوزخ احوال
از روی او از تن بجز اندر جهان باد
تا از حجاب غیب شد او اظهار
انار دولتی که فلک اوست منتظر
بیکر او ده بچه بعد از خط لیلیان
بر سر که یکبار دیدن کعبه او بار
هم نیزه از تن ملک داد و مکند آن نقد
مغز گرانخیل رجعه بقفس اندرآن
از سیفت زنبش سلیمان دو دار
از دو سیف زین بابک اعظم او ده
سلطان نشان بابک از دار اقطار
باز زر نعل اسب اوج اقطار
قطب عون آن نصرت ذکر او دار
چون آفتاب ایاب بر نشد سوار
بیکر ز بیضه شه ناب ابر اگر سبحت
مانند در کلالش بر اوج دانا

چرخ را امتثال فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که درو
هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم
در معانی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد
نوک کلک تو ترجمان قضاست

در کمین فنا کشاده شود
دولت در ضمان و دفع فناست

نام و آوازه مکارم تو
در زبان همه صباح و مساست

از نسیم صبای دولت تو
گلبن مکرمت به نشو و نماست

فتنه در عهد باز ایوانت
از اسیران چنگل عنقاست

ای فلک در هوای تو یکتا
پشتم از بار منت تو دوتاست

گر منها همی کنی با آنکه
از منت مسیح الناس چراست

من بمدحت زبان نداده هنوز
گرمت عذر صد قصیده بخواست

تفرقی داشت خاطرم از شعر
زانکه این نقص منصب فضلاست

عزم مدحت تو بود ار نی
طبع و شعرم از کجا تا کجاست

من که خلوت سرای قربت را
جان من در مقام او ادناست

چون تفاخر کنم بشعر ار چه
نام من در جریده شعراست

شعر در نفس خویش هم بد نیست
تا که من زخمت شعر کاست

تا اسیران حبس حادثه را
آسمان قبله ثنا و دعاست

ورد مردم دعای جان تو باد
گلستان تو آسمان ثناست

در ابتدای کون جهان آفریدگار
بر نام خسروی ز پی این عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد
نه نوبتش فلک همه چون دار نشو

در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ   و آنگاه باز ملک بدو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم   بر مغفر چو جوشن فلک آسمان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد   در دست و پای مرکبت افتد بزینهار
چون بر عزیمت سفری سایه افکند   بر شکل آسمان ز بر موکبت غبار
آن لحظه کاتش غضبت یکزبانه زد   بر ماه نو شود همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد   ای ملک راز جمله شاهان تو یادگار
هر کس شنید قصه جم کو بپای بین   در ملک طول و عرض و در علم گیر و دار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنک   چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و صفت که گزیده ز جهان خرد   در طینت تو تعبیه کرد است کردگار
مغز فلک ز لعت تو شد پر بخار جود   آری چو دست کف تو دریا کم از بخار
در هر زمین که خارستان تو بر وصیل   تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان نعمات باد که در صد هزار سال   هرگز نهند سالش نیارند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در تباب   تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنک   چون عقل کاروانی و چون بخت کامکار

ای خسروی که از کف دو شیر کان غیب   هر لحظه دشت فکرت تو در کشد نقاب
در عرصه گاه خدمت بزم تو فی المثل   طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حقا که هر زمین که سپر در سر کند   ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب
ور هم مثل قمر تو کمان و مبدم بود   بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها ز کوششی که زبان راز راه لطف   بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان و باد و گفت   کاسباب این عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو [illegible]
[illegible] لطف است با صواب
در عهد آن [illegible] ابطال کرده ام
من بنده چون [illegible] حجاب
[illegible]

سر ملوک جهان شهریار روی زمین   بدست و دل چه بحر و غیرت کانی
از آن زمان که ز تخت ملک نشستی   فریضه شد که بجز گرد ظلم نفشانی
مدبران قضا هر نفس فرو خوانند   بگوش عقل تو رازهای پنهانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی حرفی   ز کردگار بیابی ثواب هر دو جهانی
مرا بدست شش سال خوض علم و ادب   بناکرده ان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم   چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین   بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت تلخ   بدان امید که بر من سری بجنبانی
ازان پس بجناب تو التجا کردم   که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار   روا بود که تو چندین بکیجان گردانی
رسالتی که ز انشا خود فرستادم   بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در انجم سبعه است میخواهی   که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید   که بعد ازان نتوان داشت روح انسانی

ای تشنه دهان جان ز رد جفت   همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و ظلمت ظلم و انصاف   در عهد تو آن گریی و این خند
منقلب شده که چرخ گردون   از هیبت تو سپهر نگلند
لرزان شده از نهیب نعمت   اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم درقسمت   در باغ ثنای تو برومند
زیرکی اگر به گلشنی نیست   یکبار هم ز بیخ برکند
فریاد مرا ز دور کار رست   تا چند ز روزگار تا چند

ای ماه [illegible] روز کار [illegible]
[illegible] از روز کاری
[illegible] روز [illegible]
در عهد [illegible] بروزگار
[illegible]
خداوندا [illegible] کردم
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
قصیده [illegible] کردم
[illegible] انکه [illegible]
کز آن تتبع مبارک [illegible] بودم

ای حکم تو چون قضای مبرم
آسوده ز اعتراض و تبدیل

از گوشهٔ سقف همت تو
آویخته نه فلک چو قندیل

تا حشر نگرد و آل عباس
در رایت خسروی است تأویل

تاریک شده جهان روشن
در چشم عدوت میل در میل

در معرکه تیغت از سر دست
مانند پیاده افکند پیل

وز دست کفت فرات و دجله
هر لحظه زنند جامه در نیل

خورشید که کمترین وثاقیست
در موکب تو دوان بتعجیل

تحویل همی کند بر جدی
کز عدل تو یافتست تعدیل

میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روز تحویل

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین
تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام

دماغ قهر تو مشتاق گشته و بوده بری
بطوق حکم تو گردون فراشته گردن

مزاج سرعت عزم و ثبات عقل تو بود
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشستی
ستاره را انجا معزول گشت از احکام

بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور
که چون عدوی تو سرگشته اند چو بدام

ز در حمایت جاه تو میزنند نفس
ز درچرا که عدل تو بشکنند لگام

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند
که کاسه کاسه سر بود و خوان رسانظام

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن
که خون مهمان هرگز نریخته‌اند کرام

قبول دست تو بس نیست باز را که کند
بطبع زنگ مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو بوده و از که تیز
بقصد آهوی مشکین نفس گشاید کام

خدایگانا دانم که بشنوی احوال
[illegible]

چو من کسی که چنین حالتی فرو ماند
جهانیان ز تو نپسندند این نه از ایام

درین دو سال که از درگه تو بودم دور
بهیچ صنعت و شغلم کسی نخواند نام

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور
که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

ای بر سر سالکان گردون
گسترده همای دولت پر

دریای هیبت تو افتاد
از هیبت حملهٔ تو جرجر

آمد بحکایت حمایت
از دست مواهب تو کوثر

رنگش ز تو ز بازگشت از تو
پس گنبد سپهر و هیبت اختر

ای بس دم صبح را که پشت
در سینهٔ شب شکست لشکر

ای بس شب خصم را که تیغت
پوشید بصبح روز محشر

زان روز که هست حفظ اسلام
در دست تو نور داد خنجر

هر جا که تو بی قضا همی آید
در غیبت سخن کرای برادر

روزی که بزخم گرز خسرو
بشکوفت عدوی ملک بی سر

چون گل که بروید از غنچه
بر می‌شود خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران
در بنده بچشم لطف بنگر

بپسند که با چنین معانی
کآفاق شد است از و معطر

معطل بود مرا شب و روز
از آتش فاقه دل چو مجمر

وز غصه سر و دوران ملک
هر لحظه دلم بخون شود تر

صد بار ز روح پاک پاک شان
در گردن و هر بسته زیور

وین محتشمان نهاده با بخل
صد منت و کرم بسر بر

تا خود بچه دانش و کفایت
در ملک تو گشته اند سرور

[illegible]

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو
[illegible]

مگذار ضایعم که مرا در دو روزگار | بر اعتماد جود تو ضایع گذشت

ای خسروی که از تف کین تو بر دوام | جان عدو فسرده چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست | در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر کسی نماند جهاندار دین که هست | شاهی ز حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم توی از آنک | هست از تو عم و جان پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت | لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج سزد نوبت تو را که | بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
باد او برافراشتن ظفر تا بروز حشر | بوبکر بن محمد و الدهر سرفراز

زمانه داد و در کشورگشای نصرت دین | ایا ضمیر تو از سر روزگار آگاه
توی که همت از فرط کبریا نکند | مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاهست در هوا ز نجات | در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه
نبرد جود تو مرغ و سلیست امل | به پیش عفو تو مقبول خدمت گناه
ببزمی که برو رنگ زد آب حیات | فزایدت که قوت زوار حشمت و جاه
ز عمر خضر بهای که می برو باید | ز رنگ چون قدم خضر پایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من | ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو | نه از ملالت خاطر بود معاذ الله
دعای دولت شاهست کار و پیشه من | بهیچ حال قصوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
بدین ز خدمت اگر دور میشوم حالی | نشانده ام دل و جان معتکف بر این درگاه

خدایگانا دانی که کردگار [illegible]
ز روی قدر و محل آسمان [illegible]
[illegible]

ایا شهی که فلک را مهار در پی | کشیده خاک تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد برقص در آمد ز شوق مدحت تو | چو اشتران عرب بر حدی اهل حجاز
عدوت گرچه بهم کرد نیست همچو شتر | زمانه لنگ کندش کز آن لنگ باز
عدوت و غفلت حضرت چو مستی اشتر | بود ز رنج و شقت نه از نشاط و ناز
شتر بکینه سوزن برون نخواهد شد | حسود خام طمع کو درین هوس بگداز
زمانه گرچه خصم تو چون شتر مرغ است | نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بیان اشتر و لاب گشته مرگ او | نه ز آن نهایت کار آگهی نه ز آغاز
سپهر شش ز پی قربان همی کند فربه | ز دولت تو چو اشتر بود سرافراز
تو حلق را بشتر باز زر دهی و شتر | که چون جرس جفای تو بر کشد آواز
ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم | که بی شکر نه برو ید ز بیخ اشتر غاز
عدوت کار چاری همی برو بزبان | شنیده که بود باری اشتر نماز
خدایگانا من بنده و مدتی بودم | فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز
کنون ز پی شتری هست بردم باری | که صد شتر نکشد آن جهد های دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی | شنیده ام که شنیده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس کم شده است شتر | بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

ایا شهی که ز آثار عدل تو برگشت | حسد بر دیگری چو صاحب شهید
توی که بر تن خصم تو درع داودی | ز زخم تیغ تو پرویزنی بود پرویز
ظلم چو بر در [illegible] | ندا ز عدل تو بشنید بازگشت و گریز
نبود چاشنی لطف تو بشیر بی | مزاج بی نمکی در جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود | عجب نباشد از آن خصم خنجر سر تیز

خدایگانا من بنده [illegible] بساط ملوک
[illegible]

خدایگان جهان سرفراز روی زمین | تویی که رایت عزمت همیشه منصور است
بزند کردن ارواح نصرت و تایید | صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صور است
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرده بگو | که صوت مرغان گویی نوای طنبور است
نگر ثنای مسکین بنفشه بین که بگاه | سرش فرو شده و نرگس هنوز مخمور است
شنیده ام که زبان را شکر ... | کسی که او بزبان حلال مذکور است
درین شرف که مرا دست داد دعوی بخت | که سعی و بخت زمانه چگونه مشکور است
ورای این ز سعادت دگر مقامی نیست | که دون اوست که ز ادراک آدمی دور است
مرا بدانش و انشا زمانه حاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو و بدان ... | اگر حسد برد از من زمانه معذور است

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین | تویی که از تو بنازد کلاه و تخت مهی
همیشه کار تو بود است و کار تست خدای | که کشوری بستانی و عالمی بدهی
نواز گرم شده تیغ روی چون گلنار | ز همگنان که ز زرده روی ماند سهی
ز رفت دولت و بخت گریست روز ... | ز دست زینت و زیب گرگه مهر دهی
من آن شنیدم ای شاه در ستان ... | که دهر شعبده باز مسند و گنبد رهی
نفیر باز زده ام بر بساط سخن | چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی
نهاده مهرهٔ معنی بزیر حقهٔ لفظ | بصنعتی که ز سحرش ...
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که داری افسر و کلهی
ز نقلدان خرد نقلها بر آورده | سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
ربوده ... ز دست ... دل | ز درد ... نماند ...
فلک ... نشاط ... | نکاح کرده ... و بنده ...

کنون شنو که چو ابر بهاران ...
شنیده ام ز جهان و ...
ای ... سپهر دو ... بر چو کس
... [illegible]

ای قبای سپهر آمده تنگ | از چه از زر نگشت حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه | تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری | همعنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد | بنده دور از ملازمان درت
مدتی در است میکند ز دعا | تا فرستند دور ... اثرت

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق | که این گزیده خطابست شستهٔ تازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آمد | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ ببینی چو تیز در نگری | عنان وهم بگیری چو ... در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را | زمانه در ... هر جنسی دهد سازی
مثال شاه جهان خواست بنده پایین | کند بقوت آن در جهان سرافرازی
و از آن سعادت محروم شد هم آخر کار | زهی زمانه که می بکند ز لجبازی
مگر مجلس اهل نموده اند که من | چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید | که تو بفضل ز ابنای دهر ممتازی
کمال دانش من کور دیده گر شنید | بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
مرا چه نسبت با دیگران این ملت | که مرغ را هرگز چه کار با بازی
دراز نکشم این ماجرا و معذورم | سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد | کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی کزین نباشد نیز | روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه سر بسی برهنه کرده و تو | ز دهر خبر ... کرم نمی نازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب | ز چون تویی عجب آید کرم نپنداری

خدایگان جهان مالک رقاب امم
تویی که هست زبان تو از زبان قضا
... [illegible]

زلف قمر تو دل گرم کرده بود جهان | فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا
ز شب سهو کردم که نه بر خاصیت تقدیر | زمانه زر همه کافور میدهد عدا
که تا خیال که ز آتش زرین زرد | ز زاید است پس زرین نیز تا ابد بیتا
ظهیر مثل ترا خامه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی درون جای جای | حسد برد و همه امروز نامت بر فردا

بزرگوارا از دست کو بر افشانت | همیشه کار زمین و زمان که چنین آنست
اگر ز رفعت و قدرت فلک بعهدت بود | فراز خویش ز چندی ز خویشتن چنانست
مرا بجاهت و جاه و اسیر هوا | بزرگ کردی و این از بزرگی و من است
هنوز زین و الکامی امید میدارم | و گر نه من بچه دانم که دستم زبن آنست

بزرگ جهان کر تو نشستی | بسجان خاک صدر تو بحذر بدی
بر سید است در جهان عارضه | و گر روی بود دی برسید بدی
تو دانی که کر وصل ممکن شدی | فراق جناب تو کز بدی
ولیکن کر چون دو سدار نوام | ترا در جهان حال چون دیدی

بر جا دیدم که از شرق برآورد زند | جمله در تسبیح و در تهلیل میداوند
چون حمل با ثور و چون جوزا و سرطان آمد | سنبله میزان و عقرب قوس جدی دلو حوت

ای طلب در طلب غایت تو | کرده پا آنچه از بس دوری
تو بدید مهر جهان مشغولی | که بکارم ز بس معذوری

با تو من بند و سوال دارم
از تو نان خواهم بار شوربا

ای طلب سدی دلم ز روی تو شاد و
همه دار روی تو بیار کس باد
عید دار روی تو چهره تو کنند
هر کجا باد و چهره از عید تا بدباد
هیچ کس را از عید تا بدباد
ای با دل که در هوای لبت
در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان تا در تو زینت باد
وز لب تو بسیم چهره صورت بیکو بر
فی غایت بسیم بر تن و
با چنین غم چگونه با بسیم
شب بیکران نعداد دی
وز تو بسیم چو جو طلعه نعداد

برابط

بر فلک تا شمشیر بیستدی اسب | تا رخت ماه و رز رخی نهاد
میر نشیند از آنکه بر تو رسد | آنچه کردی تو بر من از بنیاد
تا من از دست محنت تو کنم | پیش مجنون ز خویشتن فریاد

خداوندا توئی کز روی رفعت | سپهرت تخت زیبد مهر گردن
گرفت از گلستان لطف لطفت | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را از آن عمارت داده و عدلت | که از سهو و خطا معصوم شد فن
برای کار زر و دشمن تو | که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی ز غنچه آرد و گه پیکان | گهی بر آب سازد باد گلشن
اگر من بنده محروم ز صدرت | روا باشد که اهل نیم من
و لیکن قصه تشریف شرطست | مرا بر روی عالم وضع گردن
تنم پوشیده شد از خلعت تو | که بادت در پناه جان و دل تن
فتنگویم که تو بی سرم کن | همی ترسم که گوئی در سخن زن

ای فلک سر بدان در آورده | که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه | فلکش جام جهان‌نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش | آستان در سرای منست
همی کان زبان فشند مست | سر تیغ جهان‌گشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست | ذره آفتاب رای منست
دو جهان زاده به پشت پای زدی | که کمین فضله سخای منست
پایشا زاده شد ز صدمت آن | خود چنین ماجرا گوی منست

درد دل باید از دل ناد و نقد
گوئی با من و جفای منست
چون بیابت بر سید باید سیر
گر برای سر هم عزا کنست
عقل تو بکمند با جهان سیداد
کار کرد در سر است بهر اوفتست
لب بر من که در دل بس سخن
که تو دوری که بود بپای منست

ای که گشته کشاده و بادی
ز هر دو از بعد بازدی تو
ز هر دو از بعد عقب بر دو
نعیم وجود بسیم بیکوی تو
هفت گنبد در آسمان افلاک
نمست ورده خزانه بدر نوی تو
سوی کان در صد بدر نوی تو

وی کرانه کی شیر ورشت
خسروا اختران ندا میکرد
که عروسان فلک [illegible] میند

روی صافی ور روی نیکوی تو
که من و هفت چرخ هندوی تو
گره زلف خود در ابروی تو

ای خداوندی که خاک درگهت را زعقل
تا عروس ملک در پیوند شاهنشاهی است
نه فلک بر خوان انعامت بپنج انگشت
اجتماع اختران در ان که در میزان جرا است
از برای قیمت بگذر خاک پای تو
حاسدت در حبس محنت باد دایم تا بچرخ

خسکان تیر محنت تو شد ارو کرده اند
وز جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
قرب در نوبت شکها چار پهلو کرده اند
خود گمودنی که این صنعت چه نیکو کرده اند
نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
تا [illegible] خیمه آفاق شش تو کرده اند

ای رسیده [illegible] تو بمن
گرچه در خورد و همت تو نبود
پایه ابر بر زرست از آن که

همچو بوی شکوفهای بهاران
ره نگردم چو خویشتن داران
ره تو نگرد سوی او باران

پناه [illegible] شاهان عصر نصرت [illegible]
[illegible] موکب قدرت تو سپرسد گرد
جامعی سنگ [illegible] طلسم عدو
نوان شهی که زهم سنان سر [illegible]
زمانه پای رکاب تو [illegible] جنگ
بگم که من از خاک درگهت [illegible]

تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست
که در مسافت هزار فرسنگست
به پیش معجزه موسی به جای [illegible]
رخ سپهر چو روی سپر [illegible]
از آن عنان مراد تو همیشه در چنگست
زغصه هر نفسم [illegible] صد چنگست

اتی

آتش فزون عزم تو [illegible] ازین قبل
ای همت تو ساکن آن بقعه که علو
معلوم رای تست که داعی دولت
انوار مدحت تو بدیدند همچنان
زانجا که لطف تست چنان کن که [illegible]
با [illegible] عورت [illegible] چرخ

در بر گرفته اند چو جان تنگ و آتش
بیرون هفت خطه چرخست پرورش
بازیست گلستان تو زنبید [illegible]
اندر ضمیر صافی ودر طبع روشنش
تا [illegible] نعمت تو بپسندد [illegible]
تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

جمال دین سر احرار روزگار حسن
تویی که فتنی فرمان تو بدست نفاذ
مرا اگر چه که پشت از قبول تو [illegible] است
یکی غم از دل من باز پای پس ننهاد
اگر چه عاشق بزم تو ام کرانی خویش
مرا ولیست ز عهد کهنه [illegible] مالامال
تو سایه افکن [illegible] نگار که آفتاب [illegible]

ز پای محنب [illegible] گیت صحن عالم خرد
حروف حادثه را ز اوراق آسمان ببرد
تو کم ز سردی دوران آسمان ببرد
اگر که دست بدستم بدیگری ببرد
سبک سبک که بر جان نمیتوانم برد
بلطف [illegible] جام خنده زده
تو شاد زی و جهان [illegible] روزگار [illegible]

شنیده بنده که فرمانده جهان بگفت
ز جور دنیا من خود همین غمی دارم

که غم مخور که تیمار کار تو ببرم
چو زین برآمدم آخر بگو که تا بچه خواهم

خداوندا من آن جراح محرم
ز من زاری و دو [illegible] می زنید
تو نرگس [illegible] کور بکوی

که دایم هفت عضوم ریش باشد
چو پستی زلف کافرکیش باشد
ور این عهد از وفا درویش باشد

بزرگوارا سالی زیاده است که من — بکام نظم همی مدح تو همی نوشتم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه بر گویم — نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که نبودت مرا سؤال کشند — نهاد بایدیا چار پنبه در گوشم
مباش غافل اگر چه من از شمائل خوش — حلیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران بفخر بر دوشم
بمدح و هجو هر کس که شکایت دیگر — چو آفتاب بنامم چو بحر پر جوشم
بمدح خویشتن مرا گر مهلت همی بخشی — ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من از هجو تو هیچ بر کسی خوانم — نهند تخته دنیا همی در آغوشم
بر این سخن زین چون بجای تو بخروشم — رضا دهی که بهیچ تمام بفروشم

سهیر بارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسب مراد — بر سر روزگار تاخته ام
گر چه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را بغم گداخته ام
لیک زحمت همیدهم حالی — با شراب بهی بساخته ام

ای چرخ باد پیشه تو رضع کمان چو آب — با فکرت چو آتش و تیغ چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
دل میبری تو از من بگور خاکسار — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
این بخت باشدم که بمیرم درین نظر — خوردم چو بخت کشته دوران در رکاب تو

خدیو بوسه فلک در زمانه نصرت دین — که فضل محض سلیمان ثانیت خواند
زمی که بچه زنده و آزمای کهن تو رفت — بعهد جرم زمین را همی بجنباند
سنان رمح تو بالا نشین شده و چپ — که خویش را همه در صدر خصم بنشاند
جهان پناها دوام دولت تو غیر — که در حمایت آن آستان نمیماند
دو سال شد که درین درگه او فتاد چراغ — بسنجید بارگی روزگار میراند
نبود در سر روز جا که چون قطب — در آستانش فلک بر سر بگرداند
ولی زمانه ناساز و هر پیش شور — ز ننگه حال دلم خیره شد بشوراند
بجان رسیده ام و دانم بر کنم کسی — که یکدم ز بند روزگار بر هاند
بر آن نهاده دلم کار خویشتن که کنون — عنان عزم همی از تو در میجاند
شود ملازمت حضرت دیگر چو به — مگر که هم ز بهر داد خویش بستاند

مربی فضلای زمانه شمس الدین — تو یی که فضل اهل را بحای ثبت کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد افتاد — ز مانه حبل متین را سلسلت ببرید
زر و سیم و درون برده و فرصت بنشاند — مرا ببوی ثنا بود سر نکوئی بکشید
چو تو بایم رسالت بیادی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر [illegible]
شدی بقا [illegible] برده و در [illegible] — چنانکه پرده صبرم ز غیرتش بدرید
مرا بخدمت تو مهر و دوستی آورد — ز رغبت زر و سیم و ز حرص مال [illegible]
حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد — که دست معتزلی غالب است و فریدید
رسول را چو بدیدی نشستوان دید — خدای را ز رقابت چگونه بتوان دید

ای مختار زمانه بدر الدین — ای چو ... نظر تو معدوم

ز لفظ بنده بسمع خدایگان جهان / چنانکه حفظ تو باشد نگر که در گیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نگوئی داشت / سپهر سر زده هر دم ز پای برگیرد

عالی رهی رهین نور آن شمع دین دولت / لفظ شکرفشان تو برابر صواب
تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت طعم آب
چون بخت در رخ تو شکر خنده زد بعجز / گو تیره شو ز غصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و دهان / چون شمع نیم مرده تن دور و در عتاب
باری که شمع انس مرا بود در جهان / با من برای شمع و شکر کرده ای خطاب
باری ز بار من ز عتاب چو شکرش / افتاد چون زبانه شمع اندر اضطراب
بر من حیث گزین تدبیران کنون / چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

ایا نبوده بعهد علم در جهان معجز / تویی که دهر نظیرت ندیده و نه بیند
محیط جاه تو را غایت در وسعت / که هیچ در خم آن نقطه حلقه را نشاند
جواب قطعه و تشریف کر پیرور کشید / رهی چگونه ز اسباب کلک نشاید
اگر چه دست و دولت [illegible] / ز بحر و کان نه بهر ساله در و زر ناید

پناه وقت اسلام و خلف آل رسول / تویی که قدر تو بر آسمان زنی گرد
چو از کمال نقطه بر لطف بگشایی / دل فحول جهان از نهیب تو گردد
اگر کنم تمثیل در مکاتبت تقصیر / بدین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وصف مساحت تمام نتواند / بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

خدایگانا [illegible] ذات قضا
عجب نباشد اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دولت [illegible]
[illegible] ز نسل ا[illegible] و زمان و زمین
گرده از [illegible]

دولت رافع تو [illegible] / حشمت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام آهسته / فلک تند و روزگار عجول
دولت تو که باد بر تو [illegible] / در بشت فته معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون / روح لقمان بقالب تو حلول
فلکت روز و شب کشان برپای / جعد معشوق و طره مقبول
من بدان عرق که نفس [illegible] / کشم از خدمت ملک [illegible]
سخن فضل می نیارم گفت / زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر [illegible] / بر درکس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانه تو / [illegible] رد و قبول

عماد دین توان تقدیر حکمی / که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دیوان / بگرد خطه اسلام دیوار
فکنده هیبت چون دور دایم / ز دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک را بر سینه زیور / ز دست در فشان و لفظ در بار
تویی آن کو بهر حالی که هست / فلک مانند خاکستر بود خوار
اگر خاک است پس گوهر چرا شد / ز نسبت گوهر دیگر پدیدار
چه میگویم چو دریایی ولایت / بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو ای دریای معنی / نشود هرگز بنسیم این دو شوار
دگر چه این سخن بر جای خویش / حدیث [illegible] باد مبدار

عماد دولت و دین پیشوای صدر اجل / تویی که بزم تو از ماه پایه شود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای طلعت تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر سال نوجوان شود [illegible]

شاهبیت همت تو که ز رنگ بلندی گر — زیر چار بالش ارکان بود سریر
دانند همگنان که ز نشست یک نفس — شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذره در شعاع تو غلطد هر شود ضمیر

افتخار جهان جلال الدین — ای ترا قول و فعل هردو جمیل
نکته‌های نفیسه در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده وز اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب — عمرها تافته با تش میل
خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرتست دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال — نکند نقص او به هیچ سبیل
آسمان در کسی نخواند ضعیف — کلک را سیحکش نکهت تکمیل
گرچه نامت بشعر مشهور است — داوری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایه تو رسند — پشه را کی بود جناحت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

جلال ملت و دولت شهان مهر کو دگر — بکبریای جلال تو هیچ کس باشد
ببر به حکم تو سابق شود چو در نگری — قضا هنوز بفرسنگها پس باشد
شبی رود نه که اندر دماغ جان عدو — خیال تیغ تو همخوابه هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی — سخت آنکس که گلوگیر وش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که ناله کنان — دم بنفشه و فریاد و زن جرس باشد

الهی

ای بزیر هزار [illegible] بنده — پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هزار [illegible] — لوز کنده دو دروغ تو کشته
ای ترش روی کرده چون نارنج — چند برابرو افکنی رشته
ناشسته وزن بمزد و غا — ور جو دهم دهی زنت شسته

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین — بر رقعه کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند همت عالیت گوییا — هر دو بهم ز رنگ شکم جلب زاده اند
احباب تو بقدر و علا برسیده اند — اعدات بر حضیض مذلت فتاده اند
بر آستان حلم تو از زد گان دهر — چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم — لب بر زبان بخطبه مدحت گشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که بی گناه — دست و دولت و وظیفه ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم قضا باز و فتاد — این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

ای باشی که کرده بزیر شهپر حفظ — همای همت او اوج ماه تا ماهی
بر دهیبت تو در قطع ساحت عالم — قبول می‌کند و هم را بهمراهی
رود ز پشت تو نزد عدو خدنگ چنانک — ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
خود آدمی و پری جمله بر زبان شده اند — که در زمانه طغانشاه را رسد شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر — مباد کس که ازین حال باید آگاهی
کلیم قبول کند یا کلیم سخن شنود — چو در دو من نه به دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهری باید رفت — چنانکه رخشم باشد ز دور کاهی

به پیش منبرت امروز مردی برنشست — که تو بحکم از او داد تو گفتی زد
ز مرد و مالش رز و جامه خواستی و چه — بطوع طبع بداد و نه با لجاج و ستیه
ز بهر شعر چو چیزی نداد بم باری — برای توبه که دادی ز شاعرم بده

خدایگان صدور جهان کریم الطرفین — تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
نظیر قدر منزل بدان رضا داده — که با سپهر برین در علو بود همباز
ز روی کرمت این قطعه بشنو و بشناس — بیان آن بحقیقت بدان ز روی مجاز
درین سرا چه جهت چو آدمی را هست — بجز غنا و فنا حاصلی درین تک و تاز
ز رشته بود که بقصد نخواهد انجامید — همان بهست که باز ایستم هم از آغاز
کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی — که چند در پی او بمعنی بدود با باز
نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن — نه زان زمان که بود بلبلیش هم آواز
ز حرص خوار شود مردم و بحمدالله — مرا نه همت حرص است نه دماغ نیاز
اگرچه در قفس قالبم بطایر روح — ورای قبه افلاک میکنم پرواز
دلی چو ساحت دل منزل قناعت شد — بمال و جاه چه حاجت بآن و این و نیاز
خدایگان چو دری بر کسی فرو بندد — ز روی لطف و کرم دیگری کشاید باز

ایا شهی که کشاد دست چرخ پیروزی — در استان تو درهای فتح پیروزی
دلی که آتش قهرت بسوخت تا بابد — نیابدش پس از آن روز هیچ دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نسخه تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی

زخرخ تیغ بنده کانست بس موافق بود بکت — گفتن مای که طرفش انچنان باریکست
لاجرم چون گفتمش باز مالیدی بتیغ — داد و فرزون کرد و اندر ششتر ...
با تو زین پس دست در حصل نقدی چو ... — چون یقین داند که حصلی باز نتوان نهاد

دی یکی نزد من آمد از ندیمان وزیر — که از ندرش همی خواهم که فردوسی شوم
گفت مخدومت همی خواند تا نکفتم بگو — در نخواند هرگزم گر آیة الکرسی شوم

ای برزده بقوت ملک آستین — سلطان حقیقی و شاه راستین
شمشیر بلای تیغ تو افکنده روح تن — کمبود خدای بر حم تو کرد جور بین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل — در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار از من و که در دیار یار — دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه دو ملک دو کاری چنین بزرگ — در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین
خصم ار چه برزم گشت بکوه بزرگی ملک — تا زنباد و آتش کینت قرار گین
تا موم وار در آتش سوزان بخلفی — از کام او برون نشود طعم انگبین
با این زشت خصم تو بگذرد اگرچه داشت — صد گونه ظلم و بغض و حسد در دل کمین
تا عاقبت چو با سعف آخر او فتاد — چون شیر گرد باس تو در دان بروز کین
بودند قلعهات همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بگذیدی از زمین

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین — تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و ذوقی تر است در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز

آسمان در محیط همت تو | نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الف | تنگ و باریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت | که ز غصت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن | وجه نگو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام | همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال | بازکن از سرم بلای غریم

ای ز رفتار کرده موکب تو | غصها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را | که چنان شد که وز نگونساری
می طلبکد زبان من بنگر | که چه کار است این بدین زاری
من و فتراک دولت پس از این | تا مرا با سپهر نگذاری
ورنه آخر همی برون میرد | پیش از این لنگی بر هواری

خداوندا در خدمت کو من در خدمت دوام | نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه باید رنجبار دم که تا حالم بدانی تو | کنون زینت رنج من که هیچکوی ندانستم

خدایگان جهان شهریار دین پرور | تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن | از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو برتر آمده از همه ملوک جهان | جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
چه خاصیت بود که آفتاب خنجر تو | همیشه روز بد اندیش تو سیه دارد
تو در ممالک از آن روشنی موجب همت | که چرخ صحن حسود تو بر سیه دارد

فرمان روای عالم منصور نسل آدم | شاهنشه معظم محمود بن محمد

اقبل الساقی بریحان و راح | انا نغتو عن نفر الملاح
موسم عیشست در ده جام می | گر جهان می‌بی نباید کس فلاح
اشتهی فی السکر غضبان الذی | یا لعمری بین سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط | نیست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر العدی مستنصر | احرز الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دارد شهریار | عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح
مبتغی ارض العدی فی جحفل | فی آلائه ضوء الصباح
شاه بوم خط بد خواه کرد | تا فزاید دین و دولت را صلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا | مستقیم الامر مامول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس | نصرت اندر قلب و عصمت در جناح

صاحب عادل نظام الملک ثانی مجد دین | ای ضمیرش بارگاهت اوج کیوان را جاه
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول | علم در زینت بند طلعت بسته بر پای جواب
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افکند | ماه را عادت که در خورشید کرده ون نقاب
پیش روی روشنت اسرار گیتی کشف شد | محیط از نور عصمت غیبت جای اضطراب
از حقوق نعمت رواست شکر شود | گاه گاه از نعمتش خوانند کو تا حق شناس
ماه با قدرت اگر دعوی کند هم باک نیست | شاخ طوبی بخت فارغ باشد از دو شراب
بر خلایق تربیت طلعت از آن کاری بزرگ | کاسمان باید در وقت و مجال و جواب
حلقه در گوش جهان کن تا بدان کرد و بزرگ | با بی چرخ فلک زنا بجان دور سیاب

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین | دولت نهان چو جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن شخص صیرفی اساس | که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر | درون پرده لیل و نهار بشناسد
تو آن کسی که پس و پیش کوکبت بیرون | هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان و جاه ترا طول و عرض از آن ... | که وهم هندسه در نقش کار بشناسد
نهاد هیبت تو ملک را فراوان ... | شکفت هیبت اگر گل ز خار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است | بس است آنکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد | سپاس هیبت این روزگار بشناسم
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند | مواقع کرم کردگار بشناسد
چشمه تا نظر عقل در رود آن تیز | که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیشتر زان باد | که عقل مدت ادوار شمار بشناسد

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان | بخواند شعر و تشریف داد و زر بخشید
شدم ز عجز و مغبر بچشم این معنی | جواب داد که این خیر کو بخواب نماید

صدر جهان اکابر بهاء دولت و دین | ز تو رسید جهان سروری و مهتر داری
سخن از هوای تو خوشبار چون تو ام آزاد | که با حیات تو ز هشت بسنده داری
کلاه گوشه حشمت تو در طریق نهاد | ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو شنیدم که رسید در شوم | که شاید از بخوانان رسیده داری
نشاط کن تو بمستی بجوز که گاه طرب | اگرچه مست تمامی بعقل هشیاری
دوام عمر تو باشد که آخرش نبود | بسنده که کار مرا آخری پدیداری

فرمانده اکابر دنیا بهاء دین
دوران عمر و جاه تو از انقراض ...
تا آفتاب دولت تو از ارتفاع ...
کار فغان ... از انقلاب
... در جهان ...
... بهیج ...
... دوران ...
... عزم تو
... انقلاب
...
...
در کاینات ...
... صدمت ...
تا تیغ صور ... طلوع ... هیبت

رای تو را ز هیبت که گردون شد را | ای جد و جهد و همت از ثبات ... هیبت
قدر تو کوکبیست که بر آسمان ملک | تا صبح حشر شش خطر انقضا هیبت
گردون ز بس که صبح تو بر دید با تو | در دیده بر دون ز سواد و جای هیبت
گر اعتراض کرده ... در ... | ... منفعل شو که ز انقضا ... هیبت
هر دون ز دولت تو چه خیزست در جهان | از صد هزار گونه بر و اعتراض هیبت
جاوید زی که پیش عطاهای تا هیبت | ای بحر محیط پیش زر تیغ جای هیبت

سرو فخر اکابر دنیا بهاء دین | ای در دولت تو باید انقلاب دور
عالم بآفتاب بقای تو روشنست | تا دور غبار حادثه زان آفتاب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو | تا هم بتشنه که بماند ز آب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری | تا در چه محنتم نبوده از صواب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت | خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور

ای فلک قدری که هر دم انجمن های ... | دیده بانان افق را دیده با حیران کنند
از منیر شرع چون نام سر بخط فرمان نهند | چون دو پیرفاص نامت بر سر فرقان کنند
تا بیت دیگر جهانی ... | از کمال فضل شرع چون در دلکوان کنند
زخمهای چرخ را ز انعام تو مرهم نهند | دره های ظلم را انصاف تو درمان کنند
صورت اقبال نام عز الدین یحیی ... | هر کجا اجلای رسم رأفت و احسان کنند
مصر جامع گشت ... قدوم فرخت | گوهر نصرت تا قمر بر این ز بان کنند
مملکت با نور عدل و سایه انصاف تو | شرم دارد که حدیث عدل نوشروان کنند
عقل را هزار حضرت دیده کاهد در زمین | لطف و حضرت را دلیل نصرت در بیان کنند

سبحان ... قدرت گردان ...
... گنبدی ... دولت ...
... عالم ...
...
... خلق ...
... جهان ...
... دولت ...
...
... گردون ...
... دوران ...
دور عالم ...
تا ز ... دشمنان ...
در آسمان ...

سر ملوک جهان فخر دین توران شاه | که ماه و مهر ز رای تو می‌برند شعاع
تویی که همت تو رسته بدان فرو نارد | که با فلک بودش ملک کاینات شباع
چه دولتیست که تا حشر این چنین باشد | بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
خدایگانا دانی که در ممالک تو | مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چنین نوشتست که این استاده داد | یکی بگوی سلام و دگر براه وداع
بطوع در طلب خویش آمدم بخدمت تو | روا است گر بروم بی اجازت تو وداع
که هر کجا که روم پادشاه نفس خودم | بعلم و عقل تو از نسل جم و صبر شجاع
جایی نه که پرسی کند شحنه | بضاعتی نه که دردسری دهد ابتیاع
من از زمین و زمان خار غم بخورده | نه فرصت ملال و نه حاجتی بضیاع
ز خدمت تو یکی دستبوس خواهم | به از هزار زیارات و جوائز و اقطاع

خدایگان صدور زمانه شمس الدین | زهی چو رای تو در جهان جهان آرای
بهیچ دور فلک فضلهای مادر زای | به از ضمیر تو نادیده هیچ فضای گشای
چو طبع منطقیان لفظ تو سخن پرداز | چو وهم مهندسان همت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا | زبان دهست چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار و چرخ | که همچو قطب بجنبید دولت تو زجای
اگر بهیچ تو تقطیع بسکلم ز ثنا | که در صفات تو مانده است عقل یاوه درای
جلال قدر ترا قاضی معین نسبت | کند ثنای تو کس هیچ قدر بگذاری
بپایه‌گر رسی نارسان مدح نهم | فراز پایه و بگشاده باشتی پای
از آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو | که خاک او رست چو باد بهشت روح فزای
دو دیدم از سر حسرت بسی نشیب و فراز | مرا ندیده روزن عقل رهنمای

کسی که چو گل بشکفته در سوری بلبل ...
کسی که چو بلبل بسر زبان ...
چو وقت ... ز کار ... درون کنار ...
بیان ... ... فاقت ... نشده‌ام ...
کنون ... ... فضلهای جان ...
که ... ... و دل ...
در آفتاب حوادث ... سپاس ...
که ... ... شده‌ام
... ... طبع کرده
... ... عمر ...
کنون ... ... بجود ...
زبان ... ...
ازین ... ... باغ ...
که ... ... که در عالم
تو کامران و وجود تو ... ...
کرامت وجود ... ...

پناه اهل هنر مشوای روی زمین | ز راست بخت که خواه نیک و نیک اندیش
تویی که در حرم دولت تو نقل طباع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت مهر | ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
مرا که در مه دی کسوت سمور نبود | که در تموز ندارم امید خرقه خویش
بدانچه داشته‌ام دی چو فانهم امروز | مرا چه فرقت یکباره چه وصلت خویش
دلی که خود نپذیرد جراحتش انجام | بر آستانه صبرش نشانده‌ام بسر نیش
هنوز وقت نیامد که وی مرا فتوکر | نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه | کف تو معدن روزی و من چنین درویش
گرا بماند ازین غصه جان و دل بقرار | که تیر چرخ برآید درین مقام از خویش
شنیده‌ام که تو ... کرده که مرا | نهی نه ترتیب اسباب خرمی در پیش
ازین خیال تو اندیشه نیست در دل ار | و گر ز ره مده اندیشه را بخاطر خویش

خدایگان کرام جهان رضی الدین | تویی که همت و همت با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد نزاد | سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
سخاست صاعقه آنگاه که ز نخست فشست | ببرد حادثه از شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ در مینی فشاند | دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صد منی بنمود | نمود آتش موم و موم در دل فولاد
چهار پیش تو لاف گشاده دستی زد | کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
ارزاق و وظایف و نعمت که باز فرمودی | اگرنه هم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا ابد اندر مقام آزادی | بخدمت تو بپای بیاده‌ام استاد

در عرض کنم که چو بوس ... بنده ... ...
کار ... ...
... ...
که چه ... ...
... ...
... ... شده‌ام
چنین که ... ...
... علم ... ...

... ... دولت و دین
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی / روا ندارد دوران مثال این تاخیر
بزرگوارا دانند جملگان نبود / بارو میل مرا دولتی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام / چرا نمیگذرد یاد من برای بغیر
ز خدمت تو افتاده‌ام که وقت وداع / صدور بر پی من ناله کرده‌اند نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چون شمع / که مانده‌ام چو جهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که براه جهان روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه تیر مرا افکنده دور از تدبیر
ز روزگار مرا غصه‌ایست که نیست / مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر
به پیشگاه کرمت کردم این خطاب که او / همیشه محرم من بود و اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو ده شناسی لیک / بگوبت سخنی از من این بخرده مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید / روا ندارد در حق چو من منی تقصیر

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین / تویی که همت تو سر بر آسمان سودست
هر آن صفت که بجیب قبا برآرد سر / بعمر دامن جاهت بدان نیالودست
قلم که دعوی وصف کمال تو کرده / زخجلتش بدوده خلعت همیشه اندودست
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت / دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسودست
ز چرخ سفله جفاها کشیده‌ام که هنوز / هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست
از آن زمان که من اینجا نشسته‌ام ملکا / همه بسیط زمین صیت من بپیمودست
کنون بکام و بناکام میروم که مرا / چنان عنان اراده ز دست بربودست
بحضرت آمده بودم بکام برگشته / که خواجه دوش نشاد و شراب نغنودست
ز خرمی همه شب تا دمیدن دم صبح / چو بخت خویش نخفتست و هیچ نغنودست

کنون ز مستی و بیخوابی زمانه هنوز / چو خلق در کنف اهتمامش آسودست
ز روزگار دو در تکم نعابنیست عظیم / که این سعادتم امروز روی ننمودست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بیهودست
تو سود کن ز جهان نام اگر چه سست مرا / ورنه بعمر برامید تو زیان بودست
صفی الدین بس ازین زخمهای بی شفقت / ز دست چرخ هنوزم نفیر بر ناله
بجز شماتت ایام نداد وعده تو / از آن سپس که دو ماهم گذشت ازین ناله
جواهری که بمدح تو نظم میکردم / شماتت در دل من سرد کرد چون ژاله
چه سود دارم ازین مدح چون تو نمیدانی / بیان جهت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین همه گنها بود که ناگاهی / فرو برد ز من نام و ننگ صد ساله

بدین حالم آفاق تویی مبارک ای که / گلبن ملک ز تو تازه و در شکفت
آستین کرمت در عوض دستاری / صدره از روی جهان گرد حوادث برفت
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت / که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفت
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار / آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفت
پرده دار از پس در گفت که او خفتست / ز نهیب طمع از این لفظ هنوزم نشکفت
تو که بیداری چون دولت و هشیار بعقل / خفته و مست ندانم ز چه رو بتوان گفت
تو نه مستی که عقل من شیدا مستست / تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

خورشید صدور عصر صدر الدین / بی لطف تو جان عدوی تن باشد
وانند حرم حمایت و حفظت / دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو و چار صفه ارکان / صبحی و سرای اهرمن باشد

جود تو و الناس محتاجان — یعقوب دلم نسیم پیرهن باشد
شمعیت جلال تو که در بخشش — زنطاق فلک کجا لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد — کو همدم نافه ختن باشد
با لطف تو آب چون دو دارد سر — کو معدن لؤلؤ عدن باشد
اصراف رود درکن و سارت — از آتش صدر انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو کجای چرخ بنشیند — وانگاه کجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنه دوست دلشکن باشد
صدره بران نداشتم کامسال — خود در که تو مرا وطن باشد
ایام روا نداشت کان دولت — روزی دو سه در تیغ حزن باشد
تا آن کاری و خدمتی که در دولت — هر چه آن خود بدست من باشد

بزرگوارا دلی ندارد دان عظمت — که شخص را بسپرد اندر و سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و ترا همت — بدین نعیم و مزور چرا همی نازی
رسست کاهل هنر را بسکنی محظوظ — تو نیز نه همه در زمانه ممتازی
ببوی من تو بیازی که گمان کرزهم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه از دستور حال خود سازی
تو این سپه که زدی کشیده و در روی — بروز عرض مظالم چنان نپنداری
که از جواب سلامی که خلق راست — بهیچ مظلمه‌ای دگر نپردازی

ای داده روز کار ز دیوان جود تو — هر روزه بر روایت روزی ختم کلام

مارف

تا رفته بر زبان تو قولی برون ز حق — تا آمده ز دست تو فعلی برون ز خیر
ای اسبکی که حامل وزر رعادت — گفتا ای تو در تعهد من همچو من بسیر
از تو ز جرم محمدت خوار به بغدا — بنشستی این طمع نتوان داشتن ز غیر
صوفی براه سفره کند قصد خانقاه — رهبان برای زند نماید نشاط دیر
زان کهکشگی بر دل و جانم مصیبت است — تا غیر از مصیبت صد طعنه و زهر

تان روی در که تو ام آخر روا مدار — اسب مرا برآخر غم چون خر عزیز

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از غمزه زر روی عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

در ده می لعل لاله گون صافی
بگذار ز علی شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدوست که دارد اندرون صافی

می را که همیشه بر خرد خندانست
هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سر گرفتست روانست
در شیشه اگرچه خرم و خندانست

ای باد بیا و بوی گلزار بیار
ای بلبل مست نامه زار بیار
ای سبزه گرت ملک چمن میباید
پرواز مطلق بخط یار بیار

با گل گفتم چو سوی گلزار آیم
از عهد بد تو غیبت کرده ایم
گل سوی تو بنگر بداد و بد و گفت
بد عهد تر از خود دم کسی ننمایم

در پرده خوشدلی کسی را ره هست
کو را سر و کار با چو تو دلخواه هست

از سبزه زر و سعه در سایه یاف
انصاف بده که خوش نشانها یابی

بلبل که ز شوق گل فغان آرد بار
از شعله آه من جهان در گیرد
گل را بکف آورد و جان جلوه دهد
یکبار که با تو هم جان در گیرد

ای غنچه گل بسی شکفتن داری
ای نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن آزاد اگر ده تو زبان
اندیشه ز عشق نهفتن داری

نام

نامه دل ضایع شد و یاد دست هنوز
بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنان که شراب عشق با ما خوردند
هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت نیکوان چه کارت باشد
سر سبز چو خار باش تا یار چو گل
گه در دل و گاه در کنارت باشد

هر گز نفسی حکایت از تو نکنم
کار روی بی نهایت از تو کنم
رز دل نکنم شکایت از تو کنم
ور زدل کنم زمن شکایت از تو کنم

با خار قناعت ار بسازی بگیاه
در هر قدمی برویدت صد گلزار
با خارکشان نشین که اندر ده روز
صد برگ بباخت گل ز نیک بیشتر خار

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد
درمانش هم اندر لب و دندانش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفتا که
تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم
نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم دریاب
کز تنگدلی سر شکفتن دارم

معشوقه چو سر بگرد با باد چو گل
تن با همه کس بعشوه در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بگجه
امروز بدست هر کس افتاد چو گل

خوان رخ نمای کار در گردنه ار گیبت
خاک سیه نشین بعقل در آید بغت
این یار بی نکو روی کردن از [illegible]
چون عقل که ابروی مردم [illegible]

[illegible] از خون شد و در باد [illegible]
بس [illegible] که از جود و از [illegible]
درین جهان [illegible] چون گل هر روز
گر کرد [illegible] از باد [illegible]

گویی همه عهد بند [illegible] باب
دعوی [illegible] بس زبان [illegible]
در عشق [illegible]
همه [illegible] خوش می [illegible]

چشمت بنگار عاب لب برهم زد … گر من گنهی کنم ممستی شاید

ای از تو بلند نام شاهنشاهی … هر فتنه زماه و دولت تا ماهی
با عزم تو کآسمان بگردش نرسد … هر فتح و ظفر که در رسد همراهی

شاها ز تو کار ملک و دین با نقشست … دریا ز خجالت گفت در عرقست
در عهد تو رافضی و سنی باهم … گردند موافقت که حیدر بکجست

خسرو چو بفرخی فتح بر دارد … وز ابر بنان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر که … این کم شده را بلطف خود باز آرد

ای نوبت تو گذشته از چرخ نبی … ای نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد … بشکن مرا ساد از تو نوبت بکسی

ای باغ وجود را عمارت کرده … رحمت سه به بنگال باز آورده
تو میوه فتح چین که بد خواهانت … از باد بریخته برنا خورده

از رایت تو نور ظفر می تابد … کس نیست که هر زری تو بر خیابد
عفو تو چو رحمت خدا ایست بخلق … هر جرم که می کنند بر می تابد

گر عارضه بر روی تو دست ای شاه … خوش باش که زود یافت نقصان بگذرد

این لبس بدولت فزونی تختست
زیرا که لبس ز خاقان تعزیت داد

تا تخت بر تو کی که شاه در نجور
با صحت و دولت از لبس دور بود
گردی که از این عارضه بر دل ز او بود
چندان بادشه ز لجسم دور بود

تا چند زغم بر آتشم آب زدست … خونابه دیدگان ره خواب زدست
وین طرفه ببین که دل برون آید … وین رنگ نگر که دیده بر آب زدست

ای تن غم تو ز بیسنوایی خیزد … دود دل از آتش جدایی خیزد
بگذر کرت که دوستی پیش آید … گر گریه شمع روشنایی خیزد

دی شب خردم نصیحتی پنهان گفت … با گوش دلم گفت دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که تمام … یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ای دل مشو اندر خط آن خوش بحران … هر عشوه که زلفشان فرو شد بحران
آن مور روانست منه پای بر آن … وین مار سیاهست مزن دست در آن

هر چند که مهسل تو سوی جداد بست … بگذار همت به از جهان شاد بست
از ما کلم مسکن و بشکن ما را … در بندگی تو صد هزار آزاد بست

چون لشکر شه روی براه آوردند … اسلام بر تیغ در پناه آوردند
زانان که ز مسلم نخ بگز دانند … امروز پناه بخشش شاه آوردند

شاها چو فلک علو رای تو نداشت … با تاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو گر چه شد مرد دست آویز … هم دست نداشت آنکه پای تو نداشت

ای چرخ بساط ستارگان سپاه تو جهت
دوران فلک زدون تیغ و علمت
عالم همه در جهت بخشش تو نشسته
ای آنکه بجز تو ای خاک درت

خصمت چو بخشکو و در دل ز ملک تو نبست
تا هیچ بخشکو ز تو دست در بر دامی
خود چو بخشکو تو باز دور از تو نبست
دیگر چو بخشکو و نه باز دور از تو نبست

دستی که از من کار جهان آید
با به که دولت ببوی من نکرد ام

اسرار رودکی

ای بند و بلا دیده و از بند بجستی ‌ ‌ ‌ مردانه شده وآمده بر شهر خجسته
بنشین و طرب کن پی و مطرب و معشوق ‌ ‌ ‌ زیرا که تن تو رست عدو زار نشسته
از دست عدو رست چنان آمده اینجا ‌ ‌ ‌ کز دست رود باز گسسته بوی شسته
مات از قبل خویش بدسته بسر آدم ‌ ‌ ‌ یزدان جهان داد بما باز بدسته
خود کردی و شیری و دلیری که بجستی ‌ ‌ ‌ جز تو بجهان نیست کس انگاه بجسته
بگشاد در شادی ما تو بگشادی ‌ ‌ ‌ از بستن تو بود در شادی بسته
ز دولت قوی شیر بر دون که بجز کار ‌ ‌ ‌ از خود بن خویش ز دولت ز در سته
آنکس که نخواست شکسته دل تو شاد ‌ ‌ ‌ از کبر تواش زود شود پشت شکسته

آن باد پس رنجت وآن باد پس غم
خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

باز خدایا بسی عذاب کشیدی ‌ ‌ ‌ اند و تیمار گونه گونه بدیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش ‌ ‌ ‌ شادی بفرو چشی و غم بچشیدی
تا ز نه خلق را کنند به رگ ‌ ‌ ‌ خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی
تا توری هر کس گزند مبادا ‌ ‌ ‌ از پی مردم گزند خویش گزیدی

هیچ کس از خلق بجهان تو دارا
هیچ کس کشیدی و ما را بخشیدی
بار سخن سخن بجاز غم نبار
با همه ملک و بوت و از تفقدی
بوده جان از غم نبستی از نکردی
از شدن جان جان و پس رسیدی
از شدن خانه جودان باشد ان خویش
هیچ پر نرسیدی از رنج ان پس رسیدی
از دولت و نعمت ان وزان ملکت اندر
با حمد حسب ملکت ان رسیدی
چیزی کمان از جهان و پر رسیدی

دیوان رودکی

شاهان خواهند خلق را ز پی خویش ‌ ‌ ‌ تو ز پی خلق خویش را بخشیدی
زانکه بر مقی بر دم با سپه و گنج ‌ ‌ ‌ زانکه بسی رنج تنگ و بند کشیدی
ما بسلامت بجای خویش بماندیم ‌ ‌ ‌ تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی مردی و حجت بردی ‌ ‌ ‌ مردی کردی مردمی ورزیدی
خلقت بسیار گفته اند که بگریز ‌ ‌ ‌ چون تن بگشته در زمان نشنیدی
تا نشستن صواب بود نشستی ‌ ‌ ‌ چون رسیدن صواب بود رسیدی
شیر ز تیک شیر وار بجستی ‌ ‌ ‌ باز ز تیک بازوار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن ‌ ‌ ‌ هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی
بردی بهر جهان حمید و بردی ‌ ‌ ‌ اکنون اندر همه جهان بحمیدی
ایزد و زنار امید ثابت و فا کرد ‌ ‌ ‌ زانکه ز نا امید او نبریدی
کس بخریدست چون زانکه حمیدست ‌ ‌ ‌ تو بخریدی فزون از آنکه خریدی
ملک خری جاودان بفر پدر تو ‌ ‌ ‌ ز پی ملک پدر بسی بکشیدی
نیز برای تو خواهد از همه گیتی ‌ ‌ ‌ پس جنایت بهر خویش گزیدی
تو ببرای شاها بیا فتن عشم ‌ ‌ ‌ سری منم که یافتی نپریدی
بل بستم تن فدای مردم کردی ‌ ‌ ‌ بل بستم در میان رنج خزیدی
خوردی بسیار غم نخورد خور اکنون ‌ ‌ ‌ تو ز سزای غمی سزای نمیدی
بنشین با حور چهره و بفکن غم ‌ ‌ ‌ بس که میان هزار دیو رسیدی
شادزی و بر مراد دل بغنو خوش ‌ ‌ ‌ زانکه بسی بی مراد دل غنودی
تا تو بجستی بحال وار ز بدخواه ‌ ‌ ‌ بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار برآید ‌ ‌ ‌ باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چونار کفیدست ‌ ‌ ‌ تو چو گل کامکار نو شکفیدی

ای عددی را شبیه بار اخترابردی
کامران باز شدی و بخندی
رکن بسیار بود رست بار غم
آتش بخند و ما برسیدی
هیچ دوران چو دام نهادی
صبر کردی کار چه در زدی
سود کردی با خود بکار ان
باز خدایا خدا بکار دو مردی که بر بدی
باز به بکار دو مردمان که از حسد
اکنون و اندر مردمان بجان از ان زبدی
جان جهان همه از اندر و
خلق سراسر بجز او از او دیدی
چون تو بداد او ز ان تحصیل کردی
شیر ان با رنج قضا عجب بدی
خوبی که از رنج قضا عجب و عجب
یوسف در دل ز حسد یوسف رسیدی
عاقبت رسیدی را بکار رسیدی

جان و تن دوستان بیار بپروری چشم دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان برگشتی از دل مردم قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خود بدیشه اند و تو یاران تازه تو چون بر گل سعادت خویدی
چون تو برفتی همه شدند خماری زآمدن تو همه شدند نه چیدی
دشمن ناشاد و جادوان تیغ ان با تا نشوی زین حران که نویدی

من لب جام گزی لب بتان مست
تا لب جام و لب بتان بمزیدی

ای آنکه ز تو بود بر اندام جهان دم چون لبت زد دست جهان دم بر تمام
زان پس که همی کام بکام تو زدی چرخ چون داد بنا کام ترا چرخ زدو کام
ایام همه عالم اندر ایام تو خوش بود ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام
ای خوبتر از یوسف یعقوب تر از وی چون بود مراد او بصبور خوب سرانجام
از بند چاه تو بدان ناحیت روم چون باقی از بند بدان ناحیت شام
تو زود خوری چاشت بان هیچ بداندیش کو خورد بدست دگران بر تو فلک شام
خود شد چو تو شاپور بر روم اندر زی بند خود شد چو تو بهرام بر روم اندر زی دام
از روم بکام دل باز آمده شاپور از هند بسا زود باز آمده بهرام
چون راست شود دولت تو راست نیاید افسرده و خسته بود دولت مادام
باید که بود مردمکی شاد و کسی زار نیکی نبود هیچ تو بی کام بنا کام
سلطان مبارک نشنیدی که چه کرد است کو در انصاف اندر گرفت بصمصام
ای عاصی و ای اصل تو با اصلی و طاعت ای دشمن تو دوست وی از کفر در اسلام
حساب کسی خواهد کردن که بگویند چند انکه جهانست ز سلطان بود انعام
تا کوشش سوی نامه و پیغام تو دارم در هر که توئی خود بدل نامه و پیغام

چشم همه چون باز و [illegible] گرسنه
[illegible] فلک [illegible] چشم [illegible]
[illegible] بر ساز و بر باب [illegible] سوی بام
[illegible]

[illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible]

آمده

خورد و خواب از من شده تا تو خشم آلودی تا تو نمانی بار تن هیچ من ناید باز
بحقیقت دل من بردی و رفتی بنفر هر زمانی خبری باز فرستی بجاز
همدمان را همه چیزیست نیاز است بسی وز همه چیز جهانی بتو دارم همه نیاز
چند ازین تیر و کمان دست بیاد کین یلام چند ازین رنج و ستم خیز و بپا دارم ناز
که نیارم همه تا شب ز فراق تو برود که نخسپم شب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعده تو معمول نه معمول بخلاف نه تو میدی خطا و نه بامید جواز
گرچه بردم و غم خوردم و غمهای تراز بکشادم بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او هست چون دین محمد همه ساله بفراز
و سر بر شده شیب جاهش بطراز او سر بر شده نام بر بیش ابونصر
گر تو خواهی که بیاید سوی تو دولت تو بدل جان بسوی درگه عالیش بتاز
ای هنرمند که هر وضع هنرهات بر شما پیش تازی فرسان هنر و خنگ بتاز
تن بدخواه تو شمشیر جهان پاره کند گر کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز
ای همه روی زمین یافته از روی تو نور وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
سر نگون مرد که گر روز بتو خدمت کرد وز عطای تو سرافراز شده بنده فراز
هر که او بر تو بدل جوید ناخوش نبود مردم هیچ بو بیند بدل سنگ بپاز
بهر اسد ز تو هر چند هنر دارد مرد بهر اسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز
تا ز آن شد دولت که کند خدمت تو سوی او باز کند دولت فرخ صد باز
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
شهنشاه چو شاهی و فلک همچو عروس دولت و بخشش همراه و گنجیش جهاز
تا بود شادی و دهقان از باده و باغ تا گراز دین و ز بنگر باشد بگراز
با خصمت بگداز غم و دلخسته مدام تو بباغ اندر با یار دو شاهی بگاز

عید فرخنده و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای هنر [illegible] دولت [illegible]
[illegible] حسام [illegible]
[illegible] تیغ بکار [illegible]
[illegible]
[illegible] حدیث [illegible]
نیکو خصال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خشنود ازان شدند همه مردمان ز تو | کز دست تو همیشه درم را بود گله
از رنج صید و کشش نبرد ختی بمن | چون کردیم برنده کشش زرد لبه
ما جرم خان شدم از آرزوی تو | کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

خدایگان جهان را نصیب دارو داد | موافق آمد از انجم انکه نیکو داد
اگرچه روزی نیکو بکاست ازین شاه | هزار ساله بیکبار دولتش ببرو داد
جهان چو این رود دل دشمنش هر سه باد خدا | که هر سه چار مرا چون کنم نکو داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر | هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
بیاو خسته یکی روز پشت و پهلوی تو | که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور جوشن ایزد بپا فرید ترا | پس انگهی بنیزه دست و تیغ و بازو داد
ز بهر خصم بیازو نیاز نیست ترا | خدای عرش ترا باز بر و بازو داد
ز ارزانه زبانه بیاد گوهر بار | هم او بچشم عدوی تو باز لولو داد

ایا مبارک دار روی تو مبارک باد
که دشمنان ز بخت مرگ دارو داد

ای همه از رادی و از راستی | جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را فروختی | سرو سخاوت را پیراستی
بی تو خداوندی ناقص بود | راست چو پیراهن بی آستی
تا که تمامت بخری مدحت | غم ز دل مردم بزداستی
طبع تو از راستی آمد پدید | طبع تو شان داد هم راستی
زلفت و کبوتر نبود ز راست | دوست ندارد سبکی و کاستی
ز ار ماه چه ترا خواستم | گر شعر از جه مرا خواستی

ای شاه جهان بپاکان بخت آشکار کرده
ای کاس بسنج نیکو ازین دنیا نار برکرده
شد روزه و فطر عید مبارک آمده
آن درگشت و دریای دین ور فرار کرده
در دی که بپخ باده و بیوسته فرو نزده و بیم
درویش عیش باده آنگاه باغ
از عقل این بنیاز مالکی جهان بیا کرده
از خوان یتیمی بیش دل ای بیا کرده
چون ... بلبل طرب آزاد کرده
از نکته آب دارد چون می خوردن باری
از نوکرده چون خرد ابار کرده
مستی ... فزون کرده

تا بوسه زد ز لولوی سیمین باغ چمن | گل سرخ یاقوت پاره است چمن
همکنار عقیقست و همه دشت نگی | هر دو برشته طراز از عدن و کان یمن
گل خندان شد و بستان چون روی صنم | ابر برکرد و ان گریان شد چون چشم شمن
باز خبر خیره و خیر باد در آورده بباغ | تا چمن کرد که باد بخبر خیره چمن
پیچمن باد ز عدن ابر که باد کشاد | که چمن گشت همه معدن و جای عدن
نرگس نیم خواب از خواب کشاد است دو چشم | گل بی خنده بباغ اندر بکشاد دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار | آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از تو بمعشوق شد و شور سرای | فاخته از طرف باد شده دستان زن
گویی آن بر سر سرو است یکی مطرب چنگ | گویی این نای همی سازد بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق | دل آن یار نشاط و دل این یار حزن
چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب | ز غم فرقت آن شیر دل شیر افکن
بعقیق اندر دیده بعقربو اندر دل | بنهیب اندر جان و بحار اندر تن
نه ز هجرانش رهایی و نه در وصل امید | نه بدیدنش گمان و نه بنادیدنش ظن
غم ازو روی چو آلوده بشنگرف صدف | روی من کرده چو اندوده بر از آب سمن
همچو ماه و تیم در چاه بلا مانده نگون | تا برفت آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بغم سوز رها دیده ان ماه زمن | چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام | شاه عملان که سخا را کف او هست وطن
ملک حدیثش را صد ملک بها هست بها | ملک کلامش را صد در ثمینست ثمن
هست تا زنده ازو بخت چو از عقل روان | هست پاینده ازو ملک چو از روح بدن
تا جهان بود خرد و زر که بخشید بهشت | تا زمان بود خرد و زر که بخشید بمن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او | که رهش گوهر بیلست و دهش گوهر تن

صبح زان بیت گیتی در بی سید ... باد
چون در جو دو کیا باشد و بستان دمن
از فتح کرد و ردیت شود ما زیب
از زده و شد بر خصم شود و ماه کفن
سنبل ... دمن
صبح چون آمد دردم ... و کان شاد
ای سودان ز تیغ طرب ... همی بجن
دل اصفهان و مشغول ... شب و
از بی که بزن تیغ بالاس ... زن
روز ... در جو ... ز جد
بخرد در صوف و خصم ... بن
ترخیت نوازی باشد ... شده
ز ... زیب بت ... زیب بیک
زیبا حب ... چون بو باد
ای نیکام سخن کردن چون ... زن
وی نیکام سخن کردن چون بوزان

هم بفرمان تو اندر چه بزرگند شهان / هم بحرمت کنند وگرچه دراز است سخن

تو بدینار فشاندن بفشاندی همه را / شاه دینارفشان باید و بدخواه‌افکن

از تو زر خلق بهر ساله مباحث نعیم / و ز تو زر خلق همه ساله فتاده ست بمن

تا بود جا که مل و نی و جای گل باغ / چشم خصمات مدور خون چون مل و نی

تو بعهد اندر دلشاد و تن آسوده مدام / دوام تیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

تا ز آمدن دوست بر من خبر آمد / گویی سرم از تارک خورشید بر آمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بهار / بر من ز گل شادی صد گونه بر آمد

روزی همه در دو غم مردم برآید / از خرگه همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تار ازان او را سحر آمد / آخر شب تار من مرا هم سحر آمد

کان همه با رنج و عنای دگر آمد / کان هم ز پی رنج و عنایی دگر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند / اندیشه و تیمار مرا هم بگذر آمد

در جنگ سپه گرسنه تا آن باشد / او را همه جنگ سپه شیر نر آمد

آنجا که شده بر در دشمن خطر جان / هم دشمن و هم جان تو زودی خطر آمد

دشمنی که برادر گذر بود و از پس دنبال / گر نیل بگشت در دو معصفر آمد

عمر همه خصمان و بقای همه ضدان / آن شب ببر آمد که ملک را ببر آمد

چند انکه بگردون بر سیاره بعهد / بر طالع او شان سعادت ظفر آمد

شمعست پدر او بشبل بچو چراغست / مهرست پدر او بشبل چون قمر آمد

تا هست جهان دیده فروز پدر او باد / همچون که او دیده فروز پدر آمد

تا حشر بقای پدر و جد پسر باد / کز هر سه جهان را شرف و مفخر آمد

ای دل ... در بهر ای ... دوران [illegible]
از ... گردون ... بر ... فرو مانی [illegible]
از آنکه چون ... بی پایان [illegible]
بیفزون عاشقان خوردن ... همه دردانی [illegible]
[illegible]

وشد ز خلق در خانه فسرده چشمه چون جانی / فغان شوق نسیم ار گشته باد سوهانی

چپا بانگ ار که بلبل خوش بانگ بستانی / به بستان اندر آمد باران ز ابر چه بانی

چو برق و برف بار و باد و برق باده بارانی / که یاران زستان چو باد و سیب بارانی

ز زر خام پیش خویش گویی بر فرو رانی / چو بر بالا دل عاشق بسوزانی و لرزانی

و زان دیوان بپا رانده همه همای گردانی / و ز دگر دوان بفر و ز و چو کوه برهای حلالی

گهی ز در رود و ماهی پر ز یاقوت رمانی / گهی ز کوه ماهی پر ز لعل بدخشانی

شود ز آسمان کبیر پر از دیبای کاشانی / جهان دینار گردد در جهای صفاهانی

و یا ابر زمستانی ز چون ابر بهارانی / مکن چندین جهان گرد و باغ و راغ ویرانی

که نه آثار طوفانی و نه بنیاد و بیلانی / نه موج بحر عمانی نه کف سیر کلانی

ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داده ارزانی / از او بخت گرانی یافت و زو دین گوهر ارزانی

فلک فر یزدانی بر و دیدار یزدانی / فرو بدار یزدانی که دارد فر سلطانی

و یا میری که از رادی سر میران برانی / و میل سعد گردون نشان و عد قرانی

که بخشش چو بحری که کوشش چو طوفانی / و مارگو ما مانی نشان باد نیسانی

عدو را نکس پر مسیحی ولی را سعد کیوانی / بمیدان شیر میدانی بایوان ماه ایوانی

تو در وز آز و ستمی ز لطف راه ورمانی / بفرمان تو شد عالم که بر دوران بفرمانی

اگر شیطان شود یارت دهد پیمان سلیمانی / و گر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی

بقول آرائی شاهی بفعل آرایش جانی / کمان دو ز تو آسانی جهان را تن بز آسانی

اگر ز موج دریا بی و گر ز سیل بارانی / چرا با دوست دریا و دشمن بگاه جو ز جبانی

ریا پوشیده از هر عیب تو از عیب عریانی / چو در مجلس شوی خندان و در صد کار گریانی

اگر یغمبری روزی ز بهر کس داد و بخشانی / که تکبیر نعمت تا بید و ز فضل یزدانی

یکی دهقان بدم شاه شدم تا عز زنانی / مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهقانی

کجای ای ... [illegible] ... خوانی
بیکس ... [illegible] ... ز نادانی
حسودم ... [illegible] ...
زیبا ... [illegible] ...
فزودن ... [illegible] ...
دیگر ... [illegible] ... در عالم
الا تا نام ... [illegible] ...
الا تا ... شادی ... [illegible] ...
ز دریا ... [illegible] ...
عدو ... [illegible] ...
ای بر ... جهان ... [illegible]
... [illegible] ...
[illegible]

روزه شد و تسبیح در او بیک جای
عید آمد و آمد همی جشن و ملاهی

چون ماه همی جست شب عید همه خلق
من روی تو جستم تو مرا ماهی و شاهی

مه گاه برافزون بود و گاه بکاهش
دایم تو برافزون بوی و هیچ نکاهی

مهری تو که محکم شد و شاهی تو خرم
برخیره خداوند تو مهری و شاهی

خورشید روان باشی چون از بر چرخی
دریای روان باشی چون از بر گاهی

انصاف همی میل سوی ملک تو کردند
پس سر بنهادند سر از مالکه راهی

دام طمع از ماسه در آب فکندند
نه مرد یکی آمد و نه دام نه ماهی

مهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر
کاهی نشود گرچه بسی در دو چاهی

خدایگانا جانا مرا بجان حسرت
که جان بشد ز تنم تا جدا شدم ز برت

چو موی گشت تنم تا خبر رسید از تو
چگونه باشم با جان که نشنوم خبرت

نخورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز
ز هجر طلعت فرخنده چو ماه خورت

اگرچه خواب و خور من چو مرگ گشت ز تنت
بهر کجا که توی خوش باد خواب و خورت

اگر توانم بر دی بره گردون دوار
بسر بیامدمی همچو ابر بر اثرت

کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت
چه دوزخست بمن بر ز دوری حضرت

جهان ز بهر من این هشت زار بچشم
اگر بچشم رهم ز عید پیشترت

هر نقع بود ز ره گرد بگردستان
چرا بدیده من بر نبود رهگذرت

خطر ندارد ازین خلق بنده بی سالار
کنون یگان ز دل آگاه گشتم از خطرت

ازین سفر چو سکندر بکام دل برای
ز بهر آنکه چو خضر ره روزه شد سفرت

بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم
دعا و کستی ازین پیش کرد کار برت

بیافرید بمردی و مردمی حضرت
بپرورید بیادی و راستی و کرت

[illegible] زمانه [illegible] حضرت
[illegible] نصرت
[illegible] قدرت
[illegible] خبرت
[illegible] حضرت
[illegible] قدرت
[illegible] نصرت
[illegible] خطرت

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل
بدست باز بفیروزی و بتیغ اجل

با بر دریا مانند ثبات گاه سخا
با برو صاعقه مانند سنان گاه جدل

بدانش و دهش و جود و داد و دولت بخت
بنا فزید عدلت جدای عز و جل

دلیل دولت و بخت و جای شکر و جاه
کنون یکی ایا دگاه امیر اجل

اگر بشد پسری داد بد خدای عوض
دگر بشد نطفه صد دهد خدای بدل

تو چرخ دولتی و مهر تو شاخ نشاط
مباد دور ز نرد و ثبات شاخ دول

ز چرخ را بود از جشن شاخ پاره
ز شاخ زار رسد از فتن شکوفه و خلل

همیشه تا فلک بر رحیل تقادر دو
همیشه تا زمین بود ثبات جبل

عارضش هست چون پرنیان هفت رنگ آمد
هفت باشد چون میانش ز موی نازتر بیان

بی نشانش آمد میان و بی کمان آمد جهان
این ز تنگی بی نشان آن از فرازی بیکران

این دهان بی نشان را نام دیم در میان
و آن میان بی کران را نام دیم در میان

در دهانش دو نار رسته اندر آبی از کنار
همچنانش دیده ست در سرگرمیان ناردان

تا بدیدم روی او شد مرا جان از عشق او
دیده را دیدم ناردان و طبع کردم آبدان

گر شد عاشق شد از روی او بر دو جهان رنج
چون ز عاشق پرنیان رنگین ز رنگ ارغوان

که بود او در خوشش گردون چو گرد ماه میغ
گاه ماه از نیار گوشش هیچ ز آن آتش دهان

درع پوشان بر جرید رو خنگ پوشان قیر
خطش بر لاله برگ و در شنش بار ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو ابر
گاه گردد همچو نیزه گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرورست
گاه گل را مغفرست و گاه دل را سایبان

پیش غذا و بود و چون خار سر و چوبار
پیش روی او بود چون میغ ماه و آسمان

مردمان با دوستان دارند صحبت حسن جیل
هر کسی از یوسف و خورشید دوران زد نشان

[illegible] باد
[illegible] داد
[illegible] باران
[illegible] بدان
[illegible] صد دوران
[illegible] او بود
[illegible] باد
[illegible] دان
[illegible] زبان
[illegible] بیان
[illegible] عالم
[illegible] دهان
[illegible] زادن
[illegible] ارزان

تا زبانی بر زمین همچون فلک باشد بپای | تا زبانی در جهان همچون جهان باشد جهان
گاه بزم آرای تو برتر فزودن از فلک | بزم جان افروز تو خوشتر فزودن از جنان
تیغ تو کشورستان و دست تو دریا نگار | تیغ تو آتش انگیز و علم آتش فشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش | لیکن از شاهی ندیدم جز تو از شاهی نشان
خسروان باشند پیشت چو گان پیش ... | سرکشان باشند پیشت چون ...
تا عیان باشد نه چندین کس بدون از ضمیر | تا یقین باشد نه چندین کس ضمیر اندر گمان
هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک | همچو پیش رایت فرمان فکون بادوان
کس نماند جاودان اندر جهان باد ... | ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود | هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
نیکوان را از کمند گردن زنبور تو | خاک زیر پای شنگ و سنگ دیگ ...
بدسگالان را کند گیتی برای کین تو | زعفران چون خاک گاه و همه دوزخ چون زعفران
تا بوقت بهاران رنگ گل یاقوت فام | تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

بار روی تو چو هنگام بهاران روی گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

اسب طرب و عیش تو ای شاه برین باد | جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی | از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست | بر جان بداندیش تو از ترک کمین باد
چندانکه ز نسبت تو زیر رکابست | چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از جمله امیران و بزرگان همه سالار | درگاه و سرای تو پر از شکل چنین باد
زر دولت تو همیشه و شادی تو کار | تا روز قضا شیر و کار تو همین باد
با راستی و رادی طبع تو قرینست | با رامش و آرامش جان تو قرین باد

بود جمال ترا در رسن امید جمال
جمالی که باشد هیچ برین حال
جمالی که بیابد جهان بود جمال ترا بیاد
ازو دل زمانه ... همی شد احوال
جهان بگرد و دلیکن ... بود شب و روز
دل تو نی ... بود و بیکن ... بود و ... سال
دل تو ... و بیکن جهان ... بود ز بیم
کمال باشد و ... کمال ... بیم و نکال
درا ... بیسند ... بیم و بیجان
بکوه ... چون ... فلان ... مال
که ... چون ... بود ... نیست
زنده ... بد ... کلمه ... از ... سال
که ... نه ... بیاید ... خواب
چندان ... و ... مال
چند ... از ... روز و ... باد

دل تو بسته مدار و زمانه را تقدیر | تن تو خسته مدار و غایب علی از حال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط | فراق یاد نیاری بروزگار وصال
بود سپهر و آفاق خوشتر از تبریز | بامنی و بمال و نیکویی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود خوشنود | ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
درو بکام دل خویش هر کسی مشغول | امیر و بنده و سالار و فاضل متعال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق | یکی بجستن مال و یکی بکردن مال
یکی بخواستن جام بر سماع و غزل | یکی بتماشا بود بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین کار | بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر | بحال خویش همی داشت هر کسی آمال
بنیم خندان کز دل کسی برآرد قبل | بنیم خندان کز لب همی برآرد قال
خدا بمردم تبریز بر فکند فنا | چنان نهفت این شهر بر بلاش زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز | رمال گشت رماد و رماد گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات | دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسودی فلک | بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار | وزان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از موی کشته بود چو موی | کسی که جسته شد از ناله کشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بد یکی که موی | یکی نبود که گفتی بدیگری که منال
همه بدیده بدیدم چو روز رستاخیز | ز نشر رایت مهدی و فتنه دجال
کمال دولت و ایزد ز جمال جاودان | کجی رسد بکمالی کجا گرفت کمال
چنانکه باید یکچند داشتم همی شب و روز | بفضل بودن شیر و دو چند جمال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار | ... و دو چند ... و دلال

بدان جمال کی ... دری بعلم جواب
وزان نگار کی ... ردی بجز سؤال

مرا ز گشت ... دیدم از غم هجران
... ز دیده از هجران
... آدمی ... ز دیده ... نگاه
کنون وصال ... ز هجران
خوشا وصال ... ز نگاه
... دل ... زبان
... دل ... بود
... بود ... بیان
... از ... امید
... دو ... ز ... زبان
... در ... ز ... دل
... بیان ... بود ... باد
... گفت ... بود ... باد

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی حور / بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان
چو حلقه کرده جانم زلف چون عنبر / من آنچنانکه تو بودی هزار هم چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز / چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک‌افشان
کجا بود شب بی‌ماه و روز بی‌خورشید / کجا بود گل بی‌آب و کشت بی‌باران
عتاب کوته کردیم و دوست نازوران / همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بار گشته برم عنبرین از آن سنبل / بوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان
که او ز عشق خرد من شده عشق فروش / که او زمیده و من شده ز پیوستان
ز بوی زلفش خز خیره گشته شراب / ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر / هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه رسته بر شکار بر عنصری / هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام نصرت تیما ناصر ولی بو نصر / چراغ لشکر خورشید مملکت علان
بسال خورد ولیکن بجود و عدل بزرگ / بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان
بیک عطا بعطارد برد تر از صد بار / بیک حدیث بخرد تر از صد عدنان
بباده ماند با جام باده در مجلس / به بیشه ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده / نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم / ز تیغش آید برهان موسی عمران
ز مردمی و کریمی که هست روی زمین / ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان
همی خرد یکی از صد هزار نیاز / همی کشد یکی سود صد هزار زیان
چو جامه ایست سخاوت راد و در خور او / چو نامه ایست دعا بر دو دستش برو عنوان
نه لکمی بود و لشکر بروی کید بکر / گران کشند رکاب و سبک کشند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید / ز بانگ مردان چیره شود دل کیوان

[illegible]

بهر وطن که رو در وی بیاشند اثر / بهر مکان که ز شوخی بیافشند نشان
امیر موفقان انجاش داده بود وطن / امیر موفقان انجاش داده بود مکان
ز میر فرمان ناخواسته سواری چند / بتاختند بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جوان دولت / نه بر ماند ز خیل مخالف و نه جوان
بیکلکی همه رسیان درآمدند نگون / بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار / نهان بجنگ همی بست با جگر پیمان
کسی ز رست و گر رست خورده بود حسام / کسی بجست و گر جست خورده بود سنان
سلاح و اسب ملبسکه شد از آن گشت / بشهر و همی و بازو و نیل گشت از آن
چو جمله رست بگویم کنم ندرد راست / گرگسی که بود آن بدیده دیده عیان
بماند دگر بار لشکر خیلی / بسجده ریگ بیابان و قطره باران
بپاه ساخته در بیشه بلند کشن / شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که بید لبیل نیارد در شدن عفریت / که بی وسیل نیارد در شدن شیطان
به نیرو ز و بهن آهنگ جنگ شه کردند / بجمله سپه و خیل شاه شهرستان
بیارو ز شیر و بیرشان ابدون / که جسم شان سپرده دود و ز بهن سان
عدو شده بگریز آمده فلک پرده / سرای پرده کشیده بیان زنشروان
موافقان بدی را چنین بود نصرت / مخالفان بدی را چنین بود خذلان
عدو شکسته دادره بار گشته ز جنگ / کمر بطاعت بسته سپهبد موقان
همیشه مردم آن مرز بود شسته انگیز / چنان شدند ز شمشیر میر فتنه نشان
که سر سبز بماند بدارد جبل دری / که کشند که جای دیده باشد و پنهان
خباش برده فراوان فروز از ماهی / سری کشیده همیار بر نهنگ بان
بماند سال کند دور گردد گردش / بماند سال کند گردد فلک دوران

[illegible]

ازنالکهی که بدیدار آمدست بچم
وزنالکهی که بدیدار آمدست چاردارکان

زهی مجلس پسری همچو سیر ملان دژ
ندید کس پدری همچو میر منسودان

ازنا تولایت این روز و شب در افزونیست
وزین مخالف تو سال و ماه در نقصان

بقای این دو ملک باد تا جهان باشد
بکام خویش رسیدی و اندرین دو جهان

زهی زمانه و اقبال گشته با تو قرین
زهی ستاره رهنماینده با تو کرده قران

منجمان خراسان همه همی گویند
مهندسان عراقی همی برند گمان

درین سفر همه از دولت تو گشت پدید
درین سفر همه از کوشش تو گشت عیان

همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای
همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چو ملک و ملک تو از زوال مباد
چو نور شاهی باشی همیشه جاویدان

تا دل من در هوای نیکوان کرد آشنا
در سرشک دیده گردان چو مرد آشنا

تا مرا چند بلا با کس نگیرد دوستی
تا مرا چند هوا با کس نگردد آشنا

من بدین ابلک زجویم که مردم را بدی
من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا

کربلای عاشقی بر من بلای ایزدیست
تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا

از بتی تا رسته گشتم بر نگاری شیفته
وز بدی تا جسته گشتم بر بلایی مبتلا

ماه روی لب قند او مانند سرو سهی
سرو قدی روی او مانند ماه سما

نسبتی دارد همانا جان ما با جسم او
گوهری دارد همانا از لعل او یاقوت‌ها

کانچنان داریم شربست انچنان داریم قدیم
وانچنان داریم نو زیست انچنین داریم دوا

گر بری کردم ز مهرش حال من کرده بری
وز جدا کردم ز مهرش حال من کرده جدا

روی نیکو برکشش فرمان رود دارد همی
باشد استان کام راندن چون بود زیبا تنا

من دلی دارم بیان آسیا گردان ز غم
وز سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا

خسروا

خسرو صاحب نسب بو نصر میلان افتخت
جسم و صاحب زهرعیبی چو روی مصطفی

دوستانش را همیشه بوده باشد بی نیاز
دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا

تا بود دارد ندارد هیچ شغلی جز برد
تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف و عدل او بخلاف
کوششش را بی تغیر بخششش را بی ریا

آتش شمشیر او والماس کجدار و نیک
زاب جود و با الماس اندرون روی بکا

فعل او در کس نیاید گفت پایان و کنار
جود او در کس نیاید دید حد و منتها

خاک پایش عنبر را رحمت دهد چون غالیه
گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

کامکاری پیش رو بیش خیره باشد آفتاب
کامروایی پیش تیغش خیره ماند ازدها

از فلک خیر و بدی در طبع او ناید پدید
در قرآن آید خطا وز لفظ او ناید خطا

وز اجل غمگین کسی کرده که کرد او خلاف
وز قضا خشنود ان کرده که کرد او رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل
ای جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسایی ور تو مردم شاد و دل
خوش نشین ز بیم دوم بوقت پادشاهی‌ها

آفرین باد بران شمشیر جان آهیخ
ان خنگ جنگ بر جنگ همه کاوان بها

پرنیان رنگ گشت وآهن را کند چون پرنیان
کند تا رنگ کهمبرها بدر و چون کند تا

تا تو باشی تاج و شاهی را نباشد کس بلند
تا تو باشی کس نیابد تخت و شاهی را بها

کوه‌کش پیدا نسیان ذره اندر آفتاب
یک دم تا بنده چون آفتاب اندر سما

با نیاز و بی نیاز بوده ام که کردم خدمت
گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو بی نوا

گر تو بفرستی مرا چون بنده کامت جهان
زانکه صد بار دیدم و دیت و دوی صد بار هما

تا نشان رحمت و عدل و خلیل باد پدید
تا زوال است و فنا در ملک و مال او بها

خیل با دولت همیار و ملک با دولت همیده
مال با دولت بی قیاس و عمر با دولت بی فنا

از بیود و هجران دلبر و ابرو کمان شد دلم
چون نهد ... در ابرو کمان بود
... سیمین ... در زمین
... باغ ... روی ... سرو
... سرو سهی ...
بانگ زاغ ... باغ ... بر بام
چون کمان ... آسمان ...

ای جان من ... روی ... ز تو نیاز
... رخسار ... ز تو دور ...
ای دل ... جان ...
... بر جان ...
... گل ...

یک روز بنفشه چشم از باغ ببسته / زلفین تو بوسه بنفشه است بگذار
یکبغشه پدیدار بود نرگس دشتی / وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه که چندان نباشند / بازرست سپید نرگس تو خفته پدیدار
باشند همی زاران هنگام بهاران / بر سنبل تو هست شب و روز همی زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل / لیکن نافه جان آمده وان نافه عطار
وین رود وطن از نسیم شد از وطن [illegible] / این زیر سر و سمن از زیر کنار
سرویست که در باغ همه ساله بود سبز / تا قد تو آن سبز بود کو زده گلنار
یک چند بود لاله و گلشن رخشنده / تو لاله لب داری و گلنار رخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا رست / وان لاله بود بر سر سمن لولوی شهوار
گلنار رگی هشته پدیدار به بستان / بر ماه دو بنفشه است ترا دو ام گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله / بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار
چون مرکز پرکار خطی دوری مشکین / تو تنگ دهنی داری چون نقطه پرکار
دی باغ همی گشته بگلنار بهشتی / پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار
حوری لب سپاه رند و ماهی صفت اندر / سروی که آسایش دل گل رفتار
که حور زره پوشی و که ماه کمانکش / که سرو غزل گوئی و که کبک قدح خوار
بر نازک قرآن تو پرچم دو کمند است / از آهوی نرگس ستده بهره و پیکار
این بابله از غمزه کشش گیرنده دشمن / وان بابله از نازش پدید آمده پیکار
وانسته نگار زا ترا [illegible] / الا بدلارائی و شیرین گفتار
هر چیز [illegible] زلفت چو دو گنجور تو بست / زنده تو فرا دولت تو گرد گرفتار
هر که نبود [illegible] چو تو حور / ما ناکه ترا رضوان بود رست فرح یار
حوری که فرو شنید آن باشد رضوان / از وی نبود جز ملک زاد خبر [illegible]

جز خطر [illegible] که بود [illegible] دیدی
چون خاتم [illegible] بود و جمید کردار
[illegible]

در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش / در رزم همه قول تو انبار و لا عار
هر روز تو بر تو پدید آید عمری / هر روز به از روی بود هسال از بار
نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب / چون بشکری اندر تو بود پاک پدیدار
گر مدح تو صد سال کسی گوید در باغ / چون نیک ببیند نبایدش استغفار
تو بحر بزرگی و در وی که بگویند / از بحر بگفتار تو بوده است گهربار
سوسن چو کمین تو کمر بندد بیکروز / جاوید بود با کمر کین تو در نار
چون کافر زنار کمین تو ببندد / از نار رها در روش آن بستن زنار
چون نار بسوزاند کین تو تن خصم / وز غم دل جانش کند آگنده زنار
بر خصم تبت بدان می که پیاده شود و تو / زر و لبت بدان زر که زلف تو شود خوار
آباد بر آن صد و بران سیم فشانش / آباد بر آن روی و لعل لب می خوار
تنگیت حقیقت بود و به مجازی / جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار
قومی که زبر رای تو یکباره بگردد / گردند دگرگونه بدیدار و بکردار
میرانش امیران و بزرگانش فقیران / بر نامش چو پیران دو دو سالار
هر آنگه بار غم و در دل نکس / گویا بدیک باره بنزد تو ملک بار
تا گور بیاید ز عنبر و زنان مردم / تا باغ بیاید ز [illegible]

بادا دل خصمان تو چون گور بتا زار
بادا رخ یاران تو چون باغ در آذار

بر هر سری سری تو و از هر بهی بهی / از هر بهی بهی تو و بر هر شهی شهی
بادا دولت و با ستدن کار تو [illegible] / گاهی چنان ستانی و گاهی عطا دهی
از خشم خصم چشمه خون سر بر آورد / چون دست را بدشمنه شمشیر بر نهی
با هیبت تو کوهی کاهی شود ولیک / با دولت تو خاری سروی شود سهی

[illegible]
ای لب تو [illegible]
[illegible]
ای جوان نرخ [illegible]
ای جوان رخ [illegible]
ای دل رخ [illegible]
[illegible]

ز خون و تف همه روزه دو دیده و لاله
یکی باذر ماند یکی باذرگون

ز تاب ماند جانم باذر برزین
ز آب ماند چشمم برود انگون

چگونه ماند حال من اندر آتش دل
چگونه گردد چشم ز آب چشم سکون

همی ندانم در هجر چند شبنم چند
همی ندانم گردد شست چون شکیم چون

هواش دارد و جان مرا قرین هوا
جفاش دارد و جان مرا غریق جیحون

ز بس که زین دل پرخون من برآید جوش
ز بس که دیده خونبار من ببارد خون

ز خون دیده من رست لاله در صحرا
ز تف دود دلم خاست ابر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوه با وامق
خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون

ز خاک شوره برآورد بوی باد شمال
ز رنگ خاره عیان کرد رنگ ارغون

چمن برزد بچون پری گرفته زنار
برد کند چو پری سان عندلیب افسون

شقایق غالیه گون است و سبزه غالیه بوی
شکوفه غالیه بوی است و سبزه غالیه گون

ز باد و خاک بعنبر معنبر [illegible] سار
ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون

بسنگ خاره همی شود [illegible]
ز روی سبزه مرجان همید میرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان
چنانکه نافه لولوی از برد گون

هر آنچه لبست میان ادیم هم شد داد
هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون

سرشک ابر پراکنده کرد در بستان
نسیم باد پدیدار کرد در هامون

همی برزد شاخ رزان ز باد چنان
چو جسم خصم ز تیغ امیر زود افزون

مکان نصرت و اقبال امیر بونصر آنکه
که هست طالع او جهت طالع میمون

زبان گنتر و مستر بیج او گردان
روان و عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زرفشان بر خواستار مفتون است
کز سفله باشد بر گنج خواسته مفتون

عدوش دایم مجبون بود به درد و بلا
درم نباشد روزی بنزد او مسجون

یکی عطاش همه لعلهای کان سکند
یکی عطاش همه علمهای کان افلاطون
یکی خزانش همه ز زر و در و لولو نزدیت شود
ز دست [illegible] ز زر [illegible] دشمنان همه خون
ز تیغ او [illegible] همی [illegible] دار ز [illegible] بیرون
سخن وران [illegible] دشمنان شود خون
همیشه تا ز تیغ [illegible] [illegible] ماند
همانچه [illegible] [illegible] گنج [illegible] گون
سیان ز خاک همی [illegible] جدا ب عمل
بود و دان عدو [illegible] [illegible] بنفرون
بود ز باده و ساقی [illegible] جان نز دو دوستان
نشسته در مجلس [illegible] جان ز زعفرون
همی ز مجلس [illegible] جان [illegible] لشکر عدون
اگر [illegible] [illegible] [illegible] دل
[illegible] ز تیغ [illegible] [illegible] جبال در [illegible]
[illegible] ز [illegible] [illegible] [illegible] شود گردون
بیان کنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دانبع

دهان هیچ نو کرده بگوهر آگنده
زبان هیچ نو کرده بغالیه معجون

همیشه نامه خیان برو بدیت قرین
همیشه نامه کانون خوش آن بدین کانون

خجسته بادت نوروز و روز مهرگان
هزار روزه نوروز بگذران ابدون

یکی بتوبه و طاعت بعید پیغمبر
یکی برامش و رادی برسم افریدون

شنبه شادی و اول مه آذر
زخمه بر افکن بعود و عود برآذر

باده فراز آر و دل برنج میازار
شاد دل از یار باش باده همی خور

آن بت عیار مشکبوی فرخار
آن بدو رخسار چون دو لاله در زر

عارض چون لاله برگ بر طرف ماه
ماه چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون ننشیند بماه ماند و خورشید
ماهش خوانم نه خور و ماه منظر

لیک قدح کش کی دید و سرو کمانکش
ماه مجلس که دید و حور به لشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش
گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

دل برباید همی بشوخ دو بادام
جان برباید همی بلعل چو شکر

گشت رخم لاله گون ز آذر مهرش
همچو جان زرد گون شد از مه آذر

ماه ظفر و آفتاب نصرت بونصر
آن که ویگانه بر ملوک مظفر

آن که ببزم یادگار فریدون
آن که برزم یادگار سکندر

کام حسودان او همیشه بود خشک
دیده خصمان او همیشه بود تر

ز آب کرمش یکی سرشک بود یم
ز آتش خشمش یکی شرار بود شر

سایه شمشیرش ار به پیل برآید
پیل نماید بچشم خلق چو غضنفر

تا نتوان یافتن بنجد منا ورده
راه نگیرد خرد بنجد مست و دگر

ای ملک زر دستی و داد جهانی
گر تو نرفتست هیچ خلف بداده

جز که بود زنیک بخت عز و جاه
هر که بود بد سگال [illegible] بیست بچند
گمان تو جود [illegible] به بندگان تو بند
سفت تو [illegible] [illegible] بچاکران تو کار
چرخ [illegible] [illegible] بدست [illegible] جان
گاه و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بیخ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تا ز نباری عدو را [illegible] [illegible]
جان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بتی را که بودم بدو روزگاری
جدا دور از من بدآموزگاری
نداند غم و درد هجران یاران
جز آن کازموده است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد
مرا طاقت هجر او نیست باری
ز چون یار هجران بود هیچ بادی
ز چون یار فرقت بود هیچ باری
سزد گر بلرزم چو از باد بیدی
سزد گر بپیچم چو از مار خواری
چو ابر بهاران بگریم از این غم
ز نادیدن روی رنگین بهاری
همی زو سرایم شدی چون بهشتی
بتی زو نگارم شدی چون نگاری
فراق دو گلنار رود و ناردان شب
دلم کرد ماننده کفته ناری
جز از من که بیمارم از چشم مستش
زمستی کند یاد کم هوشیاری
فراق نوازی آفتاب حصاری
جهان کرد بر من چو تاری حصاری
ز بیمار و بوس و کنار تو هر شب
فرو بارم از دیده لولو کناری
ز لولو بود چون نگوهر هیچ دریا
ز چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ز تو خواهد از هر حسابی
دل من ز تو خواهد از هر شماری
مراد دل آری بود بر زبان نی
مراد زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت بر زبان گفت و گویی
چرا باید این هر زمان کارزاری
ز هجران بتر روزگاری نباشد
چه باید گزیدن بتر روزگاری
نگاری ز معشوق بهتر چه باشد
چه باشد رسیدن ز هر نگاری
ز پیدا و گیتی نترسد کسی کو
کند خدمت داد گر شهریاری
چو خورشید شاهان ابونصر مملان
کی هست او در بعید شهریاری
بجز مردی گرد نشش نیست شغلی
بجز خرمی کرد نشش نیست کاری
ز سایل سوالی بود زو جوابی
ز دشمن سپاهی بود زو سواری

مرا بخش نخواهند خالی نباشد
...

بخالد

...شود ... مشکین
بجای ... روی تو ... شب تاری
...

یکی را کند چرخ چون زاد سروی
یکی را کند مهر چون لاله زاری
چو چرخی بود با وصالش زمینی
چو نالی شود با فراقش چناری
بود بهر هر نیک خواهش بهشتی
بود بهر هر بدسگالیش داری
دیا جشنیار امیران بگو به
جز از جشنیار تو چرخ اختیاری
بنوسد ترا خاک جز نیک بختی
نگردد ز مهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی
نجوید رضای تو جز بختیاری
تو بی عاری و خصم بی فخر ابرا
چو گردد از ننهانی جدا از نگاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری
نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کو همی کین تو خورده باشد
مر او را بود مرگ کمتر خماری
اگر مال قارون بدست تو آید
همی خوردن اندر بخشی بهاری
بود رفت پیش تو هر مال گنجی
بود خوار پیش تو هر ناجداری
چو از پیش هر گوهری در خطابی
چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی
الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر
به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

مرا نبالد و زاری همی چا زاری
جفای تو نگسستم تا مرا نیازاری
ز دلجان و تن خویشتن خریدارم
مرا بقبول بدالیش من برنج آری
یکان شیرین مهر تو خریدارم
بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم
از آن عجب که مرا با وفات بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطبع و دولت تو
بر وی هر کس طبع او در همی خواری
بطبع شک بزلف تو اندر افتد باد
شود برنج و بند اندرش گرفتاری

سر سعادت و سالار فتح بونصر آن / که از کرامت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق چنین شد او بود زان پاک / کلید سر ضمیر است و پشت پنداری
خدایگانا جبار بر جهان بگزید / بفضل بر همه خلقت و داد جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است / تو ملک هفت جهان را ز جهان سزاواری
مخالفان را سوزنده نار بی نوری / موافقان را تابنده نور بی ناری
بهشت اند و نار دوزخ زر شباری / بپیک سخا تو در ... بیار ... ی
نه با هوای تو کبر و کشاد من بردی / نه با مدیح تو کبر و دروغ من بازی
گناه های مرا و در دعای مرا / کفایتی تو بدان و بدین استغفاری
ز خلعت تو زمین پیشه کرد بزازی / ز خلعت تو هوا پیشه کرد عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی / وفا ز تیغ تو شد در زمانه دیداری
کدام خصم که جانش به تیغ نگدازی / کدام دوست که رنجش بدست نگذاری
زمانه را سپر حرون بود و کوهن / بزیر دولت تو گشت چنبره پرواری
خجسته باد ترا عید گوسفند کشان / که تو همیشه درخت خجسته بیکاری
کنون که با مهمان گاو و گوسفند کشند / رضای ایزد جوینده زان بجو که داری
تو گاو و گوسفند بی بره / بدل بکش عدو و خصم ناکه کاری
تو گنده ای ز جهان تا بصبح فیروزی / هزار عید چنین تا مراد بگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه مشکویی / همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

سر تو باد چو مورد و برگ با سبزی
رخ تو باد چو لاله برگ کهساری

دیا بسرو ای که سنبل از بنفشه ساپان آری / ز بوی سنبل نوشین جهان پر مشک تاتاری
فکنده ای ز گل ز عنبر برزدن حلقه عنبر / ز بهر بر سبک ماه ... چادر دستاری

چنانکه دیدی از عاشق چه رحمت دیدی / گذر کردی بر عاشق ره گیسی بیجوان کردی
سر برمرغ در بستان ز سر گردی و رفتی / بسا ما کور در صحرا بر ... بنیان کردی
چرا تو را تیمه خوان کردی میان باغ بلبل / که چون موی درختان را میان باغ اندر تو عریان کردی
اگر کیخور رشافی دیا دریای عما ... / و بار دگر به دست شاه کامرانی کردی
سر شاهان ابونصر ابن مسعود بن ... / که چون جنسی رضای او دل از ... جهان گردی
ایا خسرو تو آن شاهی که کردی قصد بدخواهی / که چون بنزلش جهان گردی و دستش دلستان گردی
فلک گفت چنان کاری که مردم را چنان آید / تو هر کاری که در مردم چنان باید چنان کردی
سبب دست تو بیدادم روز بهای ... / عطا را دست دادی ... بعطا گردی
ز دشمن ملکت شد خالی چو ... / اگر مهر کنج شد خالی چو لطف ... کان کردی
کسی کاندر ... / ز روی شیخ گر شاه ... جاودان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو / بیاچو ... رخ تو چون ... کردی
بهی چیستید تیغ تو سنانها برده بر ... / که جسم چشم ... ز بیماحت بنیان کردی
گفت چون تابر تو روزی که با رو شاه ... / ... ز ایران ... چو باغ اندر خزان کردی
ز مردی اصل مردی میدان از کر مردم / بدین ... کار ز ... جهان بر شباب کردی
دلم چون بوستان کردی ز ... / مرا جهت سماع و ملک و ... بوستان کردی
رنجوی زمین ... / بنعمت مرا همچون سحابت ... کردی
جان کاوه من بود ... / تو از فریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
مرا بر آسمان بردی به جای خانه پستم / کنون چون همت خویشتم مکان بر آسمان کردی
بباشیم ... که ... ای خوردی بنامتم / ... چون سماک ... جهان کردی
شدی زین خانه مهمان و ... / فرود آسمان بردی جهت اختران کردی
اگر من گفتم زبشان چو ایشان ... / یکی با این ... کردی و با ایشان ...

چو نار کفته دارم دل ز یار کفته آکنده
ز ره نگاهی که دادم دل نگار نار پستان را

وصال و هجر او هلیلت دایم رنج و درمان
بجنگ و آشتی ما بدست دایم درد و درمان را

نشانه شد دل من دو دست زیر الو ...
که جز با جان و دل نتوان کشید آن ترک بیجان را

بکفر ایمان تبه کرده ولیکن ریخ مرده را
ز ما نه برده دین و دل بکفر آراست ایمان را

ز ره نگاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را
سرشک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان
گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن

ز آب بپرورد ز گل گلزار نمیه
تا نیز بهار است باین رز رباتی

تا زنخ چپا پانی در باغ وطن ساخت
شد بلبل خوش گوش بانگ سوی کوه بیابان

بیدار شد نرگس با رنگ ولیکن
در خواب گران رفت گل و لاله خندان

این هر دو به بیدار چو رنگ رخ عاشق
وین هر دو به بیدار چو زردی و لب جانان

تا ابر بکافور بپوشید سر کوه
از باد به پا چو بهار است گلستان

ای حور زره پوش بت ماه بناگوش
ای سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر
وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان

نقش لب و دندانش سیمین که نگارند
خون کرد دل من لب نفغور زندان

ز نسیم که هوا بگسلد ایمان ز دل من
تا بر رخ او کفر ظفر یافت با ایمان

او در دل نگریدم چنین و دست به او زوی
او در دل نگریدم بدل و دست به از جان

جان و دل من هست سزاوار جهان است
چون ملک جهان هست سزاوار بکلان

خورشید همه میران بو نصر که سپرد
بد خواه بوی دشمن وی نصرت و خذلان

کز همت فغان یکی زار بخشد
بر روی نهند سنت یک لاله نعمان

[illegible]

هر چه گفتیم ز عشق آن دو زلف سرنگون
شاد ماند کردم ز عشق شهریار سرفراز

میر بو نصر ان بن مسعود بن مملان کوست
روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس نواز

کر زمان خالی نباشد مجلس و میدان او
از سواران جکل و از ماه رویان طراز

خسروان ترسان از او ترسان بیاران عقاب
سروران لرزان از او مانند کبکان از باز

هر که یکره دور گشت از خدمت درگاه او
تیره روزی دور شد از ... و ...

کر همی خواهی که دولت سوی تو آرد نیاز
رو در کاش بکرد و سوی ایوانش نیاز

همچو زر در سوز پیش زر او در بزم
همچو شمع آن پیش او زخم او زخم کراز

تا ز بانگ زخمه کردد همی روان بانگ قو
تا همیشه دل ببانگ رود و ساز آید براز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

مه خبان شبیخون کرد کویی بر مه کانون
اگر دون کشت زو پر لاله دو صحرا کشت از دون

اگر خواهی نشان خون که کن لاله صحرا
اگر خواهی نشان کرد بنگر بر بر گردون

از آن رنگ آرزیبا بی به یا ناغ شد مبهم
ز بوی باد زرداری عنبر شاخ شد مجنون

یکی بر چرخ پیدا کرد و پنهان کرد در زرد
یکی بر دشت پنهان پیدا کرده قارون

بنقلاطون چینی در درون شد باغ پیدا کی
که هر شب کاروان آمد بباغ از چین بنقلاطون

عروس آیین مه بسر دو در باغ اندر ...
ز نهر چشم بدبیل همیخواند برادر فنون

اگر گنجینه باد آورد باید رو بها ...
که هر روز کام صد گنجینه باد آورده برافزون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
بدید دشت چندرین نگارین نرخ گلگون

اگر یک زلف بفشاند از صد دل ...
اگر یک چشم بگشاید صد دل ز ...

کسی کو بشنود وصف نگارش برشود عاشق
کسی کو بنگرد چهرش بهر او شود مفتون

[illegible]

ابو قلی

بتوان کردن بی کشتی دریا دیدن راه | گر فشاند زر کف راد تو در باد به غل
بود و هست خداوند جهان خیل جهان | اندرو مشتری و شمس و قمر کرده زحل
کارهای تو جهاندار همی در در است | شاد و غمگین جهان را بجهان دور زحل
یک عطای تو چهل باره بود دخل جهان | باز در ملک تو را سال چهل بار چهل

دل و جان تو خداوند قبل شادی کرد
جان بیوند شادی و غم از دل و گل

سرنگون ماندست جانم زانده زلف نگون | لاله گون گشت آب چشم زان جان لاله گون
تا بنا گوش تو دیدم بنده دیدم یاره ور | تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن | از دهانش خیره ماندم من که چون آید برون

روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست
گرد رخسارش نگه جاده بی عدد فنون

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدایی | آرام و طرب را مده از شیح جدایی
صد بار فنا دست چنین هر ملکی را | آخر برسیدند بهر کام روایی
آنکس که ترا دید و زو چند در جنگ | داند که تو با شیر بشمشیر برآیی

دونان که گرفتار شدند از سر تو
از بند بشمشیر تو یابند رهایی

تا بپوشید بلبل لب باغ سمن | گل بگشت و بیا قوت بیاراست چمن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار | آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از موی معشوق شده شعر سرای | فاخته از طرب یار شده دستان زن

یک حدیثش صد حکمت بها میت بها
یک کلامش را صد در یمنت ثمن

رفتار در آمد و منصور منصور داموت [partly illegible]
رفتار ... صد هزاران افتخار
بنده گانش ... گنجش خوارباد
دست ... گنجش خوارباد
از ... بلند
تیغ ... بلند
بیگانه ... بیک
... نیکوکار
... کاری
... روزگار
تا جهان ... مدام
افتخار ... افتخار
سالیان ... باد
روز ... شمار
تا که ... عالم
افتخار ... چشم باد
از همه عالم ... [partly illegible]

دوستانش را برون آید ز شاخ گل | دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گیرد درنگ | روز بخشیدن زمان از دست او خواهد قرار
خلد بنماید بموسی روز بزم لهو | حشر بنماید معادی را بروز رزم کار
ای امیر نامدار شکر جوی مدح خوان | ای خداوند کریم حق شناس حق گذار
چون ز شهر خویش رقم شد غبار از چشم | هر کسی کش برفت از تو غبار و هم و تار
گر غبار از من شد و دارم خداوندی چو تو | هم ببخشیدی بهتی شعر در چندین قطار
دوستانم را تو کردی شادمان و بی | دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزاران ستم و دادی هر یکی سعیدیان | شکر نیکیهات شوان ... گفتار
تا بهنگام بهار آرد درخت بار برگ | تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خوبیان تو باد از بیان تازه و
روی خصمان تو باد از غم بیان گشته نار

ای ز تو ذره گنده خورشیدی | گرمست بسته در نومیدی
چنگ هر گاه بر چنگ زنی | باز گردی و بر آهنگ زنی
گر چه از صورت و کسوت فردی | پیرهن قالب آدم کردی
کرم کن بتکده آه مرا | جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
هم چنان نه اثری در سخنم | که چو پروز گنبد از دهنم
در دور ناز سبکی از صبر روی | آب را تازه سبکی از ابروی
چنگی و پردگی چنگ تو بی | نغمه و پرده و آهنگ تو بی
چون شو و کمند همی پیراهن | جیب را چاک زنی تا دامن
نقطه و دایره در دم کن | هیچ یکتایی خود فردم کن
هر کجا بگذر بر شان یا بم | کز تفنند ز تنفد از غم دم

مسیح ... ز تیغ خود ... [partly illegible]
انگشت ... چون ...
چون ... در تیغ ...
رو ... گردی ... بخشش
... بخشش
... کرامت
... خوی
... جامه ...
... جامه ...
... تیغ ...
... تیغ ...
... دم
... دم ...
... گل ... رقصد
که ... بلبل رقصد
... [partly illegible]

با آنکه دلم از غم هجرت خونست
شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنین است وصالش چونست

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت
بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

حکیم رودکی در مدح ابوجعفر محمد بن احمد گوید در آنوقت که والی ماوراء النهر و خراسان بود
پیاله شرابی یاد و خورده و پیاله دیگر بمهر جهة او فرستاده بود و نوشته بود که این
یاد تو خوردیم و پیاله جهة یادبود فرستادیم و حکیم این قصیده به تحفه فرستاد و هزار زر جایزه یافت

مادر می را بکرد باید قربان
بچه او را گرفت کرد بزندان
باده نباشد حلال دور بکردن
بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را ازو گرفت نتوان
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا تن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد
بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را
هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست
کفک برآرد ز خشم و راند سلطان

مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیره و گردد رخشان
آخر کآرام گیرد و نچخد تیز
درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان
هم بخم اندر همی گدازد چونین
تا بگه نوبهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی
چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی
گوهر سرخست بکف موسی عمران

زفت شود رادمرد و سست دلاور
گر بچشد زو و روی زرد گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو
رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
انده ده ساله را بطنجه رماند
شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه
از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترده ز هر سو
ساخته کاری که کس نساخته چونان
جامه زرین و فرشهای نوآیین
شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و لونهای فوادی
چنگ بدل بر نوای خانک جابان
یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر
هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
هر یک بر سر بساک خرد نهاده
لبش می سرخ و جعد زلفش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگردد نبید چند بشادی
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم نگارین
قامت چون سرو و زلفهای چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد
آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک آفتاب عدل زمانه
زنده بدو داد و روشنایی کیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او
نیز نباشد اگر نگویی بهتان
حجت یکتا خدای و سایه اوست
طاعت او کرده واجب آیت فرقان

خلق ز خاک و ز آب آتش و بادند
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فر بدو یافت ملک تیره و تاری
عدل بدو گشت باز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
ور تو دبیری همه مدایح او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی
سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گویی
اینک سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی
شافعی اینک و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت
گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد خرد را ادب فزاید و ایمان

ور تو بگوئی فرشته‌ایست به خوبی
اینک دولت آشکار و رضوان

خوب نگه کن بدان لطافت از روی
تا که به چشمی ببین که گفتم پنهان

پاکی اخلاق او ز پاک نژادی
با نیت نیک و با مکارم احسان

در سخن او بگوشت آید یکبار در
سعد شود مر ترا نحوست کیوان

ور رخش بعد اندرون نشسته به خوبی
جزم بگویی که زنده گشت سلیمان

سام سواری که تا سنان و به تابد
اسب نرفتی چو او سوار به میدان

باز بروز نبرد و کین حجت
کز رخش چون نمایان مغفر رخشان

خوار نمایدت زنده پیل به ناگاه
ور چه بود دست و شیر گشته به جولان

دشمن اگر اژدها است پیش سنانش
گردد چون موم پیش آتش سوزان

ور زهره آید پیش ستاره و بهرام
تو شمشیر او شود بگرد و کمان

باز بدانگه کرمی بدست بگیرد
ابر بهاری چو او نبارد باران

ابر بهاری بجز آب نبرد بنارد
او همه ورنا بخت و زر بیابان

باد و کف او بر بس عطا که ببخشد
خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او بست
نوح گرفته بسیج و جماعت ارزان

شاعری او رود و فخر دستی دست
باز ز بسیار باز کرد و دو جهان

مرد ادب را از او بخش و بر
مرد سخن را از او و ظیفه دو دیوان

باز بهنگام عدل و داد و بر خلق
نیست بگیتی چو او ملک مسلمان

داد دیا ضعیف همچو نوی زند
جور به گیتی نبرد او و نه عدوان

نعمت او گسترده بر همه گیتی
تا که کس از نعمتش نه بینی عریان

بسته کردون از او بپاید راحت
خسته بگیتی از او بپاید درمان

پورشش نیذیرد و کنا ببخشد
خشم نراند بعفو کوشد و غفران

تو در سخاوت چو تقدیر در آیی به مصاف
که نباشد ز تو رتبه مجال کذبی

نقش هر سم سمند تو هلال اجلی
ملکی هر کو به تیغ تو شجاع ظفری

صف کفار چنان بشکنی از تیغ
سفری شد به چه شند و به سوزان سقری

ای که در روضه ملک از پی سرسبزی باغ
شجری کش دل و نهار مبارک شجری

ورده شده است دل زار ز رز کار چلچم
با چنان در دل نغمه چنین در دسری

خود جهان رزند هم منزلت جنت آنگه
گر نیک در جنت بد به گهری

روی سوی در شان زان سهم تا شوم
چو اجل روی بیرون چو اجل پرده دری

کار نظم تو و وزن تو چیزی در راست
شوان کرد قیاس تو ز هر مختصری

مدح نیست اینکه چنین سید انصاف جهان
عون کو هر بود از تیغ نمانده گهری

ولی که بال و پر از عشق آن پسر یابد
چو جان نشین خود عالمی دگر یابد

امید کرد مراد اگر ز نده کند
نمود یابند اگر غمزه اش خبر یابد

دلم ز غمزه او یافت گرچه ناوک سحر
صبا دگر ز لبم ناوک سحر یابد

چنین که هجران و جان من اثر آراست
اجل عجب که زمن همرها اثر یابد

از و حسن چو فلک بی سرت و دگر
سر و گردم خود را تمام سر یابد

ز عکس رنگ مرا دست این که دیدن
همیشه خود را با گریه تیز تر یابد

اگر چه تنگ شوم بوی من همی بخشد
نیوی آنکه زمن بهتری گر یابد

همه زمین را چون آب اگر به پیماید
سگان پای خداوند من اگر یابد

خداوند چو من نه فلک با هزاره سال دگر
چو صدر دولت و دین احمد و عمر یابد

بلند گوهر گوهری که چرخ اعظم را
زاوج همت نثار مختصر یابد

هنر نظر ببر پای او اگر نگذر
ز پای تا سر او را همه هنر یابد

اندرین سبب که یکی هندوی بتی بخشند	هزار ترک سیه زلف سیمبر یابد

قدر ز دیدهٔ او در اصل کارها نگرد
ز فضل خویش شه دهر باز قدر یابد

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند	طرب شب ز رخ روز همی بر گیرند
مطربان را و ندیمان را آواز دهید	تا نواهای خوش و عیشی نو اندر گیرند
راویان هر نفسی نغمهٔ نو خوانند	مطربان هر گهی پردهٔ دیگر گیرند
سر فرا داده ندیمان بکاسات خوشند	بکده و از نسیم باید که فراتر گیرند
ساقیان گرم درآرند شراب گلگون	که نثارش ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه‌تر از روضهٔ رضوان دارند	باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
ساقیانی و چگونه چو چگونه یارب	که به گلگون از آن دم معنبر گیرند
شاهدانی که بدان معنی اگر شان ماند	زاهدان هم ز پی لعل لطف اندر گیرند
قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ	روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند
زهره در ساعدشان رقص کند چو جلاب	گاه عشرت چو بکف کوسهٔ ساغر گیرند
بوسه از لبشان گر بمثل نقل کنی	بوسه را در نمک و پسته و شکر گیرند
دوستان نیز چو خانه در آیند بکار	وقت را کیم بی شغله در بر گیرند
رنگ در ساغر این باده و عمر دو چند	تنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند
زانک این گنبد پوشش گردون گویند	کم این خانهٔ بی روزن بی در گیرند
گوی امید ز چوگان فلک بربایند	نونهٔ عمر ز دوران جهان برگیرند
خوش ز خرسند شنیدند چو خاقان محمود	یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
دو فلک تخت که شان در صدد تاجوری	اول از خسرو ثانی ز سکندر گیرند
که کمان برد که پیری و جوانی شب و روز	رایت و رای مبارک ز مه و خور گیرند

[illegible] در بری
باید آن شنید که [illegible] بیند
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]

حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت بیش	گرچه نثار جان و به کشور گیرند
بد کانت ز ار کشتن ایشان به شرف	ننگ بر بازان روزی که کبوتر گیرند
اندرین روز که گردون دل رستم تا	اندران حال که مردان پی حیدر گیرند
ز آسمان آتش پیکار بتابد چو تنور	اختران از تف خون لعل چو اخگر گیرند
باد تازنده ز عرصهٔ خاکی ز روند	آب هندی بنده در شعلهٔ آذر گیرند
تیغها صیقل خورشید بر آتش کرده	تیره در من گردون زره و گرد گیرند
گل رخسار از گلبن قامت چینند	مشک جانها ز نافه چو سپر گیرند
شخصها سوی سر تا رون هم طلبند	رو جهان قدم عیسی ره بر گیرند
از زمان قسمت و ظفر ...	... و فراک ز منصور مظفر گیرند
چون بلشکر طلبی موکب انجم رانند	چون جنیبت طلبی مقصود صرصر گیرند
در شبستان بانگ بر آرند بجگر ...	تیغ تا بخت چو کبوتر همه پر گیرند
شهریارا منم آن بحر که دست و چم	از فریشتن ز در که هر روزه در گیرند
مدح و مسعود دو خوشنامی مغزی را لطف	گرچه با آتش و با آب برابر گیرند
تازی و پارسی معجزم از باغ علوم	خشک خار است که در شاخ گل تر گیرند
روی در رد و در شبنم دگر آید بیرا	عیش آن دو صنم شاهد و دلبر گیرند
گرچه خود هم ملکانام بزرگ از بن جو	که بطافت بزرگ جوزه ... کبوتر گیرند
گرچه در کشش بود باز و لیکن شاهان	چو سر این دو قبش در دست نوآگر گیرند
تا جهانداران خاصه ز پی پایداری	بنده و چاکر شاهسته از خور گیرند

ز خدایان باد همای شاه که جاندار است
از جهانداران صد بنده و چاکر گیرند

باد آتش بار چون از روی آتش شود	خاک پژمرده ز آب زندگانی تر شود

[illegible] شود
[illegible] شود
[illegible] آفتاب
[illegible] شود

سایه خورشید پیما عکس نبود در جهان
کاندرو ساقی مه پیکر چو در ساغر شود

از فراوان سعی زانسو تخته بند دهر من
هر دم این گوی که کوکب درج پر گوهر شود

بنده این درج را امروز نو روزی بود
صورت دولت چو نقش خسرو مصدر شود

شاه بهرام آن خداوندی که از فضل خدای
دیر نپاید که شاهنشاه بحر و بر شود

از همایون بزم او دولت جوان و دهر پیر
وز خجسته طالعش چتر بلند اختر شود

زر کان زرد گرد و خاک از بخشش زاده زر
خاک کان از حرم رتبش خنده گه زر شود

چون کند یاد از خطاب و گنبت ناصح خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایه منبر شود

عاشق خورشید رویش را کند نیلوفری
دل پر آتش دیده پرنم همچو نیلوفر شود

ای سکندر دولتش تو ای مطلوب اسکندر شود
کان می اندر جام تو مطلوب اسکندر شود

بنده کان دوری بجوا اند که از فرمان دهی
هر یکی چون در در آب و در آذر شود

از غیوری همچو مهر بسته تا چرخ شود
از دلیری همچو کوه در دل خنجر شود

از کشاد تیرشان الماس آهن جهد
وز فروغ تیغشان یاقوت گوهر شود

کم شود از تیرشان پروین بر بالای فلک
نی اشل گر همچو ماهی با جوشن در شود

هم بخاک پایت ای شاه جهان کز جان کشند
جان فدای خاک پایت دشمنان از گرد

خسروا از مجمر طبع که عطرش مشک تست
هر زمان مشکین بخاری سوی گردون بر شود

مرغ رو باد و در برسبزان شه از کتمان
کاتب قاتلش گشت کرد و مشتری شود

ای شاه دور چرخ و چرخ در شده است
دولت عروس ملک ترا جلوه گر شده است

از حلقه جای شهسوار ستاره کان
هم خوم تو که شهسوار چرخ بر شده است

بنام خسن جلوه طاوس اگر شرف
درگاه تو نشیمن اهل نظر شده است

بر بط که بلبل بستان بزم تست
عالم قفس که بال و پر شده است

روی بلبل ... دو کله شن تا ...
از فضیلت ... چون ... شده است
...
... سخن ... شده است

بر جان خشک بنده بفرمای رحمتی
گرچه شرم زحمت بسیار رفته است

ای در آبدار نهان کرده در شکر
ای خشک تا بدار ظفر از دیده بر قمر

ای ماه اگر نه داری بر جان ...
وی ترک اگر نه بستی در خون ...

دل چون گمان که ... بتو بگذار جان
... که در حجاب تو با شیم ...

ورنه من و فراق تو و عدل آن کرو
این شد است آهوی ماه ...

این آسمان مکافات و آن آفتاب ...
از بنده کان گزید ... فدای

دل بی غم تو جانا بکدم نمی‌زند
وز دم بگیر سالی جهان هم نمی‌زند

قدم ز کوی تو بغمات جنبیده شد
در دو کوه هیچ کو زلفت خم نمی‌زند

یارب کجاست جایی اندر همه جهان
کاندر هوای عشق تو بر هم نمی‌زند

غم در دل پر آتش من ساکن دوم
از غم پرستی آتش در غم نمی‌زند

ای بس هزار شربت خون از غمت دلم
شبها همی خورد و دم نمی‌زند

آخر یکی کویی کین عشوه را
دیده ز صد هزار به عالم نمی‌زند

باد از غبار خاک درش همی بگان
آب غبار خاک بر آورد همی زیکان

ای دشمنان کرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده بدل بکرمان

غمهات را گرفته ام اندر میان جان
جانا اندرون گرفته غمت در میان مرا

گر زعفران بخنده در آرد بس از بدر
گر بنده کرده گونه چون زعفران مرا

اکنون که در هوای تو جانا پیاده شد
عمری که بد عزیزتر ازای چو جان مرا

گرم خورم چه سود که از دولت غمت
تو ی نبود شاد کنون این زبان مرا

خدا ... فغان ... رسد سخن
...
کاقبال ...

واری ...
دولت ...
...
...
...
...
...
...
...

صدری که روزگار بدستش رها نشد | والا نگار که عدوی دوکاره شد

ای دلکه روزگار ترا اختیار کرد
وز اختیار او همه خلق افتخار کرد

سرسبز شد بزرگی چون سرو با قدی | دست زر از کشاده چو دست چنار کرد
از تیغ آبدار عزم تو از کرده باد ساخت | و آنی که تیغه جرم تو بر کوهسار کرد
گویی صدف ثنای ترا در دهن خویش ساخت | گویی که گل هوای ترا اختیار کرد
لیکن همچو موج تو در اندرون نهاد | وزین همه نثار تو زر اندر کنار کرد
زان تا جهان خراب نگردد ز خشم تو | ذات ترا خدای چنین بردبار کرد

قدر ترا مدح چو بفوق کار رسید
دانی که تا محل تو زین پس کجا رسید

ای صدر اگرنه نور بصر تو داری | هر هفته یکدو بار کرانی بیاری
در نیک بخت شرکا نیستی مرا | در مدح تو چنین عطارد نگاری
شبها بدست فکرت زین کلک چون ... | نام تو بر صحیفه گردون نگاری
از بحر همت تو اگر بهره یابمی | چون ابر بر جهان سخن درباری
آنم که گر بشعر فزوده آید ای سرم | از اوج جرم شعری سر برگذاری
هر روی چنین فتاده ام از بی بدولتی | سرکش نمانده ز رزنی هم شدی
در نیستی ز راستی عدل شاملت | این راستی که گفتم هرگز نداری

منت خدایرا که بنا راستی جهان
شد راست آنچنان که تو میخواستی

از کلک تو گذر گرفته است کار ملک | وز خرمی چو ابر کفت بحر زار باد
خصم تو گر بروی بیخ خنبش چو تو | با روی همچو لی دل چون انار باد

در گلبن سعادت تو بلبل ... باد
طالب ... و [illegible] در دیده غبار باد
[illegible] بهار باد
منت ... عالم ... و لب
... خدای عالم ... بار باد
چندانکه عالمست ... باد

جانا ز مشک سلسله بر گل فگنده
در گوش لاله حلقه سنبل فگنده
گویی که ... عالمی ... فگنده
در حلق کبک ... لاله فگنده
[illegible] لاله گل فگنده
... حلقه ... گل فگنده
خورشید ... فگنده
در بند ... فگنده

غلیه

مشک سیه بر آتش زلف چه بر آب | دریا بسحر پا بنو گل فگنده
این تازه چنبرست که ترا ز سر مهابت | این دل که در کشاکش حلقه فگنده
زلف چو چنگ باز برابر روی چون تذرو | هر شکار این دل پر دل فگنده

این مهر گیتی هم حسین و چمن گاست
از جام جود او دل و جان ایدست

جانا چو عکس روی تو بر آب او فتاد | لعلم که آفتاب گرم دو فتاد
بر گشته و شکسته و بر تاب شد دلم | انگشت ده ز زلف تو لیس در خور او فتاد
در مشک زلف تو چه دلم خون گرفت هیچ | با این همه بسی زخش بیتر او فتاد
چندان بتاخت در پی حسن تو آفتاب | کش رخ زبیض بلعل شده دم بر او فتاد
روزی مگر که طوطی جانم سوی لبت | بر بوی لب بسته آمد و بر شکر او فتاد
این هم بران صفت که ز کلک ... | گرچه شبه نبود همه گوهر او فتاد

آن کلک گیتی کلک حسین و چمن گاست
از جام جود او دل و جان میست

ای ماه در هوای تو جانم بلب رسید | وی ترک در فراق تو روزم بشب رسید
گفتم که آفتاب تو تا با من رسد | دردا و حسرتا که دورتر آن تاب شب رسید
در تو هر سم ... صبح رو مرد | دست امید کی بجمال طلب رسید
بگذار تا بهجر که ایام غم گذشت | درده شراب وصل که وقت طرب رسید
در شو تهنیت که درین موسم شرف | جشن عجم بعکس عید عرب رسید
چندان که پیش صدر عجم سید عرب | گر زین دو روز وصل هم نسب و هم حسب رسید

آن اصل گفت اصل حسین و چمن گاست
از جام جود او دل و جان ایدست

جانا ... که ... ز ... گرفت
چون ... ز ...
... گرفت
... گرفت
... گرفت
... لب ... گرفت
... گرفت
... گرفت
دل ... گرفت
... گرفت
... گرفت
... گرفت
... حسین و چمن ... گاست
از جام جود او دل و جان ایدست

صدری که در ثنای تو جانی زبان گشاد
در دانشش چو تیغ صبح بحجت زبان گشاد

از نور اصطناع ره آفتاب بست | در جشن اعتقاد در آسمان گشاد
از قبضه ضمیرش خورشید تیغ زن | در بارهای سر برش کرد و زبان گشاد
وز دل عدو ز لرزش چون غنچه بست | در خزهای شکرش چون گل دهان گشاد
باد سحر به کوه کشاید حصار گل | خلقش لطیفه از شش همچنان گشاد
شد بسته پای ابر چو بگشاد دست جود | دستی که پای ابر به بند و توان گشاد

اندر شکست دست حسین و حسن کراست
از جام جود او دل و جان امید هست

رادی که بخشش دل و جان مایه یابد | سحر فروغ حوصله تنگ بادش
آن مرکبی که قدر بلندش سوار اوست | از سپهر حلقه تنگ تنگ بادش
صبح با حشمت باد مرادگر دراز که داشت | طبعی چنان لطیف که در جنگ بادش

آن طبع کیست دست حسین و حسن کراست
از جام جود او دل و جان امید هست

ای تاج دین صدرا که حرمت حرم شود | دشمن چو شد مسخر تو در دست هم شود
جان خوش شود چو نور پذیرد ز رای تو | گل شگفته چو هم نفس صبحدم شود
هر دل که بر خلاف تو کینه و ظلم بست | حقا که از نهیب تو دو نیمش قلم شود
خاصیت طلایع سعد تراجنا که | هر کس که بندگی کندش محتشم شود
آن کس که چون سپهر کشیکی حسن | در مرکز سعادت ثابت قدم شود
ای آفتاب جود تو از بحر بیشتر | گر قطره بمن دهی از تو چه کم شود
حاصل همین بود که کنم باقی از ثنا | شکری که بر جریده طبعم رقم شود

این طبع کیست دست حسین و حسن کراست
از جام جود او دل و جان امید هست

ای آنکه پای ابر سر گردون نهاده
دست چو ابر به دل بحر چون نهاده
عرش چو گل دلم ز در چون نهاده
تا همچو لاله داغ بر آن چون نهاده
در صبح مهربانان مرا بنموده است
آن نوبهار کاکل کنون نهاده
از نظم زبان گفت
یاران همه چو صدر جهان چون نهاده
این طبع کیست دست حسین و حسن کراست
از جام جود او دل و جان امید هست

الی هله

ای صدر ملک خلعت ثابت خجسته باد | بر دوستان تو در من اقبال بسته باد
هرگز مباد زنگی در تیغ تو و لیک | تیغت چو زنگ در دل حسادت نشسته باد
خصم ترا چو گلبن اگر سر دهد ز تن | چون یاسمن ز دست تو گردنش شکسته باد
جانم چو از تو دارد در گوش حلقه | از طوق منت دگران باز رسته باد
از بوستان دولت در دست بخت | نو باوه حیات ابد دسته دسته باد

عقد نفس که رونق درجات از وست
گر بی نظام مدح تو باشد گسسته باد

یار باده که لبیک عشق باز زدیم | سرای پرده دل سوی آن نگار زدیم
پیاده شاهی در دل چو مهر او بنشست | ز رخ بنافش زره‌های کم عیار زدیم
بیار باده سر زلف تو چو در سر کرد | بدیده خود را چون ابر نوبهار زدیم
ار چو چوگان سر گشته ام غیبت عجب | ز انکه تکیه بر این گوی بیقرار زدیم

سزد که نوبت سلطان عشق نوشیم
چو کوس خاری خاص شهر باز زدیم

فدای وانده گر آسمان که بر دید دست | چو دهد عمر را ز خاص خازنی دید دست
بیوسه یار من از لب شکر اندازد | بیند او ز صدف لعل گوهر اندازد
سوی زمین چو ز مشرق فرود رود خورشید | شفق بجانه ز رشک خون بر اندازد
ز مهر روی چو ماهش قیامتی آمد | که چو روز فلک مهره بر اندازد
دلم ربود و نگاهش نداشت این گنه | که دل رباید تا جای دیگر اندازد

فدای وانده گر آسمان که بر دید دست
چو دهد عمر ز خاص خازنی دید دست

می از لب تو صفا یادگار بخواهد | گل از رخ تو نسیان ز نبهار بخواهد

سزد که آتش دلم چو نگر و آب
ز آب ز آتش دل ... بخواهد
گر آب ... عقد زلف
چو عقد ... در دل زلف یار بخواهد
که بار ... چشم بار دل بار
گشت ... بخواهد
بیار ... که ... سلطان
عبا ... بخواهد
ز نقد ... عیار بخواهد
فدای ... آسمان که بر دید دست
چو دهد عمر ز خاص خازنی دید دست
وزی ... دل ... کلک است
ز نقش ... جان ... است
ثابت دولت و جان ... است
... اند دیده ... است

[illegible]

همای همت او ظل مردمی گسترد | که چون فرشته با صد هزار بال و پرست
بروز معرکه هما بپرسش تا گوید | که جان و ملک و دل و دولت احمد عمرست
نموده نقش قادری زر و گهر که خاک از من | خوش است زر و قیمتی نیز از گهرست
مدیحش که هرگز نوبت همایونش | ز خیل های خزانه نه نوبت دگرست
سوی اوست شک و روز کاو زرست | ببین که از مه سیم و ز آفتاب زرست

خدای داند از آسمان که پر دیدست
چو احمد عمر خاص قادری دیدست

زهی زمانه بدهان زهم نکو گویت | فتاده روز و شب از دیده در تکاپویت
نگار خانهٔ ملکت ضمیر جان بخشت | گشاده نامهٔ حاجت ضمیر دلجویت
بهار دیده منقش ز نرگس تو نگهت | هوای روح معطر ز خلق خوشبویت
چرا خزینهٔ همت فشاده بر هر دل | نگر به آب فتاده است هر خود و رویت
قیامت است زر افشان بر درت دایم | که هست شور قیامت همیشه در کویت

شکفته دور بعدل مراد کوشش نبود
نهال دولت آب از خاک و آب در جویت

جهان ز عدل فرخ پی چنین باید چنین باید | که خلق عالمی در سایهٔ عدلش بیاساید
خجسته روی او در ملک ره فرشته بر بندد | مبارک روی او از خلق کار بسته بگشاید
چو دریا طبع او در روی کند درهم عمی با هم | چو گردون کار او کردن بود که گلبن نو برساید
کهی بر صفحهٔ اقبال نقشش چو بنگارد | کهی ز آینهٔ انصاف زنگ ظلم بزداید
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا آید | خدای خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید
سعادت چشم بگشاید که تا رویت کجا بیند | زمانه گوش بنهاده که رایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکوخواهت | که او می کاهد و زر کاهش در این بفزاید

[illegible]

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده | طایر چتر فلک سای تو میمون آمده
چرخ گفتا از جودت موج بحر انگیخته | پایهٔ اول ز قدرت اوج گردون آمده
رعد با بانگ موکبت تا موقف صبحی شده | برق نعل مرکبت بر فرق قارون آمده
در ثنای خلق خوشبوی تو در ستا نماز | بلبل در نغمهٔ آتش این چه موزون آمده
پادشاهی ظل حق بهرام شد را آمده | تا نه بنهدی که آورده بود چون آمده
در فضای قدرت محیط چرخ گردنده شده | از هوای عدلت بیاد ربع مسکون آمده
در نشاط صحن بستانها پر از خنده شده | در محبت گل بلبل نیز موزون آمده
بارگاهت در وجود خلق باری در کمر | تا به بینی ذره در عدم علقی هم اکنون آمده
نوعروس گلستان بر تخت عنبر | بهر جلوه شرم شرم از حجله بیرون آمده
شاخها گردنده شد شاید که این غنچه ابر | تعبیه کرد دست سیماب در افسون آمده
خاک با آدم و با آتشش چو لیلی ساخته | آب در زنجیر و سرگردان چو مجنون آمده
گر درین باغ بهشت آسای جوی می روند | یاسمن در هیبت پس فواره میگون آمده
تا کرده حوض دل را سجده بر روی بدن | شاخهای وام کرده چشم چون نون آمده
آن گل دوری رخسار اگر چون خصم شاه | باغ و زر و روی سر تا به سر خون آمده
نظم بنده از کمال فکر تو تا خوش شده | جود تو او را ز روی بنده افزون آمده
تا همی سرسبز دارد سبزه و باغ سپهر | هر شبی چون مه بر شکل هر خون آمده
در فراقت بادهای زرش افشان شاه | ای سعادت بر تو و ملک تو مقرون آمده

از بهار جان بدخواهان تماشا داری
تیغ تو نیلوفری در چشمهٔ گلگون آمده

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست | مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
منت ایزد را که از تاجش نشان خسروی | بر طراز خاطر رفت و بر زر کاوی نشست

بوی عدلش صبح چون دم عیسی جهان را تازه کرد
لاجرم زان بر جهانش منت خاقانی نشست

مصحف کج بر زده بنشست از تیغ او
هم بدشواری نگنجد چون به آسانی نشست

کار او ثابت بمعنی آمده گردان بنام
راست چون گردون که بر روی هم گردان نشست

ای بر ایوانت شده کیوان بلند و پایدار
ماه رویی بر در بارت بدربانی نشست

بخت چون بر تخت دیدت بی‌شمار او گفت
ای که بر تخت جهانداری تو سلطانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم میگشای
وقت کار آمد کنون بیکار نتوانی نشست

زود ز کف باران رحمت بر مسلمانان ببار
این که گرد کفر بر روی مسلمانان نشست

همایون رایت اعلی همی رای ظفر دارد
ز رنگ او همعنان فتح و ز رنگ او ظفر دارد

مبارک اوج تخت او فلک را در کنار آرد
خجسته باز چتر او جهان زیر پر دارد

خداوند جهان بهرام شاه آن خسرو صفدر
که ملک از عزم حزم او ببیش تیغ و سپر دارد

جهان بر دل ز عزم جهادش کام دل دارد
سپهر ارکش ز تاج بلندش تاج سر دارد

دل کفار از رمحش چو حلقه است عنبر آن
که از عزم تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد

ز تیغش زعفران رنگست روی خصم روز
که دندان در شکم تیغش بیابان مصفر دارد

مظفر بندگانش این چنان جان بر جهان
که هر یک همچو دو پیکر ز جان کوی کمر دارد

پرنده تیرشان شاید که از فقه پر بجا دارد
پرنده تیغشان مانا که از نصرت کمر دارد

ز تیزه هر یک از ناهید کمر زند کوه بر باید
بناوک هر یک ار خواهد ستاره از چرخ بر دارد

خداوندا درین دفتر سخن را کی بدو بخش آمد
که کاهش آن که دلشاد و کلاه این ظفر دارد

سعادت کو که پیش از خبر چون دعا بشنید
خبر درت که گویش فیض بر چو کام رز جای بر دارد

چو گردون رفته و سال چو دیده سال رفته
ز حال خویشتن وقته که بنده این خبر دارد

همیشه تا بود در جهان کافور و مشک آرد
همیشه تا ز مهر و ماه گردون سیم و زر دارد

ور ز جنگش ره فلک چون دوران
در زمین بسته ملک چون قمر بیان

شیران همی روند ز هیبت همی گران
مرغان همی پرند ز عدلت همه شبان

در بند کاشت بسته سعادت کمر میان
بر جا سعادت کفته شقاوت کمان دهان

بدخواه تو ز هیبت تو ثبت بر زمین
مجبوس کوه گشته چو شنگ و چو زعفران

هم نام تو ز هیبت تو ماند بر فلک
هر سبزه و سیخ روی چو سرو چو ارغوان

تو شاه بنده‌ای و تا روز حشر باد
در سایه همای سریر تو را مکان

ای همچو گل مطیع تو با برگ و با نوا
وی همچو گل حسود تو بی رنگ و بی روان

چون ذره زنده شد منصور بی عدد
تو همچو آفتاب بگیتی جهان ستان

جمله چو باز بهر دل و چون باد هم نفس
هر یک چو سرو سرو و چون بید بی زبان

بگشای صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح
منت خدای را که هستی سزای آن

سرمایه تو شاها که در خوب نیست
چون مایه این بود به سخا کی کنی زیان

تا مشتری بیابد بر بندگان جناب
هر آنکه زو که هم ست بیغمی بود بر آن

نور آفتاب و شش بر شاهت خرم
با خسرو باد مرحمه بر شرف قران

هم چشم زحموان شده روشن به آفتاب
هم روز آفتاب مبارک با خسروان

کمر برز همی بارم ز یاقوت رزان قش نا
شدم چون ذره در سایه خورشید تابانش

خیالش بچود هم نمی پرسد عجب نبود
ازین بیمار پرسیدن نکردی هم پشیمانش

عمر از چند تنها دست گیرم روی برآدم
بر آنم تا کنم کبر از جان خویش قربانش

سکندر اگر چو دارا زخمت جست الکو
همی در چشمه خورشید هم آب حیوانش

در آورد درین غم زر آبا چون سر بگذرد
ز طرف چشمه یاقوت ز مرو زنگ و کیانش

بدست آن زلف و بروکش سه عاقبت گلاسه
چو من خود حلقه دل گوشم چه باید کرد و دندانش

زهی رای تو خورشیدی که پنهان ... | زهی طبع تو دریایی که پیدا نیست پایانش
ز جاه ار پایه باشد بود پای تو بر فرقش | ز بخت ار نامه باشد بود نام تو عنوانش
کند خصم تو کاهل را اگر او چو مه باشد | که هر دو فی که کامل گشت باشد وقت نقصانش
از آن نیلوفری نیست بجز نیک ریزش ... | که همچون معصفر اندر شکم بسته است دندانش
کند ... نیست از زر یک فراوان ... | به هر سنگین دل دشمن نباشد هیچ ارکانش
همیشه تا بود روی گلستان تازه و خرم | هر کجا که از ایشان بگو هر ار ... ش

ز ابر کف گوهربار تو روی گوهر خواست
چنان باشد که نشناسد کس از تازه گلستانش

چشم چو بر سر گل گلزار میرود | و اندیشه در پی دل بودلدار میرود
در وقت نوبهار سوی جلوه گاه گل | از خاک کم نرست که بی یار میرود
تا بر سر ولایت چو خشن آمدست شاه | کو بی باوج در شرف آفتاب وار
ان کامکار مشرق و آن شهریار هند | ان آسمان دولت و آن افتخار جاه
والا جلال دولت و همت بتاج و ... | آن آفتاب با کلاه و حمایه ...
زو شرع با جلالت و زو شرک با رنج | زو ملک با طراوت و زو عدل در پناه
از ابر کف او ... گر ... دوست | کرد ... چشمه خورشید را کباب
ای گشته از هوای تو هر صبح بر فلک | دیده که خیزد از ... صد هزار آه
کام و مراد تابی و جان و سر ... | روی ... سپهری ... و دل ...
گردون کامکاری بر حلقه کمر | خورشید ... کاری در سایه کلاه
در وادی شاعران ز لطف تو ... | ... کرد مهربان ز لطف تو ...
روی جهان چنین که ز رای تو شد منیر | ... که هم نماند خال زبان سیاه
جز روی خصم رای تو کند زشت ظلمتی | ... شود ز چشمه خورشید ... جاه

[illegible]

بجهانیان

چندانکه مشرکان ز نحسست بدسکال | چندانکه مومنان ز سعد است نیکخواه

از سعد باد کار نکوخواه تو بکام
و از نحس باد حال بداندیش تو تباه

ای بخت پادشاه که بر خوردت یکبار | از کوه بر شمشیر خداوندی زنگار
ای خلق تو بنازید که بار دگر آمد | فرخنده نهال چمن دولت ...
... بخندید که از مطلع امید | بنمود هلال فلک شاهی دیدار
شکر از تو خدا یا که از این جان ... | شد مردمک چشم جهانداری بیدار
... دل ... روشنی چشم شهنشاه | خسرو شه فرخنده که پاداش فلک باد
... رنج برون آمد ... | چنانکه ... از آب و زر از کان و گل از خار
... ازین خاک تن نازک پاکش | از ... برگ گل نرگس ... آزار
نرگس چو من گفت که ای دیده بخت | بیماری تو من کشم از دیده بیدار
ایام بده گفت که ای جان گرامی | بی از تو مبادم ... اندک بسیار
شاها همه این درد ... که گه ... | ... شد خود باد ... شاه جهاندار
شاها ز گل باغ جلال تو شکفت | شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار
از بس رضای تو شفا یافت و گرنه | عیسی بزمین آمدی از چرخ دگر بار
خود را چو سپند از سبب رنج ... | بر مجمر خورشید زدی کوکب سیار
پرسد که مرا چاره ... بود شکر ... | گوید که مرا بنده ... بود ... بار
از زاد که همی بردی از خاک بر افلاک | چون ... جان ره رحمت ... گفتار

ای صورت میمون تو آن دل که ... شد
در روشنی دیده کنون ... کار

سزد گر چرخ ... آمد بدین فیروزه گون منبر | کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

[illegible]

خداوند جهان بهرامشاه و نشاه کز عدلش / دل خورشید شد روشن تن افلاک شد ...
بقدرش اوج چرخ را نسبت ز نو عرش ... / ز بخشش ملک را دولت ز دولتش اصل ...
ازین پس باد بازار ابر چون در ... / اگر علم شهنشاهی فرو نگذارد ... لشکر
چو او بگشاد خصمان را برآید ... از عالم / بیا منبر ز بهر سلطان چنین ماند ز بی لشکر
بیا جا بگنون خاتم بیفزاید کنون سکه / بیارا کنون دریا بیارا آمد کنون منبر
ببوند و آتش ... ببوند و ناوک غنچه / نبرد خنجر ... نگیرد پنجه عرعر
ز نکهتی حشر کز زیر خاک پیدا شد / هزاران قالب مدهوش در هر قالبی ...
فرشته کرد پنداری هزاران ... / که باز آمد بتخت ملک سلطان سلیمان فر
که شد خالی بفرش ناز قصر ملک ... / ز بهر رنج خشم بد فرود آمد بتخت دیگر
دو چاکر گشت ... ز عالی لشکر میدان / بدان جو که از گردون تا ... دو چاکر
طمع میدارد اکنون خسرو جمشید چون ... / بتخت و ملک ... طرفه جانی ...
سر شاخ تاج و تن ... تخت ... / هر کشی در دشت لب بالین ...
جهان آینه در روی ... / درو ... همه دیده نقش مجمع اکبر
شده قائم بحق دین و عاجز مبطل دولت / منادی جبرئیل ... قاضی ایزد داور
ربا شاهی ... / بنزد حق ... جمله محشر
بفضل ایزد ... / که ... بخشش زر ... دست ...
بلطف ... چنین ... / که مردم گریه می‌بیند ز خود ...
... / ز خشنودم ز جان و دل نه ...
چو برق از دیده آب آتشین ... / چو شبنم در فراقت چون برآید دود ...
معاذالله که بگریزم ز خدمت ... / نزیبد ... خداوندی منم خود بنده و چاکر
مرا در بخت ... / مرا خادت ... دولت ...

[illegible]

خیالی دید چه ساعت بود کامد شاه و کابل / خداش حافظ و ناصر سپهرش چاکر و یاور
جهان بوی ظفر بیزد ز شمشیرش که پنداری / ز تیغ آفتاب از عشق بگشت نیلوفر
ز بیم ملک ... چون خار ... / نبید ماند که در عالم کجا چون کند سر بر
بر دشاه تو جا فوج لشکرهای هندستان / که کوبی ذره و خورشید بر خورشید ...
ز بس رنج و ... ماند اهل ... / ز بس هول و فزع ماند اهل ... دل ...
سگار جان چنان برشد سوی بالا ... / هم اکنون ... گردون ...
الا تا شمع را ... روشن چو ... / الا تا شکری ... چون لب دلبر
بداندیش تو کز شمع ... / که در قید آتش اندر شمع ... در ...
بدست دولت از باغ سعادت ... / ببرکت ... عمر و جوانی سال ...
که بهر نو عروس ملک و دولت خانه ... / فلک بام و زمین صحن و جهان دیوار ...

برای نام نیکو را نهال تازه بنشاندی
بقا بیخ و ثنا شاخ و ظفر برگ و سعادت

برادم که امروز چون ... دعوی / نهم قصه در چنین بارگاهی
بیارم ز بایونه دیده آبی / برآرم ز ... سینه آهی
کسی این قصه ... ولیکن توان خواند / چنین ... ابرشاه ...
جهان داور شاه ... / ... بنده را بارگاهی
چو عیسی بیکدم برندم ز خاکی / چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی
... جمله ... بنده / نه قطعه ... چو تو پادشاهی
ز دولت با صد ... نقصان / ز گردان خورشید کم گیر کاهی
ولیکن ... که بر حق / بپرور دشاهی چو بهرامشاهی
بفیروز ... فرق و تاج ... / بیار آید از صدر و صدر کاهی

[illegible]

کو شبیه او در ابجا بی رسانی / کز و عالمی را بود و حجابی
با اقبال خود و شیخ روم همی کان / که بند دل و رای شاه هست ماهی

چو باغ هنر را بود قوت زای
نباید که بسر رسد هر گیاهی

چو ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش / نیافت جای دگر در همه جهان آتش
مرا دو چشم چو ابر است شاید ار چون برق / جهد از آب دو چشمم زمان زمان آتش
مگر که چشم و دلم ماهی و سمندر شد / که گرد این وطن آب و آن مکان آتش
شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر / که گرد گرد من آب است و در میان آتش
ز عشق روی نگاری که شمع خوبان است / کشم به بر بر چون شمع جاودان آتش
رخی چو یوسف و حسن همچو ابراهیم / بر آن دو عارض تو گشته مهربان آتش
برغم عده دل من خوش کنان ار چه بود راست / نگفت آتش کی گیرد دست زبان آتش
کرم چو شنگ دهی بی‌حجابی بر باد / درم چو عود زنی در میان جان آتش
به خوشی نگشم سرد و گرم تو که مرا / تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
تو هم نگار را چون گل ز پوست بیرون آی / کند ز روی تو در خویش بوستان آتش
نمود عرصه صحرا ز سبزه چون دریا / گرفت خطه بستان ز ارغوان آتش
ز آتش رخ و زلف تو گشت لاله چنان / که گرد خط او بر هر لطف از دخان آتش
میان سبزه گل زد اگر به بینی هیچ / گمان بری که گرفته است آبدان آتش
چو شاخ گل بدید انگشت خاست کرد هیچ / ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
عجب که لاله دعای چو و ثنا بگفت / دعا که کرد گویا دارش در دهان آتش
همین دولت بهرام شه که اندر رزم / زبان خنجر او در ست ز رجان آتش
شود چو ذره ز خورشید مجمر کرجج / کند زمانی با عزم او توان آتش

کو گشته شود آتش و کنون [illegible]
ز آب تو گشت بگفتش که تا بکار آتش
گرفت [illegible] که گر شال دهی
سمندر [illegible] دو دار آتش
چو آب سوی تو آید [illegible] بار می دارد
ز روی رخ [illegible] خواهی جان [illegible] آتش
[illegible] زلف [illegible] نسیم
کند ز خاک [illegible] بستان آتش
[illegible] جام [illegible] می دارد
سخن [illegible] ز کوهران آتش
ز خلق [illegible] نگار کند [illegible] دهی
[illegible] عزم [illegible] آسمان آتش
[illegible] پهلو [illegible] فلک [illegible] دارد
عدوت [illegible] برآرد آتش
[illegible] و عده [illegible]
خدایگانا [illegible] آتش
[illegible]

بخیز

شنیده بنده که در دوره [illegible] نظرت / حرام کرد بر آن طبع در فشان آتش
سخن هم اکنون دری ز بحر طبع آورد / که همچو یاقوت او را دهد امان آتش
شعاع بخت دگر کس کجا پدید آرد / منم که گوهر نظم مراست کان آتش
بیان طوطی چون طبع من شکرخا شد / ز رشک کرد در طوطی از دهان آتش
همیشه تا که برفعت بود محل افلاک / همیشه تا که ز سرعت دهد نشان آتش

علو قدر ترا باد هم رکاب افلاک
مضای عزم ترا باد همعنان آتش

ز آفتاب رای صاحب بخت بر جوزا نهاد / اختر فیروز بخشش روی بر بالا نهاد
در دریای خداوندی ابو نصر احمد آنکه / کوکب بخت او اندر مرکب جوزا نهاد
احمد اوندی که بر حق پایه اقبال او / روی عالی بر فراز گنبد اعلی نهاد
مشرق اقبال شد سیمای او گویی که چرخ / تابش خورشید دولت را از آن سیما نهاد
حاسدان کردند قصد دولت باقی او / صنع حق پامال کرد جای کز حق او را نهاد
مشتری [illegible] گردون محل / گاه نی شکر خصال و خورده زیبا نهاد
در رتبه قدری علم خوبی داری بروی کشاد / عقل کلی روز محرم زاد و دو نهاد
باد عقار از نهیب عدل او دوفت سحر / در چمن در دیده برف و کلام ناپیدا نهاد
نهفت گاه از نسیم خلق او در باغ لطف / آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد
سو زبان [illegible] گر از دست زر فشان / چرخ گویی جعد در [illegible] عنقا نهاد
حلقی بود دین [illegible] چون در کار و بنیاد گشت / درد دین را چون دریافت در دل زبان نهاد
فیض حق هر جا که روی دید رخت آنجا کشید / شاه دین هر جا که حقی یافت رخت آنجا نهاد
دیده کردد عالم بر طریق اتفاق / ملک را سر رشته فرمان او عمدا نهاد
ز خم شمشیرش گرد هر که بر [illegible] / هم بصورت هم بمعنی خصم را چون لا نهاد

زمین [illegible] بدین [illegible] نهاد
[illegible] که گر [illegible] با کار دو نهاد
[illegible] کار [illegible] نهاد
[illegible] در جهان [illegible]
[illegible] لاله [illegible] نهاد
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible] لاله نهاد
[illegible] طبع [illegible]
[illegible] نهاد
[illegible] بنفشه [illegible]
[illegible] نهاد
[illegible] خوانند [illegible] نهاد
[illegible]

دنکویه اگر یکدم سر برکنی من | چون شمع بی آتشش بر سر کنی من
من دست نیارم بسر زلف تو بردن | ورنه همه آفاق معطر کنمی من
گر چشمه نوشت دهدی آب حیاتم | هرگز سخنی چشمه کوثر نکنی من
چون غنچه بخندد لب بگشای وگرنه | چون گل دهن تنگ تو پر زر کنمی من
جا فیست مرا خلک بپا ورنه هم آخر | از باده لبهات لبی تر کنمی من
بر دیده من پای چو ابرو بنهی تو | بر گردن تو دست چو چنبر کنمی من
مشغول تو ام روز و مه و سال و شب و روز | از دیده و جان خدمت مهتر کنمی من
جان در سر خاک قدمش باشی آخر | ایا که از کارش درخور کنمی من
توفیق خبر راست وگرنه بتنها باش | از گوی فلک حلقه گوهر کنمی من
اقبال چنان گفت که گر خواهی آن مهر | از مهر وهش باده و ساغر کنمی من
دین هست قوی ورنه برای مدد دگ | در حمله بدایش چو حیدر کنمی من
اندر دل کفار که همچون شبه هر شب | تیر چو شهابش ره رهبر کنمی من

عاجز شده ام آنکه در حق زر کشش
ای کاش حواله به پیمبر کنمی من

خدای عزوجل با خدایگان آن کرد | که هرگز از زر و اعدا که لشکر شود کرد
نظیر دولت با فیض غضب کرده ... | حضیض همت قاتش اوج کیوان کرد
گراز دیده نور اهل بصیرت دارد | لطیف صورت او در نمونه جان کرد
چمن دولت بهرامشه که همت او | ز کوی خاک دخم چرخ گوی و چوگان کرد
بدور دولت او شرع پشت باز نهاد | زبیم دولت او شرک روی پنهان کرد
ز نخجر نخشش او ابر در بدامن برد | ز نور فکرت او صبحدم گریبان کرد
خجسته بخت موافق بردی خاطر او | مخالفان را برهم زده پریشان کرد

[illegible]

کنون بکبره عالم که قرة العینش | خلیل وار شده نصرت خراسان کرد
همیشه تا برود ذکر آنکه یوسف را | چنان بزرگ و چاه های پر کنعان کرد

کشنده باد اگر چون موسی ز کف فرعون
بدست ملکش رو خانه و ویران کرد

زمانه و دمن اقبال شهریار گرفت | سعادتش چو گل و دیده در کنار گرفت
ظفر بهیبت روی ظفر کمال گرفت | جهان بهیبت شاه جهان قرار گرفت
بهین دولت و دین و امین ملک و ملل | که در ز دیدنش ره بیار گرفت
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود | که زر خورشید ازو زادی و عیار گرفت
چنین خورشید از نام شاه بر سر چرخ | فروغ بهرام اندر ازل نگار گرفت
گرفت شهر سپیح نصرت از منقار | چو باز چتر رفیعش ره شکار گرفت
فروغ سال عطا از کف ... نبود | چو حرص را هوس جود بیکبار گرفت
مراد ها که ازو آرزو همی یابد | چو آرزو دست کشوانش در کنار گرفت
کنون ز غنچه اقبال شکفد گل بخت | چو عالم از نظرش رونق بهار گرفت
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | نظام چین که زنو دور روزگار گرفت
که زجتر تو شام سیاه گردون تاخت | چو فر تاج تو صبح سفید کار گرفت
تبارک الله از آن لشکری که از قوه | تمام صحن جهان سربسر سوار گرفت
غبار گشتان چشم روزگار ببست | صدای موکبشان کوس کوهسار گرفت
زمین معرکه از جیشان گرانی یافت | هوای باد به از جانشان بکنار گرفت
خدایگانا گر در خطا برفت | سزای کرده خود دیده و اعتبار گرفت
تو هم عنان کرم سوی عفو تاب کراو | بدست خواهش فتراک زینهار گرفت
بلند همت شاها چنین که بنده نشست | جهان بوج تو شاه بزرگوار گرفت

[illegible]

ای من دل ای پری رخ ار چند | ترسان باشد پری ز من
ارزد و ستی تو و تو غافل | دور از تو شدم بکام دشمن
ارزا که گرفت عشقم کز جان | کی گیرد عقل طرف دامن
در بندگی تو چون درستم | عهدم چو دو زلف خویش شکن
خادم چه دهی رطب شد رده | دردم چه دهی ز داول دان
آخر نه منم غلام صدری | کامال شدست از دبیر من
خورشید کفاه بوالمعالی | کز رای و سبت ملک روشن
نصر الله بن محمد آن کو | جانست و همه جهانیان تن
مه خوشه نماید و زر ریش | چون زد ز کمال نور خرمن
از آتش تیغ سطوت او | وز دماهی در آب جوشن
ای خورشیدی که ظل جاهت | سکبان را شدست مسکن
با جود تو ممسک است حاتم | با نطق تو صاحبت الکن
مهر تو بود میان هر دل | چون مهر که در شد بروزن
کلکت بگه سخن نگاری | دستت بگه عطیه دوران
ز هر فضل درست زبانک | دد و سر آزرده است خندان
ای کشته ز بیم تو عدو را | خون در تن خنگ همچو رد ین
کر باشم صد نوز بلبل | ور گردم ده زبان چو سوسن

پیوسته نگویم و بگویم
نتوانم گفت شکر نوشن

هشد و یکی بعبی ابر مروارید بار | اورد و شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم | گاه ابر از طره بنفشه و بنشاند غبار

خط باغ از زر یاقوت سبز چون لولو داد
کوه شاخ ارغوان شکوفه پر در چون لولوی باغ
دانکه تا بر دم دید بوس باغ از گلستان داد
عقد ارغنده گون جلوه کرد ابر و از گلاب
باد چو دیکر دو ابر بر باغ مینا زد نثار
چرخ بنگو بدو زبر دو باغ بوستان کی چابک
عنبرا از بو شد دل دو جام کی باشد قرار
باده بار از خرمی در جام کی باشد قرار
جهان دو کیوان صوفی بستان کبک دارد جویبار
زنگ دیدو ای بستان چون و ابر از شنبلید
گلستان عرصه چون بید لالهٔ باغ زار
عیلان ترنج چون سپید از شاخ سیب ها پار
باغ چون طوطی شود و از ریح شهوار
چون مرا بنده بلبل و ز ان شعر جویبار
جسم را ان جان دو ان خلق و جان
کاهیان قضا است آفتاب روزگار

خاک درگاهش خورد سیم و زر ار باغ بار | گر سخاوت سیم را کردست همچون خاک خوار
ماه اگر گشتی ز نام او زرب او بهره مند | مهر اگر گشتی ز مهر طلعت او مایه دار
این یکی از چرخ گردون منتهی مر نوم شب | وان یکی بر خاک سلطان منتهی در روز بار
ای نژاده عدل گستر چاکری و شیروان | وی نژاد جود گستر بنده اسفندیار
شب گرد دون روی همچون خار پشت اندر کند | چون شود نیلوفری تیغ تو گلگون در شکار
عوض است ار گوید زمین را گاهی زمین بگرد | عوض است ار گوید فلک را گاه فلک بگردم مدار
این یکی چون دایره بر خویشتن گردون شود | وان یکی چون قطب گیرد مرکز خویش استوار
دوست پنداری که روز بزم بحری در کف | در دست پنداری که روز رزم کوهی در وقار
رتبت چتر جهانت جبت چرخ روزگار | لاجرم باشد همه چترش بلند از افتخار
تا ز دور چرخ گردون خاک را باشد ثبات | تا بگرد خاک تیز چرخ را باشد مدار

خاک درگاه تو کوه تو باد چرخ قدر
چرخ اقبال بداندیش تو باد و خاکسار

با عنداول شاد عدل شاه باد شدست | چهار فصل جهان سر بسر بهار شدست
برای دیدن او نرگس مضاعف را | دو چشم کوکبی در بوستان چهار شدست
بنور وقت شکوفه ولی از این شادی | ز بیخ و شاخ درختان شکوفه بار شدست
ز عطر باغ سپهر این عطیر نشد | اگر شدست ز اخلاق شهریار شدست
به بزم کوکبی گل در چمن پیاده شده | به رزم کوکبی بدر فلک سوار شدست
فلک به نزد جلالش زمین محل گشتست | زمین ز فر جلالش فلک عیار شدست
همای سایه و شمسی آفتاب وش ملکی | که باز چتر رفیعش ظفر شکار شدست
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود | که چرخ در کف او بزنهار شدست
خدایگانی کایام در حمایت او | هزار بار نه یکبار یا دو بار شدست

نسیم بنفشه گشت بفعل چون بوی داد
شکفته لاله بر نیلوفر شکفته دست
خاک ارغوان ز روز دم شده چون ابر بود
بهار لاله ده در روز چمن بهار شدست
که بلبل در چمن شدست بهار
غنچه بر دو سیم گل پیاده شدست
سرو بچمن چون همه بر دو بیدار شدست
عجب بر آمدم که در جمن بر دو شدست
که در گلشن دو سر صد دم شکفت در
گلبن شدست نهال نوع دریغ بار شدست
بهار سبع ز تر در گل سخن ازی ده
بهار ار عید و دو گل بستان بیگانه شدست
که در جمالف از از سبع همچو بهار
گلزار گلستان نیز زبان بهار شدست
گل بچه بچه ماه و بلبل مبارک دو
خدایگان بزم انس شد دو گار شدست
هزار دولت و عنوان و در کار شدست

غبار موکب تو در چشم آسمان رفتست / صدای کوس تو در گوش کوهسار رفتست
دل ملوک بصد پاره و همه در خون / ز بیم آن حرکت چون دل انار شدست
مخالفان تو ای شهریار معذورند / اگر ز سهم تو جان و دل فگار شدست
که موی بر تنشان آتشین سنان گشتست / که پوست بر تنشان آهنین حصار شدست
همیشه تا به تعجب جهانیان گویند / که آفتاب جهان ظل کردگار شدست

پناه خلق بجود و درز دست تو باد
که رحمت و شفقت نیک برکنار شدست

ای مبارکتر ز شفقت ز سعادت بسیار / وی گرامی‌تر ز سلطنت ز جوانی صد بار
عقل در عمر نیابد ز تو جا بگذرد دست / وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار
دل که از درد تو بگریزد بر حسنش دامن / جان که از وصل تو بگریزد معذورش دار
همه شب سنبم ربودی که بقا بادت یار / منم و عشق تو زنهار خدا را زنهار
من چو جان و دل و دیده بتو بگذاشته‌ام / تو هم ای جان و دل و دیده منم مگذار
عاشق عشق تو زانم که اگر مرده بوم / بعد صد سال مرا زنده کند عیسی وار
جز بخوناب لبت بوی نمی‌بخشد مرا / تا چو خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار
مرض جسم من و چشم تو کاریست بزرگ / خیز و بر صحبت مخدوم جهان مژده بیار
مرکز جود و سپهر هنر و عمده جان / صدر با حشمت و با مرتبه عبد الجبار
آفتابی که عجب نبود اگر نور دهد / انجم چرخ همه ز پرتو چون انظار
همتی چرخ سپهر دوره خورشید اثر / خامه مشک فشان در دو کافور نگار
حزم او همچو سکندر زده بر خاک قدم / عزم او همچو سلیمان شده بر باد سوار
زده بر افتاده دل ناوکه تشنه راست / بدره بدره زر و زر درم و زر دینار
هر که با او زده دو زد دل و جان راست چو تیر / خسته دل گردد از تیر فلک چون سوفار

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب / بریده گشت امیدم ز صحبت احباب
بدان رسید که بهتر شود همه کارم / همی رسند هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی اخوان / گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
درین تفکر بودم که آن بت سرکش / بر من آمدی التماس من بشتاب
همی فروخت رخش چون بر آسمان مهتاب / همی طپید دلش چون در آینه سیماب
گهی فگندی مشک از دو سنبل پرچین / گهی فشاندی در از دو نرگس پر آب
ز روی شرم مرا گفت کای جگر بند / مگر چنین و دلم را بوصل اندر یاب
چه کرده‌ام که چنین برگرفتی از من دل / که پیش از آنچه بگوشی به بستم از خواب
مگر که عهد مرا پاک در ده بر باد / چه شد که خانه عهدم بیکبارگی خراب
جواب دادم و گفتم کای دو دیده من / مگر که نام مرا نقش کرده بر آب
اگر چه رفت خطایی ز عفو شاد مکن / چرا که هستم منقاد شاه عرش جناب
سپهر قدری دریا دلی که با قدرش / سپهر و دریا باشد کم از دخان و حباب
پدید باشد اسرار غیب بر بطنش / چنانکه شکل نجوم فلک بر اسطرلاب
حساب علم ندانند ز علم او عالم / اگرچه دانند از هر علوم علم حساب
موافق تو چو باغست و لطف تو چو بهار / مخالف تو چو دیو است و عزم تو چو شهاب
ز عکس رای تو هر شب نهان شود خورشید / ز شرم روی تو از روی عرق چکد گلاب
حقیر باشد در چشم همت بی شک / گرت ز چرخ بود خیمه در شهاب طناب
ز مهر آن باشد محراب سایلان در تو / که در نماز نهی پا بگوشه محراب

همیشه تا که نباشد صواب همچو خطا
همیشه تا که نباشد نبات همچو شراب

هر آنکه بود که بنازد بچشم لقای شاه / ستاره در دو دیده کشم خاک پای شاه

شاهی بکعبه رقم زده‌ای چرا ازانکه | گفته‌اند خانهٔ بیت معظم چو جای شاه
بسکه ما بنام مبارک زدیم چنانکه | کانجا همی رسید بگردون صدای شاه
موقف نبود جز ره صدر رفیع ملک | زمزم نبود جز ره بحر عطای شاه
امروز سرکشان همه سرها نهاده‌اند | بس کی ضعیف نمود چندین فدای شاه
در خانهٔ خدای و بیالین مصطفی | تا جان فدا کنیم برای رضای شاه
اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام | گفتم دعای ملک و نمودم ولای شاه
پذرفتم از خدا که بهر لحظه شاه را | هم کرده‌ام بدولت بی منتهای شاه
بر خاک هر یکی ز بزرگان انبیا | خواهم خرید دولت نو از برای شاه
گر بر فلک چو عیسی بر بام بر شدن | یک حاجت بزرگ بخواهم برای شاه
منت خدای را که گرفتم همه جهان | همره شدم بکیان و بگویم رضای شاه
این حلقهٔ فلک را هم حلقه کرده‌ام | باری نپرسی از چه بود و ثنای شاه
چندانکه ملک را ... حصر در جهان | در عهده‌ام که تسبیح کنم در دعای شاه
با دام صبح از کمر اختران سعد | خورشید تاجور که نزیبد برای شاه
در مروه جز مروت خسرو نیافتم | وانگه صفا ندیدم الا صفای شاه
بلکه ... با حجر الاسود ... برد | کآمد برنگ تربت کشورگشای شاه
گفتم که خویشتن را قربان کنم ولیک | گفتا که با دو چشم ضعیفت فدای شاه

امروز سرکشان همه سرها نهاده‌اند
تا جان فدا کنند برای لقای شاه

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار | خیز ای ندید یار خورشید شهریار
بی زلف یار و بادهٔ رنگین و روی شاه | خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار
ای نوبهار خوش ... باز چمن بکش | وز زلف نافه‌ها شد دشت از قدح بهار

سخن ... از عهد و وعده ... [illegible]
... چون ... [illegible]
زان باده ... [illegible]
جان ... [illegible]
با قوت ... [illegible]
لعل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کز جود ... [illegible]

خورشید خوش دوان دارد چو برفت زمانه | در کام گل فشد همه حال خار خار
لبها نهند بر هم و سر در هم آورند | گلها و شاخها زپی بوسه و کنار
گریان شود سحاب چو یعقوب تا گل | خندان رود ز چاه چو یوسف بخت یار
چون گل رود بخت ... بهترین | بلبل ... زبانش ثنا گستر و هزار
سلطان چین دولت بهرامشه کزوست | تاج طلب پایه و تاج روزگار
آن خسروی که از فرع بنده‌کان او | خیل ستاره روز نباید و شد آشکار
کفش غبار از آن شاهنشه از رخ ... | ای جهان سحاب ثنا نه چنین غبار
زان بچو سیم و زر شد خاک در نثار | کو بچو خاک سیم و زر خویش کرد خوار
با آنکه باشد از غضبش خلق در هراس | با آنکه خواهد از کف او مال زینهار
از ما نقشبند ستمگر چند از ... | چون از جام رنگ شد آب ظفر نگار
ای خورده آسمان بشارت همه جهان | وی برده آرزو زیبت همه بهار
گر من عطف تو فراموش کرده‌ام | بادا غمان من چو دریا و دیب بیشمار
و آنکه از هوای تو مستی نیامدم | گر صد هزار دل بود و دم هیچو کوکنار
در انجمن زبان سخن رفت راست نیست | بادا همه پر از خون همچو دل انار
گوینی خرافات حاسدی بود و صبح من | کشته زبن صبح تو پر در ثنا هوادار
دعوی همی کنم من و معنیش ظاهر است | کاندر سخن نظیر ندارم درین دیار
ابطال دعوی من اگر هست با کسی | داور پسندیده تو چه عذر است گو بیار
تا وقت خانهٔ خورشید کرم رود | تا تا خوشست چشمهٔ ایام کامکار
خورشید را برای تو بادا همه طلوع | افلاک را برای تو بادا همه مدار

از آسمان مطیع تو خندان چو صبح خوش
بر خویشتن حسود تو گریان چو شمع زار

یارب جهان بکام بهرامشاه دارد
... [illegible] ... دارد
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا طالعست ... دارد
جودت چو ... دارد
عشرت چو ... دارد

[illegible]

دلا تا گشت عکس صبح سفیدپوش | در خیر گشت ظلّی شام سیاه دار
گوش تو شاد و آه و بشارت شد این | بسیار در غیبت تو چشمی براه دار
از کو شمال و هر که در دشتی مرا | باد از چشم زخم خدایت نگاه دار
تا بر سپاه ما به میدان تیغ رنگ | مریخ با سیاست باشد سپاه دار
هم پای بر فلک ز شرف روز و شب گذار | هم دست بر جهان ز کرم سال و ماه دار
دو ده ملک چو در حسن آنکه تا بحشر | یارب جهان بکام تو بهر شاه دار

هم اکنون باز نقاش طبیعی خامه بر گیرد | ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر گیرد
سحاب از نم چشم تر نم کم بسر گردد | نسیم صبحدم رسم رسول پیک در گیرد
صبا نقاش و عطار است پنداری که [illegible] | چو نقاشی چمان بر و عطاری ز سر گیرد
طبیعت کرد خاک از عطر مشکین شاید | که چون گرد و عطر عود غیبت عنبر گیرد
دلم باد سحر چون عنبر گل در بر افروزد | سراسر طارم بستان بخار عود تر گیرد
هم اکنون لاله چون اصحاب کهف از خواب [illegible] | چو نرگس نیز گوید [illegible] سودای سحر گیرد
دل بلبل چو شد اکنون هزاران زار [illegible] | چو دلداران اکنون هم گل هزاران زار در گیرد
بساط و طی که از بشمه تر و تازه [illegible] | جهان از همچو باز خبر سلطان زیر پر گیرد
خداوند جهان بهر شاه افشاگر [illegible] | چو روی آسمان بر شب زمین هر روز زر گیرد
سکانم رو چو برخیزد دل جود و علی باید | نظام رو چو بنشاند جهان فضل عمر گیرد
ازین [illegible] قند در کشتن [illegible] | ورش باید بفوت کوه [illegible] گیرد
جگر از آب تری باید و این همه [illegible] | که تیغ شهریار آتش و تری ز نیلگر گیرد
تو خورشیدی و بدخواهت در آن [illegible] | ز خوبیت چون قرس و رنگیت چون قمر گیرد
که از لطف جهان ملک بوی گلستان [illegible] | که از لطف دهان کلک طعم نیشکر گیرد

زهی روی ملک بار شهر گرفته | سپاه تا هفتن هفت کشور گرفته
جلال تو رمح بر سر نهاده | جمال تو را بخت در بر گرفته
قضا دست تو را بقبل گشاده | قدر پای تو را به مقدر گرفته
مبارک ز روی مبارک نموده | ممالک ز روی منور گرفته
دم طالع سعد تو همچو آتش | برین قبه آبگون در گرفته
دعا استجابت چو دولت نموده | جهان استقامت چو اختر گرفته
زحل زان خدنگ ستاره نمایش | سوی جان خصمانت ره بر گرفته
ز مشرق چو خورشید تیغی کشیده | همه دشت چون ذره لشکر گرفته
ز عکس سلاح و ز آثار موکب | زمین و زمان برق و تندر گرفته
ز پیلان چون کوه باران بیجا | فضای جهان شکل محشر گرفته
ره و دیده گرد لشکر به بسته | گل چهره ها رنگ عنبر گرفته
تو بر خنگ نصرت چو خورشید [illegible] | چو صبح جهانگیر خنجر گرفته
عدو همچو مه در جبین [illegible] | چو مردان ره این جهان بر گرفته
فلک بار نامه بعیوق برده | ملک فتح نامه به شهپر گرفته
لب روح قدس نصر من الله رسیده | جیب و دست الله اکبر گرفته
بنا سبز و این تاج و تخت نگین را | که هستی بدان نیک در خور گرفته
بنا سبز در این ورد این ملکت را | سپهر و دو بدید و بدو در گرفته
فرود آمده ز آسمان همچو عیسی | با انصاف و جان با فر گرفته
بحمدالله اکنون به بشنبم یاری | مکان خداوند چاکر گرفته
گهر ریزه دریای اعظم به بسته | سما جای خورشید انور گرفته
زمین ز من فرق کرده [illegible] | گیاه تو از آن جان عنبر گرفته

بشکرانه آنکه شد خصم دولت | بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانه آنکه اقبال او داد | بزد تو ز آورد و خنجر گرفته
بشکرانه آنکه دیدی بمیدان | رسنها گلوشان چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نباید | ز بند وی سپید و برگرفته
هلا تا بگوید خلقان که وقتی | یکی بود کارش کنون در گرفته
نهال چمن گشت از آن پس زمانه | همه عبرت او سراسر گرفته
سحر پای تو در رکاب سعادت | عنان تو چرخ مدور گرفته

هم از نهروان تا بقسطنطین گشاده
هم از باختر تا بخاور گرفته

خدای عز و جل درده بنده را در سر | دو دیده بیان که گرامی ترانند ز یکدیگر
مطیع باشد شان سر جهان که سر ز نن | عزیز در دو دستان دل چنانکه دلبر
دو ند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم | دو ند همچون فرقد یکی کنند نظر
چو عقل کامکش در ظاهر و در باطن | چو چرخ در دست و در سر سفر
چو خاک نقش پذیر و چو آب نقش نما | چو باد تیز رود همچو باد در خبر
همیروند چو آب و چو اشان بی پا | همی پرند چو باد و چو باد شان بی پر
دو خورد لیکن و ناز از هزار بزرگ | دو چرخ لیکن ز دو شنبه از هزار گهر
چو آفتاب فرو شد فرو شدن بگرد | که دیده نرگس کوراست خوی نیلوفر
قرار چرخ بود و فلک بزمین و لیکن | بکار فشان ز بخت و نور شان بفر
صفای آینه دارند هر دو در مژه ها | بو بش هر یک دو چشم سایه زرو
دو در صدر جهان چون خوشتن بینند | خود را گر نیست را هرست بی راهبر
بسیند چو در روشنند هر یک را | عجب که از نسینی تابد آفتاب ببر

زهی بصورت تو کرده اقتدا بسیرت | زهی ز خنجر تو داده مژده ها منظر
زچشم زخمی کافتاد و رفت پیش مباد | زمانه داشت عرض کو شمال اهل هنر
چو نور مردمک چشم مردمی دیدست | ز رشک خواست که همچون خودت کند ابتر
نظر نکرده ز کوتاه دیدگی این قدر | ز چشم مار چو دوری شود فزون خطر
محاق ماه نشاید ز بهر عز هلال | شب سیاه نیاید برای قدر سحر
سحاب تا نبود پرده دار شاه فلک | عروس باغ ز پرده برون نیارد سر
بیا نگو نه کزین پس فدای چشم ترا | سفید چشم نباید چه از مادر
بزرگوار منت خدای را که امروز | منم سخن را چون دیده را ضیا در خور
دگر نه نام تو و هم مدح راستی | ز آب و دری شعرم بر شستی ایمان وفر
بعین طبعم نه پندر که آب خنک آرد | ز شرم خاطرم آتش بشد که گردد تر
مرا لطیفت چه حاجت که خود همی گوید | همین قصیده که همچو به ایست تا محشر
همیشه تا نبود بی ضیا همی خورشید | همیشه تا نبود بی سپهر دی اختر

بصیرت تو چو خورشید باد اهل ضیا
چو دشمنان بصیرت را مباد زنگ سحر

چو دولت رفت بر گشت امارت | مه تا جش پذیرفت استدارت
وزیری جسم عقلی سهم مقبل | که باشد در همه کارش مهارت
بباز و کار عیسی از کفایت | نگیرد نام دنیا از حقارت
بعزت ماه گردون سعادت | بگوهر در دریای طهارت
خرد را گفت کای نقاد مردان | فنا دانند نیاز استخارت
ز رای بهروز بخت جوان هم | نمودی که درین باب استشارت
سعادت کردش از دنیا و جسم | بمولانا جلال الدین اشارت

بگو کای خواجه مقبول مقبل — غلامانت سزاوار امارت
بنای عمر تو معمور بادا — که کردی روضهٔ ما را عمارت

بجز از مال غایب جاه باقی
که میمون باد بر تو این تجارت

مبادا دشمنت کو دادم بشارت — که خیزابی در دریای طهارت
بده مژده که از برگرم یافت — نهال باغ امیدت خضارت
چو دیدم نیک دانستم درین کار — فتادم در سجل استخارت
زدای پرده از بخت جوان نیز — درین معنی نمودم استعارت
طلسم دولت و ملت محمد — که دارد در جوانمردی مهارت
که از خورشید رایش بافی راه — نماندی تا ابد در استتارت
بود خاموش چون گل چه معنی — بود بلبل چو آید در عبارت
هزاران خادم و چاکر بپیشش — که کمترشان منم با این حقارت
زهی اندر قبول علم و حکمت — شده چون مردمک فن عزارت
ولیکن راستی دانند که چون تو — نبودست و نباشد در سفارت
مبارک روی محمودت بود روز — که بر ملک سخن ماند امارت
جهان بر من که چرخ چنبر زد — همی خواهد که بفروشد شرارت
سزای او به هیچی کردم ولیک — درین مجلس برسم زان مدارت
بمهر من تو بس باشی که دارم — بهرت خانهٔ دل را اجارت
چو لاله سرخ رویم کن همان دان — که کردی روضهٔ عدم زیارت
نهالی را که بار و برگ آرد — خزان هرگز نخواهد کرد غارت
بنائی کن که همچون چرخ کهنه — بود هر روز نوتر این عمارت

در ازل تو بکن زهره و دهان بجنب
کو درازکار و کاری را رکاب
الاهی از جهان بیک ترکیب
علاوت کی ز تیغ [illegible] عادت
دل چه بیست نظر با دو منصور
در این بیت سرع [illegible] وفارت
عادتهای تو بخشید ایکی [illegible]
نیفرت تابش و ملک زان شارت

زده عالم با که نیاز سخن بنوازی
آمده از کیوان با دوان سوی نظر سری
تا بیاد آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

بقلم نو

نیست شکی که رودکی چنین جای — خیره شود بی روان و ماند حیران
گفته مرا بو عمر دلاور کرای — وانکه دستوری کند عدنان
زهره کجا بودی بمدح امیر ری — کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسولست عذر من برسانند — تا بشناسد گشت میر سخندان
عذر رهی ضعف و ناتوانی پیری — کو تن خویش از زمین نیابد جنبان
دولت میرم همیشه باد برافزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان

طلعت تابنده ز طلعت خورشید
نعمت پاینده تر ز جودی وسهلان

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن — زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی — شاه زی تو شادمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری — خنگ ما را تا میان آید همی

دیوان حسن غزنوی

دانه جهان که قره عین چه مردم / شایسته میوه دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر بارد اگر شد ز شرم آب / چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل وار / خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
رویید نبات نیشکر از جویبار گوش / چون نای برگشاد زبان شکرم
تیر فلک که راست بدش کمان بخت / می بفکند سپر ز زبان سخن ورم
سلطان اگر بنظر من بنگری از آنکه / منظور عالم ملکوتست منظرم
گل بلبلی کز نید در باغ سبزتم / مه اختری نماید در پیش اخترم
دارم زبان و زان نگارم که گوشتم / هم نیز چشم عشق بنازم که جوهرم
بی نقش همچو آینه آب منقشم / بی عطر چون ملائکه جان معطرم
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد / جرمم همین که هم نفس مشک اذفرم
کفشی چو گوشوارت درست بر دهان / در دهان چه سود که چون حلقه بر درم
بر سر نیامد از من یک ذره تیر یکی / چرخ ار فرو گذارد صد بار دیگرم
گر من به نیم جو بخرم هفت خشک را / پس همدم مسیح نیم هم تک حرم
خاکست زنگ دنیا و پاکست نقش دین / خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم

چندان درین مشبک سربسته جا کنم / گر چار بند طبع گشاید سپهرم
زین زرنگار پرده نیلوفری برون / یک طاق گلشنست که آنجاست منظرم
سر چون قلم ز لوح وجود هم مدام / گر با سیاق گوش فرود آید این سرم
با این شرف ز غصه طفلان وقت خویش / خونابه خون چنین دهن بسته میخورم
چو سرو پاک دامن و خواهم هزار دست / تا از درون چو غنچه گریبان دل درم
چون سر فکنده کرم گویی جز خشم / چون تیغ آن گرفته کرم گویی که ساغرم
در قهقهه ز گریه دل چون گلاب زن / وز خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم
کفشی دریغ رنج حسن هم دریغ ثبت / آخر بوی زکی این رنج بی سپرم
هر لحظه دور جام تهی در ده چو گل / زین پژمرده گلشن سبز مدورم
از روی آنکه روی دلم سوی ... / من در گنه ز توبه بسی بیگنه ترم
استغفر الله از سبل ذلتی کنم / الحمد لله از شر آن زود بگذرم
احوال خویشتن را چه گفتیم یگان یگان / سوگند میخورم که نه در زند باورم
در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن / خصمش خدای اگر نشنید برابرم
بر خلق داوری چه کنم هر نظم و نثر / اندک من نگو نشسته دو دست دوا
مردانگی بازد جوان مردی خروس / خرسندی همای دو فای کبوترم
منت خدای را که چندان ... دست ... / اندر نشیب وقف ز بالای منبرم
مردی ز رزق ... / حاجت نبود شاه و نرید ...
نثر دروغ بر چو منی ... / گر نظم راست کرد زند یا برابرم
نرگس چو مهر و ماه سپر فکنم از آنکه / چون تیغ صبح تیز سحر که دل آورم
از باطل زمانه کنم سایه بر رفته / کاندر پناه سایه حق بوالمظفرم
سلطان شمس دولت بهرام شاه جاه / کاقبال ور گرفت چو انصاف در برم

پوشید تاج و تخت سراپای من از آنک | چون تخت پایدارم و چون تاج سرورم
جز خیر ناید از من و از هستی چنین | در ملک و دین خدای نگردی مخیرم
قصدی همی کنند بگونه دیدگی | تا در حسن بچشم کرم بنگرم

کز دست بنده که بگوید جواب این
بنده منم از خدای که او را بپرورم

جان میبرد بحضرت خوبان گلشنم | تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم
تن دیو و جان فرشته و من گفتش دو شوم | بر تارک فرشته میمون همی زنم
رستم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن | باز سپید جان بپرد زین نشیمنم
بر پای عقل بند گرانست این تن | بر صیب گور چرخ از آنست آزمنم
پس این چو کرم پیله ز جان کرده خشت | بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم
تا لاجرم همی زند این طاس روزگار | بر سینه زخمهای پیاپی چو هاونم
گاهی سنان چو طفلان جوی همی خورم | گاهی نگون چو طفلان جای همی کنم
چشمم سفید گشت چو گوی بلورین | زین اشک لعل همچو بلور ملونم
درمان درد و تنگ ابد نور شیدم | این جز منم مبین که چو خورشید روشنم
این روشنم نگر که چو جابه فرودم
هستم چهار پنج درین خانه دود در | بر بام زنم چو بازگشت بند روزنم
بگروز میکنند شنم در من گشتن زنخ | آلوده شد ز چشمه خورشید دامنم
هم باکند عقلم و هم با لگام شرع | تا کره سپهر نگوید که توسنم

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا
در من نگر که معجزه عهد خود منم

گشاد صورت دولت اتابک شاه دارا | چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

بنظم از

ز طلع تست زبان را بهار گوهر بار | ز جود تست زمین را خزان زرافشان
نوی دولت که مباد از سپک و زیغ از شه | بهر دروغ برین بنده ضعیف گران
بدانکه ای که هر ذره خدا و ... | نو و روشن چون آفتاب صد برهان
ز منیتی سوی هستی سبک معلق زد | بار شش این فلک پایدار سرگردان
درین دو روزه منظر هزار شمع افروخت | که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در خانقاه ششم چرخ | گزوست هرچه نکو و درست در همه کیهان
مبارک انده از آن ساعت خجسته چو او | که باز گشت مظفر ز ملک خوارستان
سپهر صدر ششم رای قاضی عادل | که یک نم قلم اوست چشمه حیوان
نقابت صف پنجم پهلوانی داد | که آب دانش در تیغ او کشند قران
خجسته تخت چهارم بخسروی بخشید | که روشنست بدو دیده زمین و زمان
طرب سرای سوم را بگوشه سرای داد | که آمده ز ازل طوطی شکرخایان
درین رواق دوم کاتبی پدید آمد | که در خصیه او دست خامه دیوان
زبهر گلشن اول گزید صباغی | گزوست لاله و گل سرخ روی بستان
چنان ملطف صنع او آشتی کردند | که می بیازد با بید گرچه ... کان
نمود دری ز آب پاره در بحر | نگاشت لعل ارسنگ ریزه در کان
برای دست سخای رفیع سلطان | که باشد او در رخت دل مدام مکان
برید ساخت زگوش و طلیعه از دیده | وکیل کرد ز هوش و کلید دار زبان
چو جسم کیسه جان گشت و جان خزانه عقل | نگاشت بر گهر عقل مهر از حسن
بدان رسول که بر فرق آسمان سایش | ملک تعالی تاج نهاد از فرقان
براحت دم جان بخش عیسی مریم | بنور دیده ی امین بموسی عمران
بحسن نعمت داود و دور نفت ادریس | بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان

این منم یارب که از خاک ... [illegible]

[illegible]

همت تو گر اندکی از وشود بسیار / ز رحمت تو که دشوار از و شود آسان
بعهد تو که درازی او است طرّه / بلطف تو که فراخست تر ز میدان
کجی نهفت بکوزه و ترا کان همت / فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
بجز خود نه فراموش کرده‌ام نه گم / نه نیز در دلم آید که هرگز این هوان
درین دو روز بود پیش گفته‌ام که تو شاه / ز آفتاب جهانی زمانه بیزدان
ملک بحضرت ایام تو زبان بگشاد / فلک بخدمت درگاه تو ببست میان
خدایگانا گندم بخورده چون آدم / برون فتادم ناگاه از روضه رضوان
شکفته گلبن دولت و صد هزار نگار / دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
دریغ من که چو شد کار مملکت چون زر / کشید بر من سرگشته روزگار کمان
امید خلعت تو ام اجتبا هم دارم / که روز و شب شده‌ام زرتبا ظلما خوان
تو خود بگنجی سلطنت نیک اندیشم / که خاطر چو تویی شد بکوی معنی گردان
خدای عز و جل داند ای سلیمان فر / که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان
نیاز کردن و گوشم بطوق چون قمری / کنون تو دانی خواهی بران و خواه بخوان
کرم نباشد دل در غمت چنان بادر / که موی بر تن من گردد آتشین پیکان
دگر بتابم روز و در فاجعان باد / که پوست بر تن من گردد آهنین زندان
مراغ نوز تو گردی بحیث وجوی تعیین / کنون ذلیل گردون گشت و کوی کمان
همیشه تا چو امانی دهند اهل کرم / بود مروت ایشان بناز مراز ضمان
تو باش رحمت یزدان حیث چند؟ / فلک ز بیم تو خواهد که نگردد امان

چو چرخ گردن بگردد دار جهان گهر
ولیک عمر گرامی بگذری گذران

این منم یارب که چرخم سوی خبر بکشد / چشمه روشن ز خاک تیره‌ام بر مکشد

بانگ کوس حلقه در گوش نصرت میکشد / گر خیالش سر بلند چشم خضر میکشد
ورز نامش ز فلک در عقد انجم ... / باز چترش رد ملک وز بر سر شیر میکشد
روز چون خورشید در شب چو ماه چتر ... / میرود در ملک و پی دنبالش لشکر میکشد
خور در بخت سلیمان انگیوان چون خضر / بیت مطلوبش که لشکر چون سکندر میکشد
ای که موکب همت بر چرخ اعظم میزند / وی که دامن طلعت بر سعد اکبر میکشد
خان ترکستان ز خوان تو ذخیره مینهد / رای هندستان برای تو نفس بر میکشد
دوستکامی یافت از تو زهره در بزم ... / وجرم انجمات اینک بیا تو میکشد
خدمت سوی دربار تو خاقان میبرد / غاشیه پیش سراب تو قیصر میکشد
ماه موسی دست شد هارون لشکرگاه تو / زانکه جلبهای گردون سنور میکشد
راست پنداری عطارد نامه فتحت نوشت / زان که شمشیر زر پیش دو پیکر میکشد
حکم دقوی سعادت را قلم را در دست تو / مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد
وین عجایب تر که تا خطبه بنامت میشود / آسمان این هفت پایه زیر منبر میکشد
آسمان کیمیاگر تا بجنبش کوه / ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد
خسرو انجم چمن را دولت جاوید تو / سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد
بلبل فضلت یک از زهر داغ بندگست / هر زمانی دل بسوی طوق کبوتر میکشد
بهر تو کانی اگر چه نیست خاطر میکند / پیش خاقانی اگر چه نیست در خور میکشد
در ثنا شیرین زبان در دو عالم ... / هم بدین خوش فلک در آب و آذر میکشد
تا فلک هر شب نماید حقه آینه گون / وندران حقه هزاران زر و زیور میکشد

زینت تاج و سریر چتر و چتر تو باد
هر که در گردون حقه آینه پیکر میکشد

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد / هر دم که زند ماه به چه عمر دگر باد

[illegible]

ای لشکر منصور ترا فاتح اقلیم
بر شهره فیروزی پیوسته کمر باد

انکار که از آتش دل سوخته گردد
بدخواه ترا دیده پر از خون جگر باد

چشمش ز نم دیده و جانش ز تف دل
سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر باد

بیباک ز تیرت سپرش همچو زره شد
این مار ز گزندت ز درش همچو سپر باد

ز انجمان که ز بر نقطت نظم گهر است
همواره ز بر غیرت نظم گهر باد

ای از نظرت رنج غریبان شده راحت
در حق غریبی چو منت نیز نظر باد

این گنبد گردنده که زیر و زبرش هست
از خبر مراد تو زیر و زبر باد

در جمله عالم ز نسیم کرم تو
تا روز قیامت خوشی وقت سحر باد

جانا ز عارض و لب تو شیر و شکر است
در از طره و رخ تو مشک و عنبر است

هم دل ز وصال چو با عنبر است مشک
هم جان در افتراق چو با شیشه شکر است

در دیده اشک نیست ولیکن بجا است
در سینه درد نیست ولیکن سراسر است

ان آشنا وشی و خیالت نام او
در موج آب دیده من آشنا ور است

جانا خوش است تخته باغ جهان ولیک
تو باده و جمال تو زر و آب دیگر است

عالم نگو که گرمی جان منقش است
بستان ببین که گرمی خلد مصور است

لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود
فی فی ز باده که هم از باده ساغر است

تا بر سر خیال خوش چشم گلاب ریخت
در آتش فراق دلم همچو مجمر است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار
از گوی رسید لیکن چون حلقه بر در است

دل برده و قصه یکجان نسیم ...
با این همه چو داشتم این نیز در خور است

دست از جفا بدار که در آب خورده شد
چشم حسن که خاک کف پای صفدر است

خورشید فتح و نصرت محمود غازی آنکه
گر نور دین و نصرت شرع پیمبر است

ای خسروی که دولت خادم اوی باد
ای خسروی که دولت و دانش بکار است
وان صفدری که ... معطل است
افتد در مقابل ... حوض مطهر است
زندیشه در ... که در بزم با ادب
ای عقل تا ... که در ... است
وی جان ... منقش است
در ... عجبه ... مخبر است
با جود ... و اندر ... و ادار ...
روی ... جهان ... المظفر است
نور دو چشم ... که دولت یار ...
بهرام ... خورشید انور است
از آسمان ... دل ... در او
ای خسروی که ... بر در است
از اوج چرخ ... صد پایه ...
دشمن ... چون عرض عالیست
حاسد ... اوج اختر است

چون عزم در بابان جنبش کمالش است
چو زلف خوبرویان خروش زره وراست

آن نقش ذات دوست اگر روح پرور است
وان شکل تیر دوست اگر مرگ با پر است

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب
با طبع و پاک و رای منیرش برابر است

ای گوهری که از فر و مایه ز گفت
چون کان که از زر و بحر ز لولو توانگر است

تیغ تو ز گزند و ضمیر تو نقش بند
خلق تو کلک و کلش و زبانت شکر است

ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملک
ور انکه کلکت تو همواره در خور است

شاها مجلس تو فرستاد خادمت
مشکین چو خط دوست که بر شهد شکر است

گر از هر چه گر تو بخشی برای من
کواین
حقا بحق جان من اندر است

مقصود من تویی و چو تو آمدی بدست
از ماه و آفتابم هم سیم و هم زر است

این دهر را گزیر مراد صوف اطلست
وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است

شاها بدولت تو که در چشم همتم
این دو از این هزار که گفتم برابر است

تا ابر و باد و تیره و گل خاک را سرشت
تا جام آب خنک و شراب آتش احمر است

برخور که چار طبع جهان دشمن تو زد
اندر دل و دو دیده و در دست برابر است

نسیم عدل بقا باد از هوای جهان
شعاع بخت همی تابد از بقای جهان

سنه دگر دولت و دین را هنیئت گویم
خدایگان جهان از مجد خدای جهان

نظام ملک محمد که این صورت را
خجسته آمده بر فلک پادشاه جهان

نگار بسته مثال و فغان گشاد ببین
که نقشبندی او شد گره گشای جهان

نگوی خبر فلک مستقیم ملکش را
چو دیدی از رو شش خط و اشنوای جهان

نهان شدست بقای جهان ور نه
چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان

شد آنچنان که همه بانگ نام او شنوی
اگر بصخره صما رسد صدای جهان

... پرورد و ... سال و ...
چو آفتاب ... و ... ای جهان
ز آن ... جهان ... دل ... است
... جهان
گنون که ... ببین ... فلک
فلک ... ای جهان
جهان ... جهان و زمین
... صاحب ... ای جهان
... زمین شد
... ای جهان
... آمد
... جهان بقای جهان
... باده ...
... سرای جهان
... در ...
... جان ... ای جهان

باب عدل انشان کرد فتنه را کر ظلم | شکسته واند دل و درد آسیای جهان
دریغ کو هنرآن زدست کی در سخن | که بی وجود شد از دست هرسای جهان
ز نکته‌سنانی این چرخ موج زن کم کوی | که خونه گشته ببرد در آسیای جهان
دلم سراسر خوشش بود چون گل ار کنون | ز خون چو لاله لبالب شد از جفای جهان
جهان ز در ضمیرم نیست پیدا | اگر ازان در نماند جسم وری جهان
مراست ملک سخن مطلق و تو میدانی | وگر ندانی داند همی خدای جهان
بجیبهای کرم خاک آزر زر کن | که هیچ کرد نگیرد ز کیمیای جهان
همیشه تا گل و بلبل بجلوه گاه بهار | کنند ساخته برگ و نوای جهان

جمال چون گل و خط چو طلیت باد
چنانکه سازد این برگ و نوای جهان

رخش بر دیده بستان نماید | بر آتش آب حیوان نماید
ز پسته کرتنگ دان ساخت لطف | شکر چون از نمکدان مینماید
بکام باده ماند از لطافت | تنش پنهان همه جان مینماید
دلم بشکفت شوخی خواهدت گشت | حسن شد ارکین ان مینماید
سخن فردا بجا گیرد اگر به | چنین امروز ارزان مینماید
چه کرد و جسته کارم که داند | کز و دل پریشان مینماید
دلم دانی چرا شد در دو زلفش | پریشان در پریشان مینماید
بلی از پوست بیرون آی چون گل | که بر من پوست زندان مینماید
قوام ملت و دولت حسن آن | که صدر بدر اعیان مینماید
بیا تا شکر این گویم که صاحب | بجای من که احسان مینماید
خداوندی که آن کردون سر کشش | مثالش را بفرمان مینماید

ز رنگ و بوی بس عدل و ظلم نماید
اسیر فتنه هجران که بیاد
اگر چه حال خصمان لشکر نماید
کردی در بستان هر یک
خورد چون درم در کار نقصان نماید
فلک تا عشق بنگ نماید
زخون خصم چون نماید
که گذارنت خندان باد ارزان گل
رخ اعدات مینماید
که دارد از عارض بنگاهان
بیاغ از عقد مینماید
که عیب نقشه مینماید

خداوندا بصنع آن خدیو | که خاری را ز گلستان نماید
سبک‌گر از آب جانان میکارد | گهی از خاک ریحان مینماید
بقدرت از هوا و عشق پیدا | نشان جان پنهان مینماید
که هر یک دعوی نا کرده بنده | سخن صد گونه پر مینماید
ولیکن ز دوان دونان عجب نیست | که با من فضل نادان مینماید
زر ار سم کرده باشد خر چه داند | که عیسی ز آسمان جان مینماید
بجای آرم من این یک نکته جب | مجال عمر چندان مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم | اگر چه نرم سوهان مینماید
همیشه تا حمل پوشیده از خود | بقدر انکه میزان مینماید

سر خصمت بریده چون حمل که
دو سر مانند میزان مینماید

کاری بگزاف می گذارم | عمری بامید می سپارم
نی زهره آنکه دل بگویم | نی طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه که رخت عقل ورد هم | وامید ببرد روز کارم
بد عهدم خوانده ای سخن | گر بی تو زیم امشب بارم
ای نور دو دیده هم آنست | کاین نور ز دیده هم ببارم
زنسان زنسان ز تب و آتش | در چشم دولت همی نگارم
رنجی که همی کشم چه گویم | وز غم که ندارد استوارم
تا شکر ز نقش بند کل شد | هیچ از دل خود خبر ندارم
آن به که چو چاشنی ندیدم | بر دارم کام و سر بخارم
کز رنج ز نوبت هیچ راحت | جز بر در خاص شهریارم

می زیبد اگر زبان حالت
کو به رکاب ایمان افغانم
زد بانش چو باد در خزانم
در ناله چو زار مرغ بیمارم
از صدمه غم گداز در دل ندارم
سکه از درد و داغ محنت بادکارم
من از درد وزبد او برکردم
بادو نیمن دو دولت که از دکارم
باد در بس که نماید
سفر از دی کاردت او فزاید
از غم دولت بر مراد حاصل دارم
بانیمن خوش در حصارم
چون دو باد بسیم برکند دارم
سر از خط امر تو دارم

[illegible]

ای که ز جود و دو چلیکند | بدستی از دو خارم
گشت بدولت تو حاصل | رضا که نبود در شمارم
هر گوهری که میگذاری | شکری لبزا همی گذارم
هر قطره که نخچشم صدف دور | دری بتو باز می سپارم
بشگفت همه جهان ز فضلم | نشگفته یکی گل از هزارم
زنهار بحق مو شم کن | گر حق بر تو ز هیچ زارم

بر خاک تنم چو گل پیاده
بر باد دیوی گل سوارم

ملک و دین شاهنشه از رای همایون پرورد | شرع در سایه آن چتر همیون پرورد
خسرو جمشید فر بهرام شه کز یک نظر | گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد
بگذرانش ز افلاک تا قصر عیسی بر کشید | بد سگالش را زمین در جای قارون پرورد
ناوک غداره و دولت بحجت چون کند | خانه جادوی و جانها با فسون پرورد
گشت سدره سایه پرور دهای تحفش | گشتش همی زیر پر از افلاک بیرون پرورد
رحمت محض خدا ایشان و بدان کو را بدل | طبع خضر آورد با طبع گردون پرورد
شد هوس و دوش زلب دو چشم جلوه گر | حسن لیلی را کمال عشق مجنون پرورد

گر خرد خلق مرا عطار کرد از غم سزد
زانکه نقاش طبیعت مشک در خون پرورد

چون ز عزتش کردم ز نمک ره پند دشنام | از سپاه و روم و خیل زنگ می بست جهان
تاج نورانی همی افتاد در پای زمین | رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان
در عزیمت در نهیبت هر زمان زنگی دروغ | این گران کردی رکاب و آن سبک کردی عنان
نیست را گنبد نیلوفری آورده داد | دسته نرگس بدست شب ز نرگس در زمان

در بشی

[illegible]

در تشبیهش فرق قارون پامال آن و این | در فرازش پای عیسی سجده گاه ابن آن
بر کران آبهای آسمان سیمای او | زنگ شبنمهای طولانی ز زرد اکلیل آن
پیش موسی بحر قلزم گشته گویی کوی کوی | پیش سلطان چون شدی بر آب شبنمها روان
شاه را چون دیدی برتخت در گشتی دگر | دیدی خورشید را در جرم ماه نو مکان
اینچنین رای مرا خوشتر ز برگشتن نبود | در پناه رایت منصور سلطان جهان
کز خدای شهر فرخ و خوب و دستور ملک | شهریار تاج و تخت و شهریار انس و جان
مهر برجیس اقتدار و ماه خورشید احتشام | ابر دریا آستین و سعد گردون آستان
آفتاب دین و دولت ظل حق بهرام شاه | آن ظفر سیمای نصرت قدرت گردون مکان
هم نگین افسرش بر جرم زهره و عطارد | هم همای همتش را شاخ سدره آشیان
می خدا از بهر تیرش سر گون شیران قاف | می پرند از فر قدش در هوا مرغان نشان
خسروا هر کین نظر دریافت شد سیاره | منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان
سحر علمی و چو گویم مدح تو دولت فزا | چون دهان درج پر لؤلؤ کند درج دهان
گوهر حکمی در کجایی که گویم وصف تو | چون دهان تیغ پر گوهر شود تیغ زبان
مفخرا بر بند کانت تیره نصرت ... | می خوری بر دشمنانت گفته حسرت ...
تا بیابد زر رود زان ماه بر آسا به ضمیر | تا بگیرد بر روزان گر بخندد بوستان

بد سگالت را چو زر از رخنه نالان باد دل
نیکخواهت را چو گل از رخ خندان باد جان

چون شمع روز روشن از زیر آسمان | تا که در رو افتاد بد پای خسروان
رو گرد بپای مهر چو در دامن زمین | بگرفت دست ماه که چابک آسمان
برطارم فلک چو شد زنگ شد نگین | در خاک تیره شد فلک رود مکان
بر عجب چون شامه کافور پر عبیر | کیوان چو در حقه ... بر گک ارغوان

زو در دلم نبود خطر زانکه همچو خور / رانم همی ثنای خداوند بر زبان
خسرو بهار دولت و دین شاه بن حسن / کاقبال هست بسته بفتراک او میان
قطب جلال شاه معظم که روزگار / بر جنب قدر همت او باد پاسبان
گردون هیبت آنکه اگر گیتی بکار طبع / نگذشت پیرو زند فرینش بصد قران
زرینش بگاه خشم چو پرید سوی خصم / فلکش بگاه مهر چو خورشید در بیان
خاقان همی روند سوی او پی کمر / مرغان همی پرند ز اندیشه اش شبان
من بنده را ز خدمت محروم مانده ام / گویی زمین نمانده بجز نام و نشان
خود را بگو اب چند بشنو ز هر شبی / بگشاده دست موج و کمر بسته در میان
پوشیده هم نباشد بر رای روشنت / فهرست این قصیده که در وی بود نهان
این بنده را که هست بمدح تو مفتخر / وین چاکری که هست بمهر تو شادمان
عمر ابد نه از جهت تو هست بر کنار / ور هست نه از جهت تو هست بر کران

نی کس بگویدش که کجا رفت این خوب
نی کس بگویدش که کجا خود شد این آن

کو گنده یار مرا از من بیدل خبری / کو گنده سوی من خسته برحمت نظری
باز رفتی که نه درد دل من حرفی چند / پیش آن بت که چو او نیست بخوبی دگری
کو بدای حور ز شرم تو گزیده ... / کو بدای ماه ز رشک تو گزیده سفری
نیست جان و دل و دیده نوای باغ / ار تو خشنود نشوی هم بچنین مختصر زری
در گنه از من اگر نیز خطایی کردم / گر تو خط وفای تو نبردم گذری
دلم از زلف تو گمراه شده هست و بگذ / کز شب زلف تو خواهم بهدایت سحری
از شب زلف تو گمراه نیم زانکه مرا / روز اقبال امیر هست بکو راهبری
آفتاب همه سادات حسین کان امرا / نیست در خطهٔ اسلام چو او ناموری

فاتح از کرم سخای کف او بزده بر درم
زر پر باد بسوی در دفع حال فلکی
فلک از قدر او اقبال و دهر باران قمری
دو جهان زر و اقبال کلاه و خاک ناپاک دل
در دولت او جاه و کلاه در جاه اسکندری
در جهان چو در جودرو کلاه ملک او امری
ای کرم [illegible] جان اینست را ... ری
دل ... جان و دلهای کان ساه
هیچ تیغ و در دیده بیرون ... ری
ای جهان ... از تیغ ... نماند همی
ای ... و در ... دمی
در ... مال کرد ... روزی
بادی کوی ... آذری
گرد ... دلی
ای جهان ... زری
کز ... ری

بگشاید سبزه و جایی بی حساب زر فشان / از که بگشاید لب از لب با نسیم عنبری
از ریاحین چمن چون عروس باغ جلبش خوش هوا / در شکر بیزد برون شاخ جلبش عبهری
از گل و بلبل چمن برگ و نوا یابد چنانکه / از نشیمن خلق و نام نیک زر جعفری
روی ملک و پشت دین بهرامشاه نیکبخت / مشتری از طالع مسعود و از نیک اختری
ای جهان را کف در بارش چو دریا مادری / وی اجل با تیغ خونخوارش چو حلقه بر دری
ای بمیدان خسروی مردی و مردی خسروی / وی بمجلس کوه شاهی و شاه گوهری
صورت ماند و تجلی جان دین و دولتی / زینت چتر و کلاهی فر تخت و منبری
هم سکندر دولتی بی حسرت آب حیات / هم سلیمان ملکتی بی منت انگشتری
تا فید شد ولی گر تخت کشتی بخت یار / تا نه پندارد عدو کز تاج وادی سروری
ور جوان بختی که هستی بخت را پیرایه / ور سرافرازی که هستی تاج را تاج سری
چرخ اگر بر دولت آید بس عجب نبود که تو / از نکو سیمی هیئت بر رسم چاکری
سر این حرفست گاه حلقه در گوش ملال / شه مبارک گردنت هر ماه چرخ چنبری
ای کجا چون برجیس مجلس جای رحیق / وی که چون مریخ در هیجا سر خنجری
جای مهر نیست ورنه فارغم از جان و دل / نو مدح تست ورنه من کنم در شاعری
در جهانداری ید بیضاست چون موسی ترا / وز زبانم در مدح تو نمایی صد شاعری
تو خداوندی و من سستم کی زنند کمان / منت ایزد را که مخصوص یکی بنده پروری
تا بگویند آنچه یوسف دید و موسی در جهان / این ذکر ده باد در آن از زرق سامری
همچو موسی باد با تار زرق هر دو بشکنی / همچو یوسف باد با یار بر عدو رحم آوری
هم بحکمی کشورستانی هم ز رادی ورای / هم بمشترت باد دولتی هم بدولت سروری

صبح ملک از مشرق اقبال سر بر میزند / نور خورشید فتح علم بر چرخ اخضر میزند

ای که ... دو ... هر دو احسن ... دیده
از دست تو در دو ... آب گوهر ندید
تا ... جان ... و زنب
چرخ بکوی ... در فروغ ... ندید
بس ... آفتاب
زرکه ... ز ... ندید
از ... سلطان ... سال ... ام
دست ... ندید
در دم ... بسی ... بیکران ... بی
ای جهان ... ندید
زانکه ... ارزان
منت ... و ... تا ... ارزان
صحبت ... و ... و
نقش ... که ... ز ... ندید
آب جوان ... ز ... ندید

قد رکلی

از غم سلطان جگرها خون شده و ملک نیز / راستی از خون تازه مشکناب آمد پدید

آن گل از بستان شاهی گر نهان شد زین جهان / منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید

مصطفی گر کرد هجرت مرتضی جانشین گرفت / مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید

نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن / کآخر این باران همه از سحاب آمد پدید

آتش تشنه جهان بگرفته بد اقبال بین / کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید

در شب غم دیده بود این روز دولت را بخواب / هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منت ایزد را که ملک از جهانشاهی گرفت
بانگ کوس دولتش از ماه تا ماهی گرفت

منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت / جن و انسش طاعت آورده و ملک جم گرفت

منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم / بی زبان تیغ اندیشه همه عالم گرفت

منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان / گر چه از شرق برآمد ملک مغرب هم گرفت

قهر او در رزم خوی موسی عمران نهاد / لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت

جرم را گر کند رخشت عفو او بس مهل گذاشت / ظلم را بگرفت عدل او بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فرمانشاهی گرفت
بانگ کوس دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسرو اقلیم سپهر ارکان شوی اینک شدی / پادشاه جمله کیهان شوی اینک شدی

در ممالک کوس اسکندر زنی اینک زدی / در عدالت بر ز نوشروان شوی اینک شدی

طالع میمون تو حکم همایون کرده بود / کآفتاب سایه یزدان شوی اینک شدی

بر در بغداد و کشور خواجه برهان دین / کای ملک تاج سر سلطان شوی اینک شدی

از جهد خود چو لیکشه باد کردی بخت گفت / خسرو ان تند که صد چندان شوی اینک شدی

منت ایزد را جهان فرمانشاهی گرفت / بانگ کوس دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسروا ملک سلیمان بر تو میمون باد و هست
دولت کامل عالم از درایت جاودان باد و هست
تا زمین و آسمان برجاست [illegible] باد و هست
لشکرت از روز و دولت [illegible] باد
حمد و ثنا [illegible] فلک گردون باد و هست
تیغ تیغت همچو تیغ [illegible] باد
[illegible] چون بار باد و هست
آسمان [illegible] آسمان
از سعادت [illegible] گردون باد و هست
منقضای طالع سعدت [illegible]

منت ایزد را جهان فرمانشاهی گرفت
بانگ کوس دولتش از ماه تا ماهی گرفت

[illegible] فتح و نصرت [illegible]
رنگ [illegible] سلطان [illegible]

زخم تیغش تشنه بد مرکز خاکی گرفت / گردش تو تا بای چشم کیوان آمده است

در نکوئی چشم از و بر داشت نتوان نگاه / چشم بد دور است نیکو صورتی کان آمده است

هست چون کشتی دگر در زمین دریا سراب / هست آن کو آتش اهل طوفان آمده است

بی چهار ارکان نباشد گر زمان عالم بنای / حالت نیک از آن با چهار ارکان آمده است

نی غلط گفتم که برقیست او و لیکن از نسب / بهر خوش شاه هندوستان بفرمان آمده است

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال و دولتشاه ابن بهرامشاه

گوهر خاکی که آمد آسمان همرنگ او / شد بریده پای خصم از گاه همچون چنگ او

در نیام تنگ و تاریک از چه جوشش کنی / وهم هم بیرون نیاید در وقت نیکنام تنگ او

در گریبان نیام او چون برآرد سر زخشم / بر فلک مریخ دامن برکشد از چنگ او

بی کران بکشت و هر کز صلح نپذیرد دمار / تا بدانند خیال آن نه به جان هم چنگ او

از دل تنگ آمده و بیرون عجب نبود اگر / سالمند باشند دلهای چو تنگ آهنگ او

او چو در چنگ حلال و دولت آید روزگار / هر دولم نامید که تشنه جان بردار از چنگ او

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال و دولتشاه ابن بهرامشاه

لاغری کامید اهل زرش را لاغر کند / بهر او از شمشیر خود نشر عالم برکند

رهبر اعدا شد از آن کار او هر هم زند / بهره تقدیر شد زان حال ها دیگر کند

هر زمان در روی سیاه خصم گرد و زرد زرد / کیمیا دارد و گر از آن سیماب را زر کند

از جگر ها چشمه بگشاید ز رگها جوی خون / هیچ چیز سش در جهان داند که او دیگر کند

کی بود ممکن که هرگز سر بدو آرش آید / کاهنین دیوار اگر چند هم از روی در کند

برگشاد چشم نهاده رسیده نزد گوش / تا کجا خود دشمن شاه جهان سر برکند

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال و دولتشاه ابن بهرامشاه

عاشق فتحم که کس شاه [illegible] ملال
[illegible] بر نتابد [illegible] اجلال

دیوان محمد معزی

براه اختیار بنشیند که مالک الرقاب — نصرمن الله آمده فال من از کتاب
هم در زمان بقوت آن اختیار نیک — کفنای پای کوشش بوسیدم از رکاب
دل را بهیچ رخت ندیدم بهیچ روی — با کس حدیث نا و نگفتم بهیچ باب
آنجا که … نشست و نیامد مرا برو … ی — از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب
تا آنچنان ز چشم عزیزان جدا شدم — کانجا کسی ز … نه پنداره بخواب
خشنی چنان که از تک او باد شد خجل — ماند چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب
بای بروش چمن باغ و … — همچون گل شکفته نشان پی دواب
بی مجمر … کمی ز تیغ کوه — چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب
سرما چنان در آتش خورشید خسته بود — گر ز … کمی تشنیست اندر آب
ز ابر سیاه و برف سفید و زمین سبز — طوطی همی پدید شد از بیضه غراب
… بر او … بر آب آتشین — خصم سجده کرد مان در آتشین رباب
لیکن مرا … و چون … — آهن بری ز قوت و آتش تهی ز تاب
شغهای کوه … گل خاره با … — … رنگ عنبر و شود … گلاب

در هر … ملک بر … نابج
از دولت … بود … از عقاب
در کل … بری بود … زنگی
اندر دوران … نیاد … نجاب
با او … سر و … عزم من
دریا … تیغ از … انقلاب
ابر … که بر … از … شدی
در آفتاب … فرو ماند از … آب
… تیغ …

بخت آمده

بخت آمده بعرض و گرفته عنان من — من ماند و … روی بهر وادی عقاب
راندم همی برو صفه فردوس در … — دیدم بسی حجاب … و اقبال بی حجاب
با بخت … گفتم که این چرخ بندگی — بر طبع ملک شاه چند بود همی ایاب
زین بارگی فرود نیامد همی فلک — جز بر زمین بارگه مالک الرقاب
دارای بر و بحر و نگهبان داد و دین — خورشید تاج و تخت و خداوند تیغ و تاب
بر … رسالت شد که ما نشاند که … — او مفخر دولت و دین از فلک خطاب
شاه … که پشت و قوت دین … — کاسلام از ان … شد که او ز آن …
از آب تیغ او جگر … بسوخت — از آب کشد … تیغ او کباب
تا جنس بفر و زیب جهان … — خیر … ش بطول و عرض فلک را …
وقتی که بر زمین کند و باد عزم او — از چرخ در گذر تف خورشید …
روزی که بر جهان رسد آسیب کین او — از بیخ بر کند پر سیمرغ را ز تاب
عدل … داثر … — کانجا که این دو … نباشد مگر خراب
در ملک خنجر ملک … — … پر جواهر و … پر شهاب
کوتاه شرع را بود از نور او فروغ — … ملک را بود … این خطاب
فرمان او بطبع … هرم — احسان او ندیده و ویران برد شباب
حاشا که تند زحل مرد … — خالی شد تیغ ز شیران شرزه غاب
کلیست خنجر ملک و ذات تیغ جزو — … بکل … بود جزو را مآب
هر ساعت از نشاط … — … همی نماز بر … ش … عقاب
کافتاب چرخ فرو ماند از خجل — … ملک تاج او ز رناب آید از تراب
ای ذات بخت کرده سلام … — … لفظ ملک داده سوال ترا جواب
بخشی بهر طریق و جانی بهر قیاس — … بر … سهیل و جانی بهر حساب

… بر … نباشد …
با دولت … بعضی … عقاب
او را … بر … ضیب
… چون … او … نیاب
… از … عدل … احترامات
از … ب
… از … دو … او … بیت
اسلام … ان …
کان … صلاح … بر …
… نبات …
لطف … از …
… بر …
… که … بر … نامن …
عالم … عدل … کان نیاب
… ماند … دون …
در آفتاب … تاب
… نشنه …

با قدر همت تو فرازد سپهر اوج / بازو ز همت تو فرازد زمانه تاب

وز باد و گرز و تیغ تو محکم کند [illegible] / پیلان مست فتنه و پلنگان خیره تاب

روزی هزار بار تو گشتی بگرد چرخ / ماه از ز مرکبان تو آموختی شتاب

تو نایب رسولی و هستند مرکبانت / از طینت براق نژاد از گوهر دواب

روز نبرد و چو بر جوشن عدو / آید بگوش نصرت چون زخمه رباب

باد و لشکر ساخته چون شیر با شکر / دشت از زر و گوهر تو چون کوه پر خوشاب

صبح از ز تاب تیغ تو بر تو ز روی [illegible] / بر روی آب گیر چو زر گرد دوی حباب

گویی که تو در بزم تو از بس عطای تو / زیور شد از روی زمین از زر ناب

از بهر در تاج تو جای برگ زر / اندر میان چشمه لعلی کند مذاب

تا میدرا شراب تو از رو در تنگ [illegible] / خورشید را نگین تو در رو [illegible] تاب

در جشن مهرگان تو باید درخت زر / در بزم نوبهار تو پوشد زمین سحاب

فرخنده نیست مهر که هر بامداد و شام / تا بد سرای پرده عالیت را طناب

گوهر سیاست تو [illegible] / چرخ از [illegible] نظر آب

جایی که امر تست چه حکم آید از نجوم / در هر غزای [illegible] چه کار آید از کلاب

ملک ترا ز دو هر جماعت اعتبار / نام ترا ز فخر [illegible] اجتناب

ز اطراف بر و بحر بگردون همی رود / در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ [illegible] و سحاب [illegible] / بگشاید آن نقاب [illegible] ز گنج در نقاب

از آسمان دولت بر تو بهار ملک / رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دولت و مراد همه ابرار / وز ملک روزگار همه کامیاب

همین چه است خسرو پاردی چرخ [illegible] / تا بر جهم گوهر شادی ز گنج [illegible]

[illegible] کس ... باد [illegible]
... باقصد کامه دل ... برآمد ...
این کید ... نیاید ...
ما گذرد ... از زبان ...
درانکه بهار ... دشمن ...
ناشنیدم ... چنگ ...
در طرب ... نسیم ...
... شاهان ... شرف ...
در مدحت ... رکاب ...
... نسیم ...
... ارسلان ...
... ملک ... ستان ...
شاهی که ... بخت ...
... آفتاب ...
شاهی که ... خاک ...
تخت ملک ...

روز جلوس شاه بگردون [illegible] / کای چرخ چون کنند [illegible] گناری

جز بر نهاد مصلحت ملک او بکرد / کاندر ازل نهاد صلاح تو بودوی

ای در سران تو [illegible] نقشه سر / ای بر دل کیان [illegible] ز نهاده کی

الملکی که بندگان ترا بندگی کند / بر تهمتن بود و سرو بر کیقباد کی

انجا که نعل اسب تو ماهی کند نگار / از شرم و فرو چکید ز آفتاب خوی

یک بخشش تخت تو در ابتدای ملک / کم کرد نام حاتم و کم کرد نام طی

هر جا که خبر [illegible] تو دم زند / شمشیر تو [illegible] ز شرق تا به ری

شاه عجم تویی که بخواهند [illegible] / از [illegible] حیات تو ابل حی

هر آفریده که نه در ملک ملک تست / از [illegible] نهاد [illegible] شبی

تا نیست در هنر [illegible] نقص / تا نیست [illegible] مجلس [illegible]

شکر تو در دهان شکر باد چون شکر / و اقبال پیش تخت تو بسته میان چو نی

می خور درست موافق شاهی و طبع شاد / بهمن جهنا است مبارک و مسعود [illegible]

شب شد است بنای چرخ رود [illegible] / از [illegible] می عمر [illegible] چنگ نواز

بجام خویش [illegible] خویش رازی / بکام خویش [illegible] راه نواز

اگرچه باز تو بر بنده در رهیت جانست / بجان تو که مرا رنجه دل مدار نیاز

[illegible] / فغان بجز فرو [illegible] وصل مجاز

چو شعر خوانی در وصف این شب شد / چو [illegible] بازی درج شاه [illegible] باز

یکی ترانه [illegible] حسب حال [illegible] / خدایگانا فردوس [illegible] انداز

جهان ملک ده و روزگار [illegible] / سپهر بنده [illegible] آفتاب بنده نواز

ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز

جهان [illegible] ...
چو [illegible] ...
زمانه [illegible] ...
[illegible] شاه ...
طلوع [illegible] ...
[illegible] جهان ...
ملک [illegible] ...
بجام [illegible] ...
خدایگانا [illegible] ...
جهان [illegible] ...
[illegible] شاه جهان ...
[illegible] جهان ...
[illegible] ...
زمانه ...
[illegible] ...

دگر جلوس تو در ملک این مظفر نیست
دگر جلیل بنامه بروزگار تو باز

چرا شبی که جهان را چو دود و زنج ...
از آتش سده شد باگل بهشت انباز

تو از عذاب بهین مایه صواب کنی
که بر عدوی تو بادا در ثواب تو باز

چنین که آتش تابنده و سعیر شده است
از آتش دژ تو خلد بر خلایق باز

تو راز زر بودی نقشه در دل ملک
جهان بگیر که بر خاست پرده از رخ باز

همیشه تا گرهی که گذرد و کبک
همیشه تا بود است باز را پرواز

چو باز پرواز آمد همای دولت تو
چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز

تقبل خصمان گوشش بحجی مردان رس
بملک شاهان نازد بزلف خوبان باز

همیشه فتح خجسته ماه صیام
زمانه شاه زمین را نوید داد و خرام

خدایگان سلاطین و پادشاه ملوک
نظام دنیا معمار دین و فخر انام

ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود
که ملک را و برادر است و کار بخت بکام

جهانستانی کاندر جهان نصرت او
همی گذارد فتح و همی گذارد کام

بهر زبان شنو غلامی ز ملک تاجوری
خبر دهد که شد ای شاه پیش بنده غلام

درین دو هفته دو بنده دو فتح نامه رسید
چو بشنوان همه بر قصه خبره تمام

دران زبانه فتن روی سرکشان آغاز
درین زبانه فتن مال سر بردن بگام

چه گنجها که دران فتح نامه آورده
که خبر گشت ز خنجر عیسی او دوام

چه باک بود ز آسیب حمله‌ای چو باد
بآتش دل بیکان و آبروی حسام

کنون بنام خبر شد که او بهیجی
زتیغ تیغ بگردست روز خصم چو شام

وگر بملک گرفتن اجازتش بودی
رسیده بودی امروز فتح نامه تمام

زتیغت آنچه درین هفته آشکارا شد
ز حمل تیر بند و پهلو شکند بهرام

زمین سپهر ... باکنره تو هفت اقلیم
... آسمان هفت ...
که خواند ... تو نقش ...
سخن ... درون ... بیام
خدایگانا ... جهان
سخن ... بنام
... عماری
خدایگانا ... اسلام
همی ... باشد
وگر شاه ... نام
... بغداد و
زتیغ ... اسلام
بنام ... سال ...
... بنام
... دولت مدام
... ز شاه دولت ...

بیکدو سال دگر گنج نامت از بغداد
سنجان کلاه فرستد بقیصر ست پیام

دو ... پیش رکاب ... خبر
سران این طرف و روز ملوک این ایام

چنان بدست کنی ملک شرق و غرب
که کس به تیر سد که ملک شاه ...

میان گردون از گنج ... چو ...
جهان فتح ز دشمن تهی کنی چو بیام

همیشه تا نسده از ... نوبهار خبر
همیشه تا که دهد عید ... صیام نظام

بنوبهار رسان صد هزار ... چمن
بروز عید رسان صد هزار ماه صیام

غلام همت تو آسمان هفت اقلیم
معین دولت تو ... جلال و اکرام

شه بار از فلک بکام تو باد
شاه ... سیارگان غلام تو باد

جنبش ... و دوام سپهر
وز پی ملک بر دوام تو باد

مملکت ... منسوم ...
دولت حی لا ینام تو باد

گوهر دولت و ستاره ملک
عون چشمه ... تو باد

سجده ... خدمت جوزا
... اسب تو و ستام تو باد

گر به چشم لعل فام ...
چند و تیغ سبز فام تو باد

گر ... کین تو خرمت
خصم در ... انتقام تو باد

گمره و فر مخالف ملک
از کمند تو و حسام تو باد

پای فغفور دیگر ... قیصر
زر ... میان دوام تو باد

... خلیفه بغداد
از در ... سلام تو باد

خطبه و سکه ... عراق
تا نباشد دگر بنام تو باد

دگه ... ولایت را
حاجت ... تو باد

بهر تسلیم ملک خویش ...
... آوازه پیام تو باد

... سپهر
از ... تو باد
...
اول ... تو باد و
اندرین ...
... تو باد و
از ...
... تو باد
...
... تو باد
...
تا فلک ... تو باد
...
تا ... کام تو باد

شد مستی و به و منوچهر کنار
با قوت مشکبوی تو و سرو و لاله زار

کآورد آن نسیم مشک بعنبر اندر وقت
کز زین فروغ لاله بچشم اندر از بهار

ای سرو خوش خرام چرا بی بر منی
تا نوش جان من ز رخی و خوش چو نگار

خواهم ز نازکی و دم بر میان تو
در کحل و قلم بود اندر روزی بهزار بار

وانکه گر استواری عشق تو ای نگارم
بوی خوش تو بیت نیز ندیدارم استوار

ای باد و زلف گرانم که باد را
با تاب سنبل همی آری تو چه کار

گر باد پیش زلف تو گردد بلور شکن
ور تاب آتش تو شرر شهر بار

سلطان دولت و ملک خسرو دولت
برهان ملت و شرف ملک پایدار

مخدوم سروران و خداوند شرق و غرب
دریای مهر گوهر و مهر ستاره بار

سلطان ابوالملوک الب ارسلان کز دولت
از مهر او خدای جهان زد در انتظار

روز جلوس مجمر او بر سریر ملک
بگرفت مشتری کمر چرخ را عیار

سلطان سپهر بود و دور آسمان بخت
او نور بود و چشمه خورشید را غبار

ای آفتاب سایه و دری تو آفتاب
ای تیغ خصم چشمه و تیغ چوب و دار

در چارشنبه و ششم ذی‌الحجه بد نشست
بر تخت مملکت عوضی داشت روزگار

یعنی که چار گوهر و شش جانب جهان
هفت آسمان ز بهر تو پرورد در کنار

وین چار و شش همی بپذیرفت خصم را
زین روی هیچ حاجت باید بکار زار

تاج و سریر و بالش محمود خود بود
جز گوهر تو را همه عمر خواستار

شوال اگر چه از رمضان کمتر بود
بهتر ز عمر و دنیا شوال حال یار

زیرا که چون دوازده بسال ملک تو
ایمن شد از فسانه و پروین با عوار

اکنون بر تو دوازده چون دوازده
ملک زمین بگیرد و دور فلک مدار

از خاره گل برآرد و زنبور یاسمن
در اصطناع بنده نواز و دشمنان دمار

از بخت ملک بگذرد و زین سال الخ بخت
بر تخت ملک بسته و دولت و بگذرد صد هزار
بر تخت ملک بک و دولت و ظفر نیک زهی بری
خندان و دولت یار ای و ظفر یار و شاه وار
تا زبان بالصواب دگر باران و شاه وار

یا بام و داد مراد و در دو فرود دین
مجلس شرف آسمان و شاه زمین
کردی فرودان بوده دره تار زمین
کردی کمند ازان گشته ز مه دردم
از شرف ملک مرد را دور دم
شنیدم از لب و دندان حور لاله ولی
سال بافته ام یاسمین از باغ ترکین
ز خاره و خاره برآرم ز باغ رنگین
ز شاخ حور و نعیم حاسدت را سکین
زیرک بیدرم دشمنانت را سکین

جا دگر نو از سپاهان برآرم خاک
باب تیغ تو اندر مراد برآرم زمین

زنازهای درخشان با غناهای عراق
چه گفته شد ز من شهر باز ماند زمین

بچشم ایشان چون چل بنه رسنده ام
چو در بمیر در آید ز جانب غزنین

بیوستان عزیز و زباغ مستظهر
سنائی تو گم عندلیب بر تلقین

فرشته خوی و در عدل چه بوزرجمهر
که در هوای خراسان سخن بگوی حزین

کابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
خدایگان جهانست تا بیوم الدین

جهان ستان و فرمان ستان بگیرد زین
که داد خوشکان تو ملک را تمکین

اگر بدیدی ابلیس نور تاز آدم
بهیچ حال نگفتی خلقته من طین

همی فلک فرس ملک بر ربع مسکون تاخت
نهند بنام تو داغ و کنند بنام تو زین

بگوش شاهان کرد و جهان فرو خواند
ندای فتح تو هر روز از آسمان بزمین

تر از جنگ چه حاجت بتیغ کردن ملک
که رایت تو بفتح اندر آیتست مبین

بسه چو راندی گیتی بکام خود بنشین
بازمانش باری یکی بر آن و ببین

درم خریده جد تو اند و بنده تو
سران آن سپه از بلخ تا بقسطنطین

غنیمت تو که در جان بنده مخاری
شدست نقش که گیتی ترا نبود قرین

رود بو به تماشا بر سید رایت تو
گهی ز ترک بروم و گهی ز مصر بچین

که مهرگانت ببغداد نشسته بر لب نیل
رسیده بر لب دجله بجشن فرودین

جهان بکام و سعادت بدوام خطبه بنام
فلک رهین و ولایت حصین و ملک متین

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود
هزار سال خداوند شاه خواهد بود

ابوالملوک ملک ارسلان که تا محشر
جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود

چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت
چو چهره رخ دشمن سیاه خواهد بود

سپهر دولت ملک ارسلان کوکب بود
بمیش فتح خراسان کوه خواهد بود
که کلاه ملک ارسلان کاندرین دو سال
چه کفایت سر کلاه شاه خواهد بود
بدان خدای خراسان ان اب ... خواهد بود
مرا صلح خراسان از دولت سکاه خواهد بود
همیون دولت او ... پس ملک بر ... درست
بدان بیار همه ... سیاه خواهد بود
خدایگان جهان را اکنون ز بهر ... گشت
نقش دشمن ار تیغ ز بهر ... خواهد بود
ترا انجمن درد دی زمین ... مسعود
صلاح ملک و مسعود و دولت ... خواهد بود
که تیغ ... ملک ... فرزند خواهد بود
تا ... مرادت ... ملک شاه
... ثنا ... سپاه خواهد بود
بدان ... نیغ ... بماند ... خلق مسعود
همیشه ... دمی ... خواهد بود
تیغ ... دشمن ... سیاه خواهد بود

نشان لشکر گشا و درست رفته چو تیر | قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود
ز نیش خیر گیران هر کس کرد دشمنی گیرد | هنر و ثنا نشش یارب بجا خواهد بود
چو تاج و کلاه زند بخورد شاه و خلیفه | کمینه ترکی با تاج و کلاه خواهد بود
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت | عراق بهر وزین و کلاه خواهد بود
فروغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم | نه دیر گاه درین کیدو ماه خواهد بود
بناز خان را باسوی کور با سوی جاه | جزین دو ره سپردن براه خواهد بود
که هر که از ما عذر گناه خواهد جست | طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه دوند کین فال بنده محشادی | چو گلشن های خراسان و کلاه خواهد بود
همیشه تا چو قبول شهادت ابدی | نقش کلمه لا اله خواهد بود
فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت | جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود

بکامکاری لطف و بنامداری عدل
مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

گردون بهر بزرگ ملک چون نهاد | بر برج مشتری ز ره آسمان نهاد
چون آفتاب لشکر این آسمان بدید | سر بر زمین دو دیده بر این آستان نهاد
حور از فردوس روضه رضوان نگاه کرد | این رد چو ز رفت و جهان را چو گان نهاد
از قوت نیاش جهان را بریک گرفت | ور رفت هوش بود از کران نهاد
این بنده جان بجای خرد برد لیکن بنا | با استواری خرد و لطف جان نهاد
این راچو دور دیده و چون دید بخت شاه | در دیده زمانه ز چشم جهان نهاد
نمود دوری شاه شاهان گزین خطه | پای سریر بر سر کیوان توان نهاد
عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید | بر داشت راه حیرت و در خور بیان نهاد
گر خسروان بعهد فردوس بهشت ملک | سلطان ابوالملوک ملک ارسلان نهاد

او ط

سوی ملک خلیفه پیغمبر خدای | نامه نوشت و خویشتن اندر میان نهاد
دوران بدارد و دین سلاطین درین سبب | نامش ز عدل قبه نوشیروان نهاد
چون والی خراسان آگاه شد که چرخ | ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد
شادی نمود زانکه این مژده بر دو بود | شتی که بر بدست خود دوش در دو دان نهاد
اندر سؤال او چه بدرد پای شفیعی | در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد
پاینده باد ملک شهنشاه بحر و بر | کز عدل نقش نامه بدو امان نهاد

دوران دون ملوک زمانه قرینه باد
این رسم بند کش که چرخ کیان نهاد

بزم ملک بچرخ رسانید کار گل | چون زرد شد از نشاط ملک روزگار گل
در باغ جود سلطان مل امید را | چون گل نسیم داد و زر اندر چو گل
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که کرد | گل را نثار عشرت و زر را نثار گل
در دامن زمین و زر گل فشان بهار | چشم فلک سفید شد از انتظار گل
اکنون رکاب گل آمد و از شاخ زر ریز | چون زر بسیج رانده شدند خمار گل
رخسار گل چو بیگه شد از بس نگار زد | و ز قدر آفتاب گذشت افتخار گل
این عزم ما ز گل کرد و بجز دل زد | وین دل ز ریج زر نکرد و کار دو بار گل
پی آب شد چو گوهر آتش بچشم خلق | زر چو آتش از که بدار گل
گل چون بسیج میل گردون چرا چند | اکنون که شد فلک دو ن افزون نثار گل
چون لو خواست بخت گل اندر کنار | گردون نهاد وعده خود و اندر شعار گل
دامن گل سجاظر من وار و ز آسمان | مشتری کز عدیه مشتری اندر شعار گل
چون گل نمود هستی در بزمگاه شاه | تا خسروانه مشتری اندر خمار گل
چو شاه گل بهار ملوک چمن بود | چون زر بکان و دو بکیان شد بهار گل

شاد باش ای کعبهٔ خسروان روزگار / ویژه ای قبلهٔ اسکندران تاجدار

یادگار خسرو و میری از دل شاهانه دوست / نام اسکندر بشستی از جریدهٔ روزگار

کیو بود و از تخت پادشاهی رو زبر / وارسطاطالیس کرد این در شاهی شهریار

هست از اقبال کیو و ارسطاطالیس تو / افسر فیروز و زر و گنبد فیروزه کار

تخت کیکاوس را خسرو از بوی اگر / وافسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار

تخت جمشالی که امروز افسر خسرو شد / هر زمان گویند با خود از مقبل شهریار

از شکار گور خسرو معروف شد بهرام گور / وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشک از محمود بهرام این چنین باشد ... / ملک جوی و تخت گیر و شاه بند و شاه دار

ای یمین الدوله کاسلام از بنای تیغ تو / یمین دار و بر یمین و لیسر دار و بر یسار

از جهانگیری به یمنی تو یمین الدوله را / بی شک تیغ باز تخت آورد و از ذوالفقار

باد نافه بود و غبار از دست زعفرانی برق / در سپاه شرق افتادی چو باد و غبار

شاخ گل از غمار هیبت برکندی ز بیخ / بیخ عصیان گلزار هیبت ...

دیگر بود از وفق تو زنهار ... / چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار

چون شد از پس ای که خورد از جام ... / خورد ... زنهار بر جانش که یارب زینهار

جان سلطان کرم امروز در جان ... / از ... چون شاه دست کش ...

من بدین نصرت بگویم تهنیت ... / چون ندیدم که ملک ... شیر بار

مرجع ملک جهان از سوی تو ... / گر ... جهان دیدی باز گشت ...

تیغ محمودی که اسلام آبدار از آب دست / بود سالی صد که رو پیکار بود از کارزار

باز در کار آمد از بازوی کشورگیر تو / تا کند هر ساعتی بر نصرت محمود ...

هم نکال پای ... مجلس عالی تو / کین جهان ... شمشیر تو ...

باز ... آن ... برکه ... ... بهار
... ... اندر دیار
... ... معمور
... ... بار
... ... عدل ... نشان
... ... نگار
... ... الاکبر
... ... شهریار
... ... بی
... ... المظفر ...
... ... ملک ...
... ... بار
... ... عاشق ...
... ... چون ... روزگار
... ... سوار

مرز ... نژند

هست معروف این که هرگز نیست ... / گرد ... مردمان ... صورت نگار

چو صلاح اندر صبوح آمد چو عشق اندر شباب / باد رخشان اندر بهار آمد نگار اندر بهار

روح پرور باد رحمت چون صلاح اندر نگار / سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار

چهره دستی باد دستت اندر ... / کامرانی باد دستت اندر ملک با سالی هزار

... اندر زمین و ... / شرق و غرب اندر مراد و بار و کام اندر کنار

دلم خسته ماند از تست از نیازی / گر روزی نیابا یابی از ناز و بازی

بگو شوخ ... بگویی ... / چه بندی دل بسیار نازی چه نازی

ستوده بر این ... و دلبران را / بود طبع سازی و عاشق نوازی

چه گویی ... چه گویند ما را / که ما را بسوزی و با ما بسازی

پا تا بنو ... خوش کند ... / مرا تا مرا ... کم گذاری

شبی ... با رنج ... / بگیرم جز ... ببازی

تو که ... و گر شعر خوانی / گهی ... سازی گهی زد بازی

... آن ... حیرت ... را / به دارم ... و ندارم ... نیازی

و گر روز ... عزم ... خیزد / چه سوی ... باز ...

زبان ... بی ... / چو ... ملک ... و سعود ...

عدو ... شاهان ... / به شمشیر ... توی دین ...

بدشمن نماید عدم روز حمله / به ... عدو تا ز ... تازی

سپهر ... / امید ... از درازی

عدو چون عقاب ... / از ... شاه ... بازی

اگر ... پولاد ... / ... تیغ ... تیز کاری

... ملکت ... بود ... دولت ... ازی
... ... بازی
... ملکت ... ... ازی
... ... ب
دل ... ... ی
... ... ازی
... ... لای
... ... ازی
... ... بودی
... ... ازی
... ... غباری
... ... ازی
... ... ودی
... ... ازی
... ... دولت
... ... ازی
... ... آفتاب ... ازی

گروهی که شان روی رزم تو باد
نباشند مشغول جز در نغازی

بهنگام عزم تو مر شاعران را
سخن دست ندهد چو اندر معازی

خیال نهیبت چو آمد برون در
ز اشتر گردون نماید گرازی

عبادت کنندت ملوک و رعیت
باخلاص دارند خود در نمازی

وفاق عدوی تو با دوستانش
کم از خدعه مرغی با دو درازی

همی تا فلک با زمین در عمارت
با دوار بر کام باشد جوازی

روا باشد ار در بلندی بپایی
بسنده باشد ار در بزرگی بنازی

بدل در طرب جای عشرت نشینی
بتن در جهانگا بنصرت گرازی

بمن نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
یکی عقیق و دوم نرگس و سیوم عنبر

عقیق و نرگس و عنبر بمن بسته نازش
یکی حیات و دوم قوت و سیوم آرام

ضعیف و لاغر و ناچیز شد ز محنت عشق
یکی سپهر و دوم کوکب و سیوم گوهر

غلام و بنده و چاکرکش را الفاظ تند
یکی عزیز و دوم ملک و سیوم قیصر

سپهر و کوکب و گوهر شدند ما را
یکی غلام و دوم بنده و سیوم چاکر

عزیز و ملک و قیصر ز کلک خود بشند
یکی اسیر و دوم عاجز و سیوم مضطر

اسیر و عاجز و مضطر شود ز شمس الملک
یکی سحاب و دوم عالم و سیوم اختر

سحاب و عالم و اختر بجنب همت او
یکی نسیم و دوم ناقص و سیوم ابتر

نسیم و ابتر و ناقص شود با کف او
یکی ذکا و دوم جنت و سیوم کوثر

ذکا و جنت و کوثر شود که طرفش
یکی شراب و دوم مجلس و سیوم ساغر

شراب و مجلس و ساغر نکو نکو نقش آراست
یکی سزا و دوم واجب و سیوم درخور

سزا و واجب و درخور بود که بخت او
یکی خواص و دوم عامه و سیوم لشکر

سنان و ناوک و خنجر خورد ز عضو عدو
یکی دماغ و دوم سینه و سیوم خنجر

دماغ و سینه و خنجر ز کشش دشمن رد
یکی دخان و دوم شعله و سیم اخگر

دخان شعله و اخگر دهد بباغ عدوش
یکی گیاه و دوم لاله و سیم عبهر

گیاه و لاله و عبهر دهد بدولت او
یکی حدید و دوم خاره و سیم آذر

حدید و خاره و آذر شدند از کششش
یکی رهی و دوم خادم و سیم چاکر

رهی و خادم و چاکر شدش با شد از فراو
یکی بزرگ و دوم کرم و سیم سرور

بزرگ و کرم و سرور شد از کفایت او
یکی دوات و دوم خامه و سیم دفتر

دوات و خامه و دفتر ش زیب از او
یکی جمال و دوم زینت و سیم زیور

جمال و زینت و زیور گرفت از رخ او
یکی سپهر و دوم طالع و سیم محور

سپهر طالع و محور ز نسبر او وز وی
یکی مدار و دوم بخشش و سیم جوهر

مدار و بخشش و جوهر شدند خوش ش را
یکی عدیل و دوم مونس و سیوم همبر

عدیل و مونس و همبر ش را شدند و ملک
یکی معین و دوم ناصر و سیوم یاور

معین و ناصر و یاور ش را بود اقبال
یکی دلیل و دوم هادی و سیوم رهبر

دلیل و هادی و رهبر بعدل او سلطان
یکی سخا و دوم منظر و سیوم مخبر

سخا و منظر و مخبر ش را سه حال مباد
یکی زوال و دوم آفت و سیوم منبر

زوال و آفت و منبر بکلی خصمش باد
یکی کمند و دوم حلقه و سیوم چنبر

لطیف و خرم و دلبر مباد بی طربش
یکی نبید و دوم عشرت و سیوم مزمر

نبید و عشرت و مزمر قرین بزمش باد
یکی مدام و دوم مجد و سیوم بهر

چون کبک شسته لب بشراب مروقی
کبکی ازان بطوق معنبر مطوقی

در بزم خود نشسته و طوطی
وانگه مصاف جره تر از باز ارزقی

چون صبح سروران بکرم نام او بزد ‏ تن در دهد زمانه باسم مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری ‏ وآنکه صدور و بدر عمیدان مطلقی
دعوی همی کنی بزبان کرم که من ‏ بی شبهه از کرام جهان و مصدقی
اسباب خلق را بکف دل همی ‏ اشغال ملک را بسر کلک رونقی
محصول کار کرد نجوم مزنی ‏ مقصود گردش چرخ مطبقی
خورشید مشتری اثر بر مطلعی ‏ جوزای دولت افسر و اقبال منطقی
اندر بهار فضل نسیم معنبری ‏ ور نیست نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست ‏ بحر محیط سنگ نیارد بمنجنیقی
با مجلس تو نفس بجوید معاشرت ‏ بی شاه تو کی بگذرد و مروتی
موضوع کردی از کف بخشنده اسم جود ‏ و صدر گر مصادر اقبال مشتقی
فضل و هنر دوان بحقیقت ندیده اند ‏ زان در هنر نزد بزرگان محققی
باید ز حاسدان تو هر کز خصال تو ‏ شکفت ار از کلیم نیاید سخنوری
آن دل که شد معلق سر در هوای تو ‏ زلف دو تا است ریخ نبید از معلقی
کر در بهشت فضل تو باید بقای تو ‏ شاید که در هوای تو بر داشت منقی
این شعر داشت قافیه صد جا که کر ‏ بر تمیش کس نخواندی ز منطقی
من پارسی زبان او دان کردم هنر ‏ زان بازی که خنده زند از مر نفی
کردم همی بکردن سخنهای دلفریب ‏ ور از زوی شعر هنری ورزی
نامد بران عوارض عذب پرواز سخن ‏ گر چه سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود که عوضه کند پیش تو هنر ‏ خرما به بصره بردن باشد ز احمقی
تا از ... چرخ ابلق کرد زمین بود ‏ از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی
بر هر مراد و کام که داری مظفری ‏ در هر سپهر و سعد که خواهی موفقی

[illegible]

دل قربان شدی هر که کمان نازک ابرویانش ‏ بر نجانیدی اندکی و دل کشت قربانش
در عیار و زر من بودی زمین از روز میدانش ‏ اگر بر روی من بودی نشان نعل یکرانش
دگر چون گوی بربایدی چو کان زلف جانانش ‏ نخواهم رفت یکروزی نظاره کوی جانانش
خداوندا مرا صبرست چو جان جان جانانش ‏ که بر آن جان همی ارزم که بسیار دیگرانش
بجان تو که از جان سازی خاک تن خود را ‏ اگر محمود غازی نیستی مقصود عصیانش
سرور بزم سالاران و مردی رزم صفدرانش ‏ که سرهنگان گردنکشش خوانند و دیده دربانش
جوانی چهره مشتری که چون زد دو فرمانش ‏ ز رزمش باز نشناسد روان زال دستانش
جهان چون گوش هر جنگ اندر بود مهر و قهر او ‏ که فتح از کیمیا کرده بدست آرد و دیدبانش
ز نیرنگ و کینه و حکایت هر که در رای ‏ بدید افکنده در کردن حمایل پیش جلبانش
چو کرد آوردن رحشان بکرد و خلق چون رانش ‏ قرین شک بر داره هر کز چوسندانش
شجاعت کوکب محنت و تیغ تیز او ... ‏ مروت گوهر و فطرت و طبع پاک او کانش
وگر در خور و قدر خویش روزی مجلسی سازد ‏ خجل گردد ز دل خلعت بهشت از خرمی خوانش
ز بس نقش جهان بر بسته بکوی او ... ‏ گران بر عشق بنماید خوشش اندر چشم مهمانش
ز قرب روی چون ماه بدرد کف چون ... ‏ قرین ماه و خورشید ... بفرمانش
جهان بسته دلی در دم حرب ... ‏ که چون آوازه رزم آید بفلاید بزم ...
وگر در بیشه قنوج با لشکر بهیم بودی ‏ بحر جلوه ی شیر ز تو بودی بنجه گرانش
شنیدستم که باد آهن ز مردم و بو کرده ‏ و فیل آن بس که دست آهن ز ضرب تیغ برانش
بلارک نام با هو بیستان الماس ... ‏ سخای مرد و دین ساحلی که باشد ...
زمین جلی لباس آمد هوا ... ‏ وگر چه جلوه کلی کند در حرب عریانش
بشبه امانت این بصورت بحر ... ‏ و ملک از کمع چون خورشید شوان ...
جهان بر صاعقه ابرست که اند جنگ ... ‏ روان از فوج صفیر ز ... کشته طوفانش

[illegible]

ستاره شکل همت را دل بر طور بینش
چو زرین چشمه روشن که با تیغ زبیر آتش

زناید کودک از مادر رسیده در پناه او
هم از تن میبرون خیزد چو آب اندر نشستانش

خرد چون دید خوانش را شکفتن آمد از وی
که چون از بهر یک گندم بپرد او را ز شیطانش

مرا چون نامه محشر بدست بر گناه او
بران شعری که جز محمود در دولت نخوانش

تو ای آن شیر دل کز تو دلاور شیری امانش
نخست افگند در زندان و چنگال پلنگانش

دگر بیخود ز جانبت را اول از این بوده
ز تیغت چون عدو شد شود زنده شیرانش

در انگشت نگین ملک تیغ خنجرت بودی
چگونه زر کشیدی دیو از انگشت سلیمانش

عدو جان کی نفت خصم را جان شدی
مروت کن که یکضرب از دست خصم تیغ بانش

ببند شاهان مکن کاری چنان کاری زبان خشمت
که ضرب خانه سازد مرد از زخم ایوانش

زرای شمشیری طلعت ملک جای جهان بازو
که شمشیر چرخ پندارد ز چشم چرخ کیوانش

بلندی غایت وصف تو علم غیب را ماند
همی از فطرت خاطر پرست آورده دیوانش

عباری کامد و باشد هوا از خوی گلگونت
ستاره آفتاب آمد شکوفه و گل مهتابانش

هوا دیوان بر ف طرح خصمت را بگیخت
شود ابر ... دود و دو شهر و ابر بهارانش

جهان را که مدو کردی عدوی از الفت طبعت
بفضل از تخلف بودی موافق بود ارکانش

سخا را زیست کز همت زند رای تو برکش
سخن نظمیست کز معنی دهد وصف تو پایانش

ازین اندکه بر خاطر همی آید بکس سیم
چو در صبح تو بنوشتم ضمیر و دیدم فراوانش

مراد و صفات فرزند فکرت نیکبخت گفت
بر دوری مسدی معنی نبود آفت ز حرمانش

چو خاک اندر بهار است این آتش در دوری
چو باد و سرد و گرم دهر بیرو جبر بر انش

ثنائی را مطلع تا بخشش تا دو این چنین جا
بپرور و کز تمنا نیست اندر شعر افزایش

به بیتی کز چنین گوید بدر هستی که بر خوانم
گشند بخشش پی معنی ز حسب جان رحمانش

مراد و فی که آن باید که هر که نیک شعر آمد
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش

[illegible]

مرادو

همی تا بر نور ورزی نماید معجز موسی
کهی برقی کند چون او کهی سیلی چو نیسانش

چو دست شاخ در بستان صدف از کام در ریزد
بر و در ریزد ابر کرد و ز باران های نیسانش

زمینها مهد زرین گل چو خندان روی بچه
بپوشد موج گلشن مطلع بر کهکشانش

ز اثر بخت بباغ لبو خندان ماه و کلاه زر
نصیب روح او ز رحمت نسیم آمد ز ریحانش

بمقداری بلندی باد و روز افزون جلالت
که بی نگین نماید چرخ بیش قدر و امکانش

تجلی گر تو ای ای ستاید کوه البرز شد
بطبعی کز تو این طبعی پرستد بحر عمانش

منی باش کرده وز جهان کز زری و کمتر تو
بود رخشنده خورشید و شود تابنده کیوانش

گزیده سال و مه بزمی دو دیده روز نوروزی
که باشد عاشق و هجران بر دوری و هجرانش

چو گردون خاوری دوری نثار تن همیدارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور بار
آن نگارستان آن بتخانه آن بهشت آن بهار

آن کمانی جان ربا بست این بقیمت ...
آن بهشتی رنگ و نه است این بهاری رنگ و بار

شد لب و دندان خط و عارض دلاویز
آن کمان و این یقین و آن بهشت و این بهار

غمزه و شیرین لب و پیشانی و رخسار او
آن زره است آن ز نوش است این ز نار

آن زره بر جا که ... این ز نوشی جان ...
آن ز نور سیه خالست این زناری نگار

غمزه خونریز لعل جانفزا ابرش ...
آن زره بر دو این ز نوش آن ز نور آن زنار

موی و کوه و ذره و خورشید و ماه ...
آن میانست این سرشت آن دهانست این عذار

آن میانی زر بند بر دست این سر بی نگون
آن دهان تنگ بخشست این بهار گل عذار

خیزران و تل پوستین نقطه و برگ گلش
آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار

سینه و سیمین زنخدان و خط مشکین او
آن چو حاجت این چو سیمست آن چو نون

آن چو حاجی در حریر است این چو سیمی در ...
آن چو موی کل زر دست این چو ماری ...

[illegible]

شد بهار و دست و دهمار و درسم او
ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز او
این بیاع سروری و قدر و هستی و شرف
از تو در حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد
از دولت و دیوان مجلس و در تخت و دیوان صدر
راز نگر و چشم و گوش ت بود و طبع و خاطر
این سر نگی رحبا لست ان نگاری پرز دل
رفق و رای و حزم و عزمت چار گنج دو ...
داد و دین را زرست اندر حل و عقد و ...
آن قوامی با شکوه است این معینی بی زوال
کین و مهر و عفو و خشمت را کر یمی و شرف
از طبایع بی خلاف است باد و خاک و نار و آب
خاطر و طبعت جهان را نظم و نثرت خلق را
ان بهار شکوهست این بهار حور شکل
ذوق و دین و لفظ و دولت نه فخر و نشاط
در هوای تو چشم آب و خاک و باد و نار
ان سرای پرگنده است این جهی رحعاب
حزم و رای و رای هم خلق آن و قهر ان
ان نهانی بی دو گشت این بدیدی بی شگفت
روز روزی صدر و حرص خدمت باشم همی
تا فروغ عقل و بخت و کون و زر بود و و دوزخ

آن حجاب و این نقاب و آن شعار و این دثار
ان چو چشم این چو راست ان چو شاخ این بهار
آن چو چنخ وین چو پر و آن چو شاخ این چو مار
ان بصدری صاحبانه است این بنیانی نگار
آن بلو و این بجیش و آن بصدر و این بجار
آن سرنگشت این بکار است ان مدار این قرار
ان مداری پایدار است این قراری کامکار
ان سرنگشت و این بکار و ان مدار و این قرار
ان قوامست این معینت این اساس این عیار
آن اساسی با نظامست این عیاری بی غبار
ان قوام و این معین وان اساس این عیار
آن نسیمست این عیار است ان و عاشق این نگار
آن بهار است این نگار است ان نگار این بهار
ان نگاری دلنواز است این بهاری غمگسار
آن بهار وین نگار و آن نگار و این بهار
ان سرا است این جحیم است آن و عاشق این قرار
ان و عاشقی پر بلاست این عیاری رحعار
آن نهانست این بدید است این شگفت این نگار
ان علمی ماه بعیبت این بهاری با خمار
آن نهان و این بدید و آن علیل و این بهار
ان نجوم است این طبایعست ان در بارست این مدار

زرش بگسیر و دندانش چون تراشه نار
زنگ حبشی بی تاب و نوش گشته خوار
سرش ز زنگ چو بر پشم ریخته خشخاش
زبس سطبری شور و دمید کرده دانش
بکتف شانه بر آورده از شکر گ باد
سطبر خامه و بار یک روی چون کیمی
ز چشم او و ز پرخ و ز نخ او و را برگ
بسخانه بردم و سرچرب کرد و موی سترد
یک دو ماه چنان شد که در همه خانه
شراب خوار شد و جامه وار شرف ذیل
زمین بدیدی بادی گسسته کفشی جور
چو پخت شفق و تمار دار و جلاد آمد
بگوش داشتم صد نکوه نیکو داشت
ظریف و بجره و نیکو نشین و زلف انداز
شرابخوار و ترانه سرای و نادره گوی
چنان ببرشش اندر سرشته شیرینی
دلم بکاد ن او میل کرد بر حق بود
شبی بگفتم و کفشش پای خواجه بمال
نهاد و پای مرا در کنار خود بدو دست
که چون رها خیالش کشیدم اندر بر
بمهربانی نادر چگونه کاید مخ

گر و بر وی و مبارکش چو کرسار
ز ناتوانی بیدست و پای گشته چو مار
بغل زگند چو در گوره سوخته مردار
ز بس درستی چار و ب رسنه کرده عذار
بچشم خانه فرو برده و بده از نار
دراز ناخن و کوتاه موی و چون گفتار
نه برکنار و در شاخ و در شاخ او را بار
کله خریدم و پیرید جامه و شلوار
رها نکرد و کسی را بهیچ کار ز کار
وکیل خرج شد و که خدا و خوان سالار
بکس ندیدی بر من نشسته کفش یار
روانداشتم او را ندر شتن بیمار
چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار
لطیف و چابک و خرم خرام و خوش گفتار
نکو عبارت و معنی شناس و نادره کار
از شکر سبیش نام کرد و زیرک ساز
که صد قطره شکر بود و صد هزار نگار
که با جمال همت از تو این دل بجار
چنان سعری خوش کرد صوفی وار
شدم ز مذهب السمع بصر برخوردار
چنانش کادم و زان دو سنار زند ...

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره … شاید که بهشت آیدت نظاره
کز گرز تو پادشاه مشرق … بر مشرق خواهد شدن گذاره
یک هفته و گر تو زو بپسندی … چشم فلک از دو دیده سیاره
کاوازه ملک ارسلان بر دارد … این شیر ازل گشت نگاره
ورد افتاد و سر خواب گردد … موذن عراق از سر مناره
ای عزم تو دریای بی میانه … ای فتح تو گردون بی کناره
آمد که گذشت چون سکندر … گرد همه روی زمین دو باره
چنانکه بگیرد فتح او بر بندد … اطفال خراسان در گاهواره
کاوازه نصر من الله آمد … از دو لب بچگان شیر خواره
بگرفت زمین سپاه و دشمن را … کان هست فراوان و این بیچاره
معلوم چنان شد که خسرواران … محروم شدند از فریب و چاره
زان طایفه اکنون هزار ملحد … وز لشکر تو هیچ یک سواره
از بیم کنون استخوان پهلو … در گردن ایشان زده کناره
وز هول کنون جان و بدن بشوت … الماس که همی تیغ سبز دیاره
اقبال تو بیرون کشد عدو را … چون ناقه صالح ز سنگ خاره
تا پیش تو بند و جند اعدا … در خاک فتاده ز پشت باره
چون درع تو در حلقه ریزه ریزه … چون جوشن تا دهه پاره پاره
فرود که بدارند شکرت را … در ساحت صحرا ز صد هزاره
هر هشت کس بر یکی جنازه … هر جا رخی در یکی غراره
چون بر سر صحاب فیل منی … بارید و بران مدبران حجاره

جو دو سخن که چنین انشا بد
ای عزم تو دولت فتح باره
نالنده تو چیره … عسر …
تا زنده بود به تیغ همت
نخجیر عدو … بارو باره
نصرت و اقبال هم عنان ملک باد
تیغ ظفر در بر … ستان ملک باد
باز نصرت من الله … ستان ملک باد
تا به عزم جهان ستان ملک باد
والی قیر تیغ فتح و سعادت
… ابن ابن ملک باد
وز صدر این بغداد … خلیفه بغداد
بحر منصب … سلطان ملک باد

ای سپهر از پی گردن کشی … مرکب اقبال کامران ملک باد
روی نهاد و سعادت فلک سر … بر اثر دولت جوان ملک باد
هر قضا چون شود موافق نصرت … منتظر قیصر و خاقان ملک باد
کوکب و اقبال و فروزنده دولت … گوهر تیغ پاک نشان ملک باد
تا که بر آورد و سپاه ستم را … بارگی بخت زیر ران ملک باد
روشنی آفتاب دولت عالی … سایه این چتر آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مراد است … تازه و خندان به بوستان ملک باد
آنکه بر روزگار دست نیابد … کاظم خاضع توان ملک باد
ملک یمینی که ملک و ملت تا زیست … ثابت و پاینده از مکان ملک باد
وز جهت حل و عقد مشرق و مغرب … خامه توقیع در بنان ملک باد
وز پی عون هدی و نصرت ایمان … رایت اسلام در ضمان ملک باد
قاید دور چرخ و سیر ستاره … تا عده ملک جاودان ملک باد
دولت برو به ملک از آن ملک شد … کشتی بر وجه ارث زان ملک باد
باد دعاهای خاصیان که فتح … وان کمر فتح در میان ملک باد
آنکه نگهبان آسمان و زمین است … تا به قیامت نگاهبان ملک باد

جان ملک در ضمان حفظ خداوند
جان سلاطین فدای جان ملک باد

دهان ترک من آنکه شکر دارد … حدیث چون در پیش زبان گهر دارد
عزیز چون کمرست و لطف چون شکرست … عتاب باش که در گوهر و شکر دارد
همی بجنگ بگیرد و قهر بنجم کمند … اگرچه خم کمندش کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه زلف در گره … جو باد سنبلش از قمر پیش بردارد

… جعبه … ازین تر کس … در دو
… ازین تنگ … دیگر دارد
… عیاست … و … بردند
جهان … از زلف … دارد
… دای … بجان … بود
… ازین … دل … دارد
… سلطان … دارد
… راست … صد ملک … دارد
… سلاطین … چون … دارد
… ارسلان … بود
… ملک … دارد
… ملک و … نظر … دارد
… ملک … بهشت … دارد
… ملک … تیغ … دارد
… فتح … ظفر … دارد
… بار … دارد
… سلطان … نظر … دارد
… کجا … در … دارد
… جان … نظر … دارد

حدیث دشمن جاهی گران گر بکنم ام / که او یکی نبرد گر هزار سر دارد
فدای وی اندکی تنزد والی کرمان / بدرد رنگش خون مریخ ظفر دارد
بنعمت تو که این چند خاک در کوی / ز ملک کرمان بسیار دو سفر دارد
چو زر کند رخ خود پیش بر فروماید / کسی که از تو لیس نام زر دارد
تو دیده که بهر شعر کو همی گوید / بنیکی تو یکی حرف صد اثر دارد
بیا بجاداری چندان فراز کن ز رنگ / که آسمان زره کهکشان کمر دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر بود / که او هوای کلاه چهار پر دارد

سپهر عقب سال ملک و سال عجم
نمود و زین دو ترا با خبر دگر دارد

ای طرب انس و جان نگار وفادار / ماه منقای بپر بچهره دو بدار
باد فدای تو جان از آنکه بهر حال / نور دلی سروبر بدو رخ چون نار
دلبر نازک و نیاز دکه بوس / انگبینی لب شهد بر دبار
کودک نازک میان تویی که کجا خواب / حور بهشتی ببر بهشت رخسار
غمزهٔ تو چون خدنگ لیک دل آشوب / چشم تو ننگ غزال نرگس ربار
ابروی تو چون کمان و لیک دلفروز / روی تو نرنج قمر ز تابش بسیار
نوش تو اندر عقیق ناب جگرتاب / لعل لبت پرشکر ز لؤلؤ شهوار
هجر تو اندوه بزرد دو غمم ازنگیز / جنگ تو صلح است و زخم بسیار
وصل تو کشت جوان ز لطف عم انجام / جود تو وده غم بیچاره و ناچار
بوس تو معمار عمر و لهو جوانی / جبر فراق تو هست غایت تیمار
چون کف شاه جهان و مهرلب تست / تیغ شه بحر و برعنم تو بهرکار
ملجا باد من ملوک کوست در اسلام / تاج مغیث ملوک شاه جهاندار

شاه ملک ارسلان که هست شهنشه
زینت اسلام و بهر دولت سپهدار
عزت ز تاج و دین بیافت شهنشه
صدر ملوک جهان بملک عدو تاب
مقصد فتح جهان بتیغ جرار
شاه جهانگیر کز بسی بر و در
یاره عدل و ظفر و زینت سلطان دو دار
اصل کمال و شرف ز زینت ...
ماه بیود در بیان نشان کامل ...
ذات قضا و قدر ز نکات ... گرفت
ای شاه خسرو ... ملک بچهر ... و تار
رای ... ملک کرد و ... نتاب
حسن جهان ... ملک ... بسیار
عزم ... ملک نفس ...
تاج تو زیبنده ... قلعه ...
تخت و لوای تو ... جلال ...

مه سپهر کیان کف تو در اقلیم / کان کمال و هنر ز بانت بگفتار
صدر ملوکی بنام شاه خداوند / باد خزانی بجود و نزد وی ایثار
جان جهانی بجان و رای چو خورشید / باد بهاری بفر بزم چو گلزار
خشم تو صاعقه است و بدل جهانگیر / ملک تو چون آسمان عالی آثار
خوی تو چون بوستان لطیف و دلگشا / رای تو چون چشم خور بعقیم انوار
عدل تو گنج نشاط و رای تو شاد / جود تو دین را پناه و دین در معمار
حلم تو کان امان و عفو رحاب / عزم تو دین را سپهر خنجر عیار
مهر تو ابر بهار و خلق ثناخواه / رفق تو پیوند جان و باده نگار
کین تو باد خزان و مهر طرب‌ناک / لطف تو نور بصر و دیده شب تار
باد بهر جشن سال و عمر وفا جوی / سال تو و عمر تو مبارک و بیخار
عزت تو مهربان و بخت مراحب / نور دل کید گر بزینت و مقدار
دولت و سعد سپهر بر چه ماحجاب / جشن تو بروده معمار بر دو رخ
با تو مکین در مقام فتح بیابند / سوی تو گرده نظر بکواهش بسیار
بدل تو معموست از تو جهان بخش / جود تو بر جشن جود داد و دو بیار
دور بهار و خزان مطیع تو گشته / شاخ نوازد بر سخای تو هر بار
تاج و قبا و کمر وی او در تنگ / دست تو بند و نقاب بخت غدار
خوار کنی با کیان خزینه که جود / روی زمین را ز زر موسی هموار
هست بفضل خدای عمر قوی حال / سال ترا هست حد و شمل پدیدار
عمر تو شد بیکران بود که با ساب / عمر ترا هست هر چو قطره و امطار
زانکه جهاندار تویی معین و فیروز / نقش بقای ترا است خلق خریدار
خسرو صاحبقران تویی و بتحقیق / بخشش تو بند و کمر ز مانه بزنهار

گرد بوتا بود و دور نهبان را
دور فلک تا رود و کیش بر بکار
نیست بغیبت آسمان کرد بسا ببار
گر و اثر بر دو بیجنبش و رفتار
تا ورزانه تو را ای دو بدل و کیفدار
ملک جهان دار تو دارند و ...
حکم ... تو سنجیده و بگذار
صف ... و بان ... گرز عدو بند
دار ... تا و ... نزد وار
... بیار ... تیغ ...
تا و بیان ... سنجش ...
... بلا ...

عالمی ... ملک و کبر
تا بکلام ...
امر ما را بملک روا دارند

حکم ما بر قضیهٔ دل ما — در جهان رهبر قضا شده دیگر
روم بر ما امیدها بسته است — همه از بخت ما روا شده دیگر
با ملک ارسلان مسعودیم — نام ما ورد اولیا شده دیگر
با سلیمان روزگار خودیم — ملک ما تا در سبا شده دیگر
صوت الله اکبر از لب ما — در هوای کلیسیا شده دیگر
قیصر روم پیش درگه ما — چون شه هند بر پا شده دیگر
بر در مرو اسب ما با کاه — در سراپرده نیا شده دیگر
آن همه بارنامهای اروو — از سر تیغ ما هبا شده دیگر
خود ندارند تاج و گر دارند — کمترین بنده را عطا شده دیگر
بر در قلعه چیست دشمن ما — هر نگونسار در هوا شده دیگر
ای غلامان شه شهان جهان — بندگان در شما شده دیگر
میر فاضل که نفس پرور تست — تا در مصر پادشا شده دیگر
چون عصای کلیم نیزهٔ او — در صف دشمن اژدها شده دیگر
پیش آن روی آفتاب نهاد — روی خصمان ما قفا شده دیگر
زیر آن خنجر کهربا پیکر — سر این ناکسان گیا شده دیگر
وانکه بر نم دود دیده پیش آمد — چون کهربا زر در نما شده دیگر
پیش میران شهرهای عراق — پیش ترکان ما دوتا شده دیگر
ملحدان از نهیب صلابت ما — همه سستی و بارها شده دیگر
چشم دین را غبار لشکر ما — سرمهٔ نور توتیا شده دیگر
شرح این فتح در حظیرهٔ قدس — راحت روح مصطفی شده دیگر
هر که را زین فتح نامه عید و لاست — جانش قربان عید ما شده دیگر

بعد ما گور مصطفی زده وان
آن ما و بیش بر او کور شده دیگر
[illegible] قصه فتح ترن و عرب جهان
سال دیگر بدرا [illegible]

ای آنکه کامیابست از تیغ چون آفتاب تو
باماه و دوران را شده از تن عتاب تو
چون آفتاب از فلک ابر بر زده
چون [illegible] در آفتاب تو
[illegible] سر لشکری که بر ما زدی
[illegible] علاوه از سحر ارجاب تو
ای چیده ای ستاره از لطف جان لی
ملکوت کلاه او دی کلاب تو
[illegible] سل زنگ بر او دو چو بلبلی
ای ز [illegible] کرده ای از خطاب تو
[illegible] زاد بزر [illegible]

تو پای در رکاب کشی وگر زمانه — از قهر بوسه‌ها زندی در رکاب تو
تو صورت نشاطی و شاید که جان بخت — از بزم باد و شاد سلاطین خطاب تو
شاها نشاط مجلس انست خجسته باد — در جام فتح باد و نشاط شراب تو
تو فتح باب عدلی و در نوبهار — فضل خدای باد همه فتح باب تو
دریای دولتی تو و تا تشنگان آز — سیراب تازه روی شدیم از سحاب تو
در خشم برد باری و در عفو کامکار — از خشم و عفو زاد درنگ و شتاب تو
گردون دل زمانه بشادی تو نگار کرد — تا تیغ فتح برکشید از قراب تو
امروز گر تیغ سود ملک کنی ز چرخ — الا بقتل خصمان ندهد جواب تو
آن آتشی چو عزم حد و سوختن کنی — گاه در زمان بچرخ رسد التهاب تو
خصم از شکوه تو بگریخت چون سحاب — از جرم ماه چرخ گسسته شهاب تو
وانکه سرکشان که چو راهای یوم نیز — شاهان شنیده که نیارند تاب تو
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان توئی — از فتح و نصرتست همی دو رکاب تو
دولت بحجت و سعه و ملک از رضات — از روی آفتاب روش فتح باب تو
بادو ز چرخ چند دوام صواب نوش — بر ملک ماندن تو به چند صواب تو
چون دوروا برآمده اندر حساب خلق — تا چرخ بی قدر اکنون بود حساب تو
تا خیر کل چو شش نیاید با آب جزو — بادو بیادو شاهی و شادی کامیاب تو

از فتح باد نصرت و مردود تیر تو
وز بخت باد دولت انبوه آب تو

بیچاره فتح رسید آفتاب دین ارای — بکام چاره رسید از فضلهای خدای
ستاره را ز بی قدر کرده پای سپر — زمانه را بکف بخت کرده دست گرای
بدیده گوشش رزم آوران دشمن بند — شنیده چو شیر افکنان شهرگشای

ز تیر اژدها و رخشان زندان زن
ز تیغ [illegible] دشمن بای
در و فتادی چنگال نسر [illegible]
[illegible] شکسته در زبان بای
فتاده بیوه و شد دل در سینه [illegible]
حسام [illegible] چون فاحش چنگال باز
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] بچونکه [illegible] بای
[illegible] چو کلاه [illegible] رای
[illegible] سر پیل کرده گرای
[illegible] گرکان
[illegible] ایل بیل ازکوراد آن
[illegible] گرادوار
[illegible] ازکلبان [illegible] ساده
[illegible] گره و دان [illegible]
[illegible] بیمه [illegible] دیگر بای
ای [illegible] جوان حین از آرای
[illegible] فتح جوان حین [illegible] ازارای

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان ملک
آورد پای تخت بخشش در دیده و کنار
شاهی که روز ولب سبری ... دست و انفطار
دریا کف چون ملک یک خصم ... و
شاهی که بر زبان ... ستان از ...
خواند طراز خانه ... در ...
از آفتاب وابر سخنده ... وبار
وز کان و گنج خانه برار ... دمار
ای آنکه بیخ ... کند تو را افتخار
دی ملک ... ملک و ...
بی‌سبب ... گردی ... روز ... بار
بر ناک ... و ... کار
دولت ... کار
آن تا ... نیز ... و کرام ... ثبج
تو نایب رسول و آن ... غبار
تو نایب خدای و آن ...

کجا شد آن رقبای دریده دو چشم چغر — کنون پیاده چو پیش دریده دوخت قبای
بدوی گوید کای ملک چون بهشت اساس — چنان که رز دخانش آفتاب نمای
چو ملک باد بر آن یلان رود بگرز — چگونه دود بر این شکوه جان فرسای
تو سایه نشوی سپهگاه فلک افروز — تو چون کلی نشوی بر گرد آفتاب اندای
کنون که جان بسلامت ببرد نفس نهم — برو بهرانه گوید که ای خسرو بالای
فکنده بود دی مارا بکام اژدها — چنانکه مار فرو رفته بدست مار افسای
نزار نفس که کسی سحر کرد اند تو فرش — همی نفقه ملک پروانه افزای
خدایگانا انصاف لشکر منصور — که گوش شنیده آن خرده ضمیر آرای
هر که یافت سر پیش زبارگاه تو تاج — نکو بداد ز قدر پیش باشد آسمان پیمای

هزار ملک بگوی دهزار فتح بیاب
هزار شب بد بکیر و هزار سال بپای

همی بهر گاه زکاه فریدون روزگار — با کاه شاه بادی خسروی بهزار
با خنجر موافق و با عزم چیره دست — با دولت مساعد و با بخت کامکار
با خنج سپکرانه و با دخل بیقیاس — با بذل بی‌نهایت و با گنج بیشمار
اندر دل کدورت خورشید ملک بخش — با در کف که دیدی ابر ستاره بار
اندر دکوه که رفت سپاه سپهر نبرد — جیش که بود بند سپهر پیاده دوار
خلق خدای جمله به پیش که آمدند — وز بخشش چنین که رفتند با بسار
از بدره که شد همه دنیا پر از درم — وز خامه که شد همه عالم پر از نگار
کرده صد قلعه تاری و تا به جهی — با ساز بزرگه داده بمردان کارزار
از مطربان که ساخت ابریان حجب — وز شاعران که کرده زبیران روزگار
جز پادشاه ملک و شهنشاه بحر و بر — ای شاه صد هزار شهنشاه و شهریار

جز دو هم نیست در دل خصمان تو خدنگ — جز پوست نیست بر تن بدخواه تو حصار
بادان خدنگ در دل و هم چو تنگ شبر — بادان حصار بر تن او چون دهان مار

گنج تو دست هوا خواه تو هوا
تیغ تو مهر و جان بد اندیش تو نگار

وز این نشاط نگار خدایگان عجم — دل ملوک عجم شکار ضیغم
که گزر زا بکند والعیاذ بالله عود — همه سران را چون سوی مرز شد برم
که پادشاه شکار آمد این معین انام — که آفتاب که وز آمد این نغیث ام
ملوک عالم حاجی شدند از آنکه ملک — حرام دارد بر خویشتن شکار حرم
دگر بار به پیش آمدش ماه حرام — برون کشید تیغش حرام را ز حرم
دگر زهی از نام شاه بود جای شیر — به نیزه کرد ز ابر چرخ شیر علم
چو شیر شاه سوی زنگ شد عجب — که بیخ بگر جیدی از سپهر کرده گم
سرین گور کنون بهتر از نگین ملوک — که وزد ز دو داغ ملک ارسلان که فتح
و گرچه شیر فلک خورش گور کرده کو — همی بخندد بر دیده و سرین صنم
مبارک آمد از آن ساعتی که سر ملک — همی نمود با آهن تف و بنجار ام
وحوش آمدی و خواستی در آن شتاب — که در قفای وجود آمدی ز کتم عدم
کشید تیر در آهو بهر کجا که رسید — و زان کشاد ملک ارسلان بر او محکم
یکی دو شاخ قلم برد و شاخ آهو زد — کز آن قلم شدش اندر زبان چهار قلم
ز شادی شرف زخم ذوالفقار ملک — همی برابر جان از دلش برآمد غم
ز شاخ رنگ همی خفت گور کشته سرین — ز پشت گور همی خفت رنگ کشته شکم
بهر کشاد ملک بیت ظفر گشتی — علیک عین الله ای خدایگان عجم
بجای ناله ز زخم از شکاریان بشنید — بجز خدنگ آهنت فرجها و نعم

که هر که گشت تیغ خدایگان باشد
کنون که ... زنده عیسی ... دم
خواجه ... حصاریان افکند
حصاریان ... زندگانی ... نیم
چو ... کنون ... دو ... ول
گنه ... دل ... حرم
برون ... کنون ... گنون
کنون ... بود ... بیم
از آن ... پس
کنون ... قدم
چو ... کریم
فلک ... زمین ... ذرم
شسته ... بود ... بست
نگر ... بود ... ارم
نگار ... خندان
که بود ... بستان ...
که بود جان ... جان ...

همیشه تا که هویدا بود ز چشمهٔ مهر
شعاع انور او باد نور چشمهٔ مهر

غلام خنجر او باد همچو خاتم جم
حدیث اصل جهانگیری جم از خاتم

بزیر نقش دهر و بزیر کام سپهر
بزیر امرش خلق و بزیر نام درم

چه شاد و چه پاکند رضوان اگر فرمان دهد سلطان
روان است آتشی اندر نسیم و نازان خاک گلزار
زمین از آسمان باران پذیرفتی و می بارد
ورین دور از روی شاه است روی قبله باری
نه بدست هیچ چو خورشید و را کهکشان برگر
خزانست از زر ان مجلس بهار است از گل بیخ
بدان سیمین زبان کایم از آن نوروز
بنام ملت تازی ما آب خنجری هندی
شد بشرست نام او بلفظ تازی و ترکی
عدو هندی که و لبندش کواکب زند
گذشت کو بر تاج بنباشد ملک راونه
حسود اوست هر شب اندر خواب ساعت
هم اکنون سر خاکی را به چند دیده چشمه
فلک داند که چون خورشید پای اندر گنج
بیاورد و نمود الا رحمة للعالمین شه را
ولش دریای انعامست و دستش ابر گلزار
خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون فر

که در دشتی چنین بدبانی بدو تحفه ز سلطان
چنین خوش نوازی دید دست هرگز دیده رضوان
بدین نوروز اکنون زمین بر آسمان باران
از آنچه خاک ایران هست روی قبله خاقان
ز راه کهکشان خورشید دولت اندر ایوان
چنانکه از زر و از گوهرش زمستان و تابستان
زمین با چرخ میگوید که ملک شاه هست آن
که آن از دشمنانی گشت و این از عدلش آبادان
یکی خیمه عجب کرده بگرد خیمه ترکستان
جهانداری که جاندارش سلاطین زاده
برون از سایه چترش نباشد چرخ را دوران
که روزی گر دو شش ناگاه چل شاه بر زندان
که از خون عدو سیراب گردد دیده پیکان
بود چندانکه ناپیدا ندارد ز هر جولان
معانی رای دین آرای عالیجاه ز نیشان
تو شی گنج اقبالست وجودش جوهر جان
بیا جی شاه ور او دیج جان ز نشروان

چو دولت ... [illegible] ... کلاه زرنشان
... [illegible] ...

سرو ترا ز خانه بهشت و نسترن
سرو ترا ز چشم پری چه شاد و
سرو ترا ز سایه طوبی اثر
سرو ترا ز نفخه بیرون از یاسمن
سرو ترا ز شاخ کمند زره
این از کمال نعمت صدر ملوک
زیبان ملت و شرف تاج و تخت

ماه ترا ز ثریا بود نار و دان
ماه ترا زاده بود حور آسمان
ماه ترا ز جنت ماه درخشان
ماه ترا شکفته ز نسیم ارغوان
ماه ترا ز غالیه تیر و کمان
وین از کمال دولت شاه جهان
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان

شاهی که مژده داد و امرش بهشت
محمود را مملکت داد و بیان

فلک از برای سلطان ملک ارسلان گرفت
قبا سزا بود تا باید شاه سزا را
غره آفتاب را نور فرستند از تاج
نگهبان سلاطین ز ملک بشارت آید

که چو خاک پای سلطان ملک ارسلان باشد
که شاه سرای سلطان ملک ارسلان گردد
رخ او زیبای سلطان ملک ارسلان [illegible]
که در بقای سلطان ملک ارسلان [illegible]

بقای دهر اگر عمر گذشته باز گردد
همه در بقای سلطان ملک ارسلان [illegible]

اگر ملک ارسلان ملک جهان شدی
اگر نشدی حیات از نصیبه ما
ور گمان شدی کف او برزق بشر
زهی ملک که نیابت تو بدی
عطای تو گر نشاه جهان بودی
ور نه فلک از تو آفریده شدی

زمانه پیر گشتی و از تو جوان شدی
دهنده رزق ملک ارسلان شدی
خاک کف دست ور او آسمان شدی
غلام تو بر زمانه خدایگان شدی
بنای تو جمله انس و جان شدی
چون دگر ز عمر تو جاودان شدی

کمال او و جهان از جلال دولت شاه
... [illegible] ... آفتاب کلاه
ابو الملوک ... [illegible] ...
جلال ملک ... [illegible] ... کان جهان
... [illegible] ...

سعود و اورمزد قادر شود یاد آرش — سکوس کیوان قادر شود یاد و فره

ز چشم بخت نگه کرد پادشاه بو — بو کرد و باز بچشم عنایت بخلق نگاه

نگاه داشته چو دو خلق روز ماه — ز روز چشم بد ارتسته خدای نگاه

فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه — زده حمل تو بر آفتاب لشکرگاه

چه روز باشد که خصم ملک خود هم دید — شده ز رنج دراز تو دست من کوتاه

همان که دو دست شمشیر شیری اندر برد — سپر فکنده و بیامون ز حیله روباه

بنام تو شده دو دینار و خطبه بغداد — نزار خلیفه نوشته و لیه و غداه

همیشه تا نبود در کندر ... شطرنج — لیسبر بیدق پیل و بجای فرزین شاه

دو چیز باد نصیب تو نصیب عدو — نزد کلاه سپاه و دور کلیم سیاه

بدان رسیده ز راه دست دریا گوید
مظفر الملک لا اله الا الله

گل نو در رحمت ... گوشه زرین کلاه — دیر گوهر بر کلاه بخش ز بخت از چتر سیاه

لاله سر ز اندیشه پیش افکنده یعنی گر بخت — من نهادم تاج بر سر گل چرا شد پادشاه

زاد در گون ز نسیم و نسترن برگ گشت — گر بلند از گنج باشد یاد نثار او ... نگاه

سرو را در شکوفه نو رود و ... گل — بوز گیسوی عروس از دست در دیدار شاه

باش تا که بهی ز زیور بیند بوستان — عاشقانه ز حیرت آید نکوان رو در قباه

تا بتا گوش چو تاج بلکوتش ز بهر بوس — غنچه سوری چو لعل سفته بکشاید نقاه

جادوی کردند نقار خشیجان ز نهار — تا ز بر دو بور زنگ ... زاد و ز رکیاه

دلبر ز تاج آرزوی بهشتی زد بباغ — شاعران گردند یا حور بهشتی دشتباه

گر زباران حال نرگس برشد و نرگس گر بخت — زان یکی کز اوستش در زم شد زین یکی باد و ...

آنکه هم پرورده ملکت هم پیوند شاه — هم برادرزاده شاهست و هم فرزند شاه

رو جهان آرایی بنام و ... فزایی بزم — حرمتی فزایی بکوه و چرخ پیمایی یک گاه

سالها بر آفتاب اسحق بخندد ز انکه او — روشنایی چو کوه بخشد باز پس بستد ز ماه

آفتاب از رشک رایت با کواکب آب — تیره دارد نور چشم از بامدادان تا نگاه

باز ماند چندانش بکنجان رسوا کند — روش اندر عقده و پنهان ... سیه گاه و گاه

شاعر از ایوبد مدحت بسی چیزی و لیک — جز من از کوبی که هست انجا که تا کوبید از

ز انکه و اندازه و اندیشه از معنی و لفظ — باز و اند و ضع حمل کوه بر خاطر چو کاه

اسحق این فرزند خاطر ما ر روی آمد ز انکه — فکرت روشن شبش بود و جان یک ماه

اندرین دریق نه در دعوی و لیک از ... — گر بباید که بفزا در نشاید گو بگاه

آیت دیگر از خود هم باند از این پس چشم ... — پس چرا گویم که قرآن دارم و دارم گواه

صورت معنی کنون کا درازه مدحت شنید — از دهان من برآمد چون ز یخ یوسف بچاه

تا نگشت ... اثبات نفی و نفی اثبات ... — گر کسی بی وصل الا بیند گوید لا اله

بگذران عیدی هزار اندر خداوندی و لیک
سال قرن و ماه سال و روز هفته هفته ماه

دیدم بره آن ماه دوستین را — آن نازک از پای تا زمین را

از رشک برانده دو نسترن را — وز باده و چالووه انگبین را

شانه زده زلفین و نفس بسته — از عنبر چو چین حریر چین را

حلقه ور کوشش حلقه کرده — آن غالیه پر شکنج و چین را

روی چو بهشتش نموده رضوان را — از کشکر فردوس حور عین را

ز شرم زده چو روز نرم شمش — آورده بره روی شهر تمکین را

ز اطراف جهان صد هزار عاشق — بر خاسته آن سرو بنشین را

بنشستم و ز نرگس چهار روش — پر سنبل و گل کردم آستین را

در خاک بمیند شکوه حشمتش
در زیر مکان آورد مکین را

بر شیر فلک شیر درایت او
صندوق پرستش کند عرین را

الماس عقیق همی نماید
چون کاه نمای کند یمین را

ای عقل تو حصن زمانه کرده
آن رای هنرپرور رزین را

جاه تو محیط کرد آسمان را
چونانکه هوا کره زمین را

وا بزد بکفایت بلند کرده
این حصن قوی نهیب حصین را

تا بنده فرزند شد بکفیت
در قرن تو خورشید بی قرین را

از منت خورشید رسته کرده
ماه از تو بهانی برد کمین را

در ابر ز لطفت سرشک بارد
دریا بکشد تیغ طعم همین را

سکان تو گر ز دود و دیو دی
تابنده بدی کشته حزین را

در کوه هر تیغ تو سبز کردی
خرما به شدی چشمه معین را

چون نافه کمین زهر باشد
طبع تو دلیل نهند لین را

همت بپایه کوه دولت ولکن
انکه که ز تو کم کنند سمین را

پیوسته بصد نیاز باشند
جود تو مهیا شده مکین را

انعام تو را دوستان نباشند
از طبع و به خون همین جنین را

مهمان بمقصد همی رسانند
ایجاب تو دعوات مسلمین را

با فر تو ثابت نکرد عاقل
اخبار فریدون آبتین را

در ثبت کرد ز مقتضای دانش
با لجر نگیرد بار گسین را

جان در تن سجده تو آرد
فرخنده نفس تو آفرین را

بایم فنا نسب همی زجانت
این طبع بصیر شده چنین را

زانکه همی بر ثبات خدمت
چون روی تو روشن کنم یقین را

نا خرد جواب کردم
وزانش [illegible] سعین را
چون ما سعین گوهر جواب [illegible] داری
بستان [illegible] نوردم [illegible] درین را
در باید [illegible] افعال [illegible] تو به
تا در [illegible] بنعین را
از شیر [illegible] اطراف [illegible] بیادر
[illegible] ملت چو ابر [illegible] دین را
ایام [illegible]
[illegible] نموده
در علم [illegible] سنجین را
کردون تو [illegible]

خرد ز دست [illegible] نواست
رسم شاهان [illegible] کان بپداست
شعر [illegible] ملوک رسم است
زانکه [illegible] سماست

تا گمرهٔ زمیت ملکان
کو توانست قطعه چراست

میفزاید ز شعر قدر ملوک
جاه ازین صفت شریف کجاست

در ستایش بفضل شاهانست
هر که اندر جهان سزای ثناست

گرچه مردم ز عمر برگذرد است
عمر ثانی مدایح شعراست

زنده رستم ز شعر فردوسی
در زنده و در جهان نشانه کجاست

عنصری بارند ز محمودی
آنچنان شعرهای خوش بنهاست

غرض ار ز آفرینش شعرا
مدحت پادشاه باشد راست

جان گرداندست شاعران گر
چون ثنا و ادوش بجاه رواست

شعر پروردن و عطا دادن
پیشه شاه و شاعر زاده ماست

مهر شاه نشه آنکه خاطر او
نگان قدر او آفتاب ضیاست

مشتری فال و ماه و بدراست
حور طبع و فرشته سیماست

حزم او خاک و مهر او آتش
عزم او آتش و عطاش هواست

دشمنش از بدل حسرت ابراست
دل او از تیغ و هیبت دریاست

ز صد و هم کس همت او
گرچه هر او مستجاب دعاست

در سر نیز او دو نان اجل
در کف دشمنان و حیات بجاست

همت او چو اصل او عالیست
دولت او چو بخت او برناست

پادشاها بفضل و همت تو
در جهان شاه و پادشاه کجاست

آسمانی و آسمان ز دو دست
آفتابی و آفتاب جداست

دل و دوست چو نفس نامرتب
بنده طالع و [illegible] داناست

هم تو دانی که بنده بحشاری
ما دو همی نیک و شاعری داناست

در جهان خدمت تو ثابت او دست
در جهان مدح او ترازنده است

نا طرد خط او خط طلبت
معنی در لفظ او چو طبع کجاست
[illegible] زند [illegible] بعد [illegible]
[illegible] و حیاست
[illegible] نا [illegible]
بعد مدح و ثنا [illegible] و عطاست
[illegible] و جاه تو
تا [illegible] زمانه [illegible]
از [illegible] نا [illegible]
اندران [illegible] بسان [illegible]
[illegible] ملوک
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] نیاید [illegible]
[illegible] دوران [illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] نیز [illegible]

دیگر آمد خطابی از بنده | با سپاهان از در هزار فغانست
تا همی خاک مایه سفلی است | تا همی نور باده علیاست
دل قوی باد و نور چشم امید | جان دشمن خاک پای فناست

دشمن دیار گمشت و درست
ان یکی کیمیا وان عقاب است

ای رستم دوره تو زاده شاهانه | خوش باشند ز تربیت تو یگانه
ای چرخ تراد چون تو فرزانه | وی دهر ندیده چون تو فرزانه
ایوان بلند آسمان دارد | از قدر بلندت آسمان خانه
دولت تو در نیاز در بسته | چون بنده به پیش تو جانانه
رسم و هنر تو پادشاهان را | از محتشمی نمود افسانه
جودت ز جهان نیازمندی را | گردیده ز نواشناق پروانه
احسان تو درم بیج گسترده | روز جامه و سیم رنگ دوانه
پرورده ز بهر خدمت احمت | فرزند بهسید رای دردانه
ای قدر تو شمس آسمان فرده | وی روی تو شمس شمع و پروانه
هر دیده که دید صد حضر تو | آید حرمش به چشم ویرانه
چون رو به هوای باغ بر سرها | گردون شود از پی تو کاشانه
من بنده که روی سوی ره دارم | پا یکسی و بی شراک و دردانه
وین سیم سبت اسم و چیش پی | چون بوی حرص سبت تو کانه
دو بیز یا شم و وز بستان | پر گرد و دم از نیاز کاشانه
با بذل تو اسم بجز ما دید | با ذهن تو نام عقل دیوانه
گر سیر تو ز بنده بخاری | فرمای دو دو سه یکی غلامانه

شاها ملوک

شاها ملوک حجت دین خدای را | تیغی بداد و تو برکشید از نیام ملک
تدبیر و رای تست جمال و کمال شرع | کان می‌شود ای عدل تو شد و بن نظام ملک
تو نیست دولتی و دولت تست سوی ملک | حرمت حصار دولت و غرمت حسام ملک
عزم تو آن خجسته بهاریست کاندرو | باران فتح بارد و چرخ از غمام ملک
امر تو زود بندد چون دست برگشاد | از قبهای چرخ طناب خیام ملک
چندین گرز کرامت روزگار | اندر حمایت کرم تو کرد ام ملک
از موج عذب و فتح مهیا کند کنون | از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک
روزی که خصم ملک شد از مستی غرور | لختی کشید و دو بر امید جام ملک
دین اصطناع کرد و کمال تو ملک را | لیکن چو چرخ شد سد بد مال قوام ملک
یکدل نبود کس ز وضیع و شریف کو | بکسر خبر بیافته از خاص و عام ملک
دیدند بجز دوان و شنیدند خسروان | تدبیر تو چگونه کشید انتقام ملک
کام تو کرد ملک جهان از برای شاه | رای تو کرد کار جهان را بکام ملک
گر ملک را بصر بودی گشت پیشیدی | از شرم تو عرق چکیدی از مسام ملک
چون ملک در مقام بقای تو آرمید | جز صد هزار سال نباشد مقام ملک
هر ساعتی بسمع جلالت رسید باد | با صد هزار شکر و درود و سلام ملک

گر با تو فلک کشش بکند تو اند بدو ای شاه
خندان بکام بخت تو اند بدوام ملک

هر سال نو ز ملکت ... فزود دیار | خیر و همچو پاری تیغ و لبان شیرین
آن بی که ز رنگش کاز بن جو بدهر | آن سیب کز رخش آهوی ختن گیرد بین
هم لب ز باده و بیجاده شکر فرج | هم بوی از غالیه و عنبر و کافور عجین
لب حبشی که بود مایه نور خورشید | می حبشی که بود پرده جان پروین

خرم و سرسبز باد که بر بست کرد — عزم تو بر گنبد حادثه بگشاد کمین
برد جهان را لطف بذل خزانت و ناش — داد و دین داد عدل و رای پناهت یمین
روح جهان و زمی خدمت شاه و جام جهان — طبع بلند تو بی همتا و جان چنین
ا دست و کرد و سخا را بهمه انصاف — دل او کرد و خرد و داد بر زر بنگین
ای جهانی ز شرف بدر جلال اندر قدر — وی شرف را جهان زیر کمال اندر زمین
و دوار تربیت لطف تو احسان فیاض — ملک را معجزه رای تو ذات مبین
اصل عالم را خیر تو بهر خلق ضمان — نسل آدم را خلق تو بهر خیر معین
مهربانا بزه در پایه جاه تو شرف — شیر گردون زده در سایه امن تو وطن
ملک و دولت را رای تو چو صف بلند — دین و دنیا را حزم تو چو صد بیت متین
گنج کسری بیارد همین عالم ملک — ای چو گنج از تو بیاره همه عالم همین
باز مردم روانی نظر مردم دوست — لیکن کو هر باری بگذرد کو همین
با تو زجست خرد مست فلک از تعظیم — بی تو تر ز نیک فلک هیبت خرد و تمکین
چون بر آمد ز دولتشان اندر طبل — چون برآمد ز سخای کهن اندر سمین
هر دوان زاید فرزند بر همین دلبند — جانور رویید شکل بر شکل اندر همین
نو عقل بهر او و میان اندر نفس — نور وحی همه کو هر انسان در طین
با و محتاج کرد و ز ضیای خورشید — که نو زاید که شد پس تو بر خاک چنین
هست بی رای رزین تو عمارت [illegible] — هست بی طبع متین تو زر و زرست مسکین
گر نه بدی که شهر رسید هر کو هر تو — گوهر فخر خود بر تو فشاندی اکنون
در فخر قاصد در کار تو بودی ملکت — نقطه دین ذنب را بگشادی همین
جست بهشت به فرمان تو انصاف بیان — دوزخ گردد است با لقب تو چنان [illegible]
افرین تو دو [illegible] جهان جای گرفت — گر نهان سخن خلق بر دن شد [illegible]

[illegible]

از دو طعمه روباه نبودی ضیغم — ور خور لقمه گنجشک نبودی شاهین
آنچه من دیده‌ام اندر دل تو پاکیزه — تو چنین گر بسالی صد دیگر بین زین
خشم تو نعمت شده دل چاره محنت — پشت مسند ساید سر دشمن بالین
بی تو مانده بداندیش حزین کشته غم — تو ز شادی شده خرم ز تو [illegible] حزین
هر که جز تو بگواهد بیداد فریاد — و آنکه شیر تو بگواهد بنمای شیرین
شاد بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه — ملکا و باشد صاحب تو الی یوم الدین
آسمانی شدم ای صاحب از اقبال تو — پس از آن کم همی از زنگ بپرد رفت [illegible]
تا خداوندی بر پایه ملکت مدام — تا خداوندی بر منزل تثبیت مکین

چون خداوندان در رتبه ملک خرام
چون خداوندان در تکیه گه تخت نشین

برد مانند علی رشم من ای ماه سما — چشمه چشمه تو از چشمه مهر و کب
که چرا گاه میست که چنان سبز شده است — من بوی کنم آن سبزه از آن چشمه چرا
یا غلط کرده‌ام آن سبز چراگاه بهشت — طرفه سر بیت بگویم که چگونه است گیا
پیش خورشید تو چون ابر ببارید [illegible] رنگ — یا گمان ز لب تو نوش قزح شد پیدا
یا ز حلقه انگشتری بود دهان — تو نگین کردی از آن زمرد بسیار بها
خود چو [illegible] و زلف تو بدان رنگ — پیش افعی که بسبز نماید بخطا
گر کند جادو بی آن غمزه جادو کش تو — زان زمرد و ز صد مار نرا هیچ بلا
[illegible] که نهیب ز خط غمزه تو — کند ای ماه ز دود پوشش نا گوش ترا
تا بپوشی زره ماه سمار [illegible] — آنکه روشن و تاریک بود [illegible]
پرده ماه سمار [illegible] — سر فرازی بکند [illegible] وزیر [illegible]
صاحب دنیا [illegible] چرخ محل — یوسف یعقوب آن [illegible]

[illegible]

اربتد بر نیاید بس از این خصم بدست
او بشمشیر زند چنگ چو موسی بعصا
چون درآید بهمه عمر فروشان نبرد
جان شیرین بنها کرد نیارد دیدها
تیغ زن نور برد بام از خورشید
آسمان روی بپوشد بغبار از رعنا
کوه و صحرا شود از زخم سم پیل لسان
ظفر شیر دلان کوه نماید صحرا
اجل مردان در جنگ نماید بر و بک
اجل گردان از دور نماید شیدا
صد و دنیا بهم خند و فرو خفته تیغ
گر چو خورشید یک کوشه دو ده بنها
وان بهور ارکه بود چون شب دیگر اکنون
پر کواکب کند از گوهران رو و صبا
بس ساکوه بسوزد بشتاب ابر بین
بستان پیل بدوزد بکجد لک ارزدها
غنچه گل را چون لاله کند و نرگس
بر صدف ریزد یاقوت مذاب از جنا
از جهانی بزمانی بکشد کین دلجو
باز گردد بر مجلس خود کام روا
ای خداوند وزیران و سپهسالاران
ای سپهری که سپهر از تو جلال اندها
از شرر ریح تو اندیشه نماید کوکب
ور زنخ تو نماید رخ خورشید قفا
خاطر و دانش و زیرکی طبع تو صد
مایه آتش و دریا و زمین است و هوا
از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر
ور پی فر تو کیو شود حکم قضا
چو بهار آید اول ز زمین آید رو
زان زر و در تو زمین هست بچشم تو تنها
نو برآری بسخا مرد خرد را بسپهر
نور های بلطافت اهل سخن را وحنا
غیبت دعمر تو فرودی تو دوران از تو
غیبت با جود تو امروز تو دور از فردا
ریح کرد دست عطای کف تو جود طباع
باغ نظم از گل مدح تو نماید بجنت
هشت گردد دست عبار سم اسب تو تما
شاخ فرخ از گل مدح تو نماید و نما
گرد و برگیسر لفظ تو مدح ملکی
باز گردد و بتو این لفظ به از گوهر و چندا
گر کند خلق ز خشا خوانند بگل
زنها ده ده از شاخ گل پر زحنا

غزل ممکن بس الله ندارنا
بیست از بخیر بدست آمد و از دنیا
بیست بس بهر دو دارد و بدل اندر دو نشید
آتش بهر دو دارد دو بسبب ارآن بجو جدا
کرام بود او دو بهر نه بنام تو لکلک
سحر گردد جو بود بشر گلک ثنای تو دو
روح باد جو گند بر ترس گردد نو
نعم اورد ودبرود دو ده زمان شعر
در ح اقبال تو این زبان بسی
بلند اعدم و خود ابر کند نباید بد با
دولت بد ثنای نو دو شت بفوت و دولت
تا فلک رازد مالک بلوت جمعیت دو با
تا زمین راز دلی بیح صباحت بود روز
روز دولت باد وزر دی نو باز دلکی نو
کار دولت باد با نو خرد در مجلس
حال فرخنده باد با نو جان را ریحا
خرم ایام بتو فرخ تو جان را بیقا

کار دوران فلک دیده بروی تو جهان
پادشاهان جهان گفته بنام تو ثنا

زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان
خدای داد جهان را بکد خدای جهان
قوام دولت و صدر بهی و ظهر ملوک
سر کفایت بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب
که هست نامش بر نامه شرف عنوان
جوان و پیر جهان را زبند آز نیاز
گشاده کرد بتدبیر پیر و بخت جوان
زطبع و همت در ایش همی فروماند
جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران
زتاب هیبت او آب زاید از یاقوت
بفال خدمت او لاله روید از سندان
سپهر با او بجز راست و راه او نجهاند
زمانه نایه دعوی و فضل او برهان
زگریه شه کلک او بخندد عقل
زخنده همه مخلوق او بگرید جان
بمدح و خدمت او چون دوات و خامه
خرد گشاده دهانست و بخت بسته میان
نشان لطفش یحیی العظام وهی رمیم
نتیجه سخطش کل من علیها فان
بمهر اوست امید سعادت برجیس
ز کین اوست نهیب نحوست کیوان
بمدح ما خرد او درشت چشم ضمیر
ز رفعت عالی او کوتهست دست گمان
چو مدح او نتوان نبشته و شکر او گفتن
به موی ناخن در مردم چه دست و بیان
زهی عنایت یزدان و آیت احسان
زهی نهایت اقبال و غایت امکان
زمانه در ثنای تو تا ثبت ارکان
امید راستجای تو محکمت اطراف
بزرگ نام تو کوه و فلک در نگین
همه مکانها بگرفت تا گرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید بست کرد
قضا چو عزم تو بشناخت بازداشت عنان
زخشمت تو چنان هیبت صدر
که شیر چرخ بترسد زشیر شادروان
سزای فضل تو با آن همه جا شد اگر
دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان

چرا جو رحمت در ایانده از رحم از
چرا جو تن تن بشر بود زر بود دونان
حسود دنیا زر دیده برد و بای باد خزان
ملکان دار رابنا ابر است و دیار بیار
از آنکه باد خزان آید و ده بر بیاران
که در بیش بعد ز لب سیم و حرب ابر ان
سخن ز تو بر بیکی بود ستو بی سی و دیدم
که جهان را جهانی ز جهان شد از لیف بان
ازیک رحمت بایه ابر بید بیت تو
جهانکه ند بعد ار لشکر ثنا بر بیان
همه جهان ازان بوستند وعطا کردان
ز جنس تو یادان کر ده ده دو اندکان
نعمت تو که دو کرده و زو کان
نرخ دو او ده و محرز جز بیح دو ده دو بان
خنده باد و اندر دو حسیم و او ابر دی دارد
ز زیر با کامل تر دو به نیک سود ده کان

چو تیر باد همه کار و عزم همت تو | از آن کمان که مدید است تیر او پیکان
رگ گلوی عدوی تو تاب داده کمند | سر زبان عدوی تو تاب داده سنان

فدای جان تو فرزند و دشمنان تو باد
ز تیغ چرخ بدین عهد تو شده فرمان

ای نظام دین و ملک و ای پناه ملک و [illegible] | خلق را روحی و شاهی و شرف را نور دیده
الکی بر سر لوح و دو دقیق از سر چرخ | چون ز انفاس سخن گویان کرام الکاتبین
جایگاه شرق و غربی پادشاه علم و عقل | آسمان تسبیح ورد آفتاب ورد دعا
چون جهان اندر پناه عدل تو ارزانیست | خدمتت گشت اعتصام خلق در حبل المتین

هر شب از بالای گوش قدسیان آید ندا
ما خلقنا یوسفا الا رحمة للعالمین

ای چو نام از روز و شب مانده سپهر | تو مختصر جهان و جهان بی تو مختصر
بر آسمان معنی بی آفت خسوف | اجزای سایه را بهم آورده چون قمر
آن عالمی که شکل تو بر عین عالمست | فرزانه رای هم از تو جهان گشته این خبر
زیرا که جوهرت بعرض عالمیست دست | از روز و روز دولت شب تیره سیاه تر
از نور روز تو بتوان دید چهره شهر | در ظلمت شب بتوان دید تیغ و تیر
برج سپهر داوری و عقل چو آفتاب | بر هر دقیقه هر نفسی اختری دگر
گلبنگ سخن سرایی و فکر سخن پذیر | بی عقل رهنمایی و بی علم راهبر
شمع دلی و چون تو بسی در صفای فهم | روشن شوند از تو [illegible] اهل نظر
همرنگ دیده و گوهری چو دیده | گردید از رخ تو بتغز آیدم بصر
بر صفحهای روی سفر [illegible] حل شود | از خط استوات معاد [illegible]
دو نامه چو دید بر روی نکوی تو در شکم | رفت و بیست گوی [illegible]

کاریست جان حاسد و پیکان او همیا | بحریست عمر دشمن و شمشیر او بحر
مفلس که از مروت او محتشم شود | هر کو بچشم طمع نه چند رنج ضرر
ای آنکه از زمانه بر همت شود نیاز | چون جود تو طبیعت تو [illegible]
از جام نور و شاخ گوزن تو [illegible] | شیر و [illegible] چون ریگ در
روزی که طبع خاک پذیرد ز نرخ خون | جایی که جرم گوهر [illegible]
اندر زند قدر بکرپان عشق چنگ | تیر قضا ز بیم اجل [illegible]
از خون لبان لاله شود چهره حسام | [illegible]
چون سوی قبلگاه برانی چو آفتاب | از تیغ [illegible] طلوع کند [illegible]
مه تا ز مهر طبع فلک سیر خاک مهر | شب رنگ روز لطف نشان [illegible]
رهوار برق تاز هوا سوز سنگ سم | ره پوی پاد پای زمین سوز خاره در
آتش مجاز کوه نوان هوا نهاد | گیتی گذار بحر نورد زمین سپر
دریا شتاب کار و سحاب سپهر فعل | تیز [illegible] تاب و عقاب [illegible]
در کوه و غار شیهه او کرده گرد کار | پشت پلنگ [illegible] و چنگال شیر نر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او | [illegible]
چندین ز فلک چو زمانه با مرو [illegible] | [illegible]
ور زیر زرفشان ار بی عقیق بار | [illegible] باد سپهر [illegible]
برقی که جنبش برق چو ماهی بود لطیف | بادی که جنبش باد چو برقی کند گذر
وز آتش تیز در بهاری ز خلق دود | زان اسب چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
فرزند سنگ بود و کنون در مسام سنگ | ماند است از آب و آتش فرزند [illegible]
در آب اگر حیات نهادند پس چرا | زان آب هر که خورد حیاتش [illegible]

تهنیت گوی تو در مجلس صدر
گوهر دولتش ز نظام ملک شاه باد
گوهر دولتش ز عز ابد است
ذکر جاه و جلالتش بر جهان باد
نعمت و منصبش ز جلال جهان
علم جهان را ز منصبش محل باد
از کف جودش که ...
چون ابد ... زیبای ازل باد
تا ابد ... نام او ... ابد باد
صدر اجل باد و نام او صدر اجل باد
حاکم و ... دولت
ای که ... چرخ و ملک ... باد
چرخ بنام تو ... بحکم ... باد
دولت ... چرخ ز عمل باد
ای فلک ... بحکم
عمر دولت ز ... باد
دولت ...

چون ماهی است زره ز شرزه فعل آفتاب | کوهی که برآرد از فر کون ثمر
ناوک چو خار او بر مرغزار علم | گلهاست از معانی در پرده حضر
او را اگر ز قوت چرخست و طبع بحر | روحانی از چه روی پذیرفت از و خطر
محروم گو بهر دست جود و ملک کرم و خلق | عقلیست نایبست از آن زر و نثر و نجوم
تیغش حصین دولت و چون بحر عصمت | ناوکش برای ظفر چون هیبت عمر
شاه عصمت او که چون برآمد به دست او | باشد مدام فتح و مراد ارزد و ظفر
ای داور ابر رحمت و انصاف گستری | وی ملک را نجوم و شمشیر مظفر
بی کلف ز رقابت و ... سخن شناس | ارزد وگر بها بود و شاعری به
داننده شاعران ز کل سخن بود | مسموع گوید ... و مقبول و نو در
اکنون اگر قبول سبک گی زند مرا | مفتاح بخت باشد و منشور ظفر
دین ... شیخ نامه گر رسانی به سمع شاه | یابم مراد خویش و برآنجا ام از نظر
ای سبز اگر مراد مرا زنیت کنی | تا ... من بهشت آمد از سفر
هیچ نشاند باشی کاندر بهار فصل | جاوید این شکوفه بماند بجز دبر
تا اختران سیر کنند اندر سپهر | تا چرخ را مدار کنند از بر مدر
چون دور هفت گردون در عمر شمار | هر روز صد هزار خورد جهان بسر

در عز و ناز و نعمت و تایید و فر و فر
در قدر و جاه و رفعت و اقبال کامگر

دولت عالی بکام صدر اجل باد | مملکت از رای او بلند محل باد
یوسف یعقوب اختری که فلک را | همت او اختری عجیب دل باد
تا بقوام احتیاج دارد و دولت | ذات وفا پرورش قوام دول باد
تا بنظام افتخار جوید و قیمت | گوهر او در جهان برای مثل باد

والفضل

وصف ولی کو فراق مهر تو جوید | چون صفت شمع در فراق محل باد
حق چو جمیل تو کو جمال جهانست | بیشتر از جود جناب محل باد
نام تو مهتران ملک و حالت شکلان | پرور انصاف قول تو بغزل باد
روزی خلق تو کان کل کرم نیست | خصم تو چون از کل ... جهل باد
تا شرف آفتاب را محل بود | رای تو مخدوم آفتاب حمل باد
تو کل سبحی زجذب بر سعادت | این گل از دوران ابر تازه طلبس باد

حافظ جان و نگاهدار تن تو
تا بقیامت خدای عز و جل باد

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر | بتان باد خزان سوی باغ گرد کند
گذشت ز دهر طرف جوی نوبرم | وزید و شد همه ارکان باغ از و پر درد
هوا گشت گلشن گل اندر خاک | صبا بحیث میت بگوی را در جر
کنون که هست هر باغ در زره باغ | کنون که هست هر تیغ در زمین ...
طریق حسرت بماند طیور سوی چمن | طواف کرد و نیارد و دوش کرد
ز باد در جهان کم شود چشم زخم | ز زاغ رو ز چمن بگسلد نظر ز نظر
هزار کرد یاد کند بلبل از بهار و ... | هزار که نوحه کند باغ در فراق ثمر
صبا برآب و شجر مهر و کین خود بنمود | که آب گشت زره و پوشش و شد ...
چرا قوی کند انگور خون همی در تن | اگر برامر گلزار هست پر نشتر
شکوفه آمد بتحت رز و روی ... | شکفته باشد ...
قرینه ... | که او نمود ...
اگر ندیدی ... | بچشم عبرت در چهره ترنج نگر
بدو ... | ز خاک ...

... بار دو ... باد
دولت ... بها ... اکمل
... از ...
... عارض ...
... بهر ... صدر ...
تا دولت ... در بر ...
نظام ملک ... دوام ... در ... اقبال
... دوم ...
... حسن مجلس ...
... از ... نام ... ...
... کار ...
... و ... امکان ...
... تا ... و ... نشان
... دولت ...
... عمر ...

زهی خرد و شجاعت ز دست برده گرو … خهی گرفته بزرگی ز پایگاه تو فر
دوتا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز … قوی شد از قبل دولت تو پشت ظفر
سیاست تو نهاده است [illegible] … کفایت تو گشاده است [illegible] ره
عجب که عاجز آید بصر ز دیدن تو … بکار نامدی ار دیدن تو نور بصر
در آید از سخنان تو [illegible] لطف … برون شود ز نهیب تو از سرشت خطر
برون شود ز دو سوی فلک بکامی دو قطب … اگر نبرد تو سازد دو [illegible] محور
چو بارور شود مبارز بطعنه در میدان … کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود ز گرد وغا صورت سپهر بدل … بود بچشم خرد حالت زمانه دگر
چو بر دو دست گشایند ملک چون باران … ز برق خنجر گندآوران چون تندر
زبان رمح تو بربسته بر دهان بلا … گشاده شست تو بربسته ره بهیچ خطر
ربوده گوی [illegible] تو از خلقت دو گوی [illegible] … برشته سهم تو در صورت دو دیده نظر
تو بحر و کف چون ابر سخت چون بحری … که بحر باشد از وی یک موج دو فرغر
دو صورتی که از سوسنش بدل شود [illegible] … دو پیکری که نماید اجل دو پیکر
جهان بسوزد و از وی حذر کند دوزخ … اگر چه [illegible] از آن دو روی [illegible]
ز خون مردان باشد همیشه شربت جو … شکفته ماند [illegible] ز ماه [illegible]
باو همی نگرد چشم مرگ مانده کور … صهیل او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته و از امر تو اجل بر پای … تو خنجر آخته و پیش تو قضا چاکر
ببند مهر جهان را گشاده دست تو بیخ … بدست کبر فلک را گرفته بند کمر
گران شده ز رکاب تو گاو زمین [illegible] … نیافته سبک از زخم تو جهات خبر
ز بر روایت تو یافت پای خاک درنگ … ز نفث تیغ تو در گشته زآب در آذر
سبک تکی که ز گرد سم او [illegible] … اگر بس باشد بر پشت چشم خفته گذر

کنون نشاط و دولت و ملک عالی [illegible]
[illegible] بخواه و جوان [illegible]
[illegible] بیابد [illegible]
[illegible] بساز دولت [illegible]
شود [illegible] بیاید
[illegible] زعفران [illegible]
[illegible] چون باد
[illegible]
سپهر [illegible] طالع [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
چو [illegible] باران
بهار [illegible] دولت [illegible]
[illegible] زر [illegible]
برای [illegible] کفایت [illegible]
بکام [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بنام [illegible]
[illegible]

سخن بصنعت تو شد درست و او چار … هنر بتربیت او قوی و او لاغر
چو باغ نرگس کرده بصر چو کرد و خشک … بسان نرگس ماند بتن چو کرد و تر
چو زر شد ز بر او دو پای او شد سر … عدوت یافت سر و پای زیر و زبر
فلک بشکل دوات تو بر نگون آید خشت … هر آنچه کلک تو اعدات را [illegible]
تو آفتابی و در هر صفت بیزم و برزم … که کار تیغ گذاری و که [illegible]
سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه … محبت تو بهر طبع در کشیده خبر
گرفت شاعر و زایر ز گنج تو بهره … چو برد گنج و خزاین ز دولت تو گهر
کنی بشاعر شادی چو مادر از فرزند … شوی ز عفو شکفته چو عاشق از دلبر
فتاده منی و دیده ز دل تو [illegible] … سمر نگردی و گشت از کف تو جود سمر
خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ … در و نمودی هفت آسمان هفت اختر
ز بهر مدح تو از خاطر گهربارم … سخن برآید از پایگاه خود و برتر
کسی که طبع مرا صدره [illegible] کنون … همین بدین دو قصیده نمود [illegible]
مزاج طبع من [illegible] لیک مدح ترا … بزرگ عقل بزرگان [illegible] خطر
کنون بکر تو پیراسته کنم خاطر … کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر
ز مدح تو شرف [illegible] … درست شد سخن بی نیاز گشت بدر
ثنا گستر از دولت تو بنده نوا … سخن بپرورم از نکهت [illegible]
در افشانم در شکر چون تو مدح بدید … کم فروشم در مدح چون تو [illegible]
همی بچشد از سبب رنج دل [illegible] … گر نفع یابم همواره زود یابم ضر
همه حلاوت از رنج دل همی [illegible] … دگر از روش یافتندی طعم شکر
بپیش راحت من رنج دل شده [illegible] … همی زمانه چه در جان من کشد خنجر
مرا زمانه دو [illegible] نادرست بس باهم … [illegible] بود که بر شم من از چنین مادر

[illegible] نشاط [illegible] دل
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] قضا
قبول [illegible] فتح
[illegible]
[illegible] بخ [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باد
[illegible]
[illegible]

فتح و ظفری داد کسی را که به شمشیر و علم | دست منصور سعید از تیغ و ظفر وش کرم
انکه بهر جنبش سحر سخن زاید زبان | وانکه بهر مدحش بسته میان رود قلم
صدر او روز و کار زا چون کوکب بر سپهر | هر کمین در آرزوی نام او کرده رقم
از جمال مدحش و نام سخن باشد سپهر | وز سماع مدح او طبع خرد کرده خرم
زیر امر و زیر نهی و زیر طبع و دست اوست | دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم
ماه او را مهمای او را مشتری باشد کمین | سیر شاه دوران او را آسمان باشد حشم
بانشاط اندر حال مهر و کین بزم و رزم او | شاخ و باغ و بید و یاسمن ز دست تنعم
مجمع اسلاف ورا پایداری تا ابد | مرتبت اعقاب او را یادگاری از قدم
خلقت با دار جوا مرد و عزم او بودی اگر | ساکن و در رنج گشتی بخت و شادی در الم
ای خداوندی که در بهر نشاط بزم خویش | عادت گوبندگی بستانی از زر و درم
برنداری بخت بی اقبال و تایید تو پی | زر نبار و ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم
دهر دورت کمر بندد چو بگشایی قبا | چرخ هیبت سر فرود آرد چو بر داری قدم
حوت گردد دولت سرو ایام امید | تیر گردد همت تو روز بازار نعم
فضل و جودت بود و گشت از خون بخت بیجگی | فضل با انصاف هیبت جود با ایجاد کم
چون بپیچد گر به سوی مردان بلا باشد بلا | چون میان صف دو لشکر اجل باشد بهم
در زمین گویی همی بر هم زند شیر عرین | در هوا گویی همی در دم کشد شیر علم
با بلا هر زره را لیک عقد باشد چون نکاح | با اجل هر تیغ را ده و شرط باشد چون قسم
مرد را آکنده از کلاسه مغزان چشم و گوش | اسب را آغشته اندر خون مردان تا شکم
همت تو بستان مرد باشد چون امید | هیبت تو شیوای مرگ باشد چون سقم
در لطف نیلوفری گر زخم او گردد برنگ | پوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم

ان زمان صورت دار کو بدرایان عمل
وان زمانی کاسمانی از زر دی با دم سم
[illegible] رفعی کو بر بش
[illegible]
کرده ام [illegible] زیر کام
کرده چشم و کوش [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
در نظر کافور شکل [illegible] کافور هم
جستن تیر از کمان [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
دشمنان [illegible] تیغ تو
[illegible] اندر عدم
[illegible]

واخر کلم

تو خزینه مجلس باز کردی از برو | زر تو کیهان شد و تیغ حسام و زر بهم
وان سپهر محتشم دیده تو از هر ساقی | کرده اندر بزم و رزمی چند کاری محتشم
تقویت انجا چند کو نه دید زرای از بلا | دوست انجا چند کو نه کرده خواری از الم
طعن و ضرب تو بگرد و فر نمود مختلف | گاه حرب تو بحجره در گشته منهزم
بر فضل تو مانده هر بزرگ اندر عرب | بنده جود تو گشته هر کریم اندر عجم
شاخ فضل از ز رفعت چون ریاحین از زکا | باغ شعر از وصف مدحت چون ریاحین ارم
وانکه بندی کز دولت گشاده [illegible] | [illegible] بسته کز ندر سخن هم بسته دم
انکه گویی ز رخ ناب دوست دو [illegible] | وانکه گویی از زبان دوست روز [illegible]
دوستان [illegible] | دوستان بسیار خواری [illegible]
چون عدم دشمن و دیگر میان بسته [illegible] | تا چو ما او دشمن تو بسته میان همچون علم
ای که از دست سخا برکند بیخ نیاز | وی که دست فنا کم کرده نام ستم
رای تو بار قضا و جود تو جفت قدر | هر چه مخلوق است مامور تو باشد لاجرم
تا همی باید همی در طبع نام و دست [illegible] | دور نقش از فضل و ثنا از جود و جان از کرم
در خرد باشی فزونی در هنر باشد محل | در وفا باشد ستایش در جفا باشد ذم
بر فزون بادت جلال و دین و فضل [illegible] | ای عدو بادت ثنا و این ندیم بادت کرم
در سر شادی چو سرو اندر چمن بادت نشاط | گاه در رغبت جبال و گاه در شادی کم

دل چون دریای کف زجود و سر عقل و دین فضل
مستعان و مستقیم و مقتدا و محترم

ای ز هنر عزم تو عین الصواب | وی ز شرف بزم تو دور الشراب
ای شده از خلق چو ماه از نجوم | وی ز همه ملک چو لیل و نهار
ای ز تو اعقاب تو پر احتشام | وی به تو اسلاف تو پر افتخار

ای نجوم فضلت کمال و هنر
وی کلید جان صعب [illegible]
ای که عرض [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
ای [illegible]
وی [illegible] جان [illegible]
ای [illegible]
وی [illegible]
[illegible]
تیغ [illegible]
اسب [illegible]
[illegible] اندر بهار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و دستی که به زر ایمان نهاد | خواجه شیری که زدی ذوالفقار
نادره شخصی که در اوصاف او | شعر من از شعری پوشد شعار
کحل ز جمعیت جهان چشم او | گر ز زبان سرمه نماید نگار
آدمی کرد هم شمشیر تو | سرمه کشید تنش باری هزار
کبر کجا کردی هرگز فلک | گر نبدی چون تو بروز شکار
شیفته خواب چه باشد جهان | هست کم طعمه او کوکنار
شیر فلک خوار شد آنجا که بود | پنجه آن شیر در شیر خوار
بس گرش از رشک شد و زعفران | صورتش از آهن و زر عیار
زر و سیم چون قلم نسبت از آن | نقش قوی دارد و شخصی نزار
سکه ز تعظیم و شرف یافته | کوکبه اقبال ترا پود و تار
بوده سپهر امر ترا منتظر | برده جهان دوره ترا انتظار
گرت نو سیدی عنصر کتاب | طبع ز ترکیب تکلف سوار
ورنه ترا نیستی بهر از نبات | تجربه بکو رشید نمادی بکار
ور ز جمال تو نبردی نصیب | روح بدو راز نشدی خود سپار
طبع تو گر باز به نسبی بچرخ | چرخ ز مائل نشدی سنجار
دانم خواجه که تو دانی و من | ذات ترا بنده ام از هر شمار
مهر تو با قطره خون دلم | سجده کند پیش دلم چند بار
هر چه بنظم آرم جز مدح تو | لفظ شود خسته و معنی فگار
تا نبود فعل طبایع نهان | تا نشود صورت روح آشکار

طبع سخن را بسخن زنده کن
روح سخن را بسخن زنده دار

[illegible]

بالله ...

با تو ده بوسی و جانی ده هزار یا بجم | من بمانم ز آنکه و دم داده در شد ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه | تا ده هم باز از بری بوسه دیگر ترا
ز آنکه بفریبی دل عشاق را از دلبری | دلفریبان جا ساختند ای بت دلبر ترا
ای بزرگی کز برای مدح ملک آرای تو | راه و مردان بنداختند خوبچکان چاکر ترا
نام والای تو هست از گنبد شهر جلال | یا دو عالی گنبدستان از دین پیغمبر ترا
افسر ملکی دگر و گوهر فخر از تو شد | گوهر فخری و دارد ملک در افسر ترا
هر که وید اندر بیانت کلک در پیشت | شاهی ارزاق خواند صاحب کوثر ترا
گوهر و فر گرفت از گوهر انشای خط | قیمت گوهر فزود از گوهر و فر ترا
کلکت اندر ظلمت انفاس گوهر سیر | تا کنند روشن کمال علم اسکندر ترا
تو دلی کوئی جهان گر دوستی کوئی روح | جبرئیل آمد و در پرده سخن پرور ترا
چون رخ خورشید فاشت مجلس افروز گشت | تا ساقی ز بید و نا بید خنیاگر ترا
چشمه خضر هسیر گردد نه در دست تو | جام زیرا کاب حیوان زیبد اندر ساغر ترا
در بجواب اندر نهان کردی زر یم جود تو | گر بجواب اندر بدیدی دیده گوهر ترا
بنده رنجشی از برای ده بگشای طبع | از من اندر غار آر ای سپهر چو در ترا
زر ار گر ضری شدی از زاده مرد از طبع | گر از این چندین عداوت ... پرور ترا
آسمان هفت است و هر یکی کشور است | آن سپهری زانکه باید مقصد کشور ترا
ساجیا از منع کردی از هوای کوی تو | گر بدین گردش ببندی دیده جوهر ترا
گوهر آدم نمود ... | آن کف ... ترا
آهن ... چون ترا با آفتاب انبار کرد | ضعف خاک ... ترا
زانکه زد و قائم بذاتی آسمان قائم بتو | فلسفی ... ترا
زانکه جز ... | ... ترا

[illegible]

باش تا بر حال خود خاطر بجمع آری که / خدمتی کردیم درین معنی چو زر زر ترا

من چگویم چون بزرگیهای تو گوید همی / کز برای این شرف زاده است خود مادر ترا

باد دایم روز کوشش تو پیروز ظفر / با دلی کو سجده کردی هر زمان در بر ترا

در بیابانی که ریگ از نقش رنگ لاله بود / مرغزاری ساختم پر لاله احمر ترا

از فراوان شکر بی اندازه چشمهای تو / گر چنین خواهم ستود از خانه تا کوثر ترا

تا جهان از خنجر گلگشت و آب از آتش است / گلگشت آتش رنگ باد و آبگون خنجر ترا

مکرمت مشکور باد و همت محصول باد / مملکت مضبوط باد و پادشا یاور ترا

ابری برآمد از لب دریا چنیده دم / تا شد هوای خندان از نار او دژم

چون دلگشای جادو برشد سوی هوا / آورد چند کشتی گوهر ز گنج یم

بنمود چند گونه قضا و بر سران / بارید صد هزار درمهای بی رقم

پولاد و زر کشید همی در بهار یار / پولاد گشت هرچه کنون در کشد نم

بکند او دو ستون همی از نسیج باد / پس چون که او ستون شد با طبع سنگ

گویی خدای عالمی از نقره آفرید / وان عالم وجود شده رفت زی عدم

بشکفت اگر چه رضوان فصل یار [illegible] / می را مباح دارد بر عادت قدیم

بستان باد گل شود اکنون [illegible] / وین جام کش بباده توان کرد [illegible]

می را چو جام سپر [illegible] کام [illegible] / خم را چو ناف آهو کردن زی شکم

از بهر آنکه بود در دشت ریح باد [illegible] / ما را هوای عارض جانان کند خرم

منصور بن سعید که گر خطاب اوست / از ملک سرور عجم و عرب و صاحب

آنکه از هراس حشمت و رشادی [illegible] / یاقوت گهر باشد و زعفران بقم

دست وفا و طبعش [illegible] کار جود [illegible] / طبع ز دل نبرد بخیل از دو عم

ارزد و شمس [illegible] شدی [illegible]

[illegible]

ابرهای قدم

هر شاهی هر چه گرچه بگلی برنشست / ممکن بود که کس نشناسدش

از خشم تو برآید بحاری ز [illegible] / با خلق تو نماند در آب و آذر نم

ذات [illegible] رفیع محل گشت و بی نیاز / شاکر شد از تو طالب [illegible] محرم

ابر دوست و بحر و لکن بخشش تو / خورشید با تو بحر بدست و دولت قسم

صدر از کفایت تو پایدار است چون بهشت / بزم سخاوت تو جهانیست چون ارم

با لفظ تو فصاحت معنی است اهل فضل / بر معنی و فصاحت چون لفظ رو با هم

بشنو تو حال من که ازین چرخ [illegible] / هم و شرایط فهم من از عالم علم

وز دو فلک ندیده کشیدم هزار جور / نوش جهان نخورده چشیدم هزار سم

هستم چنین رنجان که بنیاد بخت بد / کام و دماغ من ز دود جنگ ظلم و ستم

سودم چو او [illegible] بر چشم و گوش گشت / چون چشم چرخ و گوش صدف کور و گنگ

وین زود و [illegible] بهمه برآمد که بشنوی / هر روز همی گشت بنا شاهی رقم

فرمای تا که [illegible] امتحان که من / در هر سخن توانم گستاخ زد قدم

تا فخر هر سخن [illegible] در صفت بود / چون [illegible] شده در جنس هر صنم

تا در سرین نباشد یاد گلی میان / تا [illegible] نباشد یادگی علم

شاداب عزت از شرف افتخار جم / فرمای کار و در چمن افتخار جم

هرگز قدم مباد حسود ترا ولیک / پیوسته باد چنین تو استاده چون علم

پی مایه دی مباد و چشم باد و دو تو / اقبال باد و بخت بیاد و جهان حشم

ای صدر دین فلک چو تو جاوید بگلک / گردد از خدمت تو دولت و اقبال ننگ

سال و مه [illegible] زی رای تو [illegible] / روز و شب تا فراز مهر تو و کین تو رنگ

حد و عمل و از [illegible] تو ملک [illegible] / صاحب صدری و بی صدر تو مسند را ننگ

[illegible]

رفعت گردون شده محل جاه تو پست / عرصه عالم بر تا عشق حشمت تو تنگ
کوه خوانند شش بر آهن و باد اندر تنگ / برق خوانش در تا عشق ابر بر رنگ
ابر بیرون گر شبه او باشد رعد / کوه شخصیت کوبا شد یک ذره چون تنگ
صد ولایت را در و بخط یک منزل / هفت کشور را درو بیش یک فرسنگ
چهره دست و یکپای جبا که اندر جنگ / تیز تر باشد از تیر تو ز خصم آهنگ
که به شخصیت گرد به همره تقدیر اجل / سوی خصم تو رود همبر عزم تو خدنگ
دو رخشه دهم چون بهر دو رشته شوند / کرگشایی تیر ز عقب صف کلنگ
زخم تیر تو بینی بر رخ هفت اورنگ / روی پرخاش تو بود دست گلی چو شور تنگ
دشمنت هر که در جنگ تو ریع تو بدید / کرنشانش نه در دل جنگ چو مفلوج از جنگ
برگ تا رنگ ز پیکان تو دور دو شمی / چون همی لرزد در خورد نهیبش با رنگ
هر که دان ریخته بر بستر سنجاب تو شد / همچو سیماب هدند دل و بود بی‌تنگ
بزدان کجا طعمه او باشد مغز سر شیر / نه عجب ار بجهد صورت شیر از اورنگ
رود ز بستان قدر پرتو از پنجه شیر / کیر بیرون کند انسان که تو از طبع پلنگ
سر کلک بر دو از خون دل دشمن بد / پای بازت کند از دیده عدوی تو ز ننگ
ای که در دو من تن زنگی سر کلک تو کی / از حد روم بجام تو کند تا در زنگ
ان ضعیفی شده قادر به افسون طلسم / و درن جادوی شده کویا نه بجو در زنگ
رو که اندر و بپرد رخت جهان از کم / کین خلایق را در جود تو بی‌بیم و درنگ
نظم حالی سخن از فکرت اقبال تو ست / پای صاحب هنری از رحمت افضال تو ننگ
از غبار رحم سبعت فلکی سازد طبع / فلکی کرده با لطف تو دیو ار زنگ
چاکر حالی به دی تو روان صاحب / خنده دوستی طبع تو دهان بی‌تنگ
ای خداوند اگر چند نیم شاعر روی / شعر من باری اگر دو بزند بک و ننگ

بان رخش تیر تو بدگوی تن را باد و درد / سر و فتراک تو بدخواه ترا باد و دنک

عالم از نوبهار پر نور است / بوستان از خجسته حور است
باشعاع گل و شکوفه شب / از بهود صنایع زمین دور است
سبب تری هوا زانگشت / رکلشن سوده در کافور است
رو سست کونی شکوفه بادام / می نا خورده مست و مخمور است
دو بر یاسمین و بر سر گل / عقد کسری و تاج فغفور است
از روشن سرو بن تو پنداری / چمن را ز سرو بن صنوبر است
هیچ هیبت کجا ز نام او بر / بلبل و عندلیب را سور است
دامنت او ز بر دو کام قوا / ساخته چون دو دره دو طنبور است
گلستان ز بر پایان کوبی / پر طاووس تخت عصفور است
سرو از آزاد و از زون کند کسی / که بدان نام خوش مغرور است
آن نداند که زو با زده وی / بندگی جاه خواجه منصور است
صاحب هفت کشور انکه ورا / هفت چرخ بلند مأمور است
انکه در پرده سیاست او / فتنه چون نو عروس مستور است
وانکه در ظلمت شب ظلمش / روز از اقبال ملک را نور است
در منظوم خاطر و نطقش / اندر آفاق علم مشهور است
حاد ضعت او وا از قبول هنر / پیش دست هزار دستور است
روی امیدش ز عفران رنگست / ز آن دل او لبالبش معمور است
ملک الموت خنجر او را / غیابت بسته مقصور است
ای بزرگی که گنج مدح ترا / فکرت اهل فضل گنجور است

هست جبری با عقاد و لیک / ور بعد بنیاد کرت مجبور است
ما هی هست و هست کشتن خلق / باز بسته بیخود معذور است
دست و تیغ تو با جنایت و عادت / بکه بذل و فضل مشهور است
برتری یافت در خرد و هنر / تا هی صدق بر تو اراده ور است

حسن تو روز و دو دلبستگی شادی بهار / تا تو چو خیار خیزران می گلرنگ بیار
طرب افزای بهار آمد و نو روز سعید / باز باید شد و در راه طرب پیش بهار
مطرب از غرفه چرخ زهره بیاید بدر خشت / ساقی از گردش چرخ نشاید بیکار
شب و روز از می شادی و صبوح دگر / نبود خوب تهی دست و دل در جانب کار
نو بهار آمد و زهره و ریحان چمن / با خود آورده یکی مرسله و تاج و سوار
همچو ملکت آن زمین کلک تو جهان زمین / هر زمان بینی آراسته زرکرده نثار
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن / گاه در پرده بخندند بستان گلزار
دامن برقع هر لاله برانداز و باد / گوشه برقع هر غنچه فرو گیرد خار
دور شد از بلبل خیزد هوس این زاری / گوش زی نغمه آن بلبل خوش الحان دار
بلبلی یافت پر و بال و بس گل زبهار / شاخ او در بر او شاد که بنهاد منقار
آن کمالست که بر خلق و من در او / ساخته در هم تیر و بدخواه و سوفار
آن ترا زیبد که شده پوست برانداز / شاید از خشک بود و پوست برانداز
دوستان راکم چو معنی و لفظ سعد / دوستان را صلح و با ما و زلف یار
دل او نافه و از نافه زلف دوست / در ز چون زلف بتان پیش مرا نالد زار
هما ندیم زبانست و لعبد گویز بود / هر زبانی بود مدحت صاحب گفتار
عارض لشکر منصور سعید احمد / آنکه تیغ و قلم او دست جهان معمار

من ربیع ...
حسن و ... شکر ... و رخ نگار
عالم ... زمین ...
خوب ... فلک ... بار
کرم کاریست ... شادی
...

الننه

گر کنند آیت فدای تو ز تب رفع / زاب چون رنگ خلاف تو بر آورد نگار
کشته سیراب سنان تو و لب تشنه بمود / چون دو نون ز هر جانست بر آن فتح کذار
کرد چون شاه و شب و چاشت سر تیغ / چون سرند اورا داد و دستگون دار
دست ابطال فرو کوبد بر خود جز / چون بجنگ آمد اسب تو برانگیخت غبار
آنچه کو هست گذر کرده باز گرد و گو / وانچه تیغیست گذر کرد بر کرد خون گرد و فار
ساخته کار خود بسته ترا کار امروز / بافته دست توی بوده ترا دست نگار
نه هراسید چو تو پر دل زجهانی پر جشم / دل تهی کرده نگه داشته از شان تاتار
رنج ناکرده اثر در تو با عزم نشاط / باز پرداخته چون مرد و طلبو و پیکار
تو به ذاتی که هنر بی تو نگیرد قیمت / تو به شخصی که بجای تو ندارد ...
هم در لشکر و هم در دیوانی شگفت گره / تیغ لشکر وری و علم لشکر دار
روشن اندیده که با خلعت سلطانی شد / آنکه از سعی تو شد دولت و اقبالش یار
بخت با گوهر او اصل شرف کردیم / طلع در پرورش سعد فلک برده بکار
فلکی فردوس برو دیده ضمیر رضوان / فر خورشید بود در ده سپهر دوار
داشته فر و جاه از تو چو خود در خورشید / یافته نور عمل از تو چو چشم از دیدار
سجده بر ... جای بر در گرنگ و / از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار
انکشش یاری خرم که بود منزل / و انگشش بینی خرم که بی جای قرار
بسته ساکان چون نقطه پرگار و هم / و در به ساز و بر خاک چو نوک پرگار
گشته از خدمت ... تو پیش در تو / چون ز انگشت بود دست جهانت ...
تا عمر ز فکرت ... / راوی از خواندن خاموش نگشته ...
هر که بوده ز مدیح تو دهان پر گوهر / ... شده از صلت تو پر و ... بار
رفته از پیش تو با صله هزار اهل هنر / همچنین بادی باد و دولت سالی دو هزار

تا ... دولت بود
... فلک ... بار
... دولت ...
فلک ... و نظام
... و دولت ... و نظام

ز گردون جهانگیرتر روز رزم | ز خورشید بخشنده تر گاه جام
سنجر باحکام او چسنج شد | مقید بفرمان او بخت و دام
نهاد انتها و شرف را اصول | شعار ورا اساس و خرد را قوام
چو گردون از آن نسب که افتخار | وزو دیده فرزانگی احتشام
بفرهنگ محمود و مسعود فال | خرد کار مسعود محمود نام
بلند آسمانیست در اقتدار | هنر را اقامت در اهتمام
امل را در کف او سحاب السخا | خرد را او دست بیت الکرام
زهی شیر مردی که اندر نبرد | ز بزم فریدونی و بهرام و سام
کند تیغ تو از پی شیر پی | در و تیغ تو برتن فیل خام
از آن بیر گری زتیغ درون باد بیت | برندان درو از تن و دل لگام
مراد خدنگت زیادت ز جنگ | هوای حسامت فزون از دوام
بزم اندرون گر زبازی منیم | بخواب اندرون خنگ چینی مدام
کشنده فروغ تو اندر نبرد | بآب حسام آتش انتقام
بآن آب و بید ز آتش مزاج | بآن خشم وز آن شبا و ظلام
دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت | دهی مرگ را گاهی از جود شام
چو آبی بران پاره کوه شکل | بدست و بیازو کمان و سهام
خدنگی بدست تو پولاد سر | نهنگی بدست تو زهراب کام
درون مرغزاری که باشد ز هول | اجل خسته و اعجال کرده زکام
شود تیر بارنده همچون سرشک | بود در وغی بر فشنه همچون غمام
ز شمشیر زهراب دل را نوید | ز پیکان پولاد جان را خرام
ز جز بند و بند و یلان را سخن | ز جز اینقدر اند زبان را کلام

[illegible] ملک کلام الامام [illegible]
که بود اجل [illegible] اسیر غلام
[illegible] گذارد و پیام
[illegible]
[illegible] نام
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلام
[illegible]
[illegible] بعام
[illegible]
[illegible] کدام

الا تا همی گنبد تیزرو | بیک رو ده بیداد ننهد تمام
بجنبد چو افلاک ساکن زمین | کند دور ساز تو خط غلام
چو اسلام در صدر دولت نشین | چو اقبال بر فرق دولت خرام

شاخی که دایه بود مهر شوریش | پی دردانه گرده مه مهر آغوشش
شد گل زبخت بسی چون باد [illegible] | بر دورشتنا زگل کمر تاج بکرش
بر شاخ سیب سرخ در دل نکو بود | مهتاب گون زگرد چو لعل مزه روش
تا زانگشت شاخ چو انگشتان راست | هر صبح در زنمودن یاقوت احمرش
خلوتی فراز آب و دام باغ بود | بر سبز رنگ مهر برافکنده چادرش
از غیبت باغ نقش پذیرنده از پدر | هر بامداد نقش کند باد دفترش
دل چون گرفت بچه زر راز [illegible] | و نه در او چون در شد خار مادرش
چون باغ را بگوهر بهار و بال | از محتشم سبزه نگسترد بسترش
درویش بود باغ نگر تا چگونه کرد | باد خزان بدولت خواجه توانگرش
فرخدای و نور دل و کدخدای شاه | کامروز جای کرد بزرگان لشکرش
زانگه که شد خجسته کفش بحر در سخا | گشتند بحر در آن زمانه مسخرش
کافیست علم او همه پرگوهر ظفر | کلفت بدین نهاد و بد بو المظفرش
کز التفات همت او سوی آسمان | در زیر خود نمود حبابی مقعرش
تا زکی اسکندر منی چو بنگری | از سطرهای پر گهر روی دفترش
آب حیات گرد ورای کلک او | از بس لطافت سخن روح پرورش
هر خط که او نوشته شیرین زبان بود | کان هست صورت سخنان چو شکرش
لؤلؤیست پر نواید و شبیه بطرفه | در بر عماذ بند ز زیبای دلبرش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون در زمین بدید مقام تو آسمان
پرورد در کنار و بگردد همی سرش

در آرزوی جاه تو باشد همی سپهر
در خدمت ره تو بر بود روز در برش

رای تو آفتاب کمال کفایت است
اندر جهان غرور نبرد گیتی خاورش

در تحت آفرینش تو آسمان فضل
عزم تو آفتابش و حزم تو محورش

کلک تو لعبتان سخن را چنان نگاشت
کز جای کی بجود کند جان آذرش

بی دست و پای باشد چون باز پر شکسته
وز حرص تو چو مور برآید همی پرش

مدحت بیر نداشته باشم که از هنر
با من قلم جواب فرو خواند از برش

از زیور کمال سخن ناتمام بود
آخر تمام شد بثنای تو زیورش

انگور گشت تو نکو نداشت ظفر
هرگز ندید چرخ مدور ظفر ورش

تا روح را کمال لطافت چنان بود
کز هیچ روی عقل نبیند مصورش

تا بر طریق جهل کسی آفتاب را
خواند سیاه روی نیارند باورش

بی آب روی باد همه ساله دشمنت
با آب روی باد و دو دیده ترش

بر حکم رای تست همه کار چرخ باد
بر اختیار تو همه احکام اخترش

از بحر کرم کوه اقبال برآمد
شاخ شرف از ابر سعادت برآمد

فرزانه مظفر شد و آزاده مؤید
کز چرخ ظفر اختر تأیید برآمد

روز تعب و محنت ارباب خرد رفت
گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد

از کوه مسعود و توان اهل بزرگی
در گوش جهان باز بزرگی درآمد

وان خواجه محمد که حیات اهل هنر است
در دیده امید خیالش بصر آمد

در زادگه دولتش پدر مادر جود است
با طالع فرخنده همایون پسر آمد

بر حال خردمندان ایام نکو گشت
در حال که او در پسر آمد پسر آمد

العفو علی وجه ابی ابیات بصیرا
در شأن تو زین نسخه معانی برآمد

ان باخبری کز اثر خاطر طبعت
خورشید فلک خورده و فلک بخطر آمد

جودت شرف معجزه دارد که در آفاق
زو شعبده نخل هبا و هدر آمد

تو مدح نگاری و کفت خرص برد بار
یارب ز دل غزوه بر و فم شکر آمد

هر بیت که جز زینت مدح تو نگفتم
نقطش همه بی معنی و نامعتبر آمد

در شعر همی گشت نام تو نوشتم
هر حرف که چون دایره گردم قمر آمد

دانم که بتقصیر نداری که این شعر
هرچند بلند آمد کوتاه نظر آمد

فرزند تو شد منتخب فخر مرا نیز
در منتخب فخر سخن مختصر آمد

هوای تیره را بروی کهرسای گرد و زرکر
ز فیض ابر باران کرد او زان سیم گرد و زرگر

بر آب تیغ زنگ اکنون که بر زد باد چرخ
ز مرد وارید گون زاید پدید آورد و آزانگ

همان گلبن که بود از باد چون طاوس بی بر
چو وصل گشت و باد افتاد و پر وز بپای از

چو بر بست آفتاب از ابر خود در نیلگون چتر
زمین از روی پیچ چرخ بیند نیلگون چادر

لب کاریز بر طلعت و روی جیره به فرز
شکم رود رسیب و دشت کوه رهبر

شرار آتشش دو رخ بهار رفت بربالا
فرو شد مرد و باز آمد بعادت گشته تاگر

کنون از سری و تری هوا و کان ز ناکی
سمندر بر خلاف طبع ماهی را بود دریا در

هنوز از لاله و سوسن نشانی هست بازار
که بست از برگ لاله رخ در از شاخ سوسن

مثالی دوشت از خورشید زرین دیده نرگس
ز نرگس چشم بندی بست سیمین چشم نیلوفر

چو بنشست آتش از گلبن چراگر دود ...
برون آورده بر هر سو چو دو نار ...

فرازش بر زند از نرگس و شمشیر گل ...
سرش بر عنبر از دود و شن از کوهر ازنگر

تو تی کرد و طبع از باد سوزد ییر برگ
ولیکن با شکوه آب ...

سزد شان کرا تو پنداری که تا چند این / سپهر مجد بنیاد و مهر آفرین منظر
صفاتش همعنان فخر و دانش کو ببرد ولت / خصالش همنشین دین داد و هم نام پیغمبر
ثنایش نعت را در دو شرف را وصف او / ادب را لفظ او تاج و سخن را مدح او زیور
ثنایش برق طوفان کفش خورشید ... / کمالش بدر بی نقصان و کفش دریای بی گوهر
خرد بی رای او ناقص وفا بی قول او ... / سخن بی مدح او عاجز سخا بی دست او مضطر
ز دو داری دو دوار ز قول ... / خرد را دل وفا را جان سخن را افتخار او
بلا که تو ماه از تیغ زر بودی اگر بودی / بدست زرفشان او زر و لا آیت مرمر
زهی چرخ هنرپرور خردپیرای معنی بین / زهی بحر سخن سنج ثناانگیز مدحت خر
هوا طبع ترا منقاد و آب اصل ترا ... / زمین نظم ترا بنده فلک جاه ترا چاکر
زر ابوالفتح بوالسعود کامل شیخ ... / بکنیت بوالمظفر خوانده اند اکنون مظفر فر
گر از طبعت شود خورشید خورشیدش شود گوهر / وگر جا هست بود که دون زرگر دوش ...
عدو کان مخالف ... بماند ماتم آغاز / بجاده و پیرهن ... مانند ... لشکر
ز بیماری در دیده دل بحر و سر بر عالم / ز مظلومی بریده سر جدا ... شدی ...
دلیل راه عقل آن آسمان فضل زمین زاده / شجاع رزم مطلق آن که ... منفر
... علم سرو باری ... / چنان کانگشت عزرائیل جان بستاند او ...
کرش بر حال کندی ... / بمعنی در سخن کفش ... اگر کفش ابر
روند انس ... / ببر رخط فرمانت چنان کو ... خط سطر
مهان ... / سران ... انعام و ...
نور ... شاهی و ... / زبان تو ... و نطق تو ...
هنر داری ... چشم و زبان و خاطر و دل را / ... زلف عنبر خطا ...
... ز جوی ... صورت ... / ... کوش ... که چشم ...

کرا ... خورشیدی که ... / بحرم و قوت کو دست ... زبان ...
... فضل ... / ماه ... نظم ... بکمان ...
چو ... / و ... که ... نماید ...
هم ... / با ... فلک ...
بچشم ... / ... دست ... جنگ ...
... ساخت ... / ... چون ... بار ...
... / ... و ...
... / ... جاودی ...
... معنی و ... لطف ... / ... دست ...
رون لفظ خوش و معنی تابان ... / نسیم ... دانش ...
چو ... صورت ... / بچشم و گوش خوب و خوش ...
... / ... مطلع ...
... / سخنان ارزد ... دست ...
... / ... و ...
... / چو ... دست ... بر ...
... / ... کو ... چون ...
... اقبال ... / ... چو ... تو چون ...
گرفت ... / ... صورت ...
... / ... چون ...
... / ... خاک ...
... / ... تو ... بلک ...

از نور و از فضل صدر جهانی
در بخشش و در شرح گنج گوهرانی

ورزانی فنا شده و نه خود زری
کان ز کیمیا آن جان جانانی

از غمزه کمال کنید اعجمی
وز غمزه جمال ضمیر یزدانی

بویس تو گم گشتن خریداری
بی هیچ مخالفت پشیمانی

لیکن تو همی مراد کیجان بوسی
ز آنسی که بماند همسر ارزانی

دولی که هزار سر در جان بایم
شد همی چون اثر ستش همیدانی

ای مهربان چمن جهان بهشت شد
ماهی و چراغ خوش ستش پیشانی

از فصل بهار گستن یوشین رخ
و آن رنگ به لاله داده ریزانی

دی روز که بوستان بهشتی شد
از کوه بحری و در گلستانی

ناخن خلیده و رخ زرد وسی
آن ابر گرفت چشمه رضوانی

گلزار بسمن جمع شد
از جامه ششتری و نیبانی

چون جمع شد از حد اول هر کوه
باید که زمی کنی پریشانی

چون هر خوار شد بهرز زریکان
در جام کنی شراب ریحانی

که با وزد چو گهر همی نوشتی
که بشنو تو چو شکر همی رانی

که وصف نکهن لاله آغازی
که مدح جمال مملکت خوانی

فرزانه بو سعید عبدالله
آن قوت فر و سلیمانی

صدری که زمانه در نیابد
شاهان زمانه زو جهان بانی

ملک از نظر جاش گرده
باقوت جهان فروزد رمانی

در تحت بهاری رو و سر افرازی
در جنب بقای او زن و کانی

هست از دول طبع او نموداری
خورشید جود و شنی و پاکانی

ای چرخ ز همت تو همراهی
تاج نقبای ملکت سلطانی

بابلی

جایی که ز فرشته انگشتی خیزد
در حال ز آب کلک بنشانی

خورشید کمال زهره زنی
بر چیس جلال و ماه ایوانی

دشمن که بدید کوت جاهت
پیراهن عمر گرد با دوانی

این چرخ کفایتی که در عالم
تاثیر تو عالمیست روحانی

مهدی از سجامر شبی
در چشم ثنا سخن سلیمانی

در بوریب جلال و جاه و اقبالی
فهرست محل و قدر و امکانی

در باغ هنر بهار فردوسی
بر شاخ امل سرشک نیسانی

در عدت رای محکم الطرزی
وز قوت حزم ثابت ارکانی

ماهست ز امروت طبعی
در مدح تو لذتیست عقلانی

مدح تو ز احوز و افسانی
اوصاف تو چون ادای فرمانی

بی مدح تو شاعری سبکباری
بی جاه تو مشتری گران جانی

اسرار سپهر جمله بنمایی
چون خود شبی نمود بتوانی

ور قصد کنی که جزو را بشمر
بینی چو خودی بدید که در مانی

در ظل تو مار گشت هر حی
این مدح سنائی بوده کرمانی

تا پیش سر بر شاه بحر و بر
تاج سر شاعرانش کردانی

معلوم سبک چون بر اسناد
در خدمت شبل او بالانی

در شعر همی زیادی جوید
بر طبع معزی خراسانی

خسرو شرف محمدی دارد
وین بنده بحال نظم حسانی

وین شعر کوار بس بر بنده الا
از حکم شریعتی و دیوانی

با مملکت وجودی از دولت
اقبال بستان و جاه و مانی

و شمت همه باد در بستان
لیکن ز تجربی و معانی

در آن زمان که تو باشی بکار فرمایی ملک | همه رسالت مالی و ارسطاطالیس
زبان ناطقه گوید زهی عجب اینست | رود آن کانه گوید همی بمرغ نفیس
دهد رواج غزو بدلهای سنت و امام | ز نامهای تو باشد سفینهای نفیس
کنون که چتر ملک سایه گستر افزون | رها کنند مکان شیخ و بر روان خسیس
توقیع نامه تو سی بروم و زان عجاب | مسیح مذهب رهبان کلیسا نفیس
ز حشمت تو نگفتی سخن خلیفه من | اگر به بدی در صلب آدمست ابلیس
سجانه زیرو شاعر که زبارت وحم | ز تو بیابی برند و دیگران تلبیس
روا نگه علم قوت تو کرده تکرار | وزانکه نقل مروت تو کرده تدریس
چنان بود سخن من بمجلس تو که بود | دو تخت پیش سلیمان ز بلقیس
رسالهٔ تو و دیگران ندانم | بهر صحیفه بیان رود خطا و تحمیس
بیع سنت روا شعرم و زبیر کتاب | سران عیب نهادند که کس
همیشه تا شعرای تمام در فن خویش | ثنا ورند ... ساعد و بامیس
اساس ... زیاد کار ... | بنای عمر تو بر فلک بود تحمیس
رسیده ... تو ... خاک ... | نصیب خصم تو بی خلد نعمت ادریس

قطعه است و صدر ... مجاهد دین | نظام شرع و با خلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد | بطبع اختر علمست و پشت قوت دین
بذات ... پایدارست منبر اسلام | ... برسانید و سر بعلیین
بحکم ... برکه سجا یکجا رسول | کمال معجزه بنود خلق را چنین
... بذات و هوای خویش ... | که جبرئیل امین ... ز خدا تلقین
ز قدر بودی منبر ... باشی | ... آدم ... جبرئیل امین

در بلخ ... بگوش ... در پیش خطه او
... همی ... بعهد او ... تعیین
... چرخ ... الا ... الا ... اند
... بودی فلک ... در ... یمین
کران ... مهر ... و
همی ... خواجه ... برین
جهان ... دل ... دارند
وزان ... بیاید ... در ... یمین
... قدح ... که ... جو
بهر ... گرانند ... آسمان نعمت ... و برین
... بارهٔ فریب ... آفتاب ... عباس
... نقش بود ... کعبه ... اوزان
... چو بحر ... فلک ... خدمت و
زنار ... ز ... العین

از خطبه

ز خطبهٔ تو چنان گشت کز ولایت سند | بت بهار بری ... آمد اندر چین
چو کرد وی آغاز الحمدلله از خطبه | ... پارس فرو ... ز بن
همی بلرزد گردون ز وحی ... | ... معجزه خاتم النبیین
بموج بارش ظرف حمایل تو همی | بنات نعش فراهم شدند چون پروین
اگر جهان همه پر بحر دشمنان بود | حمایل تو نجوید ... پاک چون تنین
سخن شناسان از لذت فصاحت | همی نهند بهر که گذشته بر تحسین
کنون ز بهر تو گرا... کند ثنا باید | زمین کعبه بمحراب و مسجد ...
... ز بهر تو میدان زمره خالی شد | چو شیشه ... ... رسیده ...
... ز ... اهل هنر ز جمله تو | در آن قصیده ... گفته بود ...
برابری نکند با تو بحر و چرخ جهان | ز علم شامل ... طبع قوی ...
ز ... چگونه تواند شناخت خاطر من | که بر زمین ... آسمان برین
ز قدر ... و ... هوا خواهی | اگر ... کنند ... ملک ...
اگر ز جام ... تو بود | ... بخواهم ز جان شیرین ...
... ز خط ... شوم ... | وگر ... بدعای تو ...
وگر ز من کنم ... طبع من کدام | که شعر گوید و نام تو ... تضمین
همیشه تا ... صحرا ... | که ... بهوای ...
برآید ابر ز دریا و بر شود بهوا | ... دیده ... باران ...
مباد فارغ ... تو و سر ... | ... دل تن و جان ...
به ... دو ... و ... | ...
... ملک ... | خجسته ملک ...

... که ... رکان ...
... ز ... دل ...
... دور ...
... ز کار ...
... ز ... ملک ...
... عهد ...
... جهان ...
... ز ...
... دیده ...
... تن ...
... ملک ...
زبوالمظفر ... بر ...

اگر من از پی بازار خود کنم تحقیق
نخست باید پیرامن دل ناداری

ز خاک روح برد باشد و روا نبود
که بیوفایی خیزد ز طبع مختاری

بزرگوارا گر زین بار جان منست
که دارد او جان مرا روز کار تو باری

نه زشت باشد در مذهب جوانمردی
که رادمرد فرامش کند نکوکاری

نه من بماندم زار و زار زادت افلاس
شدم بغیر قبول تو رسته از خواری

نه هر مدیح که من گفتمت بگوش شدی
که از عزیزی بر روی دیده بنگاری

تو آنچه کردی چون بحر و ابر در رادی
من آنچه گفتم چون بحر جگرخواری

کجاست چون تو کریم چندان و چنان ثانی
که برنخورد ز شاعر مگر بدشخواری

تویی که هرچه نکوتر دهی بکلی جلب
تویی ز راه خرد امید بر سبکباری

بران سپاه که جاه تو باد و دولت شاه
زاد و بند کرامیان سپاه و سالاری

فروخت از دل تو شد درست باد که تو
روان خلق ز بیماری تو بیماری

سجده مشار بعبادت نیاورم بر تو
دو دوستار ز نظم تحمل بر که کاری

که جان خلق ز بیماری تو بر پاست
بدان قبیل که تو ذات سپهر دواری

هنوز مدت گردون نیامدست بتو
چرا ز بر سم بر جان تو ز بیماری

تو دور اقی ز بهر فضل پیکار کرام
که هر ثنات که گویم بدان سزاواری

جهان ثنای تو ورد است گفته ام از کجی
نبا شدست بقا نیست بدان گرفتاری

گرفت روشن کردم جواب یا زمعدار
جهان دو حرف بحث بدیهه ثناری

بدیهه گفته ام این خدمت و اگر بین با
که تو ی شنیدم و شد بر دوام جهان ناری

همیشه تا نکند مشکبوی موی بنان
بسنبل و ز بر گلزار کار عطاری

ز دهر با تو بهی باد و بر عدو تیری
ز چرخ با تو گلی باد و بر عدو خاری

عدیل عمر سوالی حرارت طبعی
قرین طبع سعادی حرارت ناری

[illegible]
ز باد دولت تو گلی بوستان آید
... دوستان آید
در لطف تو ز ... از گلاب بهشت
دهان ... چو ... جهان آید
... بهار ... گل ... از آن
... بوستان آید
... ... باید ... باد و ... لعل
... جام ... بوستان آید
... لعل که ... ز ... بوستان آید
... بوستان آید
... چمن ... بوستان آید
... بوستان آید
... گلزار و باغ ... بوستان آید
... بوستان آید

نگارا

سحاب وار در و زر بذر مغربی و من
ز مزدهای پس لعلی برآید از دل شاخ
جهان غنی شده گویی همی بمختاری
موفقی که برد اتفاق خدمت او
مدیح و صفت او هرچه در سخن گنجد
جهان بملکی شکری خرد که بنداد
بهار باد و بر رنگش ولیک مدحت او
اگر بملک باران زر که او بجواهد
چنانکه از قفس بهجم آن شیخ آید
جهان همت او آیتی بود معجز
زبان مرد چو بر مدح او سوار شود
بنظم کردن او صاف او دُرباری
اگر حکایتی از کرده‌های خود بکنم
بزرگوارا مدح تو محو خواهد کرد
ز غفلت فضلا رفته بود جان هنر
بر صفات سخنهای دلگشای تو زد
با عقل و سخای تو در حوالی تو
ز کان اگر سخای کف تو آید زر
چو ملک عطات بعز آفتاب زر گنجد
هر آن پناه که گیرد امید خرد تو همی
بگوش شاه بخبر رسید ز اول هنر

از آن که او همی از راه قیروان آید
چو در شاخ یاقوت آبدان آید
ز بو المظفر بو الفتح کاردان آید
لطیف حال از دولت جوان آید
بلند باید ... ز نهر چه در گمان آید
بزرگوش ملکی برابکان آید
چو دست رنگین زر بدو خزان آید
بکان کرانه کان بر زمین توان آید
اگر گرد و موکب و حشم آسمان آید
اگر ... سخن تیر در بیان آید
سخن روند و معنیش خوش عیان آید
... چشم همی سوی من زبان آید
ز لطف صورت حال نهانش عیان آید
هر آن سمر که ز احوال او نشان آید
همی بسعی تو اکنون از آن جهان آید
ز خشمهات همی باد ناگهان آید
چو مرغ گرسنه گرد آشیان آید
زمین ... خورشید ماه توان آید
اگر سپاهی فرو از آسمان بکان آید
ز بخشش باران و زر بر ناودان آید
کنون ز جود تو در دیده‌ها جهان آید

چمن ... ز عیب ... نیز
... ز جان آید
... ز ... دوستان آید
... ز ... بود ... زبان آید
... ... آید
... آید
... ... زمین آید
... آید
... سوی
... ... آید
... ... آید
... ... آید
... آید
... آید
... زبان آید
... آید

ز صبر جامه صبرم ز چرخ ما شفته / بکهر بار ز مدح شاخ ز لیمان آید
دراز آرزوی تو نشستیم و ثنای تو / همی بکام تا خود چه پرده های آید
چو تن با خرد در مسافت تو دارم / سخن ز جان رود و شعر در دستان آید
ترا بحق که تواند ستود و ز همه خلق / چو در وصف تو بر تو هم زبان آید
نه هیچگونه کمال تو در صفت گنجد / نه آنکه غایت مدح تو در بیان آید
همی خرد و بدان بار گر خرد خیزد / همی روان کند آن کار گر روان آید
نه هست باید شعر بهار و شعر خزان / اگر خدای بخواهد ز بوستان آید
زبان و مان خود اکنون ز رفت بیدرنگ / خدای داند تا کی بجان و مان آید
چو برگ خانه و فرزند او تو خواهی ساخت / کنون کنون غم اسباب این و آن آید
همیشه تا دل عشاق را ز غمزه دوست / خلیده تیری بر قبضه کمان آید
نصیب دشمنت آن باد و ز آسمان گوید / بروز رزم بر جان سوز مان آید
چنان ستین و همی باد قاعده عمر / که از حکایت او عمر جاودان آید

بی که گفت ازان جزو دان و دو نه نگار / دهان چو دو دیی ... چون دهان نگار
زمانک زاده و پرورده در آتش / چو بنده تاجر و پوشنده در سر هر دو
بدان زمانه بسی زیب داده از کرم و خشم / ورزد ملوک بیاراسته یمین و یسار
چو باز کرده تن خویش حلقه در سر / نشان نمانده ز دندان مار و مهره مار
نهان کنند بزرگان بجیش خود در هم / و هند ارز و ملکان ز مهر خورده زنهار
زبلک چنیش دندان چو مهره در سینه / گرفته و دیده بدندانهای خود دستوار
بجای بسته دهان و بجای کرده چشم / بجای دیدن مار که بجای گفتن خوار
نه تو نشسته شده زیر مهر در سر مهر / عصابه بسته ازو در بستاره بیمار

چو اثبات بکوه زبان و در گفته
بکرد دانکش بسیار اندر دو کرده برار
ازین حشم بحالت دو ... بود
بیاید و دو ... نام او دو دی
جهان بود ... جان و ... برار
که ... جهان ... شد ...
[illegible]
کرفت ... بعضی
... الظفر ...
کردان ... بجای
بنجد عالی افلاک ... نمود
رای ... کند ...
... نجل ... بجای
عطای او ... در دل ... او حال
تا ... نام و ... وصف ...
سخن بیاید ... نام و وصف ...

و ان کرمی

زهی ز بخشش تو کند حرص را دندان / زهی بهمت تو تیز موج دریا بازار
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد / تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار
بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریاست / بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار
خرد چو دانه تبسع شاعری بزدود / خیال مدح تو بنمود آتشین دیدار
مرا نباید گفتن چو شاعران دگر / که چرخ مه سخایی و بحر کوه وقار
ز گرد و سب تو بر زلف مشتری عنبر / ز عکس کلک تو بر چهره آسمان بگار
بوقت کوشش تیغی همه چو برگ درخت / بگاه بخشش و مستی همه چو شاخ چنار
من آنچه از تو همی بینم آن همی گویم / چنانکه دانند از آن حال عالم الاسرار
همه بخشش و فرزانگی کنی آهنگ / همه براوی و مردانگی بری بنجار
چو بشنوی که بنام تو شعر خواهم گفت / چو گل بخنده در آیی و بشکفی چو بهار
مرا سزای قبول است بعد کنی / بمدح گفتن خویشم ولی دهی بهار
چو شعر بر تو بخوانم بگوش مال آیی / ز حرف حرف همه صل بندانی از تکرار
هنوز کار من از مدح مانده بد عا / نه دولت خواهی و بر حال زار من بیکار
بسخت یار کرم من بار با غم بر تو / بیافت بیشتر از من نیاز بندی بار
بخواستی ز همه حالهای من اعلام / بداشتی ز همه کارهای من تیمار
ترا ز دردی احوال من بگاه سوال / بدولت تو برآوردم از نیاز دمار
ز بخشش تو فرو برد وام بر دردمن / مرا ز منت احسان تو گران شد بار
زبان و دست من و تو زشت دو حرف / بحلید کرده کوه افغان شده ...
مرا بر سیده از مدح تا کنان در حشر / که من چه تو دانی کرده باشم استغفار
ببرد ... ز همه کس ... / بهیچکاری اندر جهان ندارد ...
همیشه تا گل سوری و خار ... / بگرد خویش در آرد گذارش نگار

بکاند دل من باد ...
ویک ... بخشش ...
هزار سال بمان ...
هزار ... دو ...
... بس ...
زبانه ...
زبان ...
ز فضل ...

شاخ ...
...
اول ...
...
...
...
کسوت ...

بود گل تا شکفته بر شق دل / باز چو بشکفت گشت بوعفت جان
برکمر شجر باغ شد کمر کوه / چون کمر صد پهل خسرو ایران
رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ / نشه مقبول کرده در دو دندان
از هوا زنبس که برد یاسمین غلطه / سبزه سنبل خورده هم از گل و ریحان
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید / برگ شکوفه ز باد و تخت سلیمان
دامن خود سرو درکشید چو بلقیس / کآبگینه کمان برد آبگینه میدان
خوشه زند دروده من نکرد گل لعل / تا نشد از باد روی آب چو سوهان
زر دست که بشکفت گل مجمعه حنا / گلبن او گشت چون مطوق کیهان
صبح بر آید همی شکوفه چو پروین / باز شود چون بنات نعش پریشان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل / چون زبنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب کبک زعفران چهره از کوه / روز همه روز زان نکرد خندان
یاد گرفتند مرغکان غزل گوی / از صد هزار دستان دستان
چون شبهی درشت مرغزار بدریا / لاله برو اطراف او برست چو مرجان
چو که خبا بنده و سیه شده بعضی / بر ز قلم کبر کودکان دبستان
گویی در پس آفتاب نهاده / آینه در سایهای برگ درختان
مهر ز زان برکشید بخار ز نور یا / تا شه معالی شود ز مطلب بستان
باغ ز زر امحال بیافت که چند / از پی آنکه خدای لشکر سلطان
قاعده فخر ابو المظفر بو الشیخ / آن شرف صدر و بدر مجلس و دیوان
مفخر اهل علم حضرت غزنین / سرور اهل فضل ملک خراسان
سوی بزرگان ز نام نثر بزرگش / قاعده نامه اش بنفشه ز عنوان
نامه او ور ز خرز تبلیت / زانکه در انشش همی نماید [illegible]

وزن برانده خشت بدلت از درم زر / میزان بیکار ماند و زن ز میزان
چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی / قرض ندیدی هبوط خویش ز میزان
در مه غلیان هوا چو طبع تو گردد / شافی ورزش باشد آب ابر نیسان
نظم تو باقی ز باغهای بهشت است / خاطر چون آسمانت روضه رضوان
جسم لطیفت آب و روان گوهر / روح جسمیت خاک او و در ریحان
پر نگرند لعبانش از آنکه / زاب حیاتست قوت تن ایشان
اکنون کز خاطر تو مایل گشته / پیش نشسته چون کمال تو نقصان
طبع تو هرگز فساد طبع نه چند / زانکه ترا هست بر طبایع فرمان
هرگز پیش از زمانه تو ندیده است / آدمی را کس این جلالت و امکان
کز ظفر دولت گشت روز دولت پر نور / روز ظلمت گشت کار ملک بسامان
کز قضای تو رای عقل شود کند / نعمت کمال تو از برون کند انسان
خاطر بی علم من بگفتن این شعر / هیچ قوافی ندید و کاهل و زان
این همه بگذشت پیش چشم دل من / قالب و دو شعر کان معنی عریان
شد چو خبر بیدره مدحت تو روانم / لفظ در آن عرصه کرد گوهر ارزان
بر ابر حفظ نقش کردم ذوات / تا بشد از پیش چشم صورت تابان
در ره نیا دم بر نج در شبت همی بخت / لی تو ندیدم امید رحمت یزدان
تا بتوانند شناخت سبع فلک / خاطر اختر شناس و رای حکیمان
و هم نیابد مجال سبعه جهان را / کس نرسد در کمال قدرت یزدان
باد چو اختر شمار جام تو تا اند / باد چو گردون بنای عمر تو عمران
جود تو شنیده دعای عیسی مریم / خشم تو مثل عصای موسی عمران
نام همی گستر و جلال همی یاب / کام همی پرور و مراد همی ران

[illegible marginal verses]

بی دعوی خلعت فرزند / زین فضل و دانش نمود برهان
رد کرد جسم و نبود دن خاره / خوی زرد و سام از سام سندان
سنگ آب شد اندر مسام صحرا / خون خشک شد اندر عروق حیوان
خورشید چو دید آتش اسد را / خوش گشت باذر ز هبوط میزان
از سوختن خویشتن بی شتابی / شیطان بفلک در پناه حیران
هم طبع طبیعت بر پرنده / کرده همی چند از بیابان
بر مرد بهر سگال جوشن / کرده زره از قطره‌های باران
کرد از گل و دیو رنه بود ز و / گر باد بر او وزد و فر او دان
خورشید ارزی یافت کوی / از خشم خداوند صدر اعیان
اقبال بزرگان ابوالمظفر / فخر است کمال دکان جهان
این باز ترش این تمام رحمت / وان بار ترش عقد سنگ دندان
وصفش ز کمال آسمان جست / ما نیستش ز جلال آسمان و دیوان
صدرش ز عطا مقصد سخن در / دستش ز سخا طبا ثنا خوان
با خاطر او مهر چون ستاره / دو دور من او چرخ باده گریان
بی محبت او آفتاب لمث / چون ماه سزاوار شد منقصان
بی مدحت او خجر سحاب / چون خامه گرفت رشد طغیان
گنجش بده‌ئی نماید اندک / جیبش بکانی نماید ارزان
کردست بار دکان زحضرت / دست و دل و به بند بودن آن
ای بوده عوض ز اتفاق انجم / ای گشته معراج جاه ارکان
فرمان تو اندر زمین نوشتن / ز هوار تر از مرکب سلیمان
از اوج محلت قیاس کردم / زیر فلک ماه بود کیوان

انعام تو

انعام تو برکشید پنج محنت را / اقبال تو کم کرد نام حرمان
آمد ثنای تو ذات سبیعی / جان باشد از خاطر سخندان
تا لاجرم اندر پناه مدحت / مانده ست سخن جاودانه با جان
ای از همه رنج زمانه راحت / وی از همه درد و نیاز درمان
حال من و آن بنده زاده تو / از شیدری بود بیابان
برده به توسل ثنای بنده تو / بفرست بر خواجگان دیوان
در جمله بری چنانکه گفتی / خطهای صلیبهای بنده پنهان
تا کار رهی انتظام گردد / از سعی تو و اهتمام ایشان
زر دادی چو تو باشد مطلب / خرخر من زرد در کنار غمان
تا عنوان باشد طره از نامه / تا غیبان باشد جمال بستان
بستان جمال باد و روز خرم / بر نامه فخر از تو باد عنوان

ای بخط و بوس عنبر تر و شکر / وی لب و زلف شکر تر و عنبر
غمزه جادو ست کرده بار قبای / با بخط آورد و باز زلف ترا سر
عارض من بر سرشت سنگ بکام ور / تا لب تو ورد دمید باده شکر
عنبر و بادام چشمت اشک و رخ / چون گل بادام کرده دفتر عنبر
سی دو دو تا اخترت بزر دو یاقو / رنگ بیس بر و دو گهر های من اختر
ماهی اگر ماه را رکسر دبود قد / سروی اگر سر و ور زنا بودی
سیم سرین ترا اگر نفروشند / من بده و هم سنگ تو فروشم زر
غیبت تو رسیح سکد ستی و خواری / نیز نباشی بجز عزیز و تو نکو
در کنف جود بوالمظفر ابو شیخ / زان سخا و لطف و نامه همه

کوه با مهر تو باره وانی کشتی
باد از نهی تو در سکونت لنگر

پاسبان توزان مهر پرست کو خنجر
برکند از بیخ خاک سد سکندر

از تو ولی یافت خلق سخا لیک
پیش سار عوض بصحبت جوهر

تیغ برد پیچه سر قلمت را
لاجرم از فضل او بماند به بر

در سر کلکت چرا نهاده جو بست
رو بمجلس ملک شاه وزیر ور

رای تو ار گر بود نشاط بباده
در قدح از آسمان ستاره بیاغر

ورنه بیاد تو بخورند بزرگان
شیره انگور بار خوشه گندم

مهر و مشتری چرخ عاجز از زر
در همه احوال قادری و مجبر

روز و شب از روزگار باید هر شب
رای تو را آفتاب باید خاور

ای همه در طمع کرده مراد است
حال من را حال تو رسیده بمحور

کرده مرا نعمت تو قادر مختار
از پس بسیار بوده عاجز و مضطر

گر بضرورت سه سال پیش من افتاد
راه طویل از جدای زر و در

من جفای تو زان فرو حذر ام جان
زانکه ندیدم بجز تو نسیخ تاجور

دوم من از جود خود بخواه درین بار
هم تو کو ابا تش و هم تو خصم و داور

ورنه تو بر مقتضای عدل کنی حکم
باز من و رخت بر نشستن و تفرقه حجر

تا عدو کو بر بسیط چهار دست
بر زر نشاند ز دست و خاک بچنبر

باد بسر جود جاه تو در خاک
وز بد دشمنت باد شعله آذر

در دل ناهید بزم عشق تو رقص
بر سر خورشید هم ز جاه تو افسر

چو وقت آید که از اقبال مردم بهره ور گردد
بر و احوال این گردون گردنده دگر گردد

ذلیل دولتان باشند که مردود نحجت گردد
دگر باره وفا چند جو گرد کار بر گردد

لازم

ز رشم جادوی از بیم چو صف طبع روان گردد
ز کلک از لطف طبع اندر بیانم جانور گردد

بیاد کسب و ناخن بهار ز چون بره اش
زبان تیغ او با فتح و تاج با ظفر گردد

چو صورت گرد در چمن و خواهد که در بیند
چو خاما ما و همه بند که کاوش کمر گردد

بعد انگال و در زوری چو که خود که برگ
رود باشد که بره بقدر بوالبشر گردد

گل آن من که بم بر کشی نقل از ان باشد
بدانکه کو چه خواهد شد هم اندر کان قمر گردد

گل اندر بوستان او بخواب اندر کجا باشد
چو شد بیدار رود و بدو از رخش خورشید زر گردد

چو کار اندر هم ملک باید بر او باشد
چنان بیا بجز آید که جز روی از قدر گردد

خداوند امد که حکم طالع قدرت
اگر خورشید اطرا ببچرخ [illegible] گردد

یکی با بیان اندر بزرگی همعنان کردم
چو تیکو [illegible] کردم بسی بسیار [illegible] گردد

وز آن پس باز گردون عطار در زبان آن
سر کلک تو زر [illegible] ز شرم زر گردد

سجلت [illegible] کوه و چون کلکت [illegible] گردد
از این شادی بخندد کلک چون گردون [illegible] گردد

وگر در خود جاه تو [illegible] باید
فلک [illegible] وز یا کلبن [illegible] گردد

هران ابری که در شهر [illegible]
هم اندر ساعت اندر جرم او باران شکر گردد

ز بس [illegible]
چو نرم [illegible] کیر [illegible] گردد

بپاش [illegible]
که روی [illegible] بشکفته تر گردد

الا تا سنبل سیراب چو کان صورت [illegible]
چو پیش گل سپر گردد بنفشه [illegible] سپر گردد

سمر باد [illegible] و تاریخ [illegible]
[illegible] عالم سمر گردد

ز قوت [illegible]
به دست کو [illegible] اژدر رنگ

اگر [illegible]
بر وزن تیغ [illegible] رنگ

وگر [illegible]
سلاح [illegible] خیمه شان [illegible] رنگ

بپای رنگ و بهمت تو ای جلیت | بر آب نقش نهد خاطر تو ای بیرنگ
ز نهیب بزم تو و عشق روز عشرت تو | تو تیغ زرد شد و تیغ روی شد نارنگ
همیشه بزم تو باد و ساقیان چو ماه | بزور شیر و بچشم غزال و خوی پلنگ
بزرگوارا بشنو ز حال بنده خویش | که گرد عالم افتاد بنده را او رنگ
مرا در زفلن محمد دم و مادر ای شعر | سخن همیشه دوم شد ز شعر گفتن ننگ
ز بهر که شستن منصور بن سعید چو ما | چو روی آب شد او باد در دیوار آرنگ
سماع بر طرب گوش من نهاده خرد | شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
بشعر فخر کنم دم بدان سبب که مرا | همی ز رحمت هر ای مروت آمد تنگ
چو چرخ دید که غایب شد و دل شعر | شدند غالب کس نماند بر رخ رنگ
برون نهاد مرا باز زر بخون شد و گفت | که شو بدین در آن صدر ملک و در زن چنگ
سر سران و سرآهنگ شاعران کردی | چو سر در آری در بند خدمت نیرنگ
کمان ببر که کس را نیک خدمت تو بخند | گر از گسسته اقبال از دهان نهنگ
سوار کردم بر کام دل کنون که ز تیغ | براسب مدحت تو نیک بر نشستم تنگ
همیشه تا چو کف راد همت و سنگل | همیشه تا چو سبکبار همت و درنگ
بقات باد و بکام دل تو باد جهان | بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

بر اهل سخن تنگ ماند میدان | وز جای شد بزرگ پای هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر | از عجز چو سحر گشت حیران
خاطر ببرد همی پی معنی | فکرت بکشد همی پی فرمان
چون خسرو کجل باز شد معانی | زهی خاطر مسعود سعد سلمان
مجلس دوم سخن بروان مجلس | ببر و فخر خوان کشند ان میدان

این پس سخن که بر سعید بر آرد | خورشید کمال را در وکیان
بر باغ سخن کلمات خاطر او | بر لفظ چو ابر نثار اندر آن
از خرمی فروغ و نقش در کتاب | بلبل سخن بسحر بر لعل آن
کاشکی بنده بر زفان در ثنای | در حرب سر افکند بیکیک لطان
بشنید ز بهر فامت او | از علم سر آن زر ز بر بیعدان
از فخر بسر نهاد بر کلوته | بار ایشان تا بدید بابان
جنت خنفس خادم بدیع کوه | نظمش خادم بر نقصان
عاشق کمال خادم بدیع و دعوی | تفتش بیکنایت عجب و دعوی
نا بشنس بسعادت فرید دوران

در باغ بهار

در باغ بهار ثنای خسرو | شوریده گل طبعش هزار دستان
چون درج بیابان کشود داوی | در بار شود و بارگاه سلطان
طبعش ز سخن ده هزار دریا | دستش بسخاوت هزار چندان
سیراب ز انعام دست اکنون | انکس که ز اسلاف بود عطشان
ای گنج سخاوت نشست که ای | بزم اهل ز رازهای احسان
کم کرد سخاوت تو نام حاتم | برکند لقای تو بیخ حرمان
تیز تو بند گشاده رای | صد تو بیار و کشید میزان
وز نام تو پر گشت نامه | معروف بدین قاصدت عنوان
وز نام تو سیدهای نامی | خوش لحن ترین داوود دیوان
هر بیت که اندیشه تر ز شعرت | شد نا در تحفه در خراسان
اشعار تر از جهان کر قتن | داوند از خاتم سلیمان
ور نزد زبان و خان ز معنی | ور نشستن و گفتن تو خوان
در حلو شد از آتش شکوهیت | طبع شعرا چون شعر پریشان
شگفت اگر کلک مار پیکر | شاخیست از آن چوب شده ثعبان
کیستی در سخنان تو کرد پیدا | سحری که همی نا بدید کرد بدان
گرز تو کند دو بهار مغفر | تیغ تو بدو مرغ فا رخشان
وقتی که بود گر ز قوت دل | روزی که زند تیغ بقوت جان
افتد اجل از تو سرکشته دیده | خسرو اجل از تو بنگر ده و یزدان
در چشم کند چشمه از دو گرد هیجا | ز رهش کند از حش تیغ پنهان
زان آتش سیماب زنگ پل کرد | روح بد دل عبره جلان
در کار ظفر هنرش روی لشکر | وز گرد سر دشمن بدید پایان

زمین چو چرخ بر او در زلف کسب | مکین ز صفات زینهار نهان
لشکرین لطف ... و سلسلش ز رونق | از تیغ بود از تیغ و سلسل از خون
از گرد سحاب ... بار باران | از زنگ تو بود ز بهر سوال دشمن
فلک بدو انتساب و در زمین ز | از زمان تو قدر ... زندان
انکال فلکها بکند بگوران | شب روز تو ... بدد ...
تا بر بدو ... کند ... آن | از زبان ... کار ... ایان
از نامهای کاهان ... بکار | از تو ... نان تو ... بدان
از خشم بود ... بشنید ... | خواجه ... ... بر این ... ایم
از بسکین ... ... از ... | تا نعل ... ... ز ... بسم
شدن شهر ... بشند ... کند ... | چون معدن ... ... کند ... ان

هم طبع شاعران ز نو بو ...
از ... کی امید ... در ...
حرفی ... از ... سخن ... خاطر
چون ... ز ... خود ... سان
... کار ... شان
... از ... در ... نسبان
... خود ... حرف ... نکو ...
... سخن خود ... نشان
من ... ز ... سان ...
از ... کی ... در ... بیابان
... از ... اندازه ... در ... من
... ز ... حرف ... ران
... طوق ... زبان
... م
... دوران
تا دیدم ... بر ... در ... چند
طبعم ... است ... در زبان
هر ... ز ... شاخ در زبان

بر سایهٔ خود عربده سگالد — یعنی که نبک با منت همسان
در پویه پشت زمین نوشتن — پنهان وشش بهار روز حسرت ...
مویش بعرق بر عدو بگریه — چون دیده عاشقان نزد دیجرها
گر دست چو دریای خویش چند — زان صاعقه از خوی برانند طوفان
در یا بود از کف زمرد — زان رو بد از و شاخ مرجان
رنگ آب نیاید و گذاشت بر سر — تا رنگ روان رنگ آبدستان
بیرون شود است بر و شش ... — بی قوت هم کوالشش ارکان
هم رنگ ز رگ سنگ و همه خون رگ — خالیش نزمینی ز خون حیوان
زان چرخ مثالست گز نهیبش — او در اشود است فعل ارکان
از گوهر همه بند صاف گردی — زان گوهر صافی چو نور دیبان
خورشید و ماهی بصید و مجلس — بهرامی و تیری برزم و میدان
هم صاحب عیاد روزگاری — هم رستم زالی ز دستان
وز روی شاخ حیات بخشد — تیغ و قلمت دارد روان انسان
الحق بهنر شدی تو بر حق — کاز گرد دیدست ... مسلمان
ذات هنرت آیتیست که ناسخ — گردست بهر باب از هنرسان
بازار سخن بی ثبات کاسد — بنیاد سخن بی سخاوت ویران
ای طبع تو از لطف و نکته جوزا — وی نفس تو از فضل فخر انسان
دانم که ز احوال اهل حضرت — دانسته و دیده فراوان
گر گوهر و بهای لفظ و معنی — سخت بی زیور است و عریان
زیرا دل پر ز شاعر را — هنیند و نه پسندند راه دونان
در نظم طراز آفتاب کرده — نه پسندند شان صاحبان دیوان

در نظم

چون لعل نکسب تاج ... صبا
... بر ...
... ز ... لعل ... دارند
... لعل ... نهند
... ست ...
... رسد ... با ...
امروز ... کی ... ست ...
... سخن ... کار ...
... دار ...
... بر ... با ... دارد
... لعل ... بر ... وقت
... ز ... سخن ... دارد
... بر ...
... ز ... دارد
... ر ... ست
... وز ...
... وقت ... دارد

ور نام من اندر جهان نبودست — در طبع نبودست هر سخن شناسان
هر روی تو روز آن که بچو ... — ای شهری نامو چشم زاخوان
هر صبح نیاشم نشسته بر در — هر شام نخواهم رسید رخوان
گرد و مسی یابم از ... بر کی — در شهر یکی گردم از بزرگان
بیرون نشوان شد ز حد قیمت — شوکر و فضول بگرد عثمان
بسیار غم دل نکوی بشهرت — بنویس و بهر شش خواجه بوخوان
دل در صفت ما بجلال ... — وز روی حلقی با کمال بستان
ای بی خبر تو نام کجل و صمت — وی خبر با نور اسم چو دهقان
از من بپذیر این عروس فکرت — هرچند هستش ... ... خلقان
منگر که ندارد جمال حورا — هرچند که دارد مثال اوثان
زیرا که چو از روح شد ستوده — عقلش به شما از نهاد و سیمان
پیش تو همی بی نسیم زیب شده — ور زانکه پسین منتش ار ز افزون
مادر صدف گون ز در و قطره — صندوق کند جوهر به نیسان
گل چون سر اندر تبرز ز کشش — پس میوه شود کو بشاخ چوگان
هر روز بیز دیگ نشاه و صاحب — رفتد و دولت باد جاه و دو مکان
جوینده صدر تو باد گردون — بخشنده قدر تو باد یزدان
عمر تو باد دوام کرده نعمت — با عمر تو اقبال بسته پیمان

چون مهر باوج خویشتن بر شد — احوال جهان همه دگر شد
هر شاخ که خار بود گل گشت — هر نخ که خشک بود تر شد
وز قوس قزح کمر ببست ابر — چون دید که شاخ تاجور شد

چون دیده بشر شد گل و بوی | چون نامهٔ آهوی ختن داد

شب گوئی چرخ پر ستاره
آمیزش شاخ میوه دار است

از زند که نشان روح باید | طبعش سوی بوستان گراید
عالم چو حقیقت معانی | هر روز بدیع تر نماید
جان در عصا بجستن شاخ | بسیار لطیفها گشاید
چون فاخته دوده ان بنازد | بوسیده سرود آن سراید
از سایهٔ برگ نور خورشید | بر خاک سمند و نقشه زاید

گوئی که هوای بوستان را
طبع حسن خزانه دار است

او بود مراد از آفرینش | با خلق فریضه آفرینش
کز صورت [illegible] بدیدی | اشک [illegible]
فضلت نشسته بر مکانش | دولت نشسته بر کمینش
زیرا و زبر فلک زمین داشت | زان انجمن داشت بر زمینش
هر سال که داشت بر یسارش | ملک دگران شد از یمینش

تا هر که نثار خلق داد دید
پیرامن او شدن نثار است

جز مایهٔ خلق و مردمی نیست | در دهر که کلفتش آدمی نیست
یزدان جاه و تناش بر فرشت | کش مایهٔ جود بزرگی نیست
بر در بگذر نیاز شاعر | شهری چو سخاش در زمی نیست
از آن که بنازدش [illegible] دست | نامردی است و مردمی نیست

[illegible]

طبع تو بقوت آسمانست
بر قطب مراتبش مدار است

آنان که بخدمت شتابند | مقصود خود از جهان بیابند
بی خدمت تو امیدواران | چون جرعهٔ تشنه سر تابند
خورشید بر آن کسان بتابد | کز کین تو روی بر نتابند
مانند بقدر همنشانت | زیرا که قرین آفتابند
از حشمت و فر و بانگ نامت | با قیمت و قدر جاه و آبند

از آن که توئی نظیر و یاری
اقبال بهر مراد یار است

هر روز بهانه بیشتر باد | وز بخت عنایت دگر باد
نام تو بذکر نامداران | در محفل سروران سمر باد
از جمله حادثات گردون | چون عمر حدوث بر کنار باد
زانکس نه در تو مقصد داشت | مقصود گذار و در بدر باد
چون نام تو باد روزگارت | وز نام تو نیز خوبتر باد
کامروز نبی دولت تو | کارم همه جای چون نگارست

روی پر گرد و دیده آبم | بیم از زبان دوشته خوابم
خفته تن درست چون نسیم | کشته ز تند دل چو سیمابم
تا دیدن وصال انجامم | تا قرین خیال هجرانم
کان زر شده زخم دیده | جوی خون شده ز دیده محرابم
که بزرگان چو پای ملامم | کز نبا خون چو دست قصابم

[illegible]

آب و جاه ارز نظم و نثر هی باشد از هر طریق و هر بابم
نیست بی آب اقربا جاهم نیست بی جاه اولیا آبم
زان غریبم که کان اکسیرم زان نشیبم که در خوشابم
خسته اشتیاق اسلافم بسته اعتناق اعقابم
ای پسر مرترا کجا جویم ای پدر مرترا کجا یابم
ماهتاب شب فراق توام گرد چون آفتاب تابانم
اندرین باب همچو کتانم مگذر از پدر پیش مهتابم
بر نشانه مراد می نرسد ز کمان امید بر تابم
وندرین دره کوهست فقرا شد لباس از سمور و سنجابم
نه همین که باز نشناسند کرده بند شیخ و اصحابم
غم چو یار است و من چو خرگوشم کین چو اصل نخور و سنجابم
شب درین چرخ پر ستاره ز رنگ چون کبوتر بر ز بر عقابم
دوست کولی که مانده در قیدم چون ازین بقعه روی برتابم
زانکه دندان تو زلسته ز باشد که بجوی پیش بتابم
رنجه و تا قد بر آن شده ام کین همه رنج بر منی تابم

پیکا و دوست پیش من آمد سلام کرد وز دو دیده چشم رز دوره خرام کرد
رخ بنا بر چهره داد و هم ادراز چو در شدیم من دست بوسه بردم و او قصد کام کرد
در برگرفت بربط و نقل و شراب خواست در حال کار مجلس ما با نظام کرد
سودای بوسه داد من او بود بر دلم بوسی بداد و کام دل من تمام کرد
من بودم ای عجب که بدیدم نگار خود کان غمزه تیغ جفا در نیام کرد

زاغ فرو

زاغ فرو ... بی طلب شنید تا چاشت خاست کرد عدو خود به شام کرد
از دشمنان خود بگریخت و دست گشت با ... خویش را به هنر نیکنام کرد
آمده کنان و لشکر زرد دستگیر بود ای دوستان غمزده را شاد کام کرد
و دشمنش باد سر زد و از آتش جهد گلگونش چو آب و خاک شراب و طعام کرد
غم ادوش علم زد و آهنگ جان نمود خون در تنش عرق شد و قصد حسام کرد
وین شعله خورد به رست گل کامکار او را نسیم داد و عدو را ز کام کرد
ای مایه سلامت و اقبال اهل فضل ای تو که از نیاز تقبل بنام کرد
اقبال آسمان چو تو گشت همعنان از من تو زمین و زمان را نظام کرد
شکر تو را خرد و فلک اشغام کرد نام تو را فلک سبب احترام کرد
در جنگل چون نیازمندی دست سوخت طبع تو جز و درا بسیجا پای دام کرد
تا از مدیح تو بخشند ابتدای خلق زین گل از حروف نماند کلام کرد
پیش از سوار گشتن مدحت ز سخن با طبع شد که تو نشستن کلام کرد
در خواست همت تو ثنای زنوی سخن جز تو ز زبان مروت بنام کرد
این نامه چو خامه گشت بدل مدحت شعری بلند گفت و در خورد و کام کرد
از دی چو تیغ شد بر دیده بد شد لرزه منهزم شد و اسبابش کام کرد
پیوسته کار دولت تو با دوام باد کو کارهای اهل خرد با قوام کرد

تا مانده گشت کوه صحرای لاله زار تا جامه طبع رومی شد از بهار
سیماب بود در بر که چون زلف ... شنگرف رومی ز رخسار بلاله زار
کس را گمان نبود که از کوه بر بود هر روز جوش آید و با قوت بهار
هست آمدن ز نرگس و گل و ریحان روز چراغ و در و شب شمع دار

از در فراز نیست ز آهنگ ... بکرد ...
...

باشن ناز کردی ... بی ... نام کرد
...

سرو قدر صدور خداوند اهل فضل | طبع بزرگوار وی و ترکیب افتخار
شافی تر از کفایت و کافی تر از خرد | زنهار تر ز مروت و میمون تر از بهار
تدبیر او برون برد از کارها خلل | آیین او جدا کند از رسمها عوار
علمش بود هم از پی اندیشه ها رسد | نادره‌های خلق برو کرده دستگار
دریا اگر بقوت چون طبع او شدی | شوراندی کشید گهر وی بر زنگار
گردون هنر بقوت علم او تمام | گیرد خرد هنر چه بیت طبع او عیار
با عزم او دست گردش ایام را توقف | با حزم او دست جنبش افلاک را مدار
مهرش کند بر آب روان نام و قف | حلمش دهد بر آینه سیماب را قرار
اندر دوی پاک دست که آتش ز بر | گرد دو ملک باشد و پاکیزه و ز شرار
اهل قلم پیاده ندید از هنر | زانگه که خامه گشت بر انگشت او سوار
آفاق را چنان بزرگست فعل او | در عمر بگیرد و احسن ز زندگی نگار
آزاده‌ی دل و خرد و شرم او کو | کان طبع او ز لطف سرشت آفریدگار
از صبح او دست فایده و کرمت | وز نام او دست فایده حکمت آشکار
ای مهتری که از خرد و جهد | بر فرق دانش از هنر و دست دین
دانش دلیل است و کفایت نشان تو | در طبعها ز فرح تو صلیب است استوار
فخری که نیست مرجع استادان | باشد بزرگ عقل و فرو مایه تر زعار
نکست لوح شاعر زد اندر صدر تو | تا از برای مدیح پیوست کار زار
گوئی بخیر عاشق جود و | از دور بند گیست بگوید با جشیار
گر طبع گشته نشکند مزاج او | چون گرد باد گرد خود اندر گشت غبار
من از دوست حزم تو و هجت دولت | پیار بود عقل و طبع و بخت زار
دیده آسمان که گوهر تو خاست از زمین | گرد سرش بگشت و برو دو درو کنار

ذره را ز نوبهار گلبن ملک زاده بخش
ای تو ... [illegible] ... خلعت تو کار
فرخنده ... [illegible]
اسب و سام و جامه ... [illegible] ... انتظار
... [illegible]
کوه ... [illegible] ... استادی جود
... [illegible]
زان شعلها شاد ز جان ... [illegible]

اکنون

اکنون سپاست تو بفرمان پادشاه | رسم تو از حشمت باقی خندهٔ شعار
در ملک هر که چشم کشادست و کاردان | گوشش بامرهای تو باشد با نظار
دوری نبیدل کردن و فرمان گذاردن | و سخی چو آفتاب و زبانی چو ذوالفقار
مردان بی هنر ز تو ای زمهای تو | از عیب و صنف خویش گرفته کنار
چون نوبت هنر گذرد ای همه کس | ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار
فضل زحسبام و شب قدر | بادا ز خدای برتن و بر جان تو نثار
روز شمار بخشش فضل خدای | ای در زمانه بخشش فضل تو بی شمار
تا چرخ هفت اصل بود و اصل چار فرع | پاینده باد فرع چهار اصل از چهار
از بیخ فضل شاخ و از شاخ کمال بر | فرزند شاخ و زبیخ جلال بار

چندانکه حول گویم از او سود الی | از غم هجر احمد عباس
چند شود دیده خیره ام از فریاد | چند مصروع خشم از وسواس
کشته جان جو | مانده عاجز چو گردم اند طاس
دیده کان چون نوای سحر | روز چون کسوت بنی عباس
خوانده نجم وصال او ز جیش | گشته مرز فراق ز اورحاس
دل بقصد | جان بعزم بریدن انفاس
گفتم از زرخ بگونهٔ شنگرف | برم از کف بگونه الماس
نهادم | ز حلاوتی ز لباس
پیکر از دو دیده کان بگل بالود | تن نکاهید و چشم کرد اماس
ای بزرگ از زخبت تو مرا | هم دیو انگیخت از وسواس
زان بپرورد دیده صبر من شب و روز | که تو صالت همی ندارد پاس

دل من ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... لباس
... [illegible]
ای دل ... [illegible] ... از فضل ... [illegible]

کلاه گوشه گردان خام طیلسان بس | ازین فضولی و حکمت شناس

ای هنر نوع با کمند ز نقش | صفت طبع تو بری ز هوس
گر نبودی سبب ستایش تو | بر سخندان سخن شدی چو نفس
هیچ در مدح تو زبان در کام | نه بجا ماندم لسان جرس
نه همانا ز خلق تو نبود | رسته از رشت تو کردن کس
و ... ش با خوشتن همی گفتم | ز ... ی و ... که ای گران جان بس
که بدین پایه از نا خوانده | تا کسان اندر آمدم چو مگس
رتبش ورنه و مردکی لیکن | نه چو سلیا بفعل و نه چو مگس
تا توان و گر اثر از کند | رشت و بیدار ز بسی چو جرس
لطف خوب نیک او چون برف | سخن عزم گرم او چو جرس
گفتن همت او بچشم روز | چون بشبگیر باد و بانگ عسس
حسن بنیانش همت خرد | من و در افلاک چون چهار و در ...
در کمال مروت تو بسی | زنده و هم مسیح عمر و بس
ماند ... هر که محمد و ... ست | که بدی خادم رسول انس
نوا عطای تو همت و فعل | باد با همچو باز ... ی کرکس

چون کشاده بر جهان در تیغ | فلک زاد و ستاره شد ... تیغ
آب و آذر بپیش تیغ یکیست | زان که آب اندرست و آذر تیغ
همه آسای آسمان دارد | آسمان گشت در خور تیغ
فلک اندر و مید پنداری | باد و ... ستین ما در تیغ

علم آخر شد ... اخضر تیغ
... تیغ ... از ... اعل
تیغ ... شد ... تیغ
... تیغ
مرگ تا ... زرد و
... با کلک ... تیغ
... چون ... بار
... بکلک تیغ ... تیغ
... بسعادت ... علم
حسن ... جان ... تیغ
... اندر زبان ... تیغ
... داری
... تیغ او ... تیغ

خواست تا بگذرد بر و بحرش | چون زمانه شد نهاد و پس تیغ
نطق و طبعش جواب و آتش داد | آتش و آب گشت زبور تیغ
جان اعدا برد بکلک چنانکه | نبود پیش مرگ بر فرق تیغ
بد و نیک قلم بد و ... شم | راست همچون منافع و ضرر تیغ
گر بپرد بتیغ کردن کلک | گر شود بد بکلک و شعر تیغ
ای که در شر و خیر در هر حال | چون قضا کلک گشت رهبر تیغ
بامان خورشن سوی ... | ... و جامه همی همبر تیغ
عجب آید مرا بدانکه حکم | ... قلم را نهاد همبر تیغ
ضد خود را چو در بیان تو دید | دل چرا ... کند در بر تیغ
سخنان تو ای خرد پرور | قوت از طبع خرم لاغر تیغ
نادران چو سم ز زبان بس | گر ... روان بود کار چون زر تیغ
دید تا لطف تو نشد طالع | آفتاب اجل ز خاور تیغ
بوی خلقت ز بود در ... عیب | پاک ... آب بسته منور تیغ
تیغ تا بند زبان تو شد | جان دشمن چون دولت چاکر تیغ
آب خشمت بجو روان به فروخت | اندر آب زلال اخکر تیغ
ای برادر همی چو در کرم | از جهان کرم کشود تیغ
طبع و دست تو همی بزم | کشته تصنیف و کلک و ... تیغ
تا بود چون شهاب زیب ظلم | باد چون آسمان بر و ... تیغ
قد تو راست باد چون قد کلک | سر و تو سبز باد چون سر تیغ

ای کشاده زبان تو در تیغ | کند گشته ز خاطرت سر تیغ

باد ... تو ... ده ... تیغ
آب لطف ... نرود
چون زبان ... تیغ
در مقالات ... ی
... کرد ... تیغ
همه ... مال ...
از ... رای ... تیغ
آسمان سخن ...
... تیغ
... لفظ ... تیغ

تا نشان تو یافتش کلکت — هست زنگار صرف تیر تیغ
سر کلکت ز رشک چون زر شد — خشک گردید چو بر تر تیغ
خنجر و تیغ را یکی دانم — لیک موی تو هست خنجر تیغ
خبر شعر تو چون پدید آمد — برگرفت از همه جهان سر تیغ
گوهر فضل تو چو ظاهر گشت — گشت باطل ز زر و گوهر تیغ
لفظ تو همچو لؤلؤ لالاست — پس چرا دارد رشک پرابر تیغ
تو برحمت چو آسمانی فرد و کم — رستمان گون شدست پیکر تیغ
خون دشمنت زهر شد در تن — خون چو دست زهر زیور تیغ
گرچه شعر نوای اخی عثمان — هست از دهشو و بر مر تیغ
ور چه نقصت خلق را غرست — خلق ایمن شدند از ضرر تیغ
رفع تیغ را نمی دانند — باز گوئی سگان و شر تیغ
رهبر تیغ کلک کفی هست — سخت نیکوست کلک رهبر تیغ
لیکن ای جبرئیل اهل سخن — بنمائی بمن همسر تیغ
متصل شد این دو بیت بهم — که قلم را نهاد دیگر تیغ
زان دو بیت تو این عجب بود — که کند دل ز رشک دو بر تیغ
چون سخن گفت خواهیا متعاد — فربه آید به پیش لاغر تیغ
معنی و نبات گو ضعیف و قوی — داد از این بهک و داد دگر تیغ
تا فدو نقش گوئی ای استاد — خنده باید بدین سخن تیغ
در شهر چو این سخن دو سخنی — برنتابد خورشید ز خاور تیغ
بوی رنگ ... گس بر زداید — چون زداید رخ منور تیغ
لفظ و شعر تو گر ازین جست — شد از طوع ورای چاکر تیغ

[illegible]

چو خوش دم زدن نور گشت چمن ولی — ز دم زدن نشو و نور آینه روشن
برنگ آهن مصقول بود آب کبود — کنون ز باد خزان شد نشیمی آهن
هوا چو دشمن دید بر شاخ چو خصم — کشان ز نسیم زره داود آن زره جوشن
چو در چمن بنجز امید باد بهر نشاط — درخت ساخت ز دینار بهر گلشن
حریر زمردی از باد بستد از شاخ — چو داشت ز خز شمعی برید پیراهن
درخت جامه بر زعفران کرد و بود کبود — از آن فلک در گریبان خویش در دامن
قبای سرو چو پیراهن سراپائی — کهن نگردد و بالد بر و بقدر بدن
ترنج و نار که خصم احمدی بوده — که این برادر تن بی سران سرتن
گلوی نرگس پر زعفران شدست از آن — بطبع باز نیاسایدش ز خنده دهن
شراب خوار چو انگور شیره بستد و — گردی عقیق یمن بود در سهیل یمن
ز بوی میوه و میوه خوشست پر گوهر — درخت چون سخن خواجه حکیم سخن
یگانه اسعدی آن مقتدای اهل هنر — که محرم بکمالست و محتشم بسخن
عروس فکرت او را بجاه فراز بود — بیان خاطر او دارد کمال عقل ثمن
چو بکر بود لبش ار چه معنی زشت — همه معانی او کش بکلکت آبستن
کلمه نیز داده ورا کی درخت شناسا — که باشد از خرد و معنویش بیخ و بن
همی فرشته زاید شتاب خانواده — نگاه انتباه اندر لباس اهرمن
کز اصحاب و فنی بگرد و شش و بیخ — خرد نیارد و گشتش گرد پیرامن
سر زرگی و حرلیست آنچه در سر اوست — نشد از بن قلبش گردون آوران ...
عطای دست خرد پرور و نثار گداز — نجات دوست هنر عاشق و دم دشمن
زهی قوی سخنی کز نبات گوش و دهان — مکان و دیدن گشت و جای شگفت
ببین صفات ز چون بنات النعش — درو مؤلف صفت چون نجوم پرن

[illegible]

سود دست یکچند طبع و این هنر تا | بعید شیر عین تا شش بر اسب غن
پیشه بود سخن بر من ارستائش خلق | گرفته بود مراد دل ز شاعری کردن
ولیکن طبع بدین میل باز کرد وری | بجان برآمد جودی فزود شد و ون
بشاعری بنو باز افتتاح کردم از آن | که قیمت سخن خویش تو دو فی از برفن
که فرخنده شود بر من از مروت تو | بشعر گفتن باز ابتدا نهادن من
همیشه تا رود و رنه بر شباط از | چنانکه پیش زما سفد انذر و همچنین
شنو سماع و چشم چمن وی گلشن از من | بگوش مهر دوان و بحکم ... من
بهر دو لباد سود و وصال مثبت | زمانه مهر حسین و آفتاب زبیر ...
رفیق و همره و رای تو گشته بد خصم | معین دم شد جان تو ار زود و ...

باز قصد اوج کرده آفتاب آسمان | باز گل بر روی زمین افروزد و اندر بوستان
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | کرده رای تخت زرین تا جهان را بد جهان
در چمن صد برگ سوری عشق بازد با سمن | در میان ... عقیقی هر زمان
مهر ضحاک بستان بود و افریدون نگار | در رده اندر رو ... کاویان
آسمان از بوستان در آزمایش ... | تا ز خار ... ریحان ...
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | زنده کرد دست از برای نام رسم ...
نوبهار آورد گویی روزی حیوان زرنگ | رخ بیارا ... کوه ...
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | دولت ... فال گر دست ...
سوسن آزاد و عنبر بوی در صحن چمن | از لطافت سرو آزاد زنده کرد ...
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | پادشاه ... چون بندگان ...
گلبن بیکان شکسته خنجر سوسن ... | کرده بر زرین سپر دست ...

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | شور خماری شنیده کرده پر زر ...
عالم فرتوت برنا شد ز پیوند بهار | دوست شد با آتش آب و خار با گل ...
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | تازه کرده دهر پیرش شغت بخت جوان
از فزودن دست بجد و وزن درآنها | با شراب ارغوان بگریزد نوای غم نشان
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | گشته کرده ونش بشادی با قیامت ...
هر زمانی بر فروزد روی شاخ ناروان | چون نوا خوشتر سراید عندلیب شوخ خوان
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | جبرئیل آورده منشورش بملک جاودان
بوستان را چون جوانان قیمت از برگ ... | پیش شو اند ... نوبهار ارغوان
راست گویی خسرو عادل جلال الملت است | لطف اقبالش کرانی تا جهان ...

دی قاصد یار آمد نزدیک من ... | زان سرو پری چهر آن ماه بدن ...
احوال دل خسته اندر گله ... | وز موی بیجا ... گشته مشک ...
بگشادم و برخواندم بر ... | وز دیده فرو راندم سیل ...
کرده بد اظهار دی جسته ز ملک ... | وز حسرت خماری ...
در زیر و ... گلین ... | تا کی در ناسفته زیر و زبر بالین
ای مهر تو بجا ... | از مهر تو ... این دل آتشکده ...
نزدیک خرد ... | تو ساخته در کرمان ...
زین نکته برآشفتم احوال ... | با قاصد او گفتم ... مسکین
کاینجا ز بر ... | در خدمت او جانم ...
نهار نوبی ... | وز دولت او هستم ...
گر زنگ کند خوارزم ... | گز دست ... در کام ...

از رتبت شاهی بر ماه شد از ماهی — گر عمر ابد خواهی جز خدمت دگر مبین
ای بدل تو نسیم و ز روی کار تو کام — ای راه تو ماه و خور طبع تو در تمکین
هر که بنی آدم گردند ز تو خرم — یابند همه عالم زر از تو گر شاهین
آن خنجر میناگون هرگز نخورد جز خون — ز همت بطبع اندر خون در مزه شیرین
چون رستم پیدستان ز خصم جهان [illegible] — ز آن نیزه چون ثعبان ز آن خنجر چون تنین
در جنگ بگرز و فرز کان تو قادر تر — از تیر تن و از تو ز در رستم و از کین
در سوختن خصمان در قلبگه میدان — در حمله نگویی آن چون رخش براق آیین
روزی که بری حمله در بار نشین [illegible] — بنشسته امرا جمله شیر از تو شکار دین
جا پیش وی از غم زخمش نزنی تحکم — کحلش دهی از ظالم وز سخن کنی تمکین
از زر سخن خوفی ناچیز شود دوفی — ز آنجا بشنوفی آیین نبود در زین
تا دهر بیارامد وین فتنه بخوابانم — گویند که شاه آمد و یافت جهان آیین
وز گردی از آن کین عین کند جانم — تا بر تو ثنا خوانم بر دشمن تو نفرین
هر چند بسی کوشد هم جامه غم پوشد — او خون جگر نوشد تو شادی می نوشین
هر کو سخن ما زد و ز شعر سر افراز — تا چتر بر افرازد و حصاف [illegible]
کس با تو — اقبال تو [illegible] کرد انگند در چین
تو فضل ملک داری آسایش من تا کی — چون حرب زدانی کو [illegible]
ملک تو مرفه شد دست همه کوته شد — کالنه نه نشد توقیع [illegible]
این بنده که از آن حضرت رحمت بدو دولت — در نسبت گر این خدمت یابد شرف [illegible]
امروز بحمد الله تو شاد و بیست بدو هم [illegible] — در دولت بخت شه هرگز نبود [illegible]
زین طبع خوش من [illegible] — آخر نظر خسرو بر [illegible] بود [illegible]
تا خط نگون رویان بر روم کشد [illegible] — چون جادوی بر دستان سنبل کشد [illegible]

باد از

تا عمر [illegible] در رود [illegible]
[illegible]

باده می خور با حدیث زلف و چشم او — تا ز مجلس گوش عنبر بوی و گوهر بین بزم
مردمان از رشک در خون من مسکین روند — چون بخال عشق و یاد من مسکین بزم
یکشبش گفتم چگویی با شهیدان فراق — چون ز دو شاد و دوری ز تو یوم الدین بزم
گفت جرم من بگو اینند از غدار آمیخت — تا بیاد آورده روم را بحور العین بزم
من سرش گردم بدان کو یک رهی از چشم — کش که بند نهیش تخت تاج الدین بزم
پادشاه نصرت بو الفتح شاه خسرو — آنکه هر شب خاک درگاهش تعلیمین بزم
سرکشان گر مهرش آورند جان آهنین — ز آتش بیابد گون تقش رخ زرین بزم
راویان گر جنگ او گویند پیش خسروان — صورت صد شاه گرد نقش رنگین بزم
آنچه او کرد از جهانگیران کسی نکرد — از حکایت زین جهانگیران کسی این بزم
از سیاست ملک بگرفت و بخشید جهان — شاید از زین هر دو رسمش خسروان آیین بزم
جان دهد بیمار کش گر بود آب حیات — شربت مرگش بویژه ار بر سر بالین بزم
شاه دین مظهرست ورثش مولی الملوک — هر زمان گز رشد او بغداد تا غزنین بزم
باد عمر و ملک او چون مهر و ماه تمکین — تا ز خندد ار مه ره عنبر در دین بزم
چون مرا ورا بر نبات ملک او گویم دعا — ختم فنای شعر دست یارب و آمین بزم

قرین بخت و همواره چرخ دوار — بکام دولت دادم شاه و دو هشیار
که ملک روی جهان را چنانکه خواهی گیر — ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
برای ملکت افروز و تیغ دشمن سوز — چو آفتاب در آفاق نور گستر و بار
نه از زمین که فلک بر میان ببندد — جهان گرفتن و بدخواه جستن آسان [illegible]
تو دان بلند نظر خسروی که قوت عدل — ز رستان بر سانیده اند با بار
همی ملک بر بندد بر سنبل نگفت — چلکد گرز بیش و بیش بر یمین و یسار

[illegible]

وگرنه کار بکام تو راستی نه درفت
سیاست تو برآورد روی از زمانه دمار

چو آفتاب همی تا تیغ کشید حسام
بران سپهر بیابان نورد کوه گذار

درفش خنجرت آلوده روی خاک بزم
غبار موکبت اندوده روی چرخ نگار

تو آفتاب مهی نه آفتاب فلک
خود آفتاب ز رنگ چو با تو چه کار

در آن هوا که وزد باد قهر کینه تو
غبار بر شود از زمان و در غبار

هنوز باش که از بوستان دولت تو
گلی تمام نه دوست بوی خود بهار

بت از نهیب تو بگسست رای در نوشیح
ز بیم قیصر در روم بگسلد زنار

بیاد دار بیاد مروت تو درم
پذیرد آب ز بیم سیاست تو غبار

در تو کعبه شاهان روزگار شود
چنین که اکنون گشتست قبله زوار

بطوع گیرد بخت سپهر بر دیده
بجان نویسد نامت زمانه بر دینار

ز امر طبع شوند آدمی و دیو و پری
جهان به مهر نگین زیر سلیمان وار

هوا نباشد جز بر ممالک تو محیط
فلک نجوید جز بر جوانب تو مدار

زمین بکام تو و آسمان مسخر تو
بزیر امر مسیح ان ز هفت جرم چهار

زمین تو گیر و دل دوستان بمهر تو شاد
جهان تو دار و سر دشمنان به تیغ بدار

بملک بخشی چون رای خویشتن فا[ل]
بملک داری چون بخت خویشتن بیدار

جهان ز جود و کف همت تو شد مظفر
تو از جوانی و شادی و ملک برخوردار

ای کرده گل از سنبل بر چمن تو رچمن
روی بت چین شده زی چمن تو رچمن

بر چمن علم دوستی گلزار گردد
چون پشت علم بر رکش چمن تو بچمن

ماهی مایح همی از رنگ بهار زد
از درشت بیچاره بر چمن تو بر چمن

کرباد عنبر تند از سنبل بستان
کرد عنبر از آن سنبل بر چمن تو بر چمن

نگار ان نگار این شد بجای نگار
که ز بیکار و چمن آن روی نگار این
[illegible]
گاه از لب و دندان ... بیا این
... جهان ... دو لولو ...
یاقوت ... [illegible]
... دو چو ... گل ... [illegible]
که ... چاره و ... دل ... [illegible]
ای ... دولت تو ... [illegible]
تا ز نور انعام ... [illegible]

اخلاق تو و همت که در جمله عمرت
انگاه در آید که بود لطف تو کابین

خلق تو بر و بادر با جهان را سده
مدح تو کند فاخته قمری را تلقین

آیین طرب خوب بود جست و بر تیب
از قیب چمن تخت بر سمت و بائین

می خواره و گل تازه و روی بت نگار
وانگاه همی نوش و همی بوی و همی بین

زین بحر معانی که بر از گوهر فراست
هر در که بطبع تو پسند آمد بگزین

هر بیت که زین پیکر ایوان بهشت است
از حله فردوس بدو بسته ام آذین

هموار در او تو فرستند بگرمان
از روز که این شعر بخوانند بغزنین

تا از خرد مندر و ابیت بشطرنج
لعب رخ از اسب و روش از شه فرزین

از قوت عزم تو فلک باد بتدوم
ور زینت رای تو جهان باد بتزئین

که سیل هوا لبت ز مرد اربعه دو...
که معدن اعدای تو از محن بسجین

یک بیت معزی که مرا بر زد و نشست
در آخر مدحت بدعا کردم تضمین

بر نطع ظفر باد سر تیغ تو چون کو[ه]
شاهان مخالف را شهمات مبین

روزی سوال کردم از عقل دوربین
از بهر شاهزاده خود گویم آفرین

گفت از تو جناب امیر امتحان کند
باید که ممتحن نمائی و شاکر مکین

گفتم بحسب طاقت و وسع توان خویش
عاجز نیایم ار شودم بخت را معین

جرمی ز آب و آتش و المایه ...
آتش در آب و قطره بالماس و انگبین

کافور سوخته ریخته بر سر ریحان ترک
سیماب قطره ساخته بر بر نیان چین

هم خان ترک از و بهر اندر کشیده ترک
هم شاه ترک چین از و برخ خود فکنده چین

گفتم گران بهائی همیون زمین او است
از بهر جود اینچنین بود چنین

گفت آن براق بیگر بر آن از نامی جنت
درنده هوا و نورونده زمین

... ... [illegible]
سیمین ... در آن ... چمن
... بهار ... [illegible]
... زمانه ... [illegible]
... دریا ... [illegible]
... [illegible]
... بهار ... [illegible]
... [illegible]

دریای فخر و ملک سخا و جهان علم   فخر جهان و رونق ملک پناه دین
کل کمال و غایت فرزانگیش راست   هر جزو از فرشتش و آیتی مبین
بر شرط امید کشد بذل او شرح   بر شمره نیاز کند جود او کمین
مرز ابر انشش را همه روز از عطای او   چون روی سکه باشد دامان و آستین
بر خود از آن نهاد فلک نام تو سخی   باشد ملک نگینش بندد باغ برین
ای آفتاب ملک سرشت آفریدگار   در سایه تو فر فریدون آستین
چون مهر بی محابی و چون ماه بی زوال   چون روح بی نظیری و چون عقل بی قرین
انگشتری و تیغ تو اصل امید و بیم   از حرمت یسار تو و قوت یمین
کلک تو همچو نخل میان بسته زاد و زرد   از هیبت با عدو دولی ز بهر رانگین
از طینت تو قدر پرستش نداشتی   جایز چگونه بودی مسجود ما طین
جود تو گشت مایده موج راسب   عزم تو کرد قاعده شرع راستین
تا در سخا ببین تو خصم بسیار گشت   با سپهر همعنانی و با دین هم نشین
آثار نعمت تو نه بهر کهستان بود   کاندر جوار تو بس از این خون خورد چنین
از یمن مدحت تو گشاید محل وحی   هر مبتدا ز مدح تو روحی شود امین
در دست مادح تو ثنای تو از علم   در پرده صریر سرایند همی حزین
گوهر شناس شد قلم من زبس که کرد   از کان نظم گوهر مدح ترا گزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده اند   خورشید را از هجو بدرند پوستین
تا چون عروس باغ بپوشد لباس خود   گلبن گهرفشان شود و باد نافه چین
خوش باد چون هوای بهارت همیشه دل   در حلق خصم رفته چو در بهار زمین
لهو تو سازوارتر از ابر نوبهار   عیش تو خوشگوارتر از بوس حور عین

جهان را نمود و رزوری برا
بهشتی نگارا روی بهشت اندر آمد
چو خورشید بر تخت بود ابر علم جادو
ز هر شاخساری چو بهشت کالبد درون
گل از شاخ و بستان فر آمد
ز ابر و گلزارش بسی بجود و جاه
چو افعی همی بیسل ابر آمد
سرو سبزه در چشم ابر گوهر آمد
بسی بس تیغ زد به
بهار آمد و ابر بس اندر آمد
ز بس جو بستن همی اندر آمد

چو بدو زینت ماه از هوای گلستان
خزر و مویه شد از فلک ریحان

هزار آب بهم بر ز رنگ ورزد
که بیسل جو آن بی ادبی نورد

سحاب ار نه جادو است بی یار و بوی   سپهری طرازی دگر چون طرازد
همی در زمان تیغ آیینه گردد   بهر جا که خورشید آیینه گدازد
اگر بوستان نو عروس عجب نیست   چرا ابر در بیدبان مهره بازد
پر از چشم مخمور شد باغ از ابر   همی نم چو می بر سر شاخ بازد

همی کرد گیتی خمار شکوفه
چو می ریخت در ساغر لاله نعمان

چو از خور زمین آسمان گون نماید   برو سایه برگ خورشید زاید
بشکلی کجا ابر نقشی بر بندد   صبا چهره چون نگاری گشاید
دهان گل نیم کفته ببازی   ز روی گل کفته بوسی رباید
ز سیلاب برق آتش لمیع بر گل   همی زرد شنگرف روی نماید
سرشکی رود بر زمین چون شهابی   شود آفتابی و تا که برآید

چو فضلی که برایه فضل بندد
ز گوهر کلک مخدوم اعیان

خداوند مردم از آن زاد مردی   گر آزاده مردی چه نوبت فرودی
اگر مرکب جود شش رام گردد   تحیر آن آزاده گی پیش کردی
نه بی فضل او ملک را رهنمی   نه بی عزم او چرخ را رهنوردی
ولیش علم را محتشم دستگیری   کفش آز را محترم پای مردی
سکندر نگردی غم آب حیوان   گر از دست او چشمه آب خوردی

صلاح نهاد و نژاد کمالش
کمر بند چرخ و نبات و حیوان

سپهر پست اندر جهانی مکانش   که اندر نیاید سپهر و جهانش

سر زلف بنفشه سنبل بنفشش را
زلف سنبل بپیچید بی تاب و تابش
تا بنفشه چون نظیر نرگس خورد را
ابر آفتاب بر بست انبار ماتش
شد همره ملک شاه و ابر ارغوانش
بعد از فرق خواب سلطان تخت بر جانش
بهمن تیغ دولت سر برآورد
زعیم بوده بر گرد و دوست داشتش
که بر این بعید بر کرد و کمانش

سوادی که در باب دولت بدید
گنجی که داده کس آن

خطا باشد از آن رسم رحمت کس گنجدانش

چو بودی که فراوان ابر بودی
ز جیبش چون گنجور گنجینه بودی
نثر و نظم کس و جهدی زرگان
اگر گستری جهدی کاندر بودی
جهان دار زرناو و یکان کاندر بودی

دگر بدل و بودی اندر صنعت … خصمی ز راز و بهره فرزند بودی
زبان از همه جش کشاده گفتی … سخن مرز بان را زبان بند بودی
ثنا کر بزرگی ندیدی ز رایش … سخن دان هیچ که خرسند بودی

اگر هیچ از هیچ باشش نهند
بگفتار باقی نماندی سخن دان

زهی پیشکاری بزرگی و رادی … نهاد نشاطی و ترکیب شادی
برای معیب و ترکیب محکم … اصول صلاحی و بنیاد رادی
سخا را طریق دگر برگرفتی … سخن را دگر گون نهادی نهادی
بعهدت کشاده فلک راستی … بکف بسته آز در بر کشادی
بشاگردی عقل بودی همیشه … باستادی ملک از دل استادی

تو آنی که پیش تو اند کفایت
بمانند اجرام و افلاک حیران

چو دل را بهیچ تو آهنک خیزد … ز خاطر سخن پرز نیرنگ خیزد
بشب هر که بر یاد هیچ تو خسبد … دگر روز فهرست فرهنگ خیزد
ز بس عشق نام تو در صیت مخلص … مره شاعر و خامه را جنگ خیزد
دگر شعر در وصف ذات تو گوید … معانیش چون لاله از سنگ خیزد

غزل گفتم عشق بازد بانشا
چو مخلص برو شود روی جانان

ز هر طبع کو قوت نظم دارد … تواند که بی ضعف مستی گذارد
بانشا و مدیحی ندیده ام کو … شدن پیش بر امتحان نبارد
نه کردون بود هر که او چون متیغ … به نیرنگ ماهی ز چاهی برآرد

نام ارچه ندیده…

زاده مرا گفت گردون دعائی … که دایم عمر باد مخدوم عثمان

تو آن مه که چون حوری زخوبرویی … پری را خجل کرده از نکویی
به نقشی بدین نغزی و دلبری … به سروی بدین خوشی و مشکبویی
بهار بر روی و خورشید میدان … بهشت سرایی و خورشید کویی
نکویی چه گویی دل عاشقان را … چو بر گرد دل عاشقان ره نکویی
پریشان دلان به بداد نسیم … چو برروی بدل چون بدل بجویی
ز خوبان دلجویی نیکو تر آید … بهر حال دلجویی و نیک خویی
همه زیب لطفی و حسن ملاحت … سرشت تو از جان پاک نکویی
ز حور و پری خوبتر کس نباشد … تو یا رب چه خلقی بدین خوبرویی
بزرگیست از ما جداران جهان را … همانا که تو صورت خلق اویی
سر پادشاهی و بازوی دولت … حیات مروت شهنشاه تویی
که ما عیت از شاخ خود رویش … گل تازه همی شکفته بویی
تو از چوبه گوی و چوگان خسرو … کند کاه چوگانی و گاه گویی
عالیست عالم که در عقد فرمان … همی تیغ را داد و بند و بشویی
چو با تیغ یکتا شود دشت گلگشن … ره چرخ سازد و کمند از دو تویی
زهی شهریاری که در دشت یارا … بروی اندر آری چو زرین کدویی
رخ تیغ زنگ آسمان کرد گیرد … چو تو خنجر آسمان گون بشویی
جهانی به بخشی زمانی سالی … جهانی بگیری زمانی بجویی
همی موج خیزد و زور همت که دریا … نبرد یک از و سنگ باز دگر گویی
سخن پادشاهانه گویی و باشد … همی پادشاهی سخن هر چه گویی

بشکست بدان عارضه بر سر آن / بگشاد بدان حادثه در بند خزانه
آفاق امید از تن پیروزی برخاست / اقلیم دل از جان و جوانمردی برکند
و آخر صلاح آمد کار همه دنیا / با ملک شاه بد کرد قضا عمر تو چون شد
شد باز و از ملک ز کردار تو عالم / شد باز دل شاه و دیدار تو خرسند
اکنون بسر قاعده مجلس خود آی / وان کن که بدست تو خورد و یاد کند
بر باغ جوانمردی و بر روی بزرگی / چون لاله بری بار و چو خورشید بخند
آن مهتر که شاه عجم گفت بدان / نهار بدین حسب همی شاید ماند
ای جان همه جا نهاده بجان تو / کرده تو مادر منما یاد خداوند

در آبدان غنچه سمن شد بهر کران / و ز بار گشت چگونه مینای بوستان
بدرید پیش باغ اندر آکنیز / بربود باغ شمشیر تیغ اندر آستان
بجاده و در شب بر جان نار و دل / الماس برد و دید ز مینای ضمیران
انگور چون کرد خنه لعلیت در شب / نارنگ چون فروخته نار است بر دو نان
نهان ز شهر و ماه دل غنچه زر / بیدار خیره و ماه رخ سیب ز ... بان
دشنار دامی آسود و درفع / رخ ترنج زاد و نا ... در میان
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا / شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
چون مشک اصل را سبب از خون شناخت / پس خون ز مشک خوشه همی چون شود روان
از غایت غنیمت نوروز و ماه مهر / می در آمد بوی گل و رنگ ارغوان
شاخ درخت گفت که من زر دهم چو شاه / باد اش بدین دروغ ببرد همی زبان
بیرید گفت با من کامی کلان شاه ... / بگشاد چرخ شاه در گنج شایگان
وانی که چشم نرگس پر زر چرا شدست / در خواب دیده باشد دست خدایگان

ناهید لهوگستر و برجیس دین پرور / کیوان شاه پرور و خورشید ملک‌ران
با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک / با خشم او هوا چو زمین تیره و گران
اصل نشاط او سبب نوبت بهار / فضل سخای او مدد نعمت خزان
اندر جوار رحمت او معدن مراد / واندر پناه خدمت او منزل امان
نادیده ضد او و ندانسته قدر او / خورشید کار دیده و گردون کاردان
اقبال او شود پی ... / شمشیر او کند بظفر ملک را ضمان
چون از وصال درع بخندد دل حسام / چون در فراق تیر بنالد دل کمان
که سرکشان بگور درون خنجر زنند کام / که پردلان شوند ز کشتن دهند جان
از نور رسم ... لاشی شود زمین / وز زخم گرز او فانی شود زمان
از دیده چو موی بر بدن خستگان زره / بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان
از تیغ جسم ... روان شود ... / در دشت گنبد افکند آشوب ...
هر روز چند گیت جهان خسرو ... / و اندر چند خدنگ شهنشاه ...
پولاد و پرنیان صفت ... / ... شود ... پولاد و پرنیان
از کوه کاه زخم گران ... / وز باد ... سبک ...
برق گرفته در کف و ابر ... / ماهی نهاده در ... و چرخی ...
گردون شود بپیش نوی ... / شاهان نشسته زیر ... چو ... دستان
در خشم بار ... تیغ شاه / قادر زبان ... بجان و ...
هر خرم او که دید قضای ... / هر تیغ او که دید بلای ...
ای سینه سران شده تیر ترا ... / وی خود ... شده تیغ ...
خرم تو چیره ... / خرم تو ... شاه ...
انواع ... ترا ... کار ... / اسباب ... ترا ...

بذل کف تو نعمت صنعا و خالدات
خاک در تو قبلهٔ فتوح و قیروان
ای رسته از سخای تو مال من از محن
وی رسته در هوای تو حال من از هوان
افکنده ام از پی تو سخن در دره نظام
او کرده ام از پی تو خرد در دره مشخان
تا شد بدیعهای مرا سحر مشکبار
تا شد قصیده های مرا عقل ترجمان
اوصاف چون توی نتوان گفت بر کسی
احسنت چون توی نتوان یافت از کسان
در صد هزار سال نگویند مدح تو
اندیشه و دل و سخن و خامه و زبان
بر مهر جهان نتوان زد بساحری
بر آسمان چگونه توان شد بنردبان
چون من ز جاه جود تو جستم محل برین
چون من بپایگاه و نام تو در جهان
در راستی قبول من از مجلس رفیع
افراشتی مکان من از گنبد کیان
هر یک ز تو هزار شنیدم یکی خبر
بر هر یکی هزار بدیدم یکی عیان
در عقلها نشانهمی در دیده ها بصر
در جسمها حیاتی و در نفسها توان
بخشش ولی منت که چون نزد من رسم
بی غایت تو بر تو صفت باشم و بیان
بر حضرت تو مدح فکرت بر تو در ضمیر
بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
فرخنده باد بر تو ... اسباب در جهان
بخشنده تو بجود بغایات کارها
در فر دولت تو ... تیز و نازش
از مدح و بخشش تو رسیده بجام و نان
بودن سوالی و محمود و اهل فضل
ورد و گل بهاری و خورشید دو جهان
آنجا ... کل ... گل کرده
وز طبع در ثنای تو پر گوهرم دهان
سالی چهار شعر فرستم بکار وقت
چون تیغ در بلاغت و چون مهر در بیان
وصف نگار و باده و بحر بیل و شمال عید
نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان
تا خسروان ز تند فرازنده کان شکل
تا خسروان کشند برازنده کمان قران
از خسروی ... بیال و بفرازندگی بناز
در خسروی بمان و بر ازندگان بمان

اعلی

اندر دهان تنگ تو زان بیش دل من
تنگ است که جز بر دو لب جان زرنگ نیست
وان طرفه پسر بر دو لبان چون لعل
وین طرفه که بازار می و لعل نیز نیست
طرفه است لب بر وی این مجلس و محفل
امروز که می بر کف نظرفه پسر نیست
این نرگس بدانیش که چون روز ... کرد
بازار می ناب و لب آب گذر نیست
فاقه است همه روزه و شب همه عمر
هم خبر که ایستی ازین فاقه خبر نیست
بازار ای و غم جان مدر خور که در آفاق
غم نیست که از هجر تو بر جان پدر نیست
از مهر تو من دارم سه بوسه چه گر زی
گر مهر دهم بوسه و این جای حذر نیست
گر بوسه دهم بر لب این مجتمعی عیب
دانم که لبت پایهٔ شه شکر نیست
شاهنشه تو هین عضد الدوله عالی
شاهی که جهان دار از هیچ خطر نیست
چون جود و جلال و هنر و طبع لطف را
ابر و فلک و بحر و در باد و مطر نیست
اندر خطر تیغ جهانگیرش کس را
امروز درین آفاق جهان هیچ خطر نیست
گر ملک زمین خواهی از زور دی عمر
در ملک فلک طمع مکن جای گذر نیست
جایی که بود بحر ز خون و ز بدن کوه
جز موکب و بحر و بر و کوه سپر نیست
با پیلک چون آتش و شمشیر چو آتش
تا خیز ز زره جوشن و مغفر ز سپر نیست
ای شاه تو دریایی و کردار سم اسبت
ابر لیک که بارانش بجز تیغ و تبر نیست
از معجز جود تو بزر اندر کان نیست
در خور د سخای تو بکان اندر زر نیست
جایی که حدیثی ز تو و مردان تو گویند
در چشم زمان مردم از رستم و زر نیست
از زر ای جوان بخت قضایی و جهانی
جز دست جهان بخش تو فرزند قدر نیست
چندانکه دری ز رز تو خورشید مرو در
از ثابت و سیاره بدین گنبد دوار نیست
از جود و کمال اندری مقدم
چون نام تو در کل جهان هیچ هنر نیست
هر دیده که از خاک درت سرمه نسازد
چون دیده بی دیده وران دیده نظر نیست

۲۶۰

در فقر تو فنا جور نه چند دل غمگین — گر بود جهان خسرو دیگر بود عمرت
اندر دل من تا وطن دوستی تست — باشد که غم دختر و بیمار پسر نیست
تا کون و زمان راز فلک یار تو ماندست — تا دور فلک از کون زمان صبح از تست
هر که که تو خواهی ظفر باد همیشه — گر کوه هر تیغ تو بر روی صبح ظفر نیست
خود نیست ز رد دشمن جهان تو ور نه — جز خاک مباد از جهان هست و گر نیست

چون در دو کمان تیر دو جادو تو کمین کرد — مارا بزبان بسته خورشید زمین کرد
زنجیر زلفش حلقه انگشتری بود — زان سلسلت عنبر از بر آن حلقه کمین کرد
حلقه شده قد من و بر چین رخ من دید — در حال همه زلف پر از حلقه چین کرد
گفتم که جفا چند دل ریش کند زود — الله بنده که زان کرد و نه این کرد
بر ریختن خون من و غارت صبرم — غوغای چشم آمد و لشکر که چنین کرد
روزی من از چشم یاقوت لب تست — در چنگ زدن ساز نواهای حزین کرد
که کوی سرت راه سوی میان داشت — که سوی میان را سبب کوی سرین کرد
ناگاه بمن گفت مرا بنده خود کن — بار غم از زر روی کمان بود چنین کرد
گفتم که بپای تو بفخر از که ستانم — رخ سوی سرای عضد دولت و دین کرد

مسعود کرم موجب مقصود زو داد
محمود ملک عجم و قبله احرار

کس زلف تو از چنبر زره ماه ندیده ست — جز ماه سما از کف مه چنبر زره نیست
شاید که بپوشند بتو ماه سما روی — گر ماه سما با جهان روی بتو نیست
ما هر که جهان روی و الفقر و زره زرد — از آنکه بتو نیست بجز باد هوا نیست
ان مه بچه باد که چو دندان و لب او — از نوع جواهر که درین بحر بها نیست

[illegible] عمر از [illegible] ورد من ارزن بخرد
[illegible] بکو بند [illegible] بار بر لب [illegible]
بار [illegible] خوب شد [illegible] روان است
لعل [illegible] اندر [illegible] و [illegible]
چون [illegible] بکرد [illegible] نیست
[illegible] بخط [illegible] خطا [illegible]
[illegible] کز جان [illegible] خطا [illegible] خطا بان
[illegible] خطا [illegible] خطا جان [illegible]
[illegible] جان است [illegible]
[illegible] بجر [illegible]
اندولت [illegible] از لب [illegible]

تا پیشه زلف از خط او غالیه بوییست — کار خط او نامش همه غالیه بوییست
مشک از خط آن سیه و که دل شک که هرگز — در طبع سخن خاصیت غالیه بو نیست
سودای من و غالیه گم کرد و زلفش — سودای همه نادر خان غالیه بوییست
بر آتش زلفش همه پر داغ شد از غیب — و از آتش خالش همه افروخته روییست
زلف و خط او غایت خوشی و لطیفیست — چشم و رخ او غایت خوبی و نکوییست
من نادره کوی شدم اندر صفت او — دور از همه با من سخنش نادره گوییست
بس بوالعجب و نادره خوبیست مرا این — وین نادره خوبی همه از نادره گوییست
زنگشت مرا دیده و فور از دو مرا حسن — اکنون که خطش بر رخ او قمری دو رنگیست
زیرا که بجان و دل و مهر و سخن و عهد — یکتا شده بودیم کنون روی دو روییست
خونابه شد است این دلم از درد و لیکن — خرسندیم از دولت شاهنشه که تو نیست

شمس فلک و بدر بدیم قاید ملک
کز خنجر او دید فلک قاعده ملک

شاهی که سرافراز شاهان جهانست — نور خرد و سایه یزدان جهانست
این ملک جهان در من و شاهان همه با او — چون سرّ او پاسبان جهانست
در مجلس و میدانش بری صف کند و [illegible] — پس رزم و میان شاه طلبان جهانست
از او د حیات ابدی در دو جهان را — او دولش چو گوی در گوی جهان جهانست
موجود جز آن نیست که او خواهد باشد — فرمانش بفرمان قاعده ارکان جهانست
خورشید جهانست و دلیل آنکه ز شرق — زان دست از تیغ بیابان جهانست
بشکفت گل امنی از آب حسامش — خورشید انس از زمین روی گلستان جهانست
هر کو که شنیدست کز خشمان بود از تیغ — و از تیغ هر خانه خفتان جهانست
این چشم سر دولت و نور دل ملت — این سر و نور دل شاه جهانست

[illegible] جهان [illegible] رادش
[illegible] ماند تا [illegible] رضوان جهانست
کس بدل [illegible] باد در دولت
[illegible] خزانست [illegible] دولت
[illegible] بحسب بار [illegible]
و بادرس [illegible] گشت [illegible] دولت
کارش همه [illegible] بکرد [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] بادان
[illegible] میدان [illegible] بکست
بمحبسه نیست [illegible] باز [illegible]
[illegible] روح [illegible]
[illegible] خامه [illegible] ملک [illegible]
[illegible] خنجر [illegible] نوازنست
[illegible] سر [illegible] الماس [illegible]
[illegible] الماس [illegible]

با بخشش و وفا عهده نظر حقیقیست   بی کوشش و وفا عهده فخر مجازیست
پیدست و دلش مردمی و مردی کردن   چون شعبده و مرغوی و حیله رازیست
فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت   پیدست و دل آرزی و کف کلکش تازیست
کو بی خرد و نفس نجوم و فلک و طبع   شاهنشه بی مثل فاخر و غازیست
تا فخر بر کو همره او شد سبب ملک   سیکالش بیرواز دل شاهان طلب ملک

فکند سایه دو زلف تو بر دو عارض حور   گزند چشم بد از زلف سایه دار تو دور
اگر نکرد و پر نور سایه مشغولی   چرا شب تو همی سایه افکند بر نور
حروف مه بودی تا من ز سایه تو کنگ   فروغ ماه تو از سایه عنبر تکور
مرا ز رشک تو کافور بر دمید از مشک   ز زار بر غم من انگیخت مشک بر کافور
ز زار لعل تو خندید که گوهر منظوم   مرا ز چرخ بیارید لولو منثور
بسر فرازی سرو تو بر رخ روی گل   بکجان فروزی ماهی بدلفریبی حور
ز باده لب و لعل و شب سیاه دو زلف   لبت نباشد جز مست و غمزه ات مخمور
تو بی دهان ز عقیقی همی سخن گویی   سزا ز چه گویم بیدل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملک صدر جهان   کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد بن براهیم فاسمی صدری   که مکرمت را شاهست و عقل را دستور
زنی خیاس هنر بی عدیل و بی همتا   ز بیشمار شرف بی نظیر و نا مغرور
دل کفش بکر بیان روزگار زنود   که جود او بر جالست و منع در بازور
هزار گرسنه از ملک خود بسائل داد   هنوز غیبت نیز و بنگ خویشتن مغرور
بامر کار گذار لیث فا و مجشار   بدست همت خورشیت فاجر و مجبور
چو خسروان ز را باید که در صف لشکر   تیغ قاهره باشند دشمنان مقهور

بیکدو سال ببینی که از کفایت تو   همه کفایت ملک جهان شود مقصور
ز آن کسی که بصدر اندرون بدید بخت   ز عقل باشد محدود و نفس کل منظور
تو روز روشنی از آفتاب در فش   جهانیان ز نقاب تو در شب دیجور
همه معالی اهل هنر زند ره تو   با صل پاکت و جوش مدد و نوای مهبور
بدان سبب ز تشدیدت پایه تو کیسا   که ذات فضل تو زینت ز روزگار غرور
چو یافتم شرف عز باز صدر تو باز   هنر بزرگی و بی مثل باشم از جمهور
ز دل وصال تو جویم ز آشکار و نهان   ز جان ثنای تو گویم بغیبت و بحضور
درست کرده عزم رهی که از بر او   فلک نکرد جز این دلشکسته را رنجور
روانه کردم با کام دل بحضرت تو   چنانکه موسی عمران روانه شد از طور
چو یاد کردی از نام فرخ تو براه   زمین گریزان گشتی قضا و چرخ حضور
همیشه تا شناسند لعبتان بهار   ز ابر بار دگر سری و افسر فغفور
ز آب دیده انگور و خاک روی بها   عبیر بیزد بزم و گلاب ریزد ناز
ز خاک و خون بد خواه فرخ دیده بخت   جهان روی بهی باد و دیده انگور
سرای بخت تو چون بوستان دولتگاه   بنای عمر تو چون سقف آسمان معمور
مثالهای تو والا و امر تو عالی   مرادهای تو موجود و سعیها مشکور

ملکت ملکا نقش نگارا جان شد   عدلت سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد   هر جا که روی از تو برون نتوان شد

ای بحر بخجلت از تو کان بعذاب   بر دو کف تو ز بحر و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خراب است و خراب   بحر از تو بگل رسیده و کان ز تو باب